لیلین

مریم عباسقلی

لیلیان(vip):

#پارت_یک

- وکیلم؟

صدای عاقد، در گوشم زنگ می‌خورد.
تنم به وضوح به لرز افتاده.
می‌شنوم که نامم را می‌خواند.
وکالت می‌خواهد.

- سرکار خانوم لیلیان وثوقی، به بنده وکالت می‌دهید که شما را به عقد دائم جناب آقای سید

ادامه‌ی جمله‌اش را نمی‌شنوم.
صدای پچ پچ‌ها در گوشم جیغ می‌کشد.

- ای بابا، نذاشت چهار ماه و ده روز بشه چهار ماه و یازده روز!

- خدا نصیب نکنه، همین چندماه قبل بود توی این اتاق بودیم برای این دختر.

- می‌گن زود بله داده چون

دلم در هم پیچ و تاب می‌خورد.

می‌خواهم عق بزنم.

دست‌های مرد کناری‌ام مشت شده و انگشت شرف‌الشمس زرد رنگ در دومین انگشت دست راستش را با شستش بازی می‌دهد.

وقتی با گوشه‌ی چشم نیم‌رخش را از نظر می‌گذرانم، می‌بینم سرش مثل تمام این مدت پایین است و کنج پیشانی‌اش نبض می‌زند.

رگ‌های گردنش برجسته شده و می‌شنوم که زمزمه می‌کند:

- استغفرالله ربی و اتوب الیه.

اشک به چشمم نیش می‌زند و من کنار او زیادی مسخره‌ام و شاید او کنار من.

هردوی ما زیادی کنار یک‌دیگر بدقواره‌ایم.
راست می‌گویند، همین چندماه قبل بود که من در این اتاق بودم.
منتها نه کنار او.
آن روز با لباس سفید بودم و حالا...
سر خم می‌کنم و به کت و شلوار طوسی تیره‌ام نگاه می‌کنم.
عروس نگون‌بخت.

#پارت_دو

نیشخند می‌زنم.
من طوسی پوشیده‌ام و او سر تا پا مشکی به تن دارد.
شاید بهتر بود که من هم مشکی به تن می‌کردم!
صدای خاله‌زنک‌ها بلند است یا گوش‌های من زیادی تیز شده؟!

- اگر عقد برادرشوهرش نمی‌شد چی‌کار می‌کرد؟!

- آره والا، مردونگی کرده پا پیش گذاشته.
خدا خیرش بده.

- نگاه کن توروخدا، معلومه دل خود آقاسید هم راضی نیستا.

- حق داره خواهر! شرایط خودشو نمی‌دونی؟

راست می‌گویند.
راضی نبود و راضی نبودم اما اجبار است.
چشم‌های مادرش دو کاسه خون است.
نگاه پدرش فراری‌ست.
مادرم سر پایین انداخته و اشک می‌ریزد و گره‌ی اخم‌های پدرم باز شدنی نیست.
برخلاف آن چندماه قبل نه لبخند بر لب کسی‌ست و نه شور و هیجانی برپاست.

سهم ما از این اتاقِ مثلاً عقد، دو صندلی‌ست و یک آینه و قرآن روبه‌رویمان.

همان دفتر بله‌برونی که چندماه قبل انتخاب کرده‌بودم هم هست.

نام سید امیررضا را خط زده‌اند و به‌جایش نام سید علیرضا را نوشته‌اند.

قلبم بیش‌تر می‌سوزد.

صدای عاقد بلند می‌شود و کسی نیست که منتظر گل چیدن و گلاب آوردن من باشد.

کسی بالای سرمان نایستاده که قند بسابد و من فقط باید یک بله بگویم تا برادرشوهرم بشود شوهرم و ما دو اسم در شناسنامه‌ی یکدیگر بشویم و تمام.

#پارت_سه

جوابی نگرفته که دوباره می‌پرسد:

- عروس خانوم، وکیلم شما رو به عقد دائم آقای سید علیرضا موسویان دربیاورم؟

خفه و با بغضی که به طرز وحشتناکی بیخ گلویم پا گذاشته و نه پایین می‌رود و نه تَرَک می‌خورد، لب می‌زنم:

- بله.

حاج سید میرحسن، پدرش، نجوا می‌کند:

- بر محمد و آل محمد صلوات.

صدای صلوات در اتاق طنین می‌اندازد و حالا نوبت اوست که بله بگوید.

قرآن را باز نکرده‌ایم و او اما انگار آیه‌ای را از حفظ می‌خواند.

امیررضا گفته بود برادرش حافظ سی جز قرآن است.

آه می‌کشم، دنیای من و او به اندازه‌ی زمین تا آسمان فاصله دارد.

عاقد می‌گوید:

- آقای سید علیرضا موسویان، به بنده وکالت می‌دهید که با شرایط ضمن عقد، سرکارخانوم لیلیان وثوقی را به عقد دائم شما دربیاورم؟

انگشت اشاره‌ی دست راستش را روی انگشت حلقه‌ی دست چپش می‌کشد.

انگشتی که هنوز حلقه در آن است!

و بدون بلند کردن سرش، با حالی خراب‌تر از من پچ می‌زند:

- بله.

صلواتی دیگر فرستاده می‌شود و خطبه خوانده می‌شود.

عاقد می‌خواهد همه دست بالا بیاورند و برای خوشبختی ما دعا کنند.

خوشبختی؟! آن هم ما؟!

ما دو نفر؟!

من و برادرشوهر سابق و شوهر فعلی‌ام؟!

مسخره‌ست، تمام این‌ها یک تراژدی مضحک است.

دعا می‌کنند، آمین می‌گویند و سر من گیج می‌رود و دیگر نمی‌توانم سنگینی سرم را روی تنم تحمل کنم.

#پارت_چهار

چشم‌هایم سیاهی می‌رود و پیش از این‌که تنم هم از روی صندلی سقوط کند، سرم به سینه‌ی مردی می‌چسبد.

مردی که قطعاً او نیست.

صدای هول شده‌ی لُهراسب، برادر بزرگ‌ترم در گوشم اکو می‌شود:

- فشارش افتاده، اگر می‌شه اتاق رو خلوت کنید.

کاش صداها را هم نشنوم.

کاش گوش‌هایم هم مثل پلک‌هایم سنگین بشوند.

کاش صدای نفس‌های سنگین سید علیرضا را تشخیص ندهم و از ته دل آرزو می‌کنم روی دست‌های لُهراسب جان بدهم.

اما نه، من لیلیانم و جانم ثابت کرده که جان سخت‌تر از این حرف‌هاست و محکومم به زندگی.

مادر گریه می‌کند و لُهراسب سوزن سرم را در دستم فرو می‌کند.

پدر می‌گوید:

-لعیاجان، مهمون‌ها بیرونن، بیا بریم زشته.

لهراسب بالا سرشه.

صدای غریبه‌ی مردی که حالا گویا محرم‌ترینِ من است می‌آید:

- حاج‌آقا ابوذر، اجازه‌ی مرخصی می‌فرمایید؟

میان آن نیمه‌هوشیاری لعنتی حسرتش را می‌خورم.
خوشا به حالش که راه گریز دارد.

پدر خطاب قرارش می‌دهد:

- صاحب اختیارید سید، اما مهمون توی خونه‌ست و

میان حرف پدرم پچ می‌زند:

- عذر تقصیر حاج‌آقا ولی باید برم.

لُهراسب کنایه می‌زند:

- به سلامت آ سید علیرضا، نگران زنت هم نباش! ما هواشو داریم.

زنش! من را می‌گوید؟! من! به خدا قسم که خنده‌دار است این نسبت!

سید سکوت کرده و پدر، لهراسب را هشدارگونه صدا می‌زند.
بااجازه‌ی آرامی می‌گوید و می‌رود و او که می‌رود، انگار راه تنفس من کمی بازتر می‌شود و حالا می‌توانم کمی فقط کمی تحت تاثیر آرام‌بخشی که برادرم در سرم ریخته قرار بگیرم و به خواب روم.

#پارت_پنج

صداهایشان، مدت‌هاست که کابوس خواب و بیداری‌ام شده.

- نحس بود!

- از بدشگونی قدم این دختر بود!

- تا این دختر شد عروس حاج سید میرحسن زندگیشون از این رو به اون رو شد!

- از اولم وصله‌ی ناجور بود.
تو خونواده‌ی خودشم انگار نخاله‌ست چه برسه به خونواده‌ی حاج سید میرحسن!

- خدا داند که چی شد سید علیرضاام کشید طرف خودش.

- بعیدم نیست اهل دعا و جادو جنبل باشه، وگرنه سید علیرضا و

سرم را تکان می‌دهم و ناله می‌کنم.

در تلاشم تا بیدار شوم.

تمام تنم خیس است.

دست نوازش لهراسب که روی موهایم می‌نشیند با هق هق پلک باز می‌کنم.

لبخند می‌زند، تلخ و سخت.

می‌گوید:

- مهمونا رفتن.

لب‌های خشک است، درست برخلاف چشم‌هایم.

زبانم را به سختی تکان می‌دهم.

- مهمون؟ چه مهمونی‌ای؟

سید علیرضا که رفت، منم که بی‌هوش بودم.

عقد ما بوده و بدون ما نشسته بودن که چی؟

لهراسب لیوان آب را به لب‌هایم نزدیک می‌کند و حرصی می‌گوید:

- که حرف مفت بزنن، بشینن چهارچشمی زیرنظر بگیرنمون، بیش‌تر از این بکننمون نقل محافل و مجالس خاله زنکیشون.

خداروشکر چندماهه موضوع هیجان انگیز وصلت خونواده‌ی حاج ابوذر و حاج سید میرحسن رو دارن.

آه می‌کشد و دستوری می‌گوید:

- پاشو بریم غذا بخور ببینم.

تا می‌خواهم بگویم اشتها ندارم، چشم گرد می‌کند و دست زیر کتفم می‌اندازد.

- بیخود کردی، دختره‌ی چشم سفید، گفتم پاشو.

می‌ایستم و به او تکیه می‌کنم، اگر نبود، اگر نداشتمش، دردم را به چه کسی می‌گفتم؟!

دردی که همان روزها، فقط لُهراسب و سیدعلیرضا از آن خبردار شدند.

#پارت_شش

"علیرضا"

بیش‌تر از چهارماه است که این‌جا، پشت در این اتاق، تنها جایی‌ست که آرام می‌گیرم و این شیشه‌ی مستطیلی که تمام زندگی من را قاب گرفته‌بود، حالا خالی‌ست.

نرگسِ من، دیگر روی آن تخت نخوابیده.

نمی‌دانم چرا باز به جای NICU به ICU آمدم.

به جای آسانسور، پله‌ها را بالا می‌روم.

پرستارهای بخش من را می‌شناسند.

سلامی می‌کنم و اجازه می‌دهند از پشت شیشه ببینمش.
خواب است و دلم برای دست و پای کوچکش می‌رود.
یازده سال منتظرش بودیم اما نرگس هرگز او را ندید.
من مانده‌ام و یک حسرت بر دلم.
حسرتی که قطعاً تا آخر عمر بیخ خِرَم را می‌گیرد.
سر به شیشه تکیه می‌دهم و از همان‌جا نوازشش می‌کنم و خیره به پسرم، به این نوزاد زودرس و کوچک به جای مادرش می‌گویم:

- پسرم، به مامانی بگو حلالم کنه.

چشم می‌بندم و با نرگسم حرف می‌زنم.

- خانومم، منِ لعنتی از سر سفره‌ی عقدم اومدم، حلالم کن که تو نفس نمی‌کشی و من، زنِ برادرم رو عقد کردم.
ببخش نرگس، ببخش.

ولی خانومم، به روح پاک خودت قسم، من هنوز مستقیم نگاهش نکردم.

نرگسم، اجبار بود، به والله قسم اگه مجبور نبودم

مکث می‌کنم، حکمت خدا بوده و یا تقدیر و خواسته‌ی خودمان؟!

گیجم، ماتم و مبهوت و چهارماه است که من در این حالت به سر می‌برم.

توان از پاهایم می‌رود و کنار دیوار، سر می‌خورم.

منِ به ظاهر محکم، توان تحمل ندارم، حس می‌کنم از درون تهی شده‌ام.

به صفحه‌ی دوم شناسنامه‌ام فکر می‌کنم و نام دو زن پشت سر هم.

نرگس اکبری، زنی که سال‌ها عاشقانه می‌پرستیدمش و لیلیان وثوقی، دختری که یک نگاه کامل به سر تا پایش نینداخته‌ام اما می‌دانم که تفاوتمان از زمین تا آسمان است و اصلاً قرار است به کجا برسیم؟!

#پارت_هفت

کنایه‌ی لُهراسب به حق بود، اما دست و دلم به گرفتن شماره‌اش و پرسیدن حال خواهرش نمی‌رود.

حس خیانت، فکر این‌که همسرم درد کشیده‌بود و بدون دیدن پسرکمان رفته‌بود آزارم می‌دهد و من دختر حاج‌ابوذر را عقد کرده‌ام، مثل موریانه‌ای که به جان چوب می‌افتد، به مغزم چسبیده و آن را می‌جود.

گوشی‌ام زنگ می‌خورد.

پدر است، می‌دانم دلخور است و قطع به یقین قصد توبیخ دارد.

گوشی را به گوشم می‌چسبانم.

- جانم حاج بابا؟

می‌توپد:

- درست بود بلافاصله بعد عقد خداحافظی کردی و رفتی پسر؟

دست به تەریش‌هایم می‌کشم.

- شرمنده‌ام، بی‌قرار بودم.

آه می‌کشد.

- قرار بگیر علی، آروم شو.

نمی‌خواهم صدایم در گوش پدر بلرزد و آرام می‌گویم:

- شدنیه حاج بابا؟

صدایش یک آرامش دردناکی دارد.
لب می‌زند:

- اون بالاسری، خودش یه روز می‌ده و یه روز می‌گیره.

مشیت الهیه باباجان، به جنگ خدا که نمی‌شه بری.

می‌خواهد برای دو فقدانی که پشت سر هم کمرم را خم کرده آرامم کند.

سکوت هردومان طولانی می‌شود و پدر می‌گوید:

- برگرد خونه باباجان.

بود و نبودت تو بیمارستان فرقی نمی‌کنه.

می‌دانم، می‌دانم که دست‌هایم مدت‌هاست خالی‌ست و اما دلم در خانه آرام نیست.

- چشم، شما بخوابید حاج‌بابا، من میام.

تماس را که قطع می‌کند، سرم را میان دست‌هایم می‌گیرم، با خودم می‌خوانم:

- الَّذِينَ إِذَا أَصَابَتْهُمْ مُصِيبَةٌ قَالُوا إِنَّا لِلَّهِ وَإِنَّا إِلَيْهِ رَاجِعُونَ

چندماه است که از خدا صبر می‌خواهم و فقط خودش می‌داند در این چهار ماه و چند روز، چه بر همه‌مان گذشته.

فقط خدا می‌داند که روزی چندصدبار همه‌ی آن اتفاق را مرور می‌کنم و خدایا صبر بده، صبر.

#پارت_هشت

نماز صبح را که در نمازخانه‌ی بیمارستان می‌خوانم و دوباره سری به NICU می‌زنم، راهی خانه می‌شوم.

ماشین را در پارکینگ می‌گذارم و آرام از پله‌ها بالا می‌روم.

پشت در واحد طبقه‌ی اول مکث می‌کنم، صدای آرام گریه های مادر را می‌شنوم و درد روی درد می‌گذارم.

پله‌ها را بالا می‌روم و به طبقه‌ی دوم که می‌رسم، کلید به در می‌اندازم.

خانه‌ی من و نرگس، یا نه، خانه‌ی نرگس که دیگر این‌جا نیست، او را با همین دست‌های خودم راهی خانه‌ی ابدی‌اش کرده‌ام.

پیش از ورودم، آهی می‌کشم، سر بالا می‌گیرم، واحدی در آخرین طبقه، طبقه‌ی سوم که قرار بود خانه‌ی امیررضا و لیلیان شود.

پلک می‌بندم.

فکم منقبض می‌شود و سرم را به چپ و راست تکان می‌دهم.

برای این تقدیر وارونه و آرزوهای از دست رفته، چه کار می‌توان کرد؟

داخل خانه شده‌ام و بدون روشن کردن چراغی، در تاریکی سمت اتاق مشترکمان می‌روم.

اتاق مشترک من و نرگس.

اتاقی که چندماه است نرگس را به خودش ندیده، عجیب است اما بوی تن و عطرش، هنوز هم این‌جاست.

با همین لباس‌هایی که به تن دارم روی تخت دراز می‌کشم.

دست زیر سر می‌گذارم و به قاب عکس‌های روبه‌روی تخت زل می‌زنم.

عکس عروسی‌مان بزرگ‌تر از بقیه‌ی قاب‌هاست.

عکس‌های تکی نرگس که به روبانی مشکی در کنج بالایی‌اش مزین شده.

لبخند می‌زنم و دست چپم را بالا می‌آورم و به حلقه‌ای که دوازده سال است از انگشتم بیرون نیامده زل می‌زنم.

لباس سیاهی که به تن دارم جگرم را می‌سوزاند، لبخند نرگس پیش چشم‌هایم است و صدای پرمهرش در گوشم.

فکرم از میان خاطرات چندساله‌مان، از همسرِ آرام گرفته و پسر کوچکم، ناگهانی می‌رود سمت او.

اویی که حالا دومین اسم در دومین صفحه‌ی شناسنامه‌ام شده و من در رابطه با او، بلاتکلیف‌ترینم.

زن‌داداش صدایش می‌زدم و اسمش در دهانم نمی‌چرخد!

دست به ریش‌هایم می‌کشم و می‌دانم حق با حاج باباست.

تنهایم و وحشت و اندوه از آینده تمام جانم را فرا گرفته.

رو به قبله می‌نشینم، چشم می‌بندم و دست روی قلبم می‌گذارم و هفت مرتبه می‌خوانم:

- أَعُوذُ بِعِزَّةِ اللَّهِ وَ أَعُوذُ بِقُدْرَةِ اللَّهِ وَ أَعُوذُ بِرَحْمَةِ اللَّهِ وَ أَعُوذُ بِجَلَالِ اللَّهِ وَ أَعُوذُ بِعَظَمَةِ اللَّهِ وَ أَعُوذُ بِجَمْعِ اللَّهِ وَ أَعُوذُ بِرَسُولِ اللَّهِ وَ أَعُوذُ بِأَسْمَاءِ اللَّهِ مِنْ شَرِّ مَا أَحْذَرُ وَ مِنْ شَرِّ مَا أَخَافُ عَلَى نَفْسِی

#پارت_نه

"لیلیان"

- سرم را به شیشه‌ی ماشین تکیه داده‌ام.

گاهی حس می‌کنم تمام غم دنیا در قلب من رخنه کرده و گاهی مثل حالا، انگار دچار یک بی‌حسی مطلق می‌شوم.

روحم سِر می‌شود و فکر می‌کنم آخرش که چه؟

پایان زندگی همه‌مان می‌رسد دیگر، این همه تلاش و جان کندن چه دلیلی دارد؟

لهراسب صدایم می‌زند و تمام تلاش من برای پاسخ دادن، یک هومِ آرام است که از میان لب‌هایم خارج می‌شود.

می‌پرسد:

- لیلیان، مطمئنی که می‌تونی بری سرکار؟

حالت بهتره؟ خیلی واجب هم نیستا.

اصلاً نرفتی هم نرفتی.

کوتاه می‌گویم:

- خوبم.

نفسش را کلافه بیرون می‌دهد و لب می‌زند:

- هرچی می‌خوام هیچی نگم، نمی‌شه.

سکوت کرده‌ام و خودش ادامه می‌دهد:

- آ سید، یه زنگ نزد حالتو بپرسه!

به یک‌باره غل و زنجیر زبانم باز می‌شود که تند می‌گویم:

- نزد که نزد، به درک که نزد.
کی منتظر زنگ زدن ایشون بود؟ اصلاً مگه من صنمی باهاش دارم که

با حس نگاه متعجبش حرف در دهانم می‌ماسد.

- صنمی نداری؟ مطمئنی؟!

این مدت زیادی پرخاشگر شده‌ام.
آرام‌تر می‌گویم:

- ولش کن لهراسب، من ازش توقعی ندارم.
دفعه‌ی اولی هم نبود که جلوش از حال رفتم.

با خنده‌ی پرکنایه‌ای که هدفش خودم هستم می‌گویم:

- دیگه غش و ضعف کردنام عادی شده.

دوباره زهرخند می‌زنم.

- اصلاً من نباید از سید علیرضا توقعی داشته باشم، لطف ایشون شامل حال بنده شده که محبت کردن و آبرو خریدن و

کف دستش را که محکم روی فرمان می‌کوبد، از جا می‌پرم.

صورتش سرخ شده، برادر است و لعنت به من که این مدت غیرتش را به درد آورده‌ام.

می‌غرد:

- نگو این‌جوری، خودتو دست پایین نگیر، تو می‌گی آبروداری کرده؟ باشه، کرده، دمش هم گرم.

اما من می‌گم یه مادر برای بچه‌اش می‌خواست، حالا امسال نه، سال دیگه که زن می‌گرفت.

برای آ سید هم که همچین بد نشده.

آه می‌کشم، نمی‌دانم شاید حق با لهراسب باشد اما روزهای سختی‌ست.

گاهی حتی فراموش می‌کنم که امیررضا دیگر نیست، چه‌طور می‌توانم برادرش را بپذیرم؟

چه‌طور می‌توانم برای پسرش مادری کنم؟

#پارت_ده

پشت میز کارم نشسته‌ام و می‌خواهم به مردی که به دنبال بلیط رفت و برگشت به آنکارا و رزرو هتل سه روزه است کمک کنم.

تمام تلاشم را به کار گرفته‌ام که صدای همکارانم را نشنوم.

اما می‌شنوم، خوب هم می‌شنوم.

محمدی می‌گوید:

- توروخدا؟ راست می‌گی؟
بریم ازش بپرسیم زشت نیست؟

رئوفی کلافه جواب می‌دهد:

- ای بابا، چیو بپرسی دختر؟
دارم بهت می‌گم خالم‌اینا، همسایشونن.
دیروز عقد کرده!

محمدی نچ نچی می‌کند.

- وای باورم نمی‌شه، آخه شوهرش که تازه مرده!

رئوفی می‌گوید:

- برادرشوهرشم که عقدش کرده هنوز مشکی پوشِ زنشه!

او هینی می‌کشد و من دندان در جگر فرو می‌برم.
صدای مدیر آژانس، آقای نژادپناهی که می‌آید، نفسی راحت می‌کشم.

- خانوما، رئوفی و محمدی، بفرمایید سر کارتون.

بعد پشت صندلی من می‌آید و با لبخندی که در صدایش حس می‌کنم می‌گوید:

- حال و احوالت خوبه خانوم وثوقی؟

نیم‌خیز می‌شوم و تشکر می‌کنم که می‌گوید:

- بشین بشین راحت باش، چیزی احتیاج داشتی بگو.

- متشکرم.

خشک و سرد جوابش را می‌دهم.

از کِی تابه‌حال مفرد خطابم می‌کند؟

بابت توجه عجیبی که از بعد فوت امیررضا نسبت به من داشته عذاب می‌کشم و سعی می‌کنم به روی خودم نیاورم.

حیف که دل و دماغ برگشتن به باشگاه و مربی‌گری کلاس‌های رقصم را ندارم، وگرنه برای طرز نگاه آقای نژادپناهی هم که شده از آژانس می‌رفتم.

کارهای مشتری را انجام داده‌ام و می‌رود.

می‌ایستم تا بروم و برای خودم چای بریزم که گوشی‌ام زنگ می‌خورد.

مامان است، جواب می‌دهم:

- جونم مامان؟ سلام.

مثل تمام این چندماه به محض شنیدن صدایم چنان آه عمیقی می‌کشد که، جگر خودش که هیچ، جگر من را هم می‌سوزاند.

بعد می‌گوید:

- سلام مامان‌جان، خوبی؟ چیزی خوردی؟

یک لبخند کم جان روی لبم می‌نشیند و جواب می‌دهم:

- می‌خوام بخورم.

حرصی می‌گوید:

- شدی پوست و استخون، چی می‌خوای بخوری؟ یه چایی تلخ؟ صبحونه‌ام که نخوردی.

صبحونه چیه؟ از دیروز هیچی نخوردی.

جواب می‌دهم:

- مامان من خوبم، دیشب سرم زدم.
چرا انقدر حرص می‌خوری.

حرصش کم‌تر که نمی‌شود، بیش‌تر هم می‌شود.

- آره آره همون سرم شده غذات، رگ سالم نداری.

چهار ماه و نیم است که این بحث بی‌فایده ادامه دارد و برای خاتمه‌اش می‌گویم:

- کاری باهام داشتی مامان؟
باید برگردم سرکار.

مکث می‌کند و می‌گوید:

- می‌خوام یه سر برم تا خونه‌ی حاج‌آقا موسویان، ببینم کاری ندارن برای مراسم چهلم نرگس خانوم خدابیامرز.

دستم دور لیوان چای‌ام حلقه می‌شود و می‌گویم:

- باشه سلام برسون.

می‌پرسد:

- تو نمیای لیلیان؟

چشم به زمین می‌دوزم و می‌گویم:

- نمی‌دونم، شاید اومدم، فعلاً.

#پارت_یازده

می‌گویند فاصله‌ی بین مرگ و زندگی، به باریکی یه تار موست.

همان لحظه‌ی احتضار که روح از تنگنای تن و دنیا رها می‌شود و به وسعت ابدیت می‌رود.

می‌گویند حین همین چندلحظه خاطرات یک عمر برای انسان مرور می‌شود.

کنجکاوم، کنجکاوم بدانم امیررضا آن چندثانیه را چه‌طور سپری کرد؟

صدای خنده‌هایش هنوز در گوشم زنگ می‌خورد، حرف می‌زدم و قهقهه می‌زدم اما کم‌تر از نود ثانیه‌ی بعد، چشم‌هایش بسته بود، بسته‌ی بسته، طوری که انگار هیچ‌وقت بیدار نبوده.

با صدای راننده‌ی اسنپ سر از شیشه جدا می‌کنم.

- همین‌جاست دیگه خانوم؟

با نگاه کنجکاوش دستم سمت صورتم می‌رود.
چشم و گونه‌هایم خیس است.
بدون این‌که بدانم، به رسم این چندماه اشک ریخته‌ام.
جلوی در خانه‌ی حاج سید میرحسن پیاده می‌شوم.
بنرهای تسلیت فوت نرگس هنوز روی داربست و دیوار خانه است.
بغضم را به سختی فرو می‌دهم و سر بالا می‌گیرم، خیره‌ی پنجره‌ی طبقه‌ی سوم می‌شوم و این‌بار لبخندی تلخ می‌زنم.
لبخندی که درد دارد، جگرم آتش می‌گیرد.
برای امیررضا، برای خودم، برای نرگس و نوزاد زودرسش و حتی برای آن مرد غریبه و پر از خشم و غضب.

نگاهی به اطراف می‌اندازم، کوچه شلوغ نیست، بطری آب معدنی کوچک را از کیفم خارج می‌کنم و

کمی چشم‌هایم را می‌شویم و بعد زنگ در را فشار می‌دهم.

#پارت_دوازده

صدای حاج خانم، مثل همیشه پر از مهر است و چندماهی‌ست که این مهر، توام با غمی وصف‌ناپذیر شده.

- سلام مادر، خوش اومدی.

در را باز می‌کند و داخل می‌شوم.
نه فقط جای جای این خانه، که تک تک کوچه‌های شهر هم می‌توانند اشکم را در بیاورند.
هرجا می‌روم ردی از امیررضا می‌بینم.
به هر کس نگاه می‌کنم، چیزی من را یادش می‌اندازد.

گاهی یک تُن صدا، گاهی طرز قدم برداشتن یک شخص، گاهی بوی عطر تقریباً مشابهی من را دیوانه می‌کند.

البته که این روزها دیوانه هستم، گاهی دیوانه‌تر می‌شوم.

خیره‌ی آسمانم تا ذره‌ای ابری شود و من خودم را لابه‌لای بغض‌هایم خفه کنم.

نگاهم به برگ درخت‌هاست تا یکی از آن‌ها از شاخه جدا شود و برای مرگش غم روی غم بگذارم، به قول لُهراسب زیادی دنبال بهانه می‌گردم.

اما محکم می‌ایستم و از پله‌ها بالا می‌روم.

در این خانه زنی زندگی می‌کند که حقیقتاً شرم می‌کنم ناراحت‌تر از او باشم.

پسر و عروسش را از دست داده و موهای جوگندمی‌اش طی چهار ماه و چند روز یک دست سفید شده اما حفظ ظاهر می‌کند.

پیش از این‌که دست روی زنگ در آپارتمان بگذارم در باز می‌شود و قامت چهارشانه‌ی او پیش چشم‌هایم می‌آید.

عجیب نیست که مقابلش کمی هول و خجالت‌زده می‌شوم؟!

قدمی عقب می‌گذارم و آهسته لب می‌زنم:

- سلام آقاسید.

بدون این‌که سر بالا بگیرد کت مشکی‌ای که روی دستش انداخته را می‌پوشد و جوابم را می‌دهد:

- سلام خوش اومدید.

بفرمایید داخل.

می‌خواهم داخل بروم اما او خم شده که کفش به پا کند و برای این‌که با او برخورد نکنم، یک قدم دیگر عقب می‌گذارم.

پاشنه‌ی پایم لبه‌ی پله قرار می‌گیرد و در صدم ثانیه زیر پایم خالی می‌شود.

ترسیده جیغ کوتاهی می‌کشم و سید علیرضا همان موقع مچ دستم را می‌گیرد و ترسیده می‌گوید:

- مواظب باشید زن‌داداش!

#پارت_سیزده

"علیرضا"

خودم جا خورده‌ام و با نگاه کوتاه و گذرایی که ناخودآگاه به او انداخته‌ام در صورت سرخ شده‌ی او هم چیزی شبیه حس خودم می‌بینم.
معذب شده‌ام و جلوتر که می‌کِشمش، فوراً رهایش می‌کنم.
انگار نفسش را در سینه حبس کرده.
این فضای به وجود آمده را دوست ندارم و نمی‌فهمم چه‌طور لنگه‌ی دیگر کفشم را به پا می‌کنم و بدون گفتن هیچ حرف دیگری می‌روم.

پشت فرمان نشسته‌ام اما نمی‌دانم چرا جان این‌که ماشین را از پارکینگ بیرون ببرم را ندارم.

نمی‌دانم چرا هربار که هر برخوردی با او دارم، حالم بد می‌شود.

این‌که دستش را گرفتم و لمسش کردم اعصابم را متشنج کرده و باز آن حس خیانت به نرگس و امیررضا روانم را به هم ریخته.

چند مشت روی فرمان می‌کوبم اما قلبم آرام نمی‌گیرد.

نمی‌دانم چه‌طور قرار است با این اجبار کنار بیایم، نمی‌دانم چند روز و چند ماه دیگر قرار است بگذرد که بتوانم این حقیقت غیرقابل باور را باور کنم، اصلاً می‌توانم؟!

می‌خواهم نفس عمیق بکشم اما قفسه‌ی سینه‌ام می‌سوزد، چشم‌هایم می‌سوزد و گلویم درد می‌گیرد و فکر می‌کنم، نکند، نکند، نکند حالا حالاها حرف از آمدن لیلیان به خانه‌ام مطرح شود.

می‌دانم اگر حاج بابا و مادر بحثش را پیش بکشند، زبانم لال می‌شود و باید اطاعت کنم.

می‌دانم پسرکم که ترخیص شود یحتمل مادر این را از من می‌خواهد و تا کِی قرار است از دهانم بپرد و زنی که محرم‌ترین من شده و مغزم هنوز آن را نپذیرفته، زن‌داداش خطاب کند!

گاهی هم مثل الان، احساس می‌کنم به مازوخیسم مبتلا شده‌ام که با مرور خاطرات دردناکم می‌خواهم خودم را آزار بدهم.

همین‌جا سرم را به صندلی ماشین تکیه می‌دهم و چشمم را می‌بندم و مرور می‌کنم و از اولین باری که او را دست در دست بردارم دیدم شروع می‌کنم تا تمام روزهای تلخی که همگی پشت سر گذاشته‌ایم.

#پارت_چهارده

"لیلیان"

انگار قلبم زیر زبانم ضربان گرفته، نمی‌دانم شاید هم در گلویم.

اتفاق خاصی نیفتاده جز این‌که خودم هم می‌دانستم که من هنوز او را برادرشوهر خودم می‌دانم و او من را، همسر برادرش!

اما همه‌چیز به طور خیلی مسخره‌ای دلگیر است.

انقدر به خودم قول داده‌ام و زیرش زده‌ام که شورش را درآورده‌ام، مثلاً همین گریه نکردن به احترام مادر داغ‌دیده‌ی آن‌ها اما دست به زیر چشم‌هایم می‌کشم و با حس رطوبت زیرشان به خودم لعنتی می‌فرستم.

صدای گرم حاج‌خانم می‌آید و قامت خمیده‌اش را مقابل خودم می‌بینم.

- لیلیان‌جان، چرا نمیای داخل عزیزدلم؟

من سعی کرده‌ام طرح لبخندی به صورتم بدهم اما از موفق شدن یا نشدنم چندان مطمئن نیستم.

داخل می‌شوم و احوال‌پرسی‌ای با حاج‌خانم و مادرم می‌کنم که او با چشم و ابرو می‌پرسد چه شده و سرم را به معنی هیچ تکان می‌دهم.

می خواهم سمت سرویس بهداشتی بروم و دست‌هایم را بشویم اما توانایی برداشتن چدقدم دیگر را در خودم نمی‌بینم.

بساط پک‌های میوه‌ای که برای مراسم چهلم آماده کرده‌اند میان سالن پذیرایی‌ست.

نمی‌دانم چه‌طور می‌شود که این خانه به چشم کسی انقدر دلگیر بیاید که به هر سمت و سویش نگاه کند، حس خفگی به گلویش بچسبد.

این‌خانه زیادی بزرگ است و تمام لامپ لوسترها روشن است.

نه کوچه و خفه است و نه تاریک،واما به طرز وحشتناکی بوی غم می دهد.

عکس امیررضا در کت و شلواری که روز عقدمان به تن کرده بود با روبانی سیاه کنجش به دیوار است، سر می‌چرخانم و قاب عکس نرگس را با لبخندی بزرگ روی لب‌هایش روی میز می‌بینم.

بی خود نیست که می‌گویم در سکوت این‌جا غم جیغ می‌کشد.

حاج‌خانم استکان چای و ظرف خرما را مقابلم می‌گذارد و می‌گوید:

- بخور گرم بشی عروس گلم.

تشکر می‌کنم و استکان را برمی‌دارم و بی‌توجه به بخاری که از آن بلند می‌شود، سر می‌کشمش و گلویم آتش می‌گیرد اما داغی‌از داغ نشسته بر جگرم کم‌تر است و من حالا مطمئنم هر داغی را می‌شود تحمل کرد به جز داغی که بر قلب آدم می‌نشیند.

#پارت_پانزده

هرسه‌مان می‌دانیم که حال هیچ‌کداممان خوب نیست و اصرار داریم که چیزی به روی هم نیاوریم.

جلو می‌روم و می‌خواهم در بسته‌بندی میوه‌ها کمک کنم که حاج خانم مانعم می‌شود و می‌گوید:

- نکن عزیزم، خسته‌ای.
برو استراحت کن، به لعیا خانومم گفتم کاری نیست، بنده‌ی خدا افتادن توی زحمت.

جواب می‌دهم:

- نه این چه حرفیه، کمک می‌کنم زودتر تموم بشه.

آرام مچ دستم را می‌گیرد و می‌گوید:

- نه دیگه، نکن عزیزم من و مامانت این‌جا داریم با هم صحبت می‌کنیم، شما هم از صبح سرکار بودی، چشمات قرمز شدن، مشخصه خوابت میاد، برو یه چرت بزن من موقع شام صدات می‌کنم.

و من با گوشه چشم به مادرم نگاه می‌کنم تا مطمئن شوم که قرار نیست شام را این جا بمانیم، جوابی نمی‌گیرم که حاج خانم می‌گوید:

- پاشو، پاشو عزیزدلم برو تو اتاق کوچیکه.

می‌ایستم و او گفته به اتاق کوچک خانه بروم اما پاهایم سمت اتاق دیگری کشیده می‌شود که درش بسته‌است و چند ماهی می‌شود که دیگر صاحبی ندارد.

دستگیره‌ی در اتاق را پایین می‌دهم و داخل می‌شوم که به یکباره عطر امیررضا تمام مشامم را پر می‌کند، عطری که حتی یک لحظه هم نتوانسته‌ام فراموشش کنم.

چشم در اتاق می چرخانم و سمت تختش می‌روم.

کاش حاج‌خانم می دانست که قرمزی چشم هایم ناشی از دردی‌ست که گلویم را خراش می‌دهد نه از بی خوابی.

آرام روی تختش دراز می‌کشم و بینی‌ام را محکم به بالشتش می‌چسبانم.

گاهی هم مرور خاطراتی که نمیدانی تلخ است یا شیرین، فقط برای دقایقی کوتاه می‌تواند آرامت کند و من برمی‌گردم به همان دوسال قبل.

به روزی که امیررضا برای اولین بار به آژانس هواپیمایی‌ای که من در آن مشغول به کار هستم، آمده بود.

برق چشمان و لبخند عجیبش، آخرین چیزی‌ست که در این زندگی می توانم از یاد ببرم.

#پارت_شانزده

چشم‌هایش شیطنت زیادی نداشت اما نگاهش خاص بود.

حکایتمان از همان حکایت‌های عشق در یک نگاه بود.

لبخند محجوب و ریزش دلم را یکهویی برد.

فامیلی‌اش را که گفت، حدس زدم از همان موسویان‌های معروف بازار باشد.

نامشان را از زبان بابا و لهراسب زیاد شنیده‌بودم.

آن روزِ اول که آمده‌بود بلیط کربلا برای حاج سید حسن و حاج خانم رزرو کند، نه من چیزی به رویش آوردم و نه او اما نمی‌دانم چرا حس می‌کردم دوباره می‌بینمش، دوباره می‌آید، و آمد.

فردای همان روز به بهانه‌ی این‌که بررسی کند پدر و مادرش در کدام هتل مستقر می‌شوند و پس فردایش به بهانه‌ای دیگر.

و طی چندروز بعد هم اگر سر و کله‌اش اطراف آژانس پیدا نمی‌شد، جای تعجب داشت.

هفته‌ی دوم بود و حالا دیگر مطمئن شده‌بودم وقتی می‌بینمش ضربان قلبم هم بالا می‌رود.

تعطیل شده‌بودم و از آژانس بیرون رفتم که مقابلم ظاهر شد.

هرکاری کردم تا آن لبخند لامذهب روی لب‌هایم نقش نبندد و مثلاً لُپ‌هایم گل بیندازد که سر به زیر به نظر برسم، نتوانستم و به‌جایش یک لبخند کش آمده به صورتش و چشم‌های خوش‌رنگش زده‌بودم که او هم متقابلاً با خنده گفت:

- به‌خدا قصد من مزاحمت و این چیزا نیست خانوم وثوقی، فقط می‌خواستم بگم اگر امکانش هست، یه‌کم بیش‌تر باهم آشنا بشیم.

سکوتم چندثانیه طول کشید و امیررضا لب زد:

- می‌شه؟

کنج لبم را از داخل آرام گزیدم و چیزی نگفته‌بودم که با خنده‌ای دلبر گفت:

- شماره‌ام رو سیو می‌کنید؟

قفل گوشی‌ام را باز کردم و دستش دادم و گفتم:

- زنگ بزنید به خودتون شماره‌ی منم براتون بیفته.

هم چشم‌هایش پرنورتر شد و هم لبخندش زیباتر و دست چپش را از پشتش جلو آورد و شاخه گل رز پلاسیده شده را مقابلم گرفت و گفت:

- ببخشید یه‌کم از ریخت افتاد هوا گرم بود.

و نمی‌دانم چرا هردومان با هم زیر خنده زدیم.

#پارت_هفده

به خودم می‌آیم، با لبخندی تلخ بر لب اشک می‌ریزم. قاب عکسش را می‌بوسم و پچ می‌زنم:

- الهی بمیرم برات، برای جوونی‌ات و آرزوهایی که رفت زیر خاک، الهی بمیرم برای هردوتامون امیررضا.

چند تقه به در می‌خورد و اشک‌هایم را پاک می‌کنم و جواب می‌دهم:

- بله؟

حاج خانم در را باز می‌کند، چشم‌های سرخ شده‌ام را به رویم نمی‌آورد و می‌گوید:

- نخوابیدی که عروسم.
بیا یه چیزی بخور تا شام حاضر بشه طول می‌کشه.

سعی می‌کنم لبخند بزنم و چشم می‌گویم و به دنبالش می‌روم و در همین حین با خودم فکر می‌کنم تا ابد نمی‌توانم هیچ‌کس را مثل امیررضا دوست داشته‌باشم و برای هزارمین بار از خودم می‌پرسم که اصلاً ازدواج مجددم کار درستی بود؟ مجبور به انجامش بودم؟!

" علیرضا "

کارهای مراسم فردا را تمام و کمال انجام داده‌ام و سمت بازار می‌روم.

داخل حجره می‌شوم و کمی منتظر می‌مانم تا کار حاج بابا با دو مردی که مقابلش نشسته‌اند تمام شود.

لبخندی به رویم می‌زند و می‌گوید:

- بریم بابا؟

دست روی پا می‌گذارم و می‌ایستم.

- شما رو می‌رسونم خونه، خودمم می‌رم بیمارستان

میان حرفم دست بالا می‌گیرد و می‌گوید:

- مادرت زنگ زد گفت خونواده‌ی خانومت و برا شام نگه داشته، امشب نرو بیمارستان علی.

چه‌قدر کلمه‌ی خانمت برای غریب جلوه می‌کند! جز نرگس چه‌طور کس دیگری را با این نسبت بپذیرم؟

لب‌هایم را تر می‌کنم، دقیقاً به همین دلیل می‌خواهم امشب را نباشم که می‌گویم:

- حاج بابا جسارت نباشه برم که

اخم می‌کند.

- از کی تا حالا رو حرف من نه میاری؟

چاره‌ای ندارم.

دو انگشت وسطی و اشاره را روی چشم راستم می‌گذارم و می‌گویم:

- حرف شما روی چشمه حاج‌آقا، بریم.

#پارت_هجده

ماشین را که در پارکینگ پارک می‌کنم و همراه حاج بابا بالا می‌رویم، پیش از این‌که دستش را روی زنگ بگذارد فوراً می‌گویم:

- حاج بابا با اجازه من برم بالا دوش بگیرم و بعد خدمت برسم.

دهان باز نکرده که پله‌ها را دو تا یکی بالا می‌روم.

خودم هم می‌دانم که رفتارهایم تا چه حد زیادی مزخرف است، اصلاً فرار تا کِی؟ تا کجا؟ از کی؟

در را باز می‌کنم و حس می‌کنم خانه دَم دارد که میانش را کمی باز می‌گذارم.

وارد اتاق می‌شوم و باز حکایت هر روز و هر ساعت و هر لحظه‌ام با دیدن عکس‌های نرگس شروع می‌شود.

یعنی تمام نشده که بخواهد شروع شود.

پالتو و ژیله و پیراهن مشکی را از تنم خارج می‌کنم.

اگر به خودم باشد که همین‌طور روی تخت دراز می‌کشم و غرق در غم و اندوهم می‌شوم اما باید طبقه‌ی پایین بروم .

داخل حمام می‌شوم و داغی آب کمی از سردرد لعنتی‌ام را کم می‌کند.

زیر دوش ایستاده‌ام و این‌جا اشک‌هایم آزادی بیش‌تری برای سرازیری دارند.

"لیلیان"

حاج سیدمیرحسن که داخل خانه می‌شود و می‌بینم تنهاست، ناخواسته نفسی راحت می‌کشم.

به حاج خانم می‌گوید سید علیرضا رفته دوش بگیرد و ما سفره را بیندازیم.

خودش کنار پدرم می‌نشیند.

آرام صحبت می‌کنند و من از این فاصله فقط اخم‌های در هم و صورت ناراحت و پر افسوس پدرم را تشخیص می‌دهم.

لهراسب کلافه به نظر می‌رسد و می‌دانم که ناراحت از نبودن سید علیرضاست.

همه‌مان می‌دانیم که هم او از من فراری‌ست و هم من از او، اما نمی‌دانم چرا خانواده‌هایمان اصرار به عادی جلوه دادن شرایط دارند.

کمک حاج خانم می‌کنم و سفره را پهن می‌کنیم که لهراسب فوراً سمتم می‌آید و بشقاب‌ها را از دستم می‌گیرد و آرام می‌گوید:

- تو خم و راست نشو، مگه نباید بیش‌تر مواظب خودت باشی؟

رعایت کن.

یادآوری این موضوع هربار نه فقط پوست تنم که اعضاو جوارح داخلی‌ام را هم از شدت خجالت می‌سوزاند.

بشقاب‌ها را به دستش می‌دهم که حاج خانم می‌گوید:

- لیلیان جان، مادر، می‌ری بالا سید علیرضا رو صدا کنی دخترم؟

#پارت_نوزده

کمی هول می‌شوم و می‌گویم:

- زنگ بزنم بهشون حاج خانوم؟

لبخند می‌زند و ابرو بالا می‌دهد و پیش از این‌که او چیزی بگوید، حاج سید میرحسن از آن فاصله که نمی‌دانم حواسش چرا و چه‌طور به ماست، می‌گوید:

- نه نزن باباجان، برو بالا بگو بیاد می‌خوایم شام بخوریم.

مامان از داخل آشپزخانه برایم چشم و ابرو می‌رود و لب گاز می‌گیرد که معطل نکنم.

چشم آرامی می‌گویم و از پله‌ها بالا می‌روم.

ضربان قلبم یک‌دفعه چنان بالا می‌رود که انگار قلبم از قفسه‌ی سینه میان گلویم نقل مکان کرده.

پشت در خانه‌اش می‌ایستم و فکر می‌کنم من تمام این چندماه را پا به این طبقه نگذاشته‌ام.

انگار حرکاتم اختیاری نیست که دست سمت شالم می‌برم و موهایم را داخل می‌فرستم.

نگاهی به ساق پاهای بیرون مانده از شلوارم می‌اندازم.

بعد سرم را تکان می‌دهم و به خودم می‌آیم.

محرم است! می‌شود آدم فراموش کند که برادرشوهر سابقش همسر فعلی‌اش شده؟

خودم را درک نمی‌کنم، من با این مدل پوشش، بیرون از خانه کار می‌کنم، اصلاً چرا باید از او، یک‌جورهایی بترسم و حساب ببرم؟

دست روی زنگ می‌گذارم، کمی معطل می‌شوم، دو سه بار دیگر زنگ می‌زنم و صدایش می‌کنم.

- آقا سید، آقا سید تشریف میارید؟

باز هم جوابی نمی‌دهد، چند تقه به درِ بازِ خانه‌اش می‌زنم و می‌خواهم پایین برگردم اما صندل‌های مردانه‌ای که به پا کرده‌ام را در می‌آورم و با شک و تردید داخل می‌شوم.

حتی چراغ‌ها را هم روشن نکرده و سیاه‌تر از دل من، انگار خانه‌ی اوست.

سمت اتاق می‌روم و داخل که می‌شوم، اشک‌هایم با دیدن عکس‌های نرگس در تاریکی اتاق و اندک روشنایی‌ای که از بیرون می‌آید، سرازیر می‌شود.

از او خجالت می‌کشم، حتی نمی‌دانم می‌توانم برای پسر کوچکش مادر باشم یا نه؟

سمت میز آرایشش می‌روم.

قاب عکس دو نفره‌شان با سید علیرضا را برمی‌دارم.

لبخند پر کشیده‌اش قلب سنگ را هم ذوب می‌کند چه رسیده به من.

چشم تنگ می‌کنم و سید علیرضا را با دقت بیش‌تری نگاه می‌کنم.

چه‌قدر تغییر کرده، شکستگی‌اش کاملاً پیداست.

بوی عطری که نرگس همیشه استفاده می‌کرد این‌جا محسوس است.

شیشه‌ی ادکلنش را با بغض برمی‌دارم و می‌خواهم کمی به بینی‌ام نزدیکش کنم تا وجدانم بیش‌تر درد بگیرد و دلم بیش‌تر برایش کباب شود که با صدای مردانه‌ی او وحشت زده سمتش می‌چرخم و هین بلندی می‌کشم.

#پارت_بیست

اخم نشسته میان دو ابروی پرپشت مردانه و چشم‌های گرد شده‌اش را می‌بینم.

به در اشاره می‌کنم و آن‌قدر معذب شده‌ام که حرف زدن را هم فراموش کرده‌ام و او با لحنی که عصبانیت درش مشهود است می‌گوید:

- چرا بی سر و صدا اومدی داخل؟

دستش روی کلید لامپ می‌نشیند و آن را که روشن می‌کند، موهای خیسش را می‌بینم که روی صورتش ریخته و یقه‌ی حوله‌اش هم باز است و چشمم که به قفسه‌ی سینه‌اش می‌افتد، فوراً نگاه می‌دزدم و می‌گویم:

- ببخشید، صداتون زدم، جواب ندادید، در هم باز بود، جسارت کردم اومدم داخل.

فقط می‌گوید:

- خواهش می‌کنم. لازم نبودید زحمت بکشید، خودم می‌اومدم.

دلخور می‌گویم:

- حاج خانوم و حاج آقا خواستن بیام.

سنگینی نگاهش را روی دستم حس می‌کنم.
ادکلن را تکان می‌دهم و نمی‌دانم چه بگویم اما لب می‌زنم:

- فقط برداشتمش بوش کنم، بوی نرگس خانوم رو می‌داد.

آهسته سر تکان می‌دهد و آن را سر جایش برمی‌گردانم.
همچنان با سری پایین افتاده مقابلش با فاصله‌ی کمی ایستاده‌ام و عقلم کار نمی‌کند که سید علیرضا لب می‌زند:

- ببخشید زن‌دا

حرفش را می‌خورد و می‌بینم که دستش مشت می‌شود. مکث کوتاهی می‌کند و می‌گوید:

- لیلیان خانوم، می‌شه بیرون تشریف داشته باشید تا لباس بپوشم؟

به خودم می‌آیم، محکم لب زیرینم را گاز می‌گیرم و بدون این‌که حتی صدای نفس کشیدنم هم بلند شود از اتاق بیرون می‌روم.

"علیرضا"

طی همین یکی دو دقیقه‌ای که آماده می‌شوم، فکر می‌کنم رفتارم با او خوب نبود.

از این‌که به این خانه پا گذاشته، عصبی شدم و عصبانیتم عمدی نبود.

من فقط زیادی با او حس غریبی می‌کنم.

اما هرچه‌قدر هم ناراحت و شاکی باشم، حق ندارم با کسی که فعلاً به عنوان مهمان این‌جا آمده، تندی کنم.

بیرون می‌روم و میان راه پله‌ها، برای رفع و رجوع کردن اخم و خشک بودنم می‌گویم:

- فردا توی مراسم، هر کی هر چی گفت، خیلی اهمیت ندید.

متعجب نگاهم می‌کند و می‌گویم:

- از همین حرف‌های خاله‌زنکی که دیروز هم شنیدیم. فقط خواستم بگم براتون مهم نباشه.

#پارت_بیست_و_یک

دلم برای زندگی‌های زیر و رو شده‌مان می‌سوزد و فقط خواستم یک‌طوری بگویم که پشتش هستم، هرچند که نمی‌دانم واقعاً می‌توانم باشم یا نه.

دور سفره که می‌نشینیم، می‌بینم که مادر می‌خواهد سمت من هدایتش کند اما او تشکری می‌کند و کنار مادرش می‌نشیند.

لهراسب کمی سرسنگین برخورد می‌کند و نمی‌دانم حق دارد یا نه؟

سکوت میانمان کمی آزار دهنده‌ست و حاج ابوذر بالاخره آن را می‌شکند و می‌پرسد:

- سید علیرضا، پسر گلت خوبه؟

سعی می‌کنم لبخندی بزنم و جواب می‌دهم:

- شکر خدا، ضعیفه اما دکتر می‌گفت زنده موندنش معجزه‌ست، راضی‌ایم به رضای حق.

پدر می‌گوید:

- انشاالله کی باید بیاریمش خونه باباجان؟

جواب می‌دهم:

- والا دکتر می‌گفت تا دو سه هفته‌ی دیگه احتمالاً بشه که بیاریمش.

پدر دست بالا می‌گیرد و لب می‌زند:

- توکل به خدا، قبل از اومدنش باید عروس گلمون هم بیاد سر خونه و زندگی‌تون.

من سعی می‌کنم بهتم را نشان ندهم اما لیلیان به شدت به سرفه می‌افتد.

رفته‌اند و من مقابل پدر و مادر نشسته‌ام و حس می‌کنم دود از سرم بلند می‌شود.

شدیداً عصبانی‌ام اما نمی‌خواهم لحنم تند شود و می‌گویم:

- آخه مادر من، چرا باید اسباب و اثاثیه‌ی خونه رو جمع کنم؟

پدر تسبیح را در دستش مچاله می‌کند و لب می‌زند:

- چون این دخترم از سر راه نیومده که علی، پدر و مادرش براش هزار و یک آرزو داشتن.

حالا بگم جهیزیه‌اش هم همون‌طور توی کارتون بذارن یه گوشه که بیش‌تر بشه آینه‌ی دقشون؟

دستی به ریش‌هایم که بیش‌تر از حد معمول بلند شده می‌کشم و لب می‌زنم:

- تک تک اون وسایل، برای من یادگار نرگسه.

مادر نم اشکش را می‌گیرد و با بغض می‌گوید:

- مگه فقط تو جیگر سوخته‌ای مادر؟ نرگس خواهرزاده‌ام بود، مثل دختر نداشته‌ام بود.
اما لیلیان هم گناه داره، بخت اولش که سیاه شد، دلش خونه، حداقل بیاد چهار تا تیر و تخته و وسایلشو بچینه. هرچند برای خودش مهم نیست، اما پدر و مادرش گناه دارن.

بازدمم را کش‌دار بیرون می‌دهم و می‌ایستم و می‌گویم:

- با اجازه من برم بیمارستان سر بزنم، شبتون به‌خیر.

#پارت_بیست_و_دو

"لیلیان"

لهراسب همان‌طور که پشت فرمان نشسته، از داخل آیینه‌ی ماشین نگاهم می‌کند و می‌گوید:

- تو که می‌دونستی بچه‌اش ترخیص بشه باید بری سر زندگی‌ات، دیگه چرا ناراحت و پکر شدی خواهر من؟

آه می‌کشم و چیزی نمی‌گویم.
می‌گوید سر خانه و زندگی‌ات و من هنوز با حقیقت رخ داده کنار نیامده‌ام، من هنوز معتقدم که زندگی‌ام را چهار ماه و نیم پیش به خاک سپرده‌ام.
خیلی تلاش می‌کنم که این مسیر کوتاه تا رسیدن به خانه را به آن تصادف وحشتناک فکر نکنم اما شدنی نیست، انگار مرورش و درد کشیدن برایم عادت شده.

لعنت به آن شبی که امیررضا پیشنهاد سفر سه چهار روزه را داد.

سیدعلیرضا مخالفت کرد و گفت:

- ما با وضعیت نرگس فعلاً نمی‌تونیم جایی بریم.
زیاد توی ماشین نشستن براش خطرناکه.
خصوصاً جاده چالوس که اصلاً.

نرگس ذوق‌زده گفت:

- سید علیرضا، بریم دیگه، من که خوبم، دکترم هم گفت همه چی نرماله، ماشین هم می‌زنیم کنار، راه می‌رم یه‌کم، اذیت نمی‌شم.
پوسیدیم این مدت توی خونه.
بچه هم که به دنیا بیاد، یه مدت خونه نشینیم‌ها.

هرچه سید علیرضا مخالت کرد، امیررضا و نرگس اصرار کردند.
به قول مادرم، شاید عجلشان سر رسیده بود که انگار می‌دانستند قرار است به استقبال مرگ بروند.

سیدعلیرضا راضی شد به شرط این‌که سمت تبریز برویم، گفت جاده‌اش مطمئن‌تر است.

راه افتادیم و من خودم را در ماشین می‌بینم.

او و نرگس جلو نشسته‌بودند، من و امیررضا پشت سرشان.

چشم‌هایم را محکم روی هم فشار می‌دهم اما تصاویر به سرعت از پشت پلک‌های بسته‌ام حرکت می‌کنند.

دست روی گوش‌هایم می‌گذارم اما صدای خنده‌هایمان در سرم اکو می‌شود.

یک کامیون منحرف شده از مسیرش را می‌بینم که از رو به رو سمتمان می‌آید و بعد صدای جیغ‌های خودم و نرگس گوش‌هایم را کر می‌کند.

صدای فریاد یا حسینِ سیدعلیرضا را می‌شنوم و بعد آخرین جمله‌ای که از امیررضا شنیدم که هوار کشید:

- داداش مواظب باش، داداش، یاعلی، یاعلی!

#پارت_بیست_و_سه

با صدای ترسیده‌ی مادر به خودم می‌آیم که تکانم می‌دهد و سر که سمتش می‌چرخانم می‌بینم با بغض خیره‌ام شده.

لهراسب ماشین را کنار زده و هر سه با دلهره نگاهم می‌کنند.

اولین باری نیست که در بیداری دچار چنین حمله‌ای می‌شوم.

نفسم سخت بالا می‌آید و لهراسب بطری آب را سمتم می‌گیرد.

مادر که اشک می‌ریزد و می‌گوید:

- نکن با خودت این‌طوری دردت به سرم، کم‌تر بهش فکر کن.

دیگر کنترل اشک‌هایم اختیاری نیست و با صدای بلند هق می‌زنم و خودم را در آغوشش رها می‌کنم و می‌نالم:

- چه‌طوری فراموشش کنم مامان؟ چه‌طوری بهش فکر نکنم؟

جنازه‌ی غرق خونش، حتی یه ثانیه هم از جلوی چشمام کنار نمی‌ره.

*****

" علیرضا "

ناهار را با عجله می‌خوریم که سریع‌تر سمت مسجد برویم.

سوار ماشین می‌شویم که مادر می‌گوید:

- تصدقت بشم، برو دم در خونه‌ی حاج ابوذر، لیلیانم ما ببریم.

ابروهایم بالا می‌پرد و می‌گویم:

- تا ما اون‌جا بریم دیر می‌شه حاج خانوم، خودشون میان دیگه.

مادر مکث می‌کند و می‌گوید:

- با خودمون باشه بهتره.

با نگاه گوشه‌ی چشم پدر، چیزی نمی‌گویم و سمت خانه‌ی آن‌ها دور می‌زنم و می‌گویم:

- پس بی‌زحمت یه تماس باهاش بگیرید که حاضر باشه.

مادر این‌بار می‌توپد:

- خودت زنگ بزن خب.

آرام و زیر لب لااله‌الاالله می‌گویم:

- من پشت فرمونم.

می‌شنوم که حرصی و زیر لب می‌گوید:

- دنبال بهونه‌ست که باهاش هم کلوم نشه، فکر می‌کنه من نمی‌فهمم.

بعد بلندتر می‌گوید:

- من تو رو بزرگ کردم سیدعلیرضا، از خودت بهتر می‌شناسمت، چرا یه طوری رفتار می‌کنی انگار هنوز نامحرمه؟ انگار غریبه‌ست.

چیزی نمی‌گویم و پدر مداخله می‌کند:

- حاج خانوم، بذار برای بعد.

با بغض محسوس در صدایش می‌گوید:

- حاجی، مطمئنم حتی هنوز یه نگاه تو صورتش ننداخته، اگر تو خیابون ببیندش نمی‌فهمه زنشه!
دارم حرص می‌خورم از کاراش.

دست‌هایم را دور فرمان محکم می‌کنم و نفسی عمیق می‌کشم.
پدر سمت عقب می‌چرخد و می‌گوید:

- تازه دو روز از عقدشون گذشته.
شرایطشونم که عادی نبوده معصومه جان.

هردوشون فرصت می‌خوان.

با گریه می‌گوید:

- اون بچه‌ام که نزدیک پنج ماهه زیر خاکه، غم این یکی هم که داره منو می‌کشه، می‌خوام حداقل زندگی‌اش زودتر عادی بشه، به‌خدا شب و روز دارم می‌سوزم.

نمی‌خواهم به زبان بیاورم اما آرام می‌گویم:

- هیچ‌وقت عادی نمی‌شه.

#پارت_بیست_و_چهار

" لیلیان "

یک ساعت به شروع مراسم مانده و زودتر آماده‌ایم.
سر کوچه‌ی مسجدیم که سید علیرضا می‌گوید:

- مامان، خاله‌اینا هم زود اومدن.

قلبم به یک‌باره تپش شدید می‌گیرد، گردن می‌کشم و ماشین آن‌ها که خاله‌شان، محبوبه خانم و دخترش نگار از آن پیاده می‌شوند را می‌بینم.
چنان مضطرب شده‌ام که لب می‌زنم:

- می‌خواید من سر کوچه پیاده بشم؟ یعنی می‌گم سوار ماشین شما نبینن منو!

سیدعلیرضا از داخل آیینه با ابروهای بالا رفته نگاهی عاقل اندر سفیه حواله‌ام می‌کند و حاج سید میرحسن می‌گوید:

- نه باباجان، چه کاریه؟

حاج خانم آرام می‌گوید:

- خواهرمم داغداره لیلیان جان، اگر چیزی گفت، به‌خاطر من به دل نگیر.

لبخندی پر استرس می‌زنم و می‌گویم:

- نه این چه حرفیه؟ شرایطشون رو درک می‌کنم.

آن‌ها هم متوجه آمدن ما شده‌اند که داخل نرفتند و منتظر ماندند.
از همین فاصله هم می‌توانم خشم و عصبانیت نشسته در نگاهشان را ببینم.

پیاده می‌شویم و جلوتر از ما حاج سیدمیرحسن می‌رود و بعد از احوال‌پرسی کوتاهی، به قسمت مردانه می‌رود.

حاج خانم سلام می‌کند و سرسنگین جواب می‌گیرید.

خواهرش می‌خواهد چیزی بگوید که با صدای سلامِ من، هم خودش و هم نگار خیره نگاهم می‌کنند و بعد با حرصی مشهود در صدایش کنایه می‌زند:

- به به، عروس خانوم، خوش اومدی به مراسم چهلم دخترم.

روزی که داشتیم خاکش می‌کردیم، داشتی حساب می‌کردی چند روز مونده به تموم شدن عده‌ات که دو روز قبل چهلم دختر جوون مرگ من با شوهرش نشستی سر سفره‌ی عقد؟

سر پایین انداخته‌ام و چنان بدنم یخ زده، که می‌ترسم هرلحظه زمین زیر پاهایم خالی شود و از حال بروم.

سیدعلیرضا جلو می‌آید و دست سمت خاله‌اش دراز می‌کند و سلام می‌کند.

محبوبه خانم دست نمی‌دهد و جواب سلامش را فقط از نگار می‌گیرد.

خاله‌اش با گریه، هق می‌زند و ناگهان به حالتی هیستریک دست جلوی دهانش می‌گذارد و کل می‌کشد!

شوکه نگاهش می‌کنیم و سید علیرضا سعی می‌کند آرامش کند که می‌گوید:

- هیس، خاله‌جان، زشته توی کوچه، جلو در مسجد.

اما او آرام شدنی نیست و با گریه می‌گوید:

- ببخشید داماد بی‌وفام، ببخشید خواهرزاده‌ی قشنگم، ببخشید عشق نرگسم که نقل ندارم بریزم روی سر تو و عروست.
ببخشید که خاله‌ی عزادارت نبود سر عقدت.

هق می‌زند و ادامه می‌دهد:

- تف به غیرتت سید، صاحب این مسجد لعنتت کنه که سیاه زنت تنت بود و این دختره رو گرفتی.

این دختره را با نهایت تحقیر و توهین می‌گوید و من فقط دندان در جگر فرو می‌کنم و اشک قورت می‌دهم.

خطاب به حاج خانم که تلاش دارد آرامش کند می‌گوید:

- بعد از این مراسم، فکر کن دیگه خواهرت مرده.

داخل مسجد می‌شود و نگار با لحن و نگاهی آرام و طنازی‌ای که حس می‌کنم در صدایش ریخته لب می‌زند:

- از شما انتظار نداشتیم پسرخاله، کاش بیش‌تر صبر می‌کردید یا حداقل

مکث می‌کند و مطمئن می‌شوم با عشوه می‌گوید:

- انتخاب بهتری می‌کردید!
پسرتون مادر می‌خواد.
با اجازه.

#پارت_بیست_و_پنج

داخل مسجد شده‌ایم و بدون دیدن صورتم در آیینه هم می‌دانم که قطعاً رنگ رخم سفید شده.

بدنم به وضوح می‌لرزد و شنیدن صدای گریه‌های بلند محبوبه‌خانم و زبان گرفتنش، حالم را بدتر هم می‌کند.

از خادم، پارچه‌ی ترمه را می‌گیرم و بالای مسجد می‌برم تا روی زمین پهنش کنم، عکس نرگس و شمع و گلاب و گل و قرآن رویش بچینم که ناگهان کسی با جیغ و گریه سمتم یورش می‌آورد!

با قلبی از جا کنده شده، خیره‌ی محبوبه خانم می‌شوم که در صورتم جیغ می‌زند:

- روح دخترم همین‌جوریشم به‌خاطر تو در عذابه زنیکه، غلط کردی دست به چیزی بزنی!

با لب‌هایی‌که می‌لرزد، آرام، طوری‌که بعید می‌دانم صدایم را بشنود می‌گویم:

- من فقط، فقط خواستم کمک کنم.

نگار می‌خواهد مادرش را آرام کند که جلو می‌آید و می‌گوید:

- ولش کن مامان، حتی تو روش نگاهم نکن.

بعد با تحقیر نگاهی به سر تا پای من می‌اندازد و ترمه را از دستم می‌کشد.

حاج خانم سمت من که هنوز همان‌جا ایستاده‌ام می‌آید، دست زیر بازویم می‌گیرد و با گریه می‌گوید:

- داغداره، من شرمندتم عروس قشنگم.
اصلاً تو کار نکن، رنگم به رو نداری، بشین.

کنارش می‌نشینم و کمی بعد صدای بم و مردانه‌ی سید علیرضا از آن سوی پرده می‌آید که می‌گوید:

- یاالله، مادرجان؟

پیش از این‌که حاج‌خانم جواب دهد، نگار دو پا دارد، دو پای دیگر هم قرض می‌گیرد و فوراً کنار پرده می‌رود و می‌شنوم که می‌گوید:

- خاله پاشون درد می‌کنه، امر بفرمایید پسرخاله!

خشک جواب می‌دهد:

- کاری نداشتم نگار خانم، لازم نبود بیاید، با آقا مجتبی می‌خواستیم پک‌های میوه و خرما و حلوا رو که الان از قنادی رسیده رو بیاریم اون‌ور، یاالله گفتم.

الان هم اگر اجازه بفرمایید، بنده رد بشم.

مسجد کم‌کم شلوغ می‌شود و به ناچار کنار حاج‌خانم، بالای مسجد نشسته‌ام.

می‌آیند و احوال‌پرسی می‌کنند اما کاش به همین بسنده می‌کردند.

امروز گویا از همان روز عقد کذایی‌مان هم بدتر است.

اقوام و آشنایان دور و نزدیک، به جای خواندن حزب‌های قرآن که پخش می‌شود، با چشم و انگشت، من را نشانه رفته‌اند.

میان روضه خوانی و صدای بلند گریه‌های حاج‌خانم و محبوبه‌خانم و نگار هم می‌توانم بشنوم که می‌گویند:

- دختره سر خوره، پا قدم نحسش جون دو تا جوون از یه خونواده رو گرفت.

- امروز چهلم نرگس خدابیامرزه، اون‌وقت دختره‌ی هول دو روز پیش عقد سید علیرضا شده.

- خدا شاهد و ناظر اعمال بنده‌هاشه اما می‌گن از اولم چشمش به برادرشوهرش بوده، نه سید امیررضای بیچاره! آدم می‌مونه چی بگه!

- شایدم تو عقد بند و به آب داده و دختر نیست که آقا سید مردونگی کرده و گرفتتش که آبروی حاج ابوذر رو بخره! تک دخترش آبروشو برده خیر ندیده!

- دختره مثل تافته‌ی جدا بافته‌ست، چه تو خونواده‌ی خودش، چه تو خونواده‌ی سید، فکر کنم اینارو چیز خور کرده که گرفتنش!

کاش بتوانم محکم گوش‌هایم را بگیرم و بعد روی طرز فکر تک تک این احمق‌ها، بالا بیاورم.

#پارت_بیست_و_شش

" علیرضا "

مراسم در مسجد تمام شده و می‌خواهیم سمت بهشت زهرا حرکت کنیم و بعد هم مهمان‌ها را برای شام به تالار دعوت کنیم.

تقریباً همه رفته‌اند، سمت مادر می‌روم که نگاهم در یک لحظه به صورت لیلیان می‌افتد.

انگار حالش چندان خوب نیست.

طبق عادت همیشگی‌ام می‌خواهم فوراً نگاه بگیرم که به یاد می‌آورم لازم نیست!

کمی بیش‌تر دقت می‌کنم، نه انگار رنگش حسابی پریده که حتی لب‌هایش هم سفید شده.

جلوتر می‌روم و می‌شنوم که مادرش می‌گوید:

- حالت خوبه؟ یه چیزی بدم بخوری؟

بی‌جان سر تکان می‌دهد و چیزی می‌گوید که نمی‌شنوم.

مادر سریع‌تر سمتم می‌آید و می‌گوید:

- سید علیرضا، مادر، ببین این دختر چشه، بهش بگو بره خونه، به حرف گوش نمی‌ده.

سر تکان می‌دهم و چشم می‌گویم.

نزدیک او و مادرش می‌روم.

سمتم می‌چرخد و در پاسخ سلامم می‌گوید:

- سلام از ماست، خدا نرگس خانومو بیامرزه، هرچی خاک اونه، بقای عمر شما باشه آقا سید، سایه‌ات روی

سر بچه‌ات باشه، ایشالا از این به بعد فقط رخت شادی به تن کنی.

تشکر می‌کنم و رو به لیلیان که سر پایین انداخته، می‌پرسم:

- شما حالتون خوب نیست؟
می‌خواید برگردید خونه؟

سر بالا می‌آورد و یک لحظه که در پشم‌های سیاهش نگاه می‌کنم، فوج فوج غم می‌بینم.

با صدایی که می‌لرزد می‌گوید:

- نه من خوبم، بریم سر مزار.

باز هم اصرار می‌کنم:

- می‌خواید چیزی بخرم بخورید؟
آخه انگار

میان حرفم می‌گوید:

- نه متشکرم. بریم الان مهمون‌ها زودتر می‌رسن، بده.

کنار مزار عزیزترینم ایستاده‌ام و با هر کلمه‌ای که مداح می‌خواند، تمام وجودم آتش می‌گیرد.
کاش امروز تمام شود تا دیگر کسی این‌طور بی‌مادر بودن پسرم را فریاد نکشد.

یک لحظه سمت جایی که مادر و لیلیان نشسته‌اند، چشم می‌چرخانم.
حس می‌کنم هر لحظه ممکن است از روی صندلی سقوط کند و نمی‌فهمم چه‌طور از میان جمعیت آن سمت می‌روم!

"لیلیان"

آن‌قدر یاوه شنیده‌ام، که دیگر توان تحمل ندارم.
گوش‌هایم زنگ می‌زند و معده‌ام می‌جوشد.
دست و پایم را حس نمی‌کنم و سرم سنگین شده.
چشم‌هایم تار می‌شود و صدای ترسیده‌ی مادر و حاج‌خانم را می‌شنوم.
آخرین چیزی که از میان چشم‌های تارم می‌بینم، تصویر مردی با پیراهن و کت و شلوار و پالتوی مشکی‌ست که نزدیکم شده.
و آخرین چیزی که حس می‌کنم معلق شدنم در هواست و حسِ آغوشی که متعلق به لهراسب نیست.

#پارت_بیست_و_هفت

"علیرضا"

حالا که او روی تخت بی‌هوش است و در سالن انتظار نشسته‌ام تا دکتر برای معاینه کردنش بیاید، تازه به خودم آمده‌ام و فهمیده‌ام چه کار کرده‌ام.

می‌توانستم به‌جای هول شدن و در آغوش کشیدنش، به لهراسب بسپارمش تا حداقل مهمان‌ها را در مراسم چهلم نرگس رها نکنم.

با کلافگی نگاهی به گوشی‌ام و چندین تماس از دست رفته‌ام می‌اندازم، دستی مردانه روی شانه‌ام می‌نشیند و وقتی برمی‌گردم، چهره‌ی عبوس لهراسب را می‌بینم که می‌گوید:

- چرا واینستادی سید؟ هر چی صدات زدم جواب ندادی.

سوار ماشین شدی و گازش رو گرفتی.

مقابلش می‌ایستم و می‌گویم:

- شرمنده، متوجه نشدم.

خودم هم از واکنشی که نشان دادم متعجبم.

شاید زیادی دلم برایش سوخته و حس مسئولیت پذیری روی شانه‌هایم سنگینی کرده.

هرچند، عذاب وجدان رها کردنش در روز عقد را هم داشتم.

لهراسب می‌گوید:

- شما برو سید، صاحب عزایی، زشته نباشی، من هستم.

دست مقابلش دراز می‌کنم و بدون تعارف تکه پاره کردن می‌گویم:

- پس با اجازه لهراسب جان.

هنگامی که از مقابل اتاق می‌گذرم، نگاهی کوتاه هم به صورت رنگ پریده‌ی او می‌اندازم.

این مدل خوابیدن و به انتظار ماندن من و لهراسب در سالن انتظار یک درمانگاه، یادآور روز تلخ تشییع جنازه‌ی امیررضاست.

شاید اگر آن روز دنبال لهراسب نیامده‌بودم، حالا نسبتی که با لیلیان داشتم، گریبان زندگی‌ام را نگرفته‌بود! البته فقط شاید!

تا کنار در آمده‌ام و پیش از این‌که خارج شوم، رو سمت او می‌چرخانم و می‌گویم:

- هروقت به هوش اومد بهم زنگ بزن ممنونم.

#پارت_بیست_و_هشت

پشت فرمان نشسته‌ام و فکرم سمت روز تشییع برادرم می‌رود.

کمر پدرم شکسته‌بود.

گریه‌های مادرم دل سنگ را هم آب می‌کرد و من فقط منتظر بودم تا از آن کابوس وحشتناک بیدار شوم، عذاب وجدان هیچ‌وقت آن‌طور برایم کشنده نبود.

فکر این‌که من پشت فرمان نشسته‌ام و باعث مرگ برادرم شدم داشت روانی‌ام می‌کرد.

فکر این‌که، چرا من فقط دستم شکسته و چرا به جای نرگس به کما نرفته‌بودم، یک لحظه رهایم نمی‌کرد.

صدای شیون و فریاد گوش‌هایم را کر کرده‌بود.

لیلیان آن‌قدر جیغ زده‌بود که دیگر صدایش درنمی‌آمد.

سرش شسکته‌بود و آن‌قدر بر سر و صورتش کوبیده‌بود که بخیه‌های پیشانی‌اش باز شده‌بود.

این‌که آن روز وحشتناک را انقدر با جزئیات به یاد دارم دردآور است.

بر سر لیلیان نقل می‌ریختند و آن میان مادر به طرز دیوانه‌واری کِل می‌کشید.

لهراسب به سختی تن نیمه‌جان خواهرش را کمی آن سمت‌تر برد.

نمی‌دانم در چه وضعیتی بودم که وقتی پدر در قبر امیررضا رفت تا اعمال خاک‌سپاری‌اش را به جا

بیاورد، کسی هم من را نزدیک آن خواهر و برادر کشاند و من بی‌جان تر از آن بودم که بتوانم اعتراض کنم.

چنددقیقه‌ای گذشته‌بود و صدای ضجه‌های آرام لیلیان را می‌شنیدم و تکان خوردن شانه‌های لهراسب را می‌دیدم.

صدای لیلیان که قطع شد، شنیدم که لهراسب وحشت‌زده گفت:

- یا امام حسین، این خون چیه؟!

سر سمتش چرخاندم.

صندلی سنگی‌ای که لیلیان روی آن بود، غرق در خون شده‌بود.

بی‌هوش شده‌بود و لهراسب وحشت‌زده تن خواهرش را در آغوش کشید و سعی کرد بدون این‌که توجه کسی را به خودش جلب کند برود.

ماتم که برده‌بود اما مات‌تر هم شدم و حتی نمی‌دانم چرا دنبال لهراسب راه افتادم.

شاید چون نمی‌خواستم بیش از این شاهد صحنه‌ی ترسناک پیش‌رویم باشم.

لیلیان را روی صندلی عقب خواباند و خودش پشت فرمان نشست.

پیش از این‌که راه بیفتد، در را باز کردم و نشستم که متعجب نگاهم کرد و من گفتم:

- برو بیمارستان منم میام.

#پارت_بیست_و_نه

"لیلیان"

می‌دانم که سر مزار نرگس از حال رفته‌ام.

می‌دانم به دستم سرم وصل کرده‌اند و حتی فهمیدم آن آغوش متعلق به چه کسی بود.

اما تلاش برای باز کردن چشم‌هایم بی‌فایده‌ست.

پلک‌هایم سنگین است و بدنم کرخت.

درست مثل روز تشییع جنازه‌ی امیررضای عزیزم.

آن روز هم چشم‌هایم بسته شد و حس از بدنم رفت.

اما می‌فهمیدم که انگار بلایی به سرم آمده.

گرمی خونی که از میان پاهایم خارج شد را حس کردم.

صدای یا حسینِ لهراسب را شنیدم و وقتی در آغوشم کشید و خیسی خونی که از مانتویم بیرون زده‌بود روی آستین‌های پیراهنش نشست، از شدت خجالت آرزو کردم دیگر چشم باز نکنم.

فهمیدم که من را در ماشین گذاشت و فهمیدم که سید علیرضا هم سوار شد.

نمی‌دانستم چه مرگم شده اما این حسی که همه چیز را می‌شنیدم و نه می‌توانستم زبان سنگینم را تکان دهم و نه پلک باز کنم، زجرآور بود.

روی تخت گذاشتندم.
پرستاری مضطرب به پرستار دیگر گفت:

- خون‌ریزی شدید داره، احتمالاً سقط کرده! دکتر مولایی رو پیج کنید.

چه گفته‌بود؟ سقط؟!
من حتی با چشم‌های بسته هم می‌توانستم خم شدن زانوهای لهراسب را ببینم.
دکتر آمد و معاینه‌ام کرد و گفت:

- اتاق عمل رو آماده کنید، باید خون‌ریزی رو کنترل کنیم.
جنین هم مطمئناً از دست رفته!

کدام جنین را می‌گفتند؟ سقط دیگر چه بود؟
لحظه‌ای فکر کردم تمام این‌ها کابوس است اما، اما نبود.

#پارت_سی

حالا هم در این درمانگاه چشم باز می‌کنم.
چشم‌هایم از مرور آن روز خیس شده.
نیم‌خیز می‌شوم و سرم به شدت گیج می‌رود.
دست روی شکمم می‌گذارم.
این افت فشارهای پی‌درپی و ضعف بدنی شدیدم هم، یادگار همان جنین سه ماهه‌ی از دست رفته‌ای‌ست که من به‌خاطر پریودهای نامنظمی که داشتم، حتی متوجه حضورش هم نشده‌بودم.
عجیب بود، شاید من جز معدود زنان بارداری بودم که نه نشانی از تهوع داشتم و نه تغییر سایز سینه و نه هیچ‌چیز دیگر.
حتی یادم می‌آید در آن دورانِ مثلاً حاملگی، لکه بینی اندکی هم داشتم که به خیال خودم یکی از همان پریودهای چند ماه یک‌بار و نامنظمم بود.

طفلکم انگار فهمیده‌بود که پدرش رفته و کسی در این دنیا منتظرش نیست و میان خانواده‌ی سنتی من هم جایی ندارد که هم‌زمان با او رفت.

لهراسب داخل اتاق می‌شود و دست به سینه مقابلم می‌ایستد و شماتت‌بار نگاهم می‌کند.

شانه بالا می‌اندازم و می‌گویم:

- غش کردنم دست خودمه؟

با اخم می‌گوید:

- نه، ولی چیزی نخوردنت دست خودته.
بچه نیستی که به زور غذا بریزیم توی حلقت.

خودم بی‌توجه به عصبانیت لهراسب سوزن سرم را از دستم جدا می‌کنم و می‌گویم:

- بهترم، بریم زودتر، جلوی بقیه خیلی بد شد.

با جدیت می‌توپد:

- ما می‌ریم خونه، انتظار نداری که دوباره ببرمت قاطی خاله خان‌باجی‌های حرف مفت‌زن تا باز به این روز بیفتی که.

با یادآوری حرف‌هایشان انگار نیزه‌ای داغ در قلبم فرو می‌رود که با بغض می‌گویم:

- هرچی دلشون خواست جلوی روم و پشت سرم گفتن.

کمکم می‌کند تا کفش‌هایم را به پا کنم و می‌گوید:

- به درک بذار بگن.

تو به این فکر کن که اگه با سید علیرضا ازدواج نمی‌کردی، با اون گندی که تو دوران عقدت بالا آورده‌بودی، کسی دیگه نگاهتم نمی‌کرد، حتی اگر با یکی هم ازدواج می‌کردی و طرف می‌فهمید تو

از خجالت آب می‌شوم و لحظه‌ای سکوت می‌کنم و بعد ادامه می‌دهد:

- آبروی من و بابا هم می‌شد آب ریخته روی زمین!

#پارت_سی_و_یک

"علیرضا"

با کلافگی مشغول بررسی چندتخته فرش دستبافی هستم که برایمان رسیده.

حرف‌ها از گوشه و کنار به گوشم رسیده و بعد از یک هفته، هرچه می‌خواهم اهمیت ندهم نمی‌شود.

دیروز بود که به خانه رفتم و فهمیدم مادر با خاله تلفنی حرف می‌زند.

گوشی را که روی آیفون گذاشتم، صدای عصبی‌اش را شنیدم که می‌گفت:

- مگه می‌شه آخه؟ مگه می‌شه دختری که دو روز بود بهش محرم شده رو وسط اون جمعیت بغل کنه؟ راست می‌گفتن توی ختم، راست می‌گفتن که زخم زبون می‌زدن بهمون.

می‌گفتن این رابطه برای امروز و دیروز نیست.

یا اون دختره از اولشم جیک تو جیک بوده با علیرضا یا از بعد مردن امیررضا، وقتی که نرگس هنوز رو تخت بیمارستان داشته نفس می‌کشیده اومده کرم ریخته به جون دوماد من و خودشو تو دلش جا کرده!

مادر ترسیده به صورت کبود شده‌ام نگاه کرد و چنگ بر صورت زد و می‌خواست چیزی به خاله بگوید تا بس کند اما دست مقابلش گرفتم.

خاله هم کم نگذاشت و ادامه داد:

- از قدیمم گفتن از آن نترس که های و هوی دارد از آن بترس که سر به توی دارد.

بله خواهرجان، بله، حکایت شازده‌ی شماست.

حاضرم دست روی قرآن بذارم و قسم بخورم که چشم علیرضا از قبل تصادف دنبالش بوده.

از همون موقع که زن امیررضا بوده!

دستم روی قلبم نشست و مادر گوشی را برداشت و با گریه گفت:

- خجالت بکش محبوبه، هیچ می‌فهمی داری چه تهمتی می‌زنی؟ از خدا نمی‌ترسی؟

اگر علیرضا بده و هیزه و چشم ناپاک، پس چرا جلز و ولز می‌کردی که به‌جای لیلیان با نگار عقد کنه؟

سرم را تکان می‌دهم و کنار فرش‌ها روی زمین می‌نشینم.

این حرف‌ها برای منی که جز نرگس با زن دیگری چشم در چشم هم نشدم زیادی سنگین تمام شده.

خودم این میان در زندگی‌ام گم شده‌ام.

غم از دست دادن دو عزیز و ازدواج با کسی که نمی‌شناسمش و یک طفلِ بی‌گناهِ بی‌مادر به حد کافی داغانم کرده، کاش حداقل نامردها انقدر نمک به زخمم نپاشند.

#پارت_سی_و_دو

"لیلیان"

یک هفته است هرچه بیش‌تر فکر می‌کنم، ناراحتی و غصه‌ام عمیق‌تر می‌شوم.

این‌که لهراسب آن‌طور گفت ارزشم به آن اندک پرده‌ی بکارت بوده و آبروی خانواده‌مان هم بستگی به همان داشته، روانی‌ام کرد.

این‌که همین طرز تفکر سنتی و خشک باعث شد به عقد آن مرد در بیایم، به مرز جنون می‌کشاندم.

این‌که هرچه فکر می‌کنم تا ببینم می‌توانم دوستش داشته‌باشم، می‌توانم با افکارش کنار بیایم یا نه و به نتیجه‌ای نمی‌رسم عذابم می‌دهد.

می‌خواهم بدانم روزی می‌شود که دلم برایش بلغزد یا نه اما فقط یک علامت سوال بزرگ در مغزم تکان می‌خورد.

آن شبی که در اتاقش بودم و از حمام بیرون آمده‌بود را به یاد می‌آورم اما تنها حسم خجالت و غریبی‌ست.

معلق شدن در آغوشش را تجربه کرده‌ام و باز هم نه! هیچ حسی نبود!

به لاک‌های مشکی روی ناخن‌های پاهایم نگاه می‌کنم، لاک‌هایی که هنوز هم بابا با آن مشکل دارد و فکر

می‌کنم نکند او هم شخصیتی داشته‌باشد درست مثل پدرم؟

نکند قرار باشد به پاچه‌های کوتاه شلوارهایم و کوتاهی مانتوهایم و یا بدون دکمه بودنشان واکنش نشان بدهد؟

نکند او هم بخواهد شبانه روز نصیحتم کند و در گوشم بخواند که آن دنیا از تک تک تارهایش آویزانم می‌کنند؟

امیررضا این‌طور نبود اما اگر برادرش باشد چه؟

چه‌طور زیر یک سقف با او زندگی کنم؟

من از این همه فکر کردن می‌ترسم.

از فکر به این‌که مجموعاً حتی بیست جمله هم با یک‌دیگر هم کلام نشده‌ایم و چشم بر هم بزنیم پسرش از بیمارستان ترخیص می‌شود، چهارستون بدنم می‌لرزد.

ما یک‌دیگر را نمی‌شناسیم و حقیقتِ این‌که نمی‌دانم چه چیزی در انتظارم است، در صورتم فریاد می‌کشد.

#پارت_سی_و_سه

" علیرضا "

دو هفته از چهلم نرگس گذشته، پسرمان حالا پنجاه و چهار روزه شده.

هرشب که به بیمارستان می‌آیم، می‌بینم که بیش‌تر جان گرفته.

رشد کردنش و جنگیدنش برای زندگی را به چشم دیده‌ام.

پرستار کمک کرده تا در آغوش نگهش دارم و من نمی‌دانم این حجم وسیع و عمیق از عشق چه‌طور در قلبم جوانه زده.

نمی‌دانم چه‌طور یک موجود به این کوچکی، انقدر برایم عزیز شده.

اشکم روی سر کم مویش می‌چکد.

دلم برای جای سوزن روی دست‌ها و سر و پاهایش آتش می‌گیرد.

آرام لب‌هایم را به گوشش می‌چسبانم و می‌گویم:

- گل پسر بابایی، می‌دونی مامان نرگس نذر کرده‌بود صحیح و سالم به‌دنیا بیای و اسمت رو بذاره مَهدی؟

مَهدی کوچولوی بابا، عمرم، می‌دونی نفسم به نفست بنده؟

در حالتی میان خواب و بیداری‌ست و گوشه‌ی سمت چپ لبش برای لحظه‌ای بالا می‌آید و چیزی شبیه به طرح یک لبخند روی صورتش می‌بینم.

ساعت ملاقتمان با این دلبر کوچک تمام شده.

به سختی دل می‌کنم و به تختش برمی‌گردانمش.

عکسی هم از صورتش می‌گیرم تا به مادر نشان بدهم.

کمی معطل می‌مانم تا پزشک متخصص کودکان بیاید.

حرف می‌زنیم و می‌گوید حالش خوب است، مشکل بلع ندارد و اگر اوضاعش همین‌طور رو به بهبود بماند، سه روز دیگر ترخیص می‌شود.

پس از مدت‌ها چنان شوقی در دلم می‌نشیند که نمی‌فهمم چه‌طور خودم را به امامزاده صالح می‌رسانم.

در صحن نشسته‌ام و خیره‌ی گنبدش شده‌ام.
لحظه‌ای لبخند به لب‌هایم می‌آید و لحظه‌ای بعد اشک از چشم‌هایم جاری می‌شود.
****

عکسش را به مادر نشان داده‌ام و با گریه و ذوق بر سینه می‌کوبد و قربان صدقه‌اش می‌رود.
بعد نم اشک را از چشم‌هایش می‌گیرد و می‌گوید:

- راستی، هیچ حواست هست این طفل معصوم سیسمونی نداره؟
دست در جیب می‌برم و کارت بانکی‌ام را سمت مادر می‌گیرم و می‌گویم:

- شما زحمتش رو می‌کشی؟

مکث می‌کند و یکهویی چشم‌هایش برق می‌زند و می‌گوید:

- نه من پا درد دارم مادر، خودت برو.

تا لب باز می‌کنم و می‌گویم:

- آخه من که

می‌گوید:

- تنها که نه پسرم، با زنت برو.

#پارت_سی_و_چهار

" لیلیان "

لیوان چای را چنان روی میز می‌کوبم که قطرات داغش بالا می‌پرد و هم روی صورت و لباس خودم و هم نژادپناهی می‌پاشد.

متعجب نگاهم می‌کند و لب می‌زند:

- خانم وثوقی!

بی‌توجه به مشتری‌ها و کارمندهای آژانس صدایم را بالا می‌برم و می‌گویم:

- آقای محترم، من با شما صنمی ندارم که روزی ده بار به بهونه‌های مختلف سعی می‌کنید باب صمیمیت رو باز کنید.
خجالت بکشید دیگه!

اخم میان ابروهایش می‌نشیند و با سر اشاره به اتاقش می‌کند و می‌گوید:

- بیا اتاقم حرف می‌زنیم!

عصبی‌تر می‌شوم و می‌توپم:

- اصلاً شما به چه حقی من رو مفرد خطاب می‌کنید؟ چندماهه سکوت کردم اما دیگه شورش رو در آوردید!

به خودش اشاره می‌کند و می‌پرسد:

- من؟! شور چی رو در آوردم خانوم؟ دچار توهم شدید؟

کیفم را برمی‌دارم و بی‌توجه به پچ‌پچ همکارهایم، سمت در خروجی می‌روم و با صدای بلند می‌گویم:

- درسته همسر سابقم مرحوم شده، اما اگر سر سوزنی شعور داشتید، می‌دونستید که من یک زن متاهل شدم جناب، متاهل.

و علاقه‌ای به پاسخ دادن لبخندهای مضحک و نگاه‌های هیز شما ندارم.

درضمن حقوق و مزایام رو تسویه می‌کنید و حداکثر تا بیست و چهارساعت بعد، توی حسابمه، وگرنه

همان‌طور که عقب عقب می‌روم، گویا سرم به قفسه‌ی سینه‌ی کسی برخورد می‌کند.

می‌چرخم و با دیدن او در این‌جا، آن هم در این شرایط، یخ می‌زنم و نژادپناهیِ لال مانده زبان در می‌آورد و می‌گوید:

- شاید کرم از خود درخته خانوم وثوقی، شاید دوست داشتی بهت نخ بدم که از رفتارای ساده‌ی من این‌طور برداشت کردی، شاید خودت دوست داری متاهل باشی و با یکی مثل من لاس بزنی که

صدای داد سیدعلیرضا که می‌پیچد:

- خفه‌شو مردک هیچی‌ندار!

نفس را در سینه‌ام می‌برد!

#پارت_سی_و_پنج

سید علیرضا قدم‌های بلندش را سمت نژادپناهی که می‌بینم ناگهان رنگ از رخش پریده برمی‌دارد و من خون به مغزم نمی‌رسد تا کاری کنم.

فقط می‌بینم که سیدعلیرضا که یک سر و گرن از نژادپناهی بلندتر است، مقابلش ایستاده و دست‌هایش که پیراهن او را چنگ می‌زند، سر و صداها در آژانس بالاتر می‌رود.

مات از این‌که اصلاً او این‌جا چه می‌کند، سر جایم ایستاده‌ام.

در صورت او می‌غرد:

- مرتیکه‌ی احمق، تو بی‌جا کردی که نامربوطی که از دهنت در اومد رو، رو به ناموس من گفتی.

چشم‌هات رو از کاسه در بیارم که به زن من زُل زدی؟

این‌جا مثلاً محل کاره؟

مغز فلجم به این فکر می‌کند که اولین بار است که من را همسرش خوانده.

وحشت در صورت نژادپناهی کاملاً مشهود است اما سعی می‌کند دست‌های سید علیرضا را از یقه‌ی پیراهنش جدا کند و دست پیش می‌گیرد و می‌گوید:

- رضایی زنگ بزنم صد و ده!

بذار پلیس بیاد ببینم این آقا و خانوم چی دارن که بگن؟ چه ادعایی دارن درمورد من می‌کنن؟

خجالتم خوب چیزیه، آژانس من رو کاملاً به‌هم ریختید، کار مشتری‌ها مونده.

زنگ بزن رضایی.

حوصله‌ی دردسر بیش‌تر از این را ندارم که بالاخره به خودم می‌آیم، سمت سید علیرضا می‌روم، کنارش می‌ایستم و به نیم‌رخ سرخ شده از عصبانیتش نگاه می‌کنم و ملتمسانه می‌گویم:

- آقا سید، بیاید بریم.

نگاهم نمی‌کند و همان‌طور خیره در صورت نژادپناهی می‌گوید:

- نه، منتظرم زنگ بزنه به پلیس.

ناخوادآگاه آویزان بازویش می‌شوم، متعجب برمی‌گردد و نگاهش به دستم می‌رسد و التماس می‌کنم:

- بریم سید، خواهش می‌کنم.

صدای پچ‌پچ کارمندها و مشتری‌ها عصبی‌ام کرده.

کمی خیره به صورتم می‌ماند!

تعجب می‌کنم، تا به‌حال این‌طور نگاهم نکرده‌بود، نگاهش یک‌طور عجیبی توام با عصبانیت است.

نیم‌نگاهی عصبی هم سمت نژادپناهی می‌اندازد و انگشت اشاره‌اش را در هوا مقابل صورت او تکان می‌دهد و می‌گوید:

- ولی بفهم حرفی که از دهنت خارج می‌شه رو خطاب به چه کسی می‌زنی.

بدون معطلی سمتم می‌چرخد، آستین پالتویی که به تن دارم را می‌گیرد و من را دنبال خودش می‌کشد و آرام می‌غرد:

- راه بیا ببینم!

#پارت_سی_و_شش

هنوز آستینم در دستش است و آن‌قدر تند راه می‌رود که من هم تقریباً دنبالش کشیده می‌شوم.

عصبی در پیاده رو توقف می‌کنم و او آستینم را رها نمی‌کند.

فقط سمتم می‌چرخد و با اخم، سوالی دستش را به معنی چیه؟ تکان می‌دهد.

اشاره‌ای به دستش می‌کنم و می‌گویم:

- این چه رفتا تحقیر آمیزیه آقاسید؟ مگه گوسفند دنبال خودتون می‌کشید؟

دست بر صورتش می‌کشد و نفسی عمیق می‌گیرد و آرام می‌گوید:

- عذر می‌خوام.

اما حق ندارم عصبی باشم؟

آب دهانم را می‌بلعم و مقنعه‌ام را کمی عقب‌تر می‌دهم و می‌گویم:

- مگه من کاری کردم؟ من که خودم داشتم از اون‌جا می‌زدم بیرون، گفتم حقوق و مزایامم بده.
شما چرا یه‌طوری من رو کشیدید و رفتار می‌کنید و اخم و تَخم کردید که انگار مچ من رو در حال هِرهِر کِرکِر کردن گرفتید؟

سیدعلیرضا ناگهان و بدون توجه به اطراف، صدایش را بالاتر از حد معمول می‌برد و می‌توپد:

- شما خیلی بیخود کردی که چنین چیزی رو حتی تصویرسازی می‌کنی، چه رسیده به این‌که خدایی نکرده توی چنین شرایطی باشی، که اگر بودی دیگه رفتار من انقدر با ملایمت نبود.

با پوزخندی که می‌دانم حرص در می‌آورد نگاهش می‌کنم و می‌گویم:

- خوبه که معنی ملایمت هم فهمیدم!

دندان بر هم می‌ساید و دستوری می‌گوید:

- دیگه هم حق نداری پا توی اون آژانس هواپیمایی خراب‌شده بذاری.

با جدیت می‌گویم:

- نمی‌ذارم نه به‌خاطر این‌که شما دارید برام تعیین تکلیف می‌کنید، بلکه فقط به این دلیل که تصمیم خودمه.

سر تکان می‌دهد و می‌گوید:

- خوبه.

بیش‌تر حرصم می‌گیرد و یک قدم جلو می‌رود، بعد برمی‌گردد و می‌گوید:

- مقنعه‌ات هم بکش جلو لطفاً.

بریم.

می‌روم اما دست به مقنعه‌ام نمی‌زنم!

#پارت_سی_و_هفت

در ماشین کنارش جای گرفته‌ام و می‌پرسم:

- ببخشید، اما شما این ساعت از روز این‌جا با من چی‌کار داشتید؟

قبل از این‌که استارت بزند، سمتم می‌چرخد و دوباره خیره به جلو می‌شود و می‌گوید:

- مَهدی پس فردا ترخیص می‌شه.

سوالی نگاهش می‌کنم و از دهانم خارج می‌شود:

- مَهدی؟

موهایش را از کنار پیشانی‌اش بالا می‌زند:

- پسرم.

نمی‌دانم چرا از نامش حس خوبی گرفته‌ام که لبخند می‌زنم و انگار نه انگار که همین چند دقیقه‌ی قبل دوست داشتم خرخره‌اش را بجوم، می‌گویم:

- آخی! نامدار باشه، اسمش رو نگفته‌بودید.

سر تکان می‌دهد:

- فرصتش پیش نیومده‌بود.

مادر گفت بیام دنبالت، بریم وسایل سیسمونی رو بخریم.

ابروهایم بالا می‌رود.

- هنوز هیچی نخریدید؟

- نه.

- یعنی ما فقط امروز و فردا رو فرصت داریم؟

- بله.

از کوتاه جواب دادن‌هایش می‌فهمم هنوز عصبانیتش فروکش نکرده.

- باشه پس بریم یه فروشگاه سیسمونی، من که اطلاعاتم در این زمینه خیلی زیاد نیست، اون‌جا فروشنده‌ها راهنماییمون کنن بتونیم بیش‌تر وسایلش رو بخریم.

تنها با تکان دادن آرام سرش حرفم را تایید می‌کند و دل من به یک‌باره برای مَهدی کوچولویی که قرار است مادرش باشم، هُری پایین می‌ریزد.

" علیرضا "

چند فروشگاه را رد کرده‌ایم و متوجه نگاهی که با وسواس به هرکدام انداخته، شده‌ام.
انگشت اشاره‌اش را سمت جایی می‌گیرد و می‌گوید:

- آقاسید، لطفاً نزدیک اون‌جا نگه دارید.

کلافه می‌گویم:

- جای پارک نیست.

تیز جواب می‌دهد:

- مجبور نیستید جلوی درش پارک کنید.
من می‌رم داخل، شما جای پارک پیدا کنید بعد بیاید.

لااله‌الاالله آرامی زمزمه می‌کنم و می‌گوید:

- شما همیشه انقدر عصبانی‌اید؟
الان چی می‌گید زیر لب، یه طوری که انگار دوست دارید من رو از ماشین پایین پرت کنید.

مثل خودش تند جواب می‌دهم:

- شما چی؟ زبون شما همیشه انقدر آماده به جواب دادنه؟ چون قبلاً این‌طوری نبودی.

می‌فهمم که به نیم‌رخم زل زده و می‌گوید:

- بستگی داره چه‌طور باهام رفتار بشه.

#پارت_سی_و_هشت

جای پارک نسبتاً تنگی پیدا کرده‌ام و ماشین را با کمی عقب و جلو کردن در آن‌جا می‌چپانم و می‌گویم:

- پس وقتی اون همه زخم زبون شنیدی، چرا جواب هیچ‌کدوم رو ندادی؟

لرزش را در صدایش حس می‌کنم و می‌گوید:

- برای این‌که حالم بد بود، سکوت رو ترجیح دادم.

قبول دارم امروز از دنده‌ی چپ بیدار شده‌ام که با او یکه به دو می‌کنم و می‌گویم:

- پس الان حالتون خوبه انشاالله؟

لرزش صدایش بیش‌تر می‌شود و نگاهش که می‌کنم، می‌بینم چانه‌اش هم می‌لرزد و می‌گوید:

- اومدیم وسایل بچه رو بخریم، بله حالم خوبه اما گویا شما از این بابت ناراحتید!

همان‌طور خیره‌اش مانده‌ام و موهای بیرون ریخته‌اش روی اعصابم رژه می‌رود.
در جواب سکوتم با بغض می‌گوید:

- سختتونه تحملم کنید، بمونید من می‌رم خرید!

فکری که در سرم می‌چرخد را پیش از این‌که بسنجم به زبان می‌آورم و لب می‌زنم:

- هم موهات خیلی بیرونه هم پالتوت کوتاهه هم پاچه‌های شلوارت.

نمی‌خوام تنها بری!

متعجب می‌شود و اشکش را با حرص پاک می‌کند و جواب می‌دهد:

- مجبورید پس!

چیز دیگری نمی‌گویم که بیش‌تر بحث کش نیاید اما می‌دانم ناراحتش کرده‌ام.

کناری ایستاده‌ام و پس از چند ماه شوق و ذوقی که او دارد را حس می‌کنم.

لباس‌ها را با دقت و هیجان بررسی می‌کند و نظر من را هم می‌خواهد و من کوتاه جواب می‌دهم.

- خیلی ریزه؟

- آره دیگه زودرس بوده.

- سایز صفر براش بهتره یا یک؟

- فکر کنم صفر.

صفر زود کوچیک نمی‌شه؟

- من نمی‌دونم.

- چه‌طور نمی‌دونید؟ بچه توی رشده، معلومه که کوچیک می‌شه.

خنده‌ام گرفته.

- پس از من نپرس.

- اون دیگه چه شیشه شیریه که برداشتید؟
سرشیشه‌اش باید ارتودنسی باشه‌ها.

- مگه فرقی دارن؟

سمتم پا تند می‌کند.

- پستونک سایز یک، نه دو، اصلاً شما چیزی برندارید.
کیف برای وسایلش چه رنگی بردارم؟
سورمه‌ای یا یشمی؟

- هردوش خوبه.

کلافه چشم در کاسه می‌چرخاند.

- چرا نظر می‌خوام وقتی شما جواب نمی‌دید؟

کمی بعد هم دوباره سمتم می‌آید و می‌گوید:

- پرسیدم، می‌گن نمونه‌ی همین تخت و کمد و گهواره‌ای هم که این‌جا گذاشتن، توی انبار دارن. از همین‌جا سفارش بدیم که فردا بیارن.

به‌جای جواب دادن این‌بار دست بالا می‌برم و می‌بینم که مردمکش هم با دست من حرکت می‌کند و موهای ابریشمی‌اش را لمس می‌کنم و مقنعه‌اش را جلو می‌آورم و بعد می‌گویم:

- باشه.

#پارت_سی_و_نه

قرار بر این شد که تخت کمد را هم تا دو ساعت دیگر بیاورند، مستقیم سمت خانه‌ی خودمان می‌روم و لیلیان هم چیزی نمی‌گوید.

با پاکت‌های بزرگ خرید از پله بالا می‌رویم، مادر صدای ماشین را شنیده و در را باز می‌کند.

می‌فهمم که لبخند بزرگش از دیدن لیلیان همراه من است.

مقابل در می‌ایستد و تعارف نمی‌کند داخل شویم و می‌دانم این کارش هم عمدی‌ست.

با همان لبخند و چشم‌هایی که از خوش‌حالی برق می‌زنند می‌گوید:

- شما دوتا برید بالا خونه‌ی خودتون، وسایل بچه رو بذارید.

مکث می‌کند و می‌گوید:

- وسایل مَهدی رو، عادت ندارم اسم بچمو بگم دردش به جونم.

منم براتون چای و میوه می‌آورم.

دست دست می‌کنم تا چیزی بگویم که مادر در را رویمان می‌بندد و داخل می‌شود!

این‌که در یک خانه تنها باشیم انگار برای هردومان سخت است.

این را از صورت او که حالا بی‌مهابا نگاه‌های کوتاه به آن می‌اندازم هم می‌فهمم.

بالا می‌رویم و با هم داخل خانه می‌شویم.

تاریک است و نمی‌دانم چرا اما از وقتی نرگس فوت کرده دلم نمی‌آید همه‌ی چراغ‌ها را روشن کنم.

می‌خواهم خانه عزادار بماند! اما لیلیان همه‌ی کلیدهای برق را پایین می‌دهد و خانه کاملاً روشن می‌شود.

همان‌طور که وسایل را روی زمین می‌گذارم، سمتش می‌چرخم و او شانه بالا می‌اندازد و می‌گوید:

- واقعاً شما دلتون نمی‌گیره توی این تاریکی می‌شینید؟

اون سری هم که اومدم بالا خیلی تاریک بود.

بعد دست روی قفسه سینه‌اش می‌گذارد و نفسی عمیق می‌کشد و می‌گوید:

- من که دلم می‌ترکه توی تاریکی.

نگاهش می‌کنم، چشم‌هایش قرمز شده، نمی‌دانم خسته شده یا ناراحت است.

سوالی که به ذهنم رسیده را به زبان می‌آورم و می‌گویم:

- خوابت میاد؟

سوالی نگاهم می‌کند و ادامه می‌دهم:

- آخه چشم‌هات قرمز شده، اگر خسته ای برو بخواب وقتی تخت و کمد را آوردن من خودم میام صدات می‌کنم بیای بچینی چون من سلیقه‌ام جالب نیست توی این‌کارا.

می‌بینیم که پلک می زند و یک قطره اشک از چشم‌هایش سرازیر می‌شود و جواب می‌دهد:

- نه خوابم نمیاد آقاسید، اما اگر بخوام راستش رو بگم، وقتی میام این‌جا یه جورایی معذب می‌شم، چه‌طور بگم؟ احساس می‌کنم نرگس خانم هنوز این‌جاست و داره نگاهم می‌کنه.

نمی‌دونم حسی که دارم رو می‌تونم بهتون توضیح بدم یا نه.

شاید نتواند توضیح بدهد اما من کاملاً متوجه می‌شوم، چون دقیقاً این همان حسی‌ست که من هم دارم.

وقتی کنار او هستم فکر می‌کنم امیررضا با عصبانیت و غیظ نگاهم می کند و از اینکه همسرش را به عقد خودم در آورده‌ام ناراحت است.

#پارت_چهل

"لیلیان"

نگاهم را در اطراف می‌چرخانم.

از سکوتی که یک ربع است میان من و او برقرار شده، کلافه‌ام.

جو بینمان برایم سنگین است.

نفسم را محکم فوت می‌کنم و می بینم که با گوشه چشم، نیم نگاهی سمتم می‌اندازد.

با خنده‌ای تصنعی می‌گویم:

- بلند بشم چایی آماده کنم؟

فکر کنم حاج خانوم یادشون رفته بیارن.

گوشه‌ی لبش کمی، فقط کمی بالا می‌رود و می‌گوید:

- مادر یادشون نرفته اما الان چایی هم نمیارن. یعنی متوجه نشدی که ما رو فرستادن بالا تا با هم تنها باشیم؟

با گیجی و بی‌جواسی بدون این که اصلاً بفهمم چه می‌گویم لب باز می‌کنم:

- تنها باشیم که چی بشه؟!

کمی طولانی نگاهم می کند و لحنش طعنه آمیز است که می‌گوید:

- خب وقتی زن و شوهرها با هم تنها می‌شن، خیلی کارها انجام می‌دن.

حالا این که شما داری می‌پرسی، یعنی دوست داری من بهت توضیح بدم؟!

تازه می‌فهمم که چه سوال احمقانه‌ای پرسیده‌ام که پوست صورتم داغ می‌شود، گر می‌گیرم و خیلی بی مربوط می‌گویم:

- چه‌قدر این‌جا گرد و خاک نشسته.

ببخشید اما شما اصلاً گردگیری نمی‌کنید؟

سرشش را تکان می‌دهد و می‌گوید:

- نه من خیلی وقته این خونه رو تمیز نکردم. مادر هم که نمی‌تونن و البته این رو هم بگم، لج کردن با من که من به خودم بیام و بفهمم باید به زندگی برگردم، اگر نرگس نیست اما زندگی هست و این صحبت‌ها.

می‌ایستم و می‌گویم:

- من می‌رم دستمال و شیشه پاک‌کن بردارم البته اگر ایرادی نداره.

جواب می‌دهد:

- زحمت نکش.

- خودم این‌طور می‌خوام.

به آشپزخانه اشاره می‌کند و می‌گوید:

- خواهش می کنم به هر حال، این‌جا دیگه خونه‌ی شما هم هست.

همانطور که مشغول گردگیری هستم، حضورش را نزدیکم احساس می‌کنم.

پشت سرم ظاهر شده و می‌گوید:

- مادر گفته بودن میخوای جهیزیه‌ات رو بیاری این‌جا.

می‌خواسنم بگم که اکثراً وسایل این خونه نو هستن و راستش رو بگم مخالف بودم با این قضیه، اما خب این‌جا خونه‌ی شما هم هست و نظرت مهمه.

شانه بالا می‌اندازم.

- برای من فرقی نداشت، مامانم اصرار داشت که جهیزیه رو بیاریم و بچینیم.

- باشه هر وسیله‌ای که دوست داری بیار، وسایل این‌جا رو هم می‌دیم جایی که براشون قابل استفاده باشه.

بعد دست سمتم دراز می‌کند و می‌گوید:

- بده به من، خسته شدی.

تعارف می‌کنم و می‌گویم:

- نه انجام می‌دم.

خودش دست جلو می‌آورد و انگار بیش‌تر از این‌که بخواهد دستمال را بگیرد، هدفش دستم است که در دست می‌گیرد و من فقط متعجب نگاهش می‌کنم.
کمی طولانی در چشم‌هایم خیره می‌شود و می‌گوید:

- از بعد فوت امیررضا ابروهات رو برنداشتی؟!

#پارت_چهل_و_یک

معذب و با تعجبی که می‌دانم در صورتم دیده می‌شود، دستی به ابروی سمت راستم می‌کشم و کوتاه می‌گویم:

- نه.

سر تکان می‌دهد و می‌پرسم:

- خیلی بد شده؟

لبخندش آن‌قدر کوتاه و کم‌رنگ است که در کسری از ثانیه می‌آید و فوراً ناپدید می‌شود و جواب می‌دهد:

- بد نشده، اما به قول مادر، زندگی که هست.

دست در جیب‌های شلوارهایش فرو می‌کند و می‌گوید:

- شاید حالا که قراره مَهدی رو بیاریم خونه، یه‌کم به خودمون بیایم.

اشاره‌اش به ابروهای برداشته نشده‌ام و لباس‌های سیاهمان است.

من هم کوتاه می‌خندم و می‌گویم:

- ریش‌های خودتون هم بلند شده، مشکی‌تون هم که هنوز در نیاوردید.

- گفتم که، هردومون.

" علیرضا "

حالا که به این‌جا رسیده‌ایم، باید کنار بیایم، سخت است اما زیاد فکر کرده‌ام.
اگر قرار است بتوانم برای پسرم پدری کنم باید از این افسردگی و رخوت و سیاهی خارج شوم.

دلیل این‌که به او گفتم جهیزیه‌اش را بیاورد و جایگزین وسایل نرگسم کند، این بود که شاید تنوع بتواند کمی، فقط اندکی خاطراتم را کم‌رنگ کند بلکه کم‌تر در فکر فرو بروم.

اما دلیلی برای نگاه‌هایم ندارم، دلیلی برای سوالی که در مورد ابروهایش پرسیدم ندارم، دلیلی برای لمس دستش ندارم و رفتارهایم گیجم کرده و عذاب وجدانم را تشدید.

گردگیری را تمام کرده‌ایم و می‌بینم با جارو برقی وارد پذیرایی می‌شود که جلو می‌روم و می‌خواهم از دستش بگیرم که ممانعت می‌کند و می‌گوید:

- شما کتری رو آب کنید بذارید روی گاز لطفاً.

گویا حاج خانوم اصلاً قصد اومدن ندارن.

در جوابش می‌گویم:

- آره، خیلی به ما امید دارن، منتها یه‌کم دیگه تنها باشیم خونه تکونی هم می‌کنیم.

لبخند می‌زند و جاروبرقی را روشن می‌کند و آرام طوری‌که به خیالش من نمی‌شنوم می‌گوید:

- دیگه بنده خدا نمی‌دونن آبی از ما گرم نمی‌شه!

می‌شنوم و صدایم را بالا می‌برم و جواب می‌دهم:

- آب گرم شدن از ما باشه به وقتش!

پوست صورتش این‌بار سرخ نمی‌شود، ارغوانی می‌شود!

#پارت_چهل_و_دو

" لیلیان "

شام را با حاج سید میرحسن و حاج‌خانم خورده‌ایم.

تا نیمه‌ی شب این‌جا می‌مانم و با خستگی عقب می‌روم و با رضایت به اتاق کوچک‌ترین عضو این خانواده نگاه می‌کنم.

می‌خواهم از اتاق بیرون بروم، می‌چرخم و سینه به سینه‌ی او می‌شوم.

- دستت دردنکنه لیلیان خانوم، خیلی زحمت کشیدی.

- خواهش می‌کنم، خودتون هم خسته شدید.

پالتویش را روی دستش انداخته و می‌گوید:

- بریم می‌رسونمت.

پایین می‌رویم تا خداحافظی کنیم.

حاج‌خانم نگاهش را مشکوک و با رضایت میان ما دوتا جابه‌جا می‌کند و می‌گوید:

- امشب رو می‌موندی عروس گلم.
بالا با سیدعلیرضا می‌خوابیدی.

فوراً جواب می‌دهم:

- نه خیلی ممنونم.

اصرار می‌کند:

- بمون دیگه مادر، برید بالا

سیدعلیرضا میان حرفش می‌گوید:

- مادر شما هم خوشتون اومده‌ها! بنده‌ی خدا می‌خواد برگرده.

حاج خانم با لحنی که توام با پیروزی‌ست می‌گوید:

- باشه برو فدات شم اما از دو سه شب دیگه که این‌جایی کلاً.

**

وقتی برمی‌گردم و می‌گویم مشغول چه کاری بودیم، رضایت را در صورت خانواده‌ی خودم هم می‌بینم.

اما وقتی به تختم می‌روم تا بخوابم، دائم اختلاف‌های کوچکی که داریم را مرور می‌کنم و تمام ترس من از این است که این اختلاف‌های کوچک، رفته رفته بزرگ شوند.

فکر می‌کنم از با او بودن حس خاصی داشته‌ام؟ اما جوابی برای خودم پیدا نمی‌کنم.

درحال حاضر تنها انتخابی که پیش رو دارم، پذیرش تغییرات است.

خودم را به مسیر زندگی می‌سپارم تا ببینم به کجا می‌بردم.

#پارت_چهل_و_سه

بیدار شده‌ام و چشمم که به ساعت می‌افتد، هول شده پتو را از روی تنم کنار می‌زنم، نیم‌خیز تا از تخت پایین بروم.
اما یادم می‌افتد که دیروز چه اتفاقی افتاده و من دیگر در آژانس کار نمی‌کنم، دوباره دراز می‌کشم و سعی می‌کنم بخوابم.
مامان چند تقه به در می‌زند و داخل می‌شود و می‌گوید:

- دیرت شده که دختر، چرا حاضر نشدی؟

لبخندی کم‌رنگ می‌زنم.

- صبح‌به‌خیر، دیگه نمی‌رم آژانس مامان.

ابتدا کمی متعجب نگاهم می‌کند و بعد چشم‌هایش برق می‌زند و با رضایتمندی می‌گوید:

- چه بهتر، خداروشکر که سر عقل اومدی!

ابروهایم بالا می‌پرد.

- کار کردن بی‌عقلیه مامان؟

می‌آید و روی تخت، کنارم می‌نشیند و می‌گوید:

- الان دیگه می‌خوای بری پیش شوهرت زندگی کنی. باید شیش دنگ حواستو بدی بهش، باید حواست باشه همه جوره تامینش کنی.
می‌فهمی که چی می‌گم؟

نگاه می‌دزدم و معترض می‌گویم:

- مامان!

- خجالت نداره که لیلیان‌جان.

ماشالا آقاسید جوونه، خوش قد و قامته، دستش به دهنش می‌رسه، بعضی زنا این روزا گرگ شدن به‌خدا، باید حواست جمع باشه که به خودت نیای و یهو ببینی ای دل غافل

حرفش را می‌برم و برای بیش‌تر ادامه پیدا نکردن نصیحت‌های مادرانه می‌گویم:

- باشه مامان متوجهم.

آژانس نرفتنم هم به‌خاطر ازدواج و خونه‌داری نیست، با مدیرمون بحثم شد.

اما می‌خوام بازم چند تا سانس کلاس توی باشگاه بگیرم.

دستش را مشت کرده و مقابل دهانش می‌گیرد و می‌گوید:

- اِ اِ اِ اِ! یعنی چی کلاس بگیرم لیلیان؟

نگاهش می‌کنم و حرصی می‌گوید:

- شوهرت حافظ سی جزء قرآنه، اون‌وقت زنش می‌خواد بره سراغ کاری که چندماهه ولش کرده؟ بری مربی رقص بشی باز، سید چی می‌گه؟

#پارت_چهل_و_چهار

متعجب می‌پرسم:

- واقعاً؟

- چی واقعاً؟

- سید علیرضا حافظ قرآنه؟

مامان چپ چپ نگاهم می‌کند و می‌ایستد.

- همه‌ی آدم و عالم می‌دونن، بعدم، من چی می‌گم، تو چی می‌گی؟

سمت در می‌رود و می‌گوید:

- نری باشگاه‌ها لیلیان، اولاً که زشته جلوی آقاسید، این بنده‌ی خدا با سیدامیررضای خدا بیامرز فرق داره.

در ثانی، قراره برای اون طفل معصوم مادری کنی مثلاً نه این‌که بذاریش اینور اونور و بری دنبال کار خودت.

ناراحت شده‌ام که ابرو در هم می‌کشم و جواب می‌دهم:

- مامان‌جان، نگهش می‌دارم، بالاخره حاج خانومم هست، درضمن حتی اگر بچه‌ی خودمم بود قرار نبود که بیست و چهارساعت شبانه روزم رو وقفش کنم!

می‌چرخد و چنان تیز نگاهم می‌کند که می‌ترسم و می‌توپد:

- می‌خوای براش بشی نامادری سیندرلا؟

ار حرفش خنده‌ام می‌گیرد، می‌ایستم و سمتش می‌روم و دست دور گردنش حلقه می‌کنم و گونه‌اش را محکم می‌بوسم و می‌گویم:

- من همچین حرفی زدم لعیاجون؟

برایم پشت چشم نازک می‌کند و من می‌گویم:

- ریشه‌ی سفید موهات در اومده مامان، چرا رنگ نکردی؟

آه می‌کشد:

- دل و دماغ نداشتیم که این مدت.

من هم نداشتم و ندارم اما با فکر سوالی که درمورد ابروهایم پرسیده‌بود می‌گویم:

- بریم آرایشگاه؟

باورش نمی‌شود من هستم که این حرف را زدم و این‌بار گل از گلش می‌شکفد و او صورتم را محکم می‌بوسد.

- بریم دردت به جونم، بریم. چه عجب بالاخره داری به خودت میای.

#پارت_چهل_و_پنج

رو به زن آرایشگر می‌گویم:

- لطفاً فقط مرتبشون کنید، خیلی کوتاه یا نازک نشه.

متعجب می‌گوید:

- آخه خیلی پرپشته خوشگل خانوم، بذار یه کم تغییر کنی.

مطمئن می‌گویم:

- نه ممنونم.

مامان می‌گوید:

- کاش یه رنگ هم روی موهات می‌ذاشتی.

جواب می‌دهم:

- نه مامان، نمی‌خوام.

کارمان که تمام می‌شود، مامان به خانه می‌رود و من سمت مرکز خرید.
طبقه‌ی اول پاساژ چشمم به آتلیه می‌افتد و فکری در سرم جرقه می‌زند.
داخل می‌روم و با دختر جوان هماهنگ می‌شوم.
بعد سمت بوتیک‌هایی که لباس مردانه دارند پا کج می‌کنم.
نه سایزش را می‌دانم و نه سلیقه‌اش را می‌شناسم اما آن‌قدر گشته‌ام که پاهایم از خستگی درد گرفته.

پیراهن آبی روشن و ژیله‌ی طوسی را انتخاب کرده‌ام و فروشنده برایم کادوپیچشان می‌کند و در پاکتی ساده می‌گذارد.

نگاهی به ساعت گوشی‌ام می‌اندازم، این ساعت از روز را در حجره است.

مرددم بین این‌که به خانه‌ی حاج‌سیدمیرحسن بروم و منتظر بمانم یا یک راست به بازار فرش فروش‌ها بروم.

دست برای تاکسی‌ای تکان می‌دهم.

- دربست.

- کجا می‌ری آبجی؟

- بازار فرش.

#پارت_چهل_و_شش

از این‌که تک به تک خیابان‌ها که هیچ، حتی سنگ فرش‌های این شهر هم برایم یادآور خاطرات کوتاه اما خوشم با امیررضاست، بغض در گلویم می‌نشیند.

با کمی پرس و جو حجره‌شان را پیدا می‌کنم.

سمتش می‌روم و از طرز بعضی نگاه‌ها معذب می‌شوم و نگاهی به سر تا پای خودم می‌اندازم.

داخل می‌شوم.

از جایی که ایستاده‌ام می‌بینمش که انتها ایستاده و پشت به در است.

تصورم از حجره مغازه‌ای نه چندان بزرگ و قدیمی بود اما این‌جا هم بزرگ است و هم به سبک مدرنی بازسازی شده.

نگاه حاج سید میرحسن متوجهم می‌شود و وقتی می‌گوید:

- به‌به سلام عروس گلم، خوش اومدی باباجان، منور کردی.

قامت چهارشانه‌ی او هم سمتم می‌چرخد و از همین‌جا هم می‌توانم بالا پریدن ابروهایش را ببینم.

جلو می‌روم و به پدرش دست می‌دهم و احوال‌پرسی می‌کنم.

سید علیرضا مشتری‌ها را به دست پسری که مجتبی صدایش می‌زند می‌سپارد و سمتم قدم برمی‌دارد.

سلام می‌کنم و کوتاه جواب می‌دهد.

می‌فهمم که نگاه پدرش بین دست‌های ماست که در یک‌دیگر قرار نمی‌گیرد.

می‌پرسد:

- چرا اومدی این‌جا؟

جا می‌خورم و حقیقتاً کمی ناراحت می‌شوم، انتظار این استقبال سرد را نداشتم.

از چهره‌اش و نگاهی که بین صورتم و موهای یک‌طرفه ریخته در پیشانی و صورتم جابه‌جا می‌شود، کم و بیش علت نارضایتی‌اش بابت آمدنم را می‌فهمم.

زیر نگاه حاج سید میرحسن که خودش را مشغول نشان می‌دهد اما حواسش پیِ ماست، معذبم و نمی‌توانم چیزی بگویم و فقط اشاره‌ای به پاکتِ در دستم می‌کنم و می‌گویم:

- این برای شماست.

مبارکتون باشه.

پاکت را با مکث می‌گیرد و کنجکاو نگاهم می‌کند.

- ممنونم.

لبخندی کم‌رنگ می‌زنم و می‌گویم:

- با اجازه من می‌رم.

پدرش می‌گوید:

- بشین لیلیان‌جان.
علی بابا، باز کن ببینم عروسم چه کرده؟

#پارت_چهل_و_هفت

سیدعلیرضا با گوشه‌ی چشم نگاهم می‌کند و کادوها را باز می‌کند.
لبخند برای لحظه‌ای کوتاه روی صورتش می‌آید و فوراً هم می‌رود.
سمتم می‌چرخد و بدون انعطاف در لحنش می‌گوید:

- افتادی توی زحمت. مرسی.

- خواهش می‌کنم، امیدوارم خوشتون بیاد.

پدرش جواب می‌دهد و می‌گوید:

- به این قشنگی، چرا خوشش نیاد؟
دیگه باید رخت سیاه رو از تنش دربیاره.
خصوصاً که قراره شازده پسرش هم بیاره خونه.

چشمِ آرامی می‌گوید و رو سمتم می‌کند.

- می‌خوای بری خونه می‌رسونمت.

حاج سید میرحسن ابرو در هم می‌کشد و خطاب به سیدعلیرضا می‌گوید:

- چی چیو می‌رسونمت؟ سر ظهره.
می‌گم مجتبی بره دیزی بگیره دور هم می‌خوریم.

مشخص است که از پیشنهاد پدرش ناراضی‌ست و هنوز فرصت نکرده اعتراضی بکند که حاج سید میرحسن می‌گوید:

- اصلاً چرا مجتبی؟ خودت برو بگیر.

متعجب لب می‌زند:

- باباجان چرا برم؟ زنگ بزنم میارن خودشون.

اما سمت در اشاره می‌کند و می‌گوید:

- خودت برو، بگو مخلفات و همه چی هم سفارشی بذاره که عروس گلم برای اولین بار اومده این‌جا.

لبخندی به مهربانی پدرانه‌اش می‌زنم و سیدعلیرضا باری دیگر نگاهی کوتاه مهمانم می‌کند و بعد می‌رود.

به محض رفتنش، حاج سید میرحسن تسبیحی که در دست دارد را روی میزش می‌گذارد و برایم صندلی‌ای جلو می‌کشد و می‌گوید:

- حالا که شوهرتو فرستادم پی نخود سیاه، بیا بشین دو کلوم با هم اختلاط کنیم.

اطاعت می‌کنم و او می‌گوید:

- دستت دردنکنه دخترم، اومدی این‌جا زحمت کشیدی کادو خریدی فقط می‌خواستم بگم، از علی به دل نگیر.

لبخندی کوتاه می‌زنم.

- نه خب، به دل که نمی‌گیرم فقط

حرفم را می‌برد.

- چرا بابا، چرا، به دل می‌گیری.

آدمیزاده دیگه، مگه می‌شه ناراحت نشی؟

ازدواج شما یهویی شد.

خوب همدیگرو نمی‌شناسید، اینارو دارم بهت می‌گم، واس خاطر این‌که پسرمو می‌شناسم، می‌دونم دیر اُخت می‌گیره.

دلش صاف صافه‌ها، منتها برعکس امیررضای خدابیامرز، اخلاقش تنده، زبونشم گاهی نیش داره اما اگر چیزی گفت، به دل نگیر، به‌خاطر زندگیتون.

می‌دونم سخته می‌دونم زخم زبون کم نشنیدی اما خانومی کن و

میان حرفش می‌گویم:

- خیالتون راحت باشه، چشم.

با چشم‌هایی که ماه‌هاست غم مهمانشان شده نگاهم می‌کند و لب می‌زدند:

- چشمت بی‌بلا دخترم.

#پارت_چهل_و_هشت

نفسی می‌گیرد و می‌گوید:

- یه چیزی بهت می‌گم، بین خودمون بمونه.

منتظر نگاهش می‌کنم و با آه می‌گوید:

- تازه چهلم امیررضا شده‌بود، یکی از همسایه‌ها در زد و اومد تو نشست.
هی این پا و اون پا کرد، هی مِن و مِن کرد و آخر صاف صاف تو چشمای خیسِ اشک و داغدیده‌ی من و معصومه نگاه کرد و گفت:

- غرض از مزاحمت، می‌خواستم عروستونو خواستگاری کنم.

من دیدم که معصومه چه‌طور آتیش گرفت و لب نزد باباجان.

نرگس خدا رحمت کرده هم که دکترا گفته‌بودن مرگ مغزی شده و ازش قطع امید کردن.

معصومه اون شب انقدر ناراحت بود و جلز ولز کرد که طاقت نیاورد و به علیرضا گفت زن برادرت جوونه، خوش بر و روئه، گفت عروس ما شدی و کاش بشه عروسمون بمونی.

گفت اگه علی پا پیش بذاره، تا عمر داره با هر نفسش از خدا براش عاقبت‌به‌خیری می‌خواد.

علیرضا فقط برگشت گفت زن‌داداش صداش می‌کنم، زنم هنوز زنده‌ست، هنوز رخت سیاهِ عزای امیر رو از تنمون در نیاوردیم.

حقیقتاً دروغ چرا، من فکرشم نمی‌کردم علیرضا راضی بشه، سوءتفاهم نشه‌ها دختر گلم، کی از تو بهتر، منظورم به اون همه علاقه و محبتش نسبت به نرگسه.

سر پایین انداخته‌ام و لب می‌زنم:

- متوجهم حاج‌آقا.

ادامه می‌دهد:

- منظورم اینه که، نمی‌دونم علیرضا به خاطر حرف مادرش بود که اومد خواستگاری‌ات، یا به‌خاطر بچه‌اش بود یا برا این‌که زن‌داداش جوونش نشه زن یه غریبه اما هرچی که بود لیلیان جان، خودت بهتر از من می‌دونی که یه ازدواج با عشق و علاقه نبوده، از جانب هیچ‌کدومتون.

حالاام می‌دونم گفتن این حرفا چیز جالبی نیست، علت هرچی که بوده مهم الانه.

ازدواجم که به عشق و علاقه و شور و حال قبلش نیست، به اینه که زن و شوهر بعدش هم‌دیگرو بخوان، بعدش پای هم بمونن و پیر شن.

بازم می‌گم ازش دلخور نشو، جفتتون وقت می‌خواید تا خودتونو تو این زندگی جدید پیدا کنید و همدیگرو دوست داشته باشید و یهو به خودتون بیاید ببینید زندگی بدون اون یکی نشدنیه.

منظور حرفامو گرفتی بابا؟

سر بالا می‌آورم و می‌گویم:

- بله حاج‌آقا.

او علت اصلی این‌که پسرش پا به آن خواستگاری عجیب و غریب را گذاشت، نمی‌داند.

هیچ‌کس جز من و لهراسب و سیدعلیرضا نمی‌داند.

به‌قول برادرم، دمش گرم که مردانگی کرده‌بود و به‌خاطر این‌که بیوه‌ی برادرش در دوران عقد بند را به آب داده‌بود پا پیش گذاشت و آبروی پدرم را خرید.

نمی‌دانم، خودم هم گیج شده‌ام، شاید فقط همین بوده و شاید مادری هم برای نوزادش می‌خواسته.

اما تنها چیزی که حالا از آن مطمئنم حرف‌های حاج سید میرحسن است، این‌که از حالا به بعدش مهم است.

#پارت_چهل_و_نه

" علیرضا "

ناهار را در حجره می‌خوریم و سکوت بینمان را لیلیان می‌شکند و می‌گوید:

- راستی آقاسید فردا ساعت چند باید بریم بیمارستان؟

بدون بالا گرفتن سرم، چشم‌هایم را بالا می‌برم و می‌گویم:

- مگه شمام می‌خوای بیای؟

- معلومه که می‌خوام بیام، قراره پسر کوچولو رو بیاریم خونه‌ها.

سر تکان می‌دهم.

- هشت و نه میام دنبالت، حاضر باش.

و ادامه می‌دهم:

- راستی، وسایلت رو فردا میاری؟

پدر حین این‌که الهی شکر گفته و از سر سفره بلند می‌شود می‌گوید:

- چرا فردا بری دنبالش، از امشب نمیای خونه‌ی خودت دخترم؟

من به سرفه می‌افتم و لیوان دوغ را برمی‌دارم و یک نفس سر می‌کشم.

لیلیان هم سر بالا می‌گیرد و مشخص است هول شده که می‌گوید:

- امشب؟ همین امشب؟ فرداشب نه؟

پدر می‌گوید:

- یه شب اینور اونور که چونه زدن نداره دخترم.

لب می‌زند:

- نه نه، می‌گم خب یعنی، چیز، بابام!

پدر می‌گوید:

- خودم با حاج ابوذر حرف می‌زنم.

نشد که شما رو حداقل یه سفر زیارتی بفرستیم تا بعد بیای توی اون خونه.

اما می‌گم به حاجی، ببینم نظرش چیه که امشب بریم بیرون شام رو بخوریم بعد با سلام و صلوات دست شما دوتا رو بذاریم تو دست هم.

من دستی به موهایم می‌کشم، به قول پدر امشب و فرداشب فرقی ندارد اما نمی‌دانم چه مرگم شده که دوست دارم آمدن لیلیان کمی دیگر به تاخیر بیفتد.

می‌خواهم به خانه برسانمش و دیگر طاقت نمی‌آورم که به محض سوار شدنمان در ماشین می‌گویم:

- مرسی بابت هدیه‌ات، اما لطفاً دیگه نیا حجره.

پدر نیست و حالا که خودمان دونفریم، تیز نگاهم می‌کند و بلبل‌زبانی می‌کند و می‌گوید:

- باعث کسر شانتونم آقاسید؟

جدی لب می‌زنم:

- خیر، ولی وقتی پوشش مناسب نداری، درست نیست تشریف بیاری محل کسب من!

جَری می‌شود.

- پوشش من نامناسبه؟ نکنه با بیکینیِ ست فسفری اومدم و خودم خبر ندارم؟

با چشم‌های گرد شده نگاهش می‌کنم و عصبی شده می‌غرم:

- پوشش نامناسب از نظر شما اونه؟ برای من همین‌که پالتوی کوتاه پوشیدی و شلوار تنگ و کوتاه و یه بوت

که پنج سانت از سفیدی پوست پات تو فاصله‌ی لبه‌ی بوت و شلوارت معلومه، کافیه.

موهاتم که دیگه نگم!

اصلاً آستین پالتوت چرا کوتاهه؟ این کجاش گرما داره؟ دستت که تا آرنج بیرونه.

خنده‌ی عصبی در صدایش هویداست و می‌گوید:

- اوهو اوهو! ماشاالله، هزار ماشاالله به دقتتون سید علیرضا، حقیقتاً خودمم نمی‌دونستم اون قسمت از پام مشخصه!

چپ چپ نگاهش می‌کنم و عصبی می‌توپد:

- شما اگر خیلی ریزبین و نکته‌سنج تشریف دارید، چرا اینو نفهمیدید؟

با دست به صورتش اشاره می‌کند و منظورش را می‌فهمم.

سعی می‌کنم خنده‌ی بی‌جا و بی‌وقتم را مخفی کنم و می‌گویم:

- اونم فهمیدم خانوم، کور که نیستم.

جلوی بابام می‌گفتم چی؟ می‌گفتم مبارک باشه که ابروهاتو برداشتی؟

شانه بالا می‌اندازد.

- خب الان بگید.

دست به ریش‌های کوتاهم می‌کشم.

- مبارک باشه، بهت میاد.

#پارت_پنجاه

پدر تماس می‌گیرد و می‌گوید حاج ابوذر موافقت کرده که امشب شام را دور هم باشیم و بعد لیلیان به خانه‌ی من بیاید.

به آرایشگاه مردانه می‌روم و موهایم را کوتاه‌تر می‌کنم و حالا پس از چند ماه از ریش‌هایم فقط ته‌ریش باقی مانده.

زودتر به خانه برمی‌گردیم.

همان پیراهن و ژیله‌ای که لیلیان برایم خریده را به تن می‌کنم.

پایین می‌روم و در می‌زنم.

مادر با چشم‌های خیسی که سعی دارد مخفی‌شان کند، در را باز می‌کند و می‌گوید:

- الان میایم پسرم.

حواسش به لباسم جلب می‌شود و می‌گوید:

- به‌به، مبارکت باشه، ماه شدی تصدقت بشم.

لبخند می‌زنم و پیشانی‌اش را می‌بوسم.

- خدانکنه.
حالا چرا گریه کردی؟ ناراحتی؟

آه می‌کشد.

- نه مادر، خوش‌حالم از عاقبت‌به‌خیری تو و لیلیان، فقط یهو دلم گرفت.

پدر کتش را به تن می‌کند و می‌گوید:

- شروع نکن معصومه‌جان.
زودتر بریم دیر نشه.

در ترافیک مسیری هستیم که منتهی می‌شود به همان رستوران سنتی که معمولاً برای مناسبت‌های خاص آنجا می‌رفتیم.

مادر روی صندلی عقب نشسته، خودش را کمی جلوتر می‌کشد و می‌گوید:

-کاش می‌شد دست خالی نریم، یه چیزی با خودمون ببریم.

اشاره به سبد گلی که خریده‌ایم می‌کنم و می‌گویم:

- گل خریدم دیگه مادر جان.

کلافه نچی می‌کند و سر تکان می‌دهد.

- منظورم گل نبود.

شما نه سفر رفتید، نه عکس گرفتید، هیچیتون مثل بقیه نبود توی این ازدواج.

تو هنوز یه دست لباس برای این دختر نخریدی، حالا با یه دسته گل بری دستشو جلوی پدر مادر و برادرش بگیری و بیاری‌اش تو خونه زندگی‌ات؟

جواب می‌دهم:

- مامان جان نه فرصت تشریفات بود و نه وقت مناسبش.

الان هممون یه جورایی هنوز عزاداریم.

شما انتظار ندارید که من با خودم ساز و دهل ببرم اونجا و با تشریفات کامل بیارمش خونه؟

مادر می‌گوید:

- نه من همچین حرفی نزدم اما حداقل یه انگشتر دستش بنداز.

سکوت می‌کنم که پدر می‌گوید:

- برو جلوی طلافروشی نگه‌دار.
مادرت راست می‌گه، حداقل یه چیزی برای خانومت بخر.

#پارت_پنجاه_و_یک

" لیلیان "

قصد ندارم مشکی بپوشم، اما مامان با یک چمدان دیگر، داخل اتاقم می‌شود و من را که مقابل کمد ایستاده‌ام می‌بیند و می‌گوید:

- دورت بگردم لیلیان‌جان، یه رنگ روشن بپوش، یه دستی هم به صورتت بکش.

اشاره‌ای به چمدان می‌کند و می‌گوید:

- لباس‌های توی کمدت رو من برات جمع می‌کنم.

لبخندی کم‌رنگ می‌زنم و دستم سمت شال و پالتوی سرمه‌ای می‌رود که مامان مقابلم ظاهر می‌شود و می‌گوید:

- کیو می‌خوای گول بزنی؟ اینم داداشِ مشکیه دیگه.

خنده‌ام می‌گیرد و خودش پالتو و شال و شلوار طوسی روشنم را بیرون می‌آورد و می‌گوید:

- همین خوبه، بپوش ببینم.

اطاعت می‌کنم و می‌خواهم در جمع کردن لباس‌ها کمکش کنم که می‌توپد:

- مگه نگفتم یه کم آرایش کن؟

می‌نالم:

- مامان ول کن!

طبق عادت قدیمی‌اش از بازویم نیشگون ریزی می‌گیرد و آخ خفه‌ای از گلویم خارج می‌شود.

- پاشو لیلیان خیرگی نکن.

رنگ و روت که مثل زردچوبه زرده.

حداقل یه مداد سیاه بکش تو چشمات، یه رژ لب بزن، شوهرت وحشت نکنه.

کمی بهم برمی‌خورد اما می‌ایستم و کمی، فقط کمی رنگ و لعاب به صورتم می‌دهم و همان اندک هم تغییرم می‌دهم.

لهراسب چمدان‌هایم را بیرون می‌برد.
بابا هم آماده شده، مقابلم که کمی ناراحتم و دلم گرفته می‌ایستد، پیشانی‌ام را می‌بوسد و می‌گوید:

- خدا به همراهت، خوشبخت بشی.

لبخند می‌زنم و هنوز جوابش را نداده‌ام که می‌گوید:

- موهاتو بکن تو، شلوارتم که باز یه وجب کوتاهه دختر.

کلافه می‌شوم، مثل همیشه، اما لبخند می‌زنم.

- بوت پام می‌کنم، کی پای منو می‌بینه آخه؟

دستی به ریش‌هایش می‌کشد و لااله‌الاالله می‌گوید و از در بیرون می‌رود.

می‌خواهم دنبالش بروم که مامان می‌گوید:

- صبر کن از زیر قرآن ردت کنم. ناسلامتی داری می‌ری خونه‌ی بخت.

راست می‌گوید، راهی خانه‌ی بختم اما در شرایطی نه چندان عادی و معمولی.

می‌ایستم و او با چشم‌های اشکی قرآن به دست نگاهم می‌کند و آرام می‌گوید:

- می‌دونم اون‌طور که می‌خواستی نیست، می‌دونم درست نمی‌شناسی‌اش لیلیان، اما یادت باشه که زن باسیاست، مردشو مثل یه موم می‌گیره تو دستش، از راهش پیش برو که بشه رام خودت.

منظورش را می‌فهمم اما نمی‌دانم شدنی‌ست یا نه.

قرآن را می‌بوسم و نگاهی به سالن پذیرایی‌مان می‌اندازم و وارد حیاط می‌شوم.

#پارت_پنجاه_و_دو

تمام طول مسیر را، چنان استرس و اضطرابی به جانم نشسته که هیچ‌گونه حریفش نمی‌شوم.

دلم در هم می‌پیچد و تهوع عصبی‌ام کرده.

انگار حالا که قرار است هم‌خانه شویم، ترس سعی دارد به وجودم غلبه کند.

هم‌خانه! نمی‌توانم به فراتر از این فکر کنم.

تصور این‌که نزدیکم شود و نزدیکش باشم، آشوب درونی‌ام را بیش‌تر می‌کند.

اولین باری‌ست که آرزو می‌کنم ترافیک کمی سنگین‌تر شود و دیرتر برسیم اما حواسم که جمع می‌شود، می‌بینم لهراسب ماشین را در پارکینگ رستوران پارک می‌کند.

سعی می‌کنم با کشیدن چند نفس عمیق به خودم مسلط شوم اما با دیدن سیدعلیرضا در لباسی که امروز برایش خریده‌ام و سبد بزرگ گلی در دستش، نفس در سینه‌ام گره می‌خورد.

بی‌اهمیت‌ترین مسئله این است که رنگ لبلس‌هایمان مثل هم است و من نمی‌دانم چرا به آن فکر می‌کنم.

هول و دستپاچه می‌شوم! من که برای خرید و چیدن سیسمونی با او تنها بودم، این حسم عجیب است.

پیاده می‌شوم و فکر می‌کنم، هرچه باداباد.

" علیرضا "

همان‌طور که مادر خواسته‌بود، برایش انگشتری خریدم، جعبه را در جیب کتم گذاشته‌ام و مادر شروع به نصیحتم کرد.

- سید علیرضا، مادر فدات بشم، تو که آقایی کردی، مردونگی کردی و نذاشتی ناموس برادرت بیفته زیر دست غریبه‌ها، حالا که شرایط زندگی چه باب میلت

باشه و چه نباشه این‌طوری پیش رفته، پس دل به دلش بده.

نگاه ازش نگیر، اونم زنه، جوونه، بهش توجه و محبت کنی، یه قدم براش برداری، دو قدم برات برمی‌داره.

ازش خجالت نکش، باهاش رودروایسی نکن، حرف بزن، بگو، بخند.

شاید سخت باشه اما اون دخترم دلشکسته‌ست، مثل خودت.

اونم بهرِ امیدی می‌خواد پا بذاره تو خونه‌ات.

می‌خواد مادری کنه برای پسرت.

لب باز کردم و گفتم:

- آخه مادر، شما می‌گید، گفته‌هاتون هم صحیح، اما سخته که

میان حرفم دست روی شانه‌ام زد و گفت:

- منم نگفتم آسونه قربون قد و بالات برم.

می‌دونم که شاید همه چی اون‌طوری که تو می‌خوای نباشه، شاید لباس پوشیدنش و خیلی چیزاش تو سلیقه‌ی تو نباشه، اما حالا دیگه لیلیان زنته، باهاش مدارا کن که باهات بسازه.

حرف‌های مادر در عمل سخت می‌شود.

این‌که مدارا کنم و نرم باشم دشوار است.

اما تلاشم را می‌کنم.

مثل حالا که از ماشین پیاده می‌شود و پس از چندماه لباس مشکی به تن ندارد و برعکس این چندروز می‌بینم که کمی آرایش کرده، در صورتش خیره می‌شوم و با لبخندی که نمی‌دانم از شدت کم‌رنگ بودن اصلاً دیده می‌شود یا نه، سمتش می‌روم.

#پارت_پنجاه_و_سه

چهره‌ی او هم یک‌طوری‌ست که مشخص است مثل من لبخندی زورکی به لب نشانده.

می‌توانم از چشم‌هایش اضطراب را بخوانم.

با خانواده‌اش سلام و احوال‌پرسی کرده‌ام و به خودش می‌رسم و سبد گل را مقابلش می‌گیرم.

- سلام.

پاسخم را آرام می‌دهد و گل را از دستم می‌گیرد.

به قول مادر می‌خواهم تلاش کنم و محبت به خرج دهم و بگویم زیباتر شده، بگویم آن رژلب سرخ به لب‌ها و صورتش می‌آید اما بیش‌تر رگ غیرتم متورم شده که نمی‌توانم ابراز احساسات کنم و به‌جایش سر نزدیک گوشش که از باز بودن شالش پیداست می‌برم و می‌فهمم که کمی در خودش جمع می‌شود و می‌گویم:

- رژت پررنگه، این‌جا خوب نیست.

مکث می‌کنم و حرفم را اصلاح می‌کنم.

- دوست ندارم چشم بقیه‌ی مردها بیفته به لب‌های سرخ همسرم! شالت هم یه کم کیپ‌تر کنی ممنون می‌شم.

فاصله که می‌گیرم می‌بینم اخم‌هایش در هم شده.
آرام می‌گوید:

- فکر کنم تا مدت‌ها حرفی جز این‌که شالت رو بکش جلو، شالت رو کیپ کن، موهات رو ببر داخل و کلاً این چیزها نداشته باشید.

نگاهش می‌کنم و دستی به ته‌ریش‌هایم می‌کشم و می‌گویم:

- عادت می‌کنی به حرفام!

نگاهش تخس می‌شود و می‌گوید:

- پس شما هم عادت می‌کنید به پوشش من.

جلوتر می‌رود و با یک قدم فاصله پشت سرش هستم و جواب می‌دهم:

- فکر نکنم.

بدون این‌که سمتم بچرخد می‌گوید:

- همون‌طوری که پدر و برادرم عادت کردن.

لجبازی‌اش عصبی‌ام می‌کند، فعلاً این‌جا و مقابل چشم خانواده‌هایمان قصد یکه به دو کردن با او را ندارم که ادامه نمی‌دهم.

داخل می‌رویم و غذا را سفارش می‌دهیم.
بقیه مشغول صحبت‌اند.

نگاهش می‌کنم، صورتش هنوز در هم است.

مادر نامحسوس با چشم و ابرو سمتش اشاره می‌کند که یعنی چه شده؟ چه گفتی که دخترک ناراحت شده.

سرم را به معنی هیچ تکان می‌دهم.

آرام لب می‌زند:

- انگشتر رو بنداز تو دستش.

کمی معذب می‌شوم و تا دست در جیب فرو می‌برم، لیلیان می‌ایستد و آرام به مادرش می‌گوید:

- تا شام رو نیاوردن من برم یه آب به دست و صورتم بزنم.

#پارت_پنجاه_و_چهار

" لیلیان "

حالا علاوه بر دلپیچه، دلدردی آشنا هم خودنمایی می‌کند.

زیر شکم و لگنم تیر می‌کشد و در ذهنم حساب می‌کنم که هنوز یک هفته باقی مانده.

می‌خواهم نادیده‌اش بگیرم که با حس داغی چندش‌آوری، چیزی نمانده تا اشک از چشم‌هایم سرازیر شود.

الان؟ الان وقت خونریزی ماهیانه بود؟

لعنتی به خودم و رنگ روشن لباس‌هایم می‌فرستم.

از مامان هم عصبی می‌شوم، سرمه‌ای حداقل می‌توانست هر گندی را بپوشاند.

از بعد سقط خونریزی‌های ماهیانه‌ام شدید شده.

باید دست بجنبانم که آرام به مامان می‌گویم:

- تا شام رو نیاوردن من برم یه آب به دست و صورتم بزنم.

کیفم را هم برمی‌دارم و با خودم می‌برم.

داخل سرویس بهداشتی زنانه می‌شوم و با دیدن داخل کیفم که پد بهداشتی ندارد، آه از نهادم بلند می‌شود.

با خودم فکر می‌کنم عیبی ندارد، چند دستمال روی هم می‌گذارم تا فعلاً کارم راه بیفتد.

سر می‌چرخانم و جای دستمال کاغذی خالی‌ست.

خوش‌شانسی بیش‌تر از این؟

کنار روشویی هم دستمال نیست و از شدت عصبانیت دلم می‌خواهد با مشت به آینه‌ی مقابلم بکوبم.

هرقدم که برمی‌دارم حس می‌کنم بیش‌تر افتضاح به بار می‌آید.

مطمئنم شلوارم خونی شده و اگر بنشینم، به پالتو هم سرایت می‌کند.

دست‌های یخ زده‌ام را زیر آب می‌گیرم و وارفته و کلافه بیرون می‌روم که با شنیدن صدایش می‌ترسم و هینی می‌کشم و سربالا می‌گیرم.

- حالت خوبه؟ چیزی شده؟

دست روی قلبم می‌گذارم و می‌گویم:

- خوبم، یعنی چیزه، آره خوبم مرسی، بریم.

مانعم می‌شود و آرام بازویم را می‌گیرد و می‌گوید:

- چرا رنگت پریده؟

گردن می‌کشم تا مامان را ببینم اما با دقت در صورتم خیره می‌شود و می‌گوید:

- همه چی مرتبه؟

گفتنش به او درست است؟ اگر یک کلام دیگر حرف بزند بغضم می‌شکند.
نمی‌دانم چه چیزی در صورتم می‌بیند که آرام لب می‌زند:

- پریود شدی؟

#پارت_پنجاه_و_پنج

عاجز و درمانده نگاهش می‌کنم و با چانه‌ای که می‌لرزد می‌گویم:

- توی کیفم پد ندارم.

با اطمینان می‌گوید:

- عیب نداره، می‌رم بیرون می‌خرم.

مضطرب و خجالت‌زده می‌گویم:

- آخه الان شام رو میارن، زشته، وای خدایا آخه این چه موقعیتیه؟

تکانم می‌دهد.

- ببین من رو.

در چشم‌های زغالی مردانه‌اش خیره می‌شوم که می‌گوید:

- این یه مسئله‌ی عادیه، چرا خودت رو اذیت می‌کنی؟ برو بشین پیش بقیه سر خیابون یه فروشگاه بود، سریع می‌رم یه بسته می‌خرم و میام.

لب می‌گزم.

- آخه نمی‌تونم بشینم.

ابروهایش بالا می‌پرد و می‌گوید:

- بچرخ ببینم.

سر به چپ و راست تکان می‌دهم.
نچی می‌کند و می‌گوید:

- خب بیا با من بریم.

واقعاً دست خودم نیست که مثل یک دختر بچه‌ی لوس زیر گریه می‌زنم.

- آخه ببخشید، اما راه که برم بدتر می‌شه!

نمی‌دانم حسی که در چشم‌هایش شکل گرفته چیست؟ شاید چیزی‌ست شبیه به ترحم و دلسوزی.
دست پشت کمرم می‌گذارد و می‌گوید:

- بیا برو فعلاً یه طوری بشین.

نهایتاً اگر رد خون از پشت سرت مشخص شد، من پالتوم رو بهت می‌دم بندازی روی شونه‌هات، باشه؟

اصلاً چرا ناراحتی؟ ته تهش اینه که یه شلوار هم از بین لباس‌هایی که توی ماشینه برمی‌داری دیگه.

قدردان نگاهش می‌کنم.

- واقعاً ممنونم آقاسید، ببخشید که توی زحمت می‌افتید، معذرت می‌خوام که

با اخم، کاملاً جدی می‌گوید:

- اگر الان به من نمی‌گفتی می‌خواستی چی کار کنی؟ به لهراسب بگی؟

- نه خب، به لهراسب که نه، اما الان از این‌که شما متوجه شدید، به شدت خجالت‌زده‌ام.

- نباش، نباید باشی، زن و شوهر محرم‌ترینِ همدیگه‌ان، مگه نه؟

نفسم را لرزان بیرون می‌دهم و سر تکان می‌دهم.

- درسته.

با لبخندی کم‌رنگ می‌گوید:

- اگر پرسیدن من کجا رفتم بگو یه تماس کاری داشتم.

خیالم کمی راحت‌تر می‌شوم و کنار بقیه می‌روم.

#پارت_پنجاه_و_شش

مامان می‌پرسد:

- خوبی؟ رنگت پریده؟

زبان روی لب‌های خشکیده‌ام می‌کشم.

- خوبم، چیزی نیست.

حاج سیدمیرحسن می‌پرسد:

- باباجان، سیدعلی کجا رفت؟

آرام جواب می‌دهم:

- گفتن یه تماس کاری دارن و زود میان.

این چنددقیقه تا رسیدن سیدعلیرضا انگار کش می‌آید.

می‌رسد و نایلون کوچکی که زیر پالتویش پنهان کرده را می‌بینم، اشاره می‌کند تا بروم و من زیر نگاه کنجکاو و پرسوال بقیه با پاهایی منقبض شده سمتش می‌روم.

شام را خورده‌ایم، البته من دو قاشق به ضرب و زور نوشابه فرو داده‌ام و دوست دارم همان را هم بالا بیاورم.

دور هم نشسته‌ایم و چای سفارش داده‌اند.

از شدت درد دوست دارم هوار بکشم.

کاش زودتر برگردیم تا بتوانم کمی استراحت کنم.

حاج خانم می‌گوید:

- سیدعلیرضا، چیزی رو فراموش نکردی پسرم؟

نگاهم به صورتش می‌افتد که با نگاه زیر چشمی‌اش به پدرم علت خجالتش را می‌فهمم.

خطاب به مادرش می‌گوید:

- فراموش که نکردم. بله چشم الان.

پدرش می‌گوید:

- پس بجنب دیگه باباجان.

فاصله‌اش با من را کم می‌کند و دست در جیب کتش فرو می‌برد.
کنجکاو نگاهش می‌کنم که جعبه‌ی کوچکی را از جیبش بیرون می‌آورد و درش را باز می‌کند و مقابلم می‌گیرد.

- قابل شما را نداره.

حقیقتاً غافلگیر شدم، انتظارش را نداشتم.

لبخندی کم‌رنگ می‌زنم و پیش از این‌که چیزی بگویم حاج خانم می‌گوید:

- وا! بنداز توی دستش دیگه.

دستم را در دست می‌گیرد، لرزش نامحسوس است اما من حسش می‌کنم.
انگشتر را که در انگشتم می‌کند، خانواده‌هایمان با صدایی آرام صلوات می‌فرستند و وقتی رو سمت مادرهایمان می‌چرخانم، برق اشک را در چشم هردوشان می‌بینم.

لب می‌زنم:

- ممنونم، زحمت کشیدید.

فاصله می‌گیرد و می‌گوید:

- مبارکت باشه.

چای را که می‌آورند، دو تکه نبات در لیوان می‌اندازد و چای رویش می‌ریزد.
سمتم می‌گیرد و می‌گوید:

- بخورش.

تا می‌خواهم لب به اعتراض باز کنم با صدایی آرام کنار گوشم می‌گوید:

- دستت یخ بود، بخور فشارت بیاد بالا، اگر دلدرد هم داشته باشی افاقه می‌کنه.

قدردانش هستم اما ذره‌ای، فقط اندازه‌ی ذره‌ای از توجهش دلگرم هم می‌شوم.

#پارت_پنجاه_و_هفت

روی صندلی پشتی کنار حاج خانم نشسته‌ام.

خانواده‌ام همراهمان تا مقابل خانه‌ی جدیدم می‌آیند.

به پدرم دست می‌دهم و برایم آرزوی عاقبت‌به‌خیری می‌کند، مادرم گونه‌ام را می‌بوسد و لهراسب در آغوشم می‌کشد و کنار گوشم می‌گوید:

- از دستش نده، خوب مردیه. خوشبخت بشی.

با لبخندی پاسخ محبت برادرانه‌اش را می‌دهم که چمدان‌هایم را بالا می‌برد.

من و سید علیرضا را راهی طبقه‌ی دوم می‌کنند و بالاخره که می‌روند، حالا من مانده‌ام و او.

هردو مقابل در ایستاده‌ایم و می‌بینم که او هم مثل من نفسی عمیق و از سر آسودگی می‌کشد.

سمتم چرخیده که من هم برمی‌گردم و نگاهش می‌کنم.

اشاره‌ای به لباس‌هایم می‌کند.

- نمی‌خوای لباس‌هات رو عوض کنی؟

- اگر اجازه بدید برم دوش بگیرم.

ابروهایش بالا می‌پرد.

- برای حموم رفتنت اجازه می‌گیری؟ توی خونه‌ی خودت؟!

شانه بالا می‌اندازم.

- خب فقط چون، هنوز عادت نکردم به شرایط و خونه‌ی جدید.

به اتاق خواب اشاره می‌کند.

- برو دیگه. حوله‌ی تمیز هم

حرفش را قطع می‌کنم.

- مرسی حوله‌ام رو آوردم.

یکی از چمدان‌ها را دنبال خودم می‌کشم که پشت سرم با دو چمدان دیگر راه می‌افتد.

حوله‌ام را برمی‌دارم و به او که کتش را درمی‌آورد و انگار قصد بیرون رفتن از اتاق را ندارد نگاه می‌کنم.

سنگینی نگاهم باعث می‌شود سر بالا بیاورد و سوالی سر تکان می‌دهد.

اشاره‌ای به حوله‌ی در دستم می‌کنم.

- نمی‌خواید برید بیرون؟

آب دهانش را فرو می‌دهد و سیب آدمش تکان می‌خورد و بدون گفتن چیزی از اتاق بیرون می‌رود.

درد کمر و شکمم زیر داغی آب کمی آرام می‌شود.

حوله‌ی تن‌پوش بلندم را می‌پوشم و از قسمت یقه هم کاملاً کیپش می‌کنم.

وقتی بیرون می‌روم، در اتاق نیست.

چراغ‌های هال را هم خاموش کرده و فقط نور اندکی دیده می‌شود.

مقابل تلویزیون نشسته و فوتبال تماشا می‌کند.

با دیدنم کمی روی صورتم زوم می‌کند.

- عافیت باشه.

به کانتر اشاره می‌کند.

- برای شماست، بخور.

#پارت_پنجاه_و_هشت

لیوان را برمی‌دارم و نزدیک بینی‌ام می‌برم.
بوی خوبش باعث می‌شود لحظه‌ای چشم ببندم.

می‌گوید:

- چای با هل و زنجبیل و گلاب و دارچینه.

با لبخند می‌گویم:

- شما هم بلدیدها!

گوشه‌ی لبش بالا می‌رود و نگاه من کمی هرز می‌شود و روی بازوهای پهنش که اولین بار است در تی‌شرت می‌بینمش می‌رود.
فکر نمی‌کردم اهل ورزش هم باشد اما انگار هست.
سمتم می‌چرخد.

- کاری باهام داری؟ چیزی احتیاج داری؟

هول شده می‌گویم:

- چه ورزشی می‌کنید؟

مشخص است که خنده‌اش را کنترل می‌کند و جواب می‌دهد.

- والیبال، البته حرفه‌ای نه اما خب، بازی می‌کنم.

چه‌طور تا به حال نفهمیده‌بودم؟

می‌ایستد و از کنار رد می‌شود و به آشپزخانه می‌رود. در یخچال را باز می‌کند و می‌پرسد:

- شام که نخوردی، گشنه‌ات نیست؟

- نه ممنونم.

اخم می‌کند.

- باز داری تعارف می‌کنی؟

سر بالا می‌اندازم.

- نه به خدا، من این‌طور وقتا، دو سه روز اول تهوع می‌گیرم.

سر تکان می‌دهد.

- موقع پریود شدنت؟

انگار مجبور است که تکرارش کند.

- بله.

لیوان شیر را در ماکروویو می‌گذارد و آن سمت کانتر، داخل آشپزخانه مقابل من می‌ایستد و از این‌که نگاهش یکهویی روی لب‌هایم سر می‌خورد، قلبم هُری می‌ریزد و تنم یخ می‌زند.
می‌گوید:

- این چه رژ لبیه که پاک نشده؟

با دست چپم لیوان جوشانده‌ی ترکیبی او را نگه داشته‌ام و با دست راستم محکم یقه‌ی حوله‌ام را چسبیده‌ام.

می‌گویم:

- بیست و چهارساعته‌ست خب. قبل خواب پاکش می‌کنم.

کنایه می‌زند:

- جایی که زن باید آرایش کنه توی خونه‌ست، جلوی شوهرش، حالا توی خونه می‌خوای پاکش کنی؟

نفسم بالا نمی‌آید، من نمی‌توانم این همه نزدیک بودن به او را تحمل کنم، هنوز فرسنگ‌ها فاصله داریم.

چیزی نمی‌گویم که با چشم‌هایش به دست راستم اشاره می‌کند.

- بیرون شالت یه طوری شُل و وله که آدم می‌ترسه به گردنت سرما بخوره، توی خونه از کی رو می‌گیری؟

ناخواسته از دهانم می‌پرد:

- شما.

هردو زیر خنده می‌زنیم و حینی که لیوان شیرش را برمی‌دارد می‌گوید:

- چه صادق، خب داری اشتباه می‌زنی لیلیان خانوم.

#پارت_پنجاه_و_نه

" علیرضا "

حمام رفته‌ام و حالا روی تخت دراز کشیده‌ام و هرچه منتظر می‌شوم تا به اتاق بیاید، نمی‌آید.
کلافه می‌ایستم و سمت پذیرایی می‌روم و صدایش می‌کنم.

- لیلیان خانوم، چرا نمیای؟

روی مبل یک نفره‌ای نشسته و زانوهایش را بغل کرده.

می‌پرسد:

- کجا بیام؟

به اتاق اشاره می‌کنم.

- بخوابی. فردا ساعت نه باید بیمارستان باشیم.

لحنش طوری‌ست که نمی‌دانم چرا دلم برایش می‌سوزد.

- کجا بیام؟ توی اتاق بخوابم؟

- پس قراره کجا بخوابی؟

سکوت می‌کند.

درکش می‌کنم، حتماً راحت نیست در اتاقی که همه‌ی وسایلش برای نرگس بوده بخوابد.

شاید روی تختش عذاب می‌کشد.

می‌پرسم:

- توی هال راحت‌تری؟

انگار منتظر همین است که سر تکان می‌دهد.

- آره آره مرسی.

دستی پشت گردنم می‌کشم و به اتاق برمی‌گردم.

پتو و تشک دونفره و دو بالشت بیرون می‌برم و روی زمین پهن می‌کنم.

می‌گویم:

- بیا بخواب دیگه، نصفه شب شد.

می‌پرسد:

- شما مگه توی اتاق نمی‌خوابید؟

جداً کلافه شده‌ام که بالشت‌ها را از هم فاصله می‌دهم و می‌گویم:

- خیر! من همین‌جا می‌خوابم، در ضمن آدم‌خوار هم نیستم.

جواب می‌دهد:

- منم نگفتم که شما آدم‌خوار هستید آقاسید، فقط یه‌کم

خودم حرفش را ادامه می‌دهم:

- آره می‌دونم، خجالت می‌کشی و معذبی.

زبانم تلخ می‌شود:

- به مدل لباس پوشیدنت و اون یک دفعه زبون درآوردن‌هات که نمی‌خوره آدم خجالتی‌ای باشی لیلیان خانوم، فقط به من که می‌رسی این‌طور می‌شی؟

حتی در تاریک و روشن سالن هم می‌توانم سرخ شدنش از شدت حرص را ببینم.

ناگهان فوران می‌کند و با صدایی کنترل شده می‌توپد:

- واقعاً که براتون متاسفم!

چون طرز پوشش من باب سلیقه‌ی شما نیست، حق دارید خلق و خوی درونی‌ام رو هم قضاوت کنید؟

همیشه اینجوری‌اید؟

یعنی آدم‌ها رو از روی ظاهر قضاوت می‌کنید و بعدم می‌رید رو به قبله وایمیستید و روزی سی و چهار بار سجده می‌کنید؟

می‌نشینم و می‌گویم:

- لااله‌الاالله، شما چرا آسمون ریسمون می‌بافی خانوم؟ من همچین حرفی زدم؟

عصبی سمت تشک می‌آید و با فاصله از من می‌نشیند و می‌گوید:

- بله، بله دقیقاً همچین حرفی زدید سیدعلیرضاخان!

سر تکان می‌دهم.

- منظور من این بود که

پشتش را به من می‌کند و با فاصله دراز می‌کشد و پتو را روی سرش می‌اندازد و از همان زیر میان حرفم می‌گوید:

- منظور شما کاملاً مشخصه، نیازی به توضیحش نیست.

شب‌خوش.

#پارت_شصت

" لیلیان "

با صدای پیاپی در زدن، میان پلک‌هایم را به سختی باز می‌کنم.

مکان برایم آشنا نیست و با گیجی کمی اطرافم را نگاه می‌کنم و تازه به یاد می‌آورم که در خانه‌ی جدیدم هستم.

کسی هنوز دارد به در ضربه می‌زند، سر می‌چرخانم که می‌بینم سیدعلیرضا از چشمی بیرون را نگاه می‌کند و آرام رو به من می‌گوید:

- پاشو پاشو

سوالی نگاهش می‌کنم و او دستی به موهای به هم ریخته‌اش می‌کشد و تند تند دکمه‌های پیراهنش را می‌بندد و خطاب به شخص پشت در می‌گوید:

- لعیا خانوم، ببخشید یه چندلحظه، الان می‌رسم خدمتتون.

گیج و گنگ نگاهش می‌کنم و با صدای مادر که می‌گوید:

- عجله نکن آقاسید، من پایینم، بیاید پایین.

چشم‌هایم کاملاً باز می‌شود و روی تشک می‌نشینم.
متعجب لب می‌زنم:

- وا! هفت و نیم صبحه، مامانم این‌جا چی‌کار می‌کنه؟

ناگهان ترس به جانم می‌نشیند و هین بلندی می‌کشم.

- وای خاک بر سرم، اتفاقی افتاده؟

پتو را تا می‌زند و تک خنده‌ای می‌کند.

- نه، صبحونه آوردن.

ابروهایم بالاتر می‌رود.

- چی؟! صبحونه؟! مگه پاتختیه؟!

شانه بالا می‌اندازد.

- ظاهراً هست دیگه.

دستی به چشم‌هایم می‌کشم و با میل شدیدم به خوابیدن می‌جنگم.
به توالت می‌روم و آبی به دست و رویم می‌زنم، موهایم را شانه می‌کنم و سیدعلیرضا می‌گوید:

- زودتر بریم، زشته لعیاخانوم هم اومدن پشت در و رفتن.

باهم پایین می‌رویم و چندتقه به در می‌زنیم.

داخل می‌شویم که می‌بینم مادرهایمان با لبخندی معنادار و خوش‌حال نگاهمان می‌کنند.

جلو می‌روم و سلام می‌کنم، مادر گونه‌ام را می‌بوسد و متعجب می‌گویم:

- مرسی، مامان دلت تنگ شده‌ها، دیشب هم‌دیگرو دیدیم.

آرام می‌گوید:

- عروس شدی، این بوس برای اون بود.

آب دهانم را فرو می‌دهم، طفلکی مادرم نمی‌داند عروس که هیچ، حتی مادر هم شده‌بودم.

با صدای سیدعلیرضا که می‌گوید:

- چه کردید لعیاخانوم، دست شما درد نکنه.

رو سمت سفره‌ی صبحانه می‌چرخانم.

حاج خانوم دست پشت کمرم می‌گذارد و می‌خندد.

- دست مادرزنت درد نکنه سیدعلیرضا، بیا لیلیان‌جان، بیا مادر باید جون بگیری.

#پارت_شصت_و_یک

سر سفره درست کنار سیدعلیرضا می‌نشینم.
کله پاچه بدجوری به هوسم انداخته و می‌خوام دست سمت ظرفش دراز کنم که مادر می‌گوید:

- سردی برات خوب نیست فعلاً نخور لیلیان.

دهان باز می‌کنم.

- آخه

حاج خانم کاسه‌ی کاچی را مقابلم می‌گذارد و می‌گوید:

- الان این برات خوبه عروس قشنگم.

به سرفه می‌افتم و می‌بینم که سیدعلیرضا هم دست مقابل دهانش گذاشته تا خنده‌اش را مهار کند.
خدا می‌داند چه فکرهایی که با خودشان کرده‌اند.
سیدعلیرضا می‌پرسد:

- بابا رفتن حجره؟

حاج خانم لبخند می‌زند.

- نه، توی اتاقه، گفتم لیلیان خجالت می‌کشه فردای عروسی‌اش سر صبحونه چشم تو چشم پدرشوهر بشه، نیاد بیرون!

کاچی در گلویم می‌پرد و میان سرفه‌هایم با تعجبی بی حد و اندازه می‌گویم:

- عروسی؟!

حاج‌خانم می‌خندد:

- عروسی که فقط لباس تن کردن نیست.

سیدعلیرضا لیوان آب را به دستم می‌دهد و آرام پچ می‌زند:

- آش نخورده و دهن سوخته اینه‌ها!

واقعاً نمی‌دانم به این شرایط مسخره بخندم یا به حال خودم گریه کنم؟

سرفه‌ام بند می‌آید و با حرص به سیدعلیرضا که لقمه‌ای از بناگوش و پاچه و زبان با نان سنگک درست کرده و رویش لیمو و نمک می‌ریزد، نگاه می‌کنم.
با لبخندی موذیانه می‌گوید:

- حیف که سردی برای شما خوب نیست لیلیان‌خانوم.

پوست لبم را میان دندان می‌گیرم و با آرنج به پهلویش می‌زنم و آهسته پچ پچ می‌کنم:

- به موهای سفیدتون نمیاد اهل این بی‌نمک‌بازی‌ها باشید سیدعلیرضا.

با خنده لقمه را تا نزدیک دهانش می‌برد و با چشم دنبالش می‌کنم.
اما آن را نمی‌خورد و سمت من می‌گیرد و می‌گوید:

- بفرمایید.

خنده‌ام گرفته و لقمه را از دستش می‌قاپم و می‌گویم:

- چه جنتلمن!

می‌گوید:

- والا اون‌طور که شما نگاه می‌کردی، باهاش خفه می‌شدم.

مادرهایمان با لبخند نگاهمان می‌کنند و لابد دارند با خودشان فکر می‌کنند که خاطرات شیرین شب قبلمان را مرور می‌کنیم!

می‌خواهم سفره‌ی صبحانه را جمع کنم که حاج خانم مانعم می‌شود و می‌گوید:

- سیدعلیرضا جمع می‌کنه، چرا تو؟

سیدعلیرضا که به آشپزخانه می‌رود، او با لبخندی کش آمده آرام می‌گوید:

- آتیش سیدعلی یه‌کم تنده، آره مادر؟

دهانم نیمه باز می‌شود که ریز می‌خندد و ادامه می‌دهد:

- خب بچم طفلی چندماهه تک و تنهاست، حق داره، دیشب دوبار صدای دوش حمومتونو شنیدم!

گونه‌هایم درحال سوختن هستند و چیزی نمانده تا از شدت خجالت مقابل مادرم آب شوم و در زمین فرو بروم.

لب می‌زنم:

- نه حاج‌خانوم، ما

چشم می‌بندد، می‌خندد و روی شانه‌ام می‌کوبد و می‌گوید:

- خوش باشید با هم مادر، من که نگفتم چرا، از قدیم گفتن حلالی بکن، هزاری بکن!

هزار بار دیگر چیست؟ تصور یک‌بارش هم تنم را می‌لرزاند.

تمام تنم خیس از عرق شده که مامان می‌گوید:

- خجالت نکش، ماام زنیم لیلیان.

بمیرم الهی حتماً خیلی بهت فشار اومده که رنگتم انقدر پریده!

حاج خانم هم تایید می‌کند:

- آره بچه‌ام سفید شده.
کاش روم می‌شد گوش سیدعلی رو بپیچونم.

عضلات صورتم هم فلج شده و تنها تشکر می‌کنم و می‌ایستم که حاج خانم دست بردار نیست و می‌گوید:

- باهاش راه بیا دختر قشنگم، دردت به سرم.

مطمئنم منظورش از راه آمدن با پسرش، راه آمدن با اخلاقش نیست.
به قول سیدعلیرضا، آش نخورده و دهان سوخته.
گرفتاری شدیم!

#پارت_شصت_و_دو

آماده شده‌ایم تا به بیمارستان برویم.
ساک نوزاد که وسایلش را داخل آن گذاشته‌ام را برمی‌دارم.
هم هیجان دارم و هم اضطراب.
سید علیرضا می‌گوید:

- اگر سختتته نیا، خودم می‌رم.

چپ چپ نگاهش می‌کنم.

- آهان، اون‌وقت قراره مَهدی رو بغل کنید و رانندگی کنید؟

دست دراز می‌کند و ساک و کریرش را از دستم می‌گیرد.

- پس بریم.

می‌گویم:

- صبر کنید یه لحظه، یه زنگ بزنم.

کنجکاو نگاهم می‌کند و من با دختری که دیروز در آتلیه با او حرف زده‌بودم تماس می‌گیرم.

تماس را که قطع می‌کنم متعجب می‌گوید:

- فیلمبردار برای چی؟

- برای این‌که آقامَهدی پس فردا بزرگ می‌شه، یه فیلم از ترخیص بیمارستانش داشته باشه حداقل.

لبخند می‌زند.

- باشه ممنونم.

با لبخند پاسخش را می‌دهم.

حاج سیدمیرحسن در پارکینگ می‌بیندمان و از تصور این‌که ممکن است چه فکری بکند، خجالت می‌کشم.
رو به پسرش می‌گوید:

- برید خدا به همراهتون.
گفتم گوسفند رو تا یکی دو ساعت دیگه بیارن.
مواظب خودتون و شازده پسر هم باشید.

هرچه به بیمارستان نزدیک‌تر می‌شویم، دلهره‌ام بیش‌تر می‌شود.
فکر به مسئولیت بزرگی که از حالا به بعد به دوش دارم، فکر به این‌که آیا می‌توانم برایش مادر خوبی باشم یا نه، فکر به این‌که هنوز چیز زیادی از پدرش نمی‌دانم، ذهنم را به هم ریخته.

داخل بیمارستان می‌شویم و به بخش نوزادان می‌رویم.

بیرون از بخش NICU منتظر پزشک مَهدی می‌مانیم.

می‌آید و وقتی اطمینان می‌دهد که اوضاعش کاملاً نرمال است و برگه‌ی ترخیصش را امضا کرده، داخل می‌رویم.

پاهایم به وضوح دچار لرزش شده.

دختر فیلمبردار پشت سرمان است.

سید علیرضا با لبخندی بزرگ بر لب، جعبه‌ی شیرینی را به ایستگاه پرستاری می‌دهد.

با هم داخل می‌رویم و رد انگشتش که تختی را نشانه گرفته را دنبال می‌کنم و می‌گوید:

- اوناهاش.

با دیدن آن پسر کوچک، آن موجود ریز با پوست سفید و چشم‌هایی که باز است و موهای پرپشت مشکی روی سرش، ناگهان هرچه ترس داشتم دود می‌شود و به هوا می‌رود.

دلم برای دست‌های کوچک مشت شده‌اش ضعف می‌رود.

پاهایش را تکان می‌دهد و جلو می‌روم.

نمی‌دانم خداوند به یک‌باره چه توان و قدرتی به من می‌دهد و چه عشقی از او را در قلبم می‌کارد که جرات پیدا کرده‌ام.

دست جلو می‌برم و آرام از داخل تخت برمی‌دارمش.

طفلک دوست داشتنی‌ام بوی شیر مادر نمی‌دهد اما بوی پاکی می‌دهد.

نمی‌فهمم چه زمانی چشم‌هایم خیس شده.

به خودم می‌چسبانمش و روی موهایش را می‌بوسم و با صدایی لرزان آرام می‌گویم:

- پسر قشنگم، عزیزدلم.

رو سمت سیدعلیرضا می‌چرخانم که با لبخند نگاهمان می‌کند و اشک‌هایش را پاک می‌کند.

گونه‌ام را به گونه‌اش می‌چسبانم و لب می‌زنم:

- دیگه بریم خونه آقامَهدی کوچولو.

#پارت_شصت_و_سه

" علیرضا "

حواسم هست که چه‌طور مَهدی را مثل یک شکستنی ظریف جابه‌جا می‌کند.

می‌بینم که پوشاندن لباس‌هایش بر تن کوچکش برایش سخت است اما نمی‌دانم چرا از دیدن صحنه‌ی پیش رویم لذت می‌برم و لبخندم هرلحظه بیش‌تر عمق می‌گیرد.

از کلنجار رفتن آرام و با حوصله‌اش خوشم می‌آید که جلو نمی‌روم و کمکش نمی‌کنم.

کمی طول می‌کشد تا آماده‌اش کند.

در کریر می‌خواباندش و آرام نزدیکم می‌آوردش و می‌گوید:

- بابایی منو بغل کن بریم.

کمی به چشم‌های سرخش نگاه می‌کنم و بعد کریر را از دستش می‌گیرم.

فیلمبردار هم سوار ماشین خودش می‌شود و دنبالمان می‌آید.

رانندگی می‌کنم اما حواسم به آن‌ها هم هست و با خودم فکر می‌کنم چه می‌شد که الان نرگس کنارم بود و باهم پسرمان را به خانه می‌بردیم.

لیلیان هم ساکت است.

حتماً او هم غرق در خیال امیررضاست.

این‌که من و او به چه چیز و چه کسی فکر می‌کنیم مهم نیست، مهم این است که حقیقت چیز دیگری‌ست و حالا نه نرگس هست و نه امیررضا.

حالا خانواده‌ی سه نفره‌ی ما تشکیل شده از من و او و مَهدی‌ست.

نزدیک‌های خانه‌ایم که صدای گریه‌ی مَهدی بلند می‌شود.

به وضوح می‌بینم که چه‌طور هول می‌شود و البته من هم بدتر از او.

مضطرب می‌گوید:

- آقا سید بزنید کنار لطفاً، نه نه، تندتر برید برسیم خونه.

می‌خواهم آرامش کنم که می‌گویم:

- بارون میاد ترافیک شده، نمی‌تونم تند برم، نترس چیزی نشده شاید گرسنه‌ست.

راهنما می‌زنم و ماشین را به حاشیه‌ی خیابان می‌کشانم.
گریه‌های پسر کوچکم اوج گرفته، گویا زیادی گرسنه شده.

با هم سعی می‌کنیم کمربندهای کریر را باز کنیم و بیرون بیاوریمش.

لیلیان نگاهم می‌کند.

- بغلش کنید تا شیر درست کنم.

به آرامی به آغوش می‌کشمش اما انگار از این شرایط خوشش نمی‌آید که ساکت نمی‌شود.

لیلیان آب‌جوش را از فلاسک در شیشه می‌ریزد و در قوطی شیر را باز می‌کند.

صدایش از استرس و کلافگی می‌لرزد و می‌نالد:

- آبش جوشه، دیر خنک می‌شه.

و در کمال ناباوری زیر گریه می‌زند!

نمی‌دانم کدامشان را ساکت کنم و نمی‌دانم چه‌طور از دهانم می‌پرد و می‌گویم:

- دورت بگردم خانوم، شما گریه نکن.

#پارت_شصت_و_چهار

حتی ابروهای خودم هم بالا می‌پرد و لیلیان چنان سر بالا می‌گیرد که صدای تق تق رگ‌های گردنش را می‌شنوم.
مَهدی همچنان ناآرام است و هیچ‌کدام چیزی از ان مماله به روی هم نمی‌آوریم.
دستمالی سمت لیلیان می‌گیرم و می‌گویم:

- قراره با هر گریه کردن بچه گریه کنی؟

سر به چپ و راست تکان می‌دهد.

- نه من فقط، فقط می‌ترسم که نتونم براش مادری کنم.

پسرکم را تکان می‌دهم و می‌گویم:

- اگر از من می‌پرسی که می‌گم می‌تونی.

حالا هم پستونکش رو بده یه‌کم ساکتش کنه تا شیرش خنک بشه.

پستونک را به دهانش می‌گذارم، کمی بدخلقی می‌کند اما بالاخره ساکت می‌شود و لیلیان بغلش می‌کند.

با پدر تماس می‌گیرم و می‌گویم نزدیک خانه‌ایم.

وقتی می‌رسیم لیلیان داخل ماشین کریرش را سمتم می‌گیرد و می‌گوید:

- شما بیاریدش من ساکش رو میارم.

سوالی نگاهش می‌کنم و می‌گوید:

- شاید حاج آقا و حاج خانوم دوست داشته باشن نوشون رو توی بغل پسرشون ببینن نه منِ نامادری.

لحظه‌ای ابروهایم در هم می‌شود اما الان وقت صحبت کردن در این مورد نیست.

پیاده می‌شوم و می‌بینم مادر با پایه‌ی اسفند منتظر ایستاده و روی لب‌هایش پس از مدت‌ها لبخندی واقعی نشسته.
پدر کنار اکبر آقای قصاب است و می‌گوید:

- قدمش مبارک باباجان.

حالا که فکر می‌کنم می‌بینم چه‌قدر خوب که لیلیان فکر همه چیز را کرده و فیلمبردار آورده تا این لحظات ثبت شود.
گوسفند را سر می‌برند و مادر هم با اشک و خنده اسفند دور سر پسر کوچک و نا آرامم می‌چرخاند.
بالا می‌رویم و مَهدی گریه را از سر می‌گیرد.

لیلیان باز هم دستپاچه می‌شود اما می‌بیند نمی‌توانم برای آرام کردنش کاری کنم که فوراً سمتم می‌دود و می‌گوید:

- بدیدش به من، حتماً هنوز گشنه‌ست.

لج کرده و شیشه را پس می‌زند.

هردو ترسیده نگاهش می‌کنیم و نمی‌خواهیم به روی آن دیگری بیاوریم که تا چه حد ناشی و بی‌تجربه هستیم.

مادر داخل خانه می‌شود و می‌گوید:

- بده من ببینم این گل پسر چشه.

هول شده می‌گویم:

- گشنشه، شیر نمی‌خوره.

مادر با آرامش می‌خندد و می‌گوید:

- گرمشه طفل معصوم، انقدر لباس گرم تنش کردید و لای پتو پیچوندیدش، کلافه شده.

نگاهش را میان هردومان جابه‌جا می‌کند و سر تکان می‌دهد.

- شما خودتون خوشتون میاد تو خونه انقدر لباس بپوشید که نتونید نفس بکشید؟

اضطراب در صورت لیلیان بی‌داد می‌کند و تا می‌بینم مادر مشغول آرام کردن مَهدی‌ست، دستش را می‌گیرم و بی‌توجه به بهت و خجالتش، سمت اتاق می‌برمش.

#پارت_شصت_و_پنج

" لیلیان "

درست به همان اندازه که مهرش در قلبم جای گرفته و از حضورش خوش‌حالم، وحشت هم کرده‌ام.

این‌که گریه کرد و من نتوانستم آرامش کنم، اعصابم را متشنج کرده.

از این‌که چه‌طور قرار است از پس یک نوزاد و حالت‌های مختلفش بربیایم ترسیده‌ام.

چه‌طور بفهمم مشکلش چیست؟

تمام این افکار منفی یکهو چنان به مغزم حمله‌ور شده که اگر از حاج خانم خجالت نمی‌کشیدم با صدای بلند زیر گریه می‌زدم. نمی‌دانم، شاید یک علتِ این ناگهانی بر هم ریختنم هم به‌خاطر سیکل ماهانه و بر هم ریختگی هورمون‌هایم باشد، اما این را می‌دانم که نه فقط محتویات معده‌ام را، که دوست دارم حتی خودِ معده‌ام را هم بالا بیاورم.

سید علیرضا هم مثل من روبه‌روی مادرش ایستاده اما ناگهان نمی‌فهمم چه زمانی سمتم می‌آید و ساعدم در دستش اسیر می‌شود.

هم متعجبم و هم خجالت‌زده.

تلاش می‌کنم دستم را جدا کنم و آرام می‌گویم:

- آقا سید ولم کنید، وا چرا من رو این‌جوری گرفتید؟

فشار انگشتانش را کمی کم‌تر می‌کند، کنار در اتاق می‌ایستد و با چشم و ابرو اشاره می‌کند.

- برو تو.

خودش هم داخل می‌شود و در را می‌بندد.

شاید این‌که برای لحظه‌ای مردمک‌هایم سمت در بسته شده می‌رود و ترسیده بزاق دهانم را می‌بلعم دست خودم باشد اما تپش‌های دیوانه‌وار قلبم و عرق کردن کف دست‌هایم اختیاری نیست.

حتی خودم هم علت این دگرگون شدنم را نمی‌دانم و نمی‌فهمم.

سیدعلیرضا نگاهم می‌کند و کمی بعد هم ابروهایش در هم می‌شود و هم فکش منقبض.

یک قدم جلوتر می‌آید که یک قدم عقب‌تر می‌روم، پوزخند می‌زند و با تعجب بی حد و اندازه در صدایش، می‌گوید:

- حالت خوبه؟

فقط نگاهش می‌کنم و نمی‌دانم چه چیزی در نگاه لعنتی‌ام می‌بیند که می‌گوید:

- عجب! عجب!

دستی به پیشانی یخ کرده‌ام می‌کشم و می‌گویم:

- زشته جلوی حاج خانوم، اگر می‌شه من برم بیرون.

اخم‌هایش غلیظتر می‌شود و دستش را برای سد شدنم چنان روی دیوار می‌کوبد که از جا می‌پرم و کنایه می‌زند:

- شما نگران حاج خانم نباش، مادر من از خداش هم هست که با هم تنها بشیم.

وایسا کارِت دارم.

لب می‌گزم و حالا مطمئنم صدای تپش‌های قلبم به گوش او هم می‌رسد و عصبی می‌گوید:

- یه دلیل برای این ترست بهم بده تا قانع بشم دخترِ حاج ابوذر.

#پارت_شصت_و_شش

حس می‌کنم نفسم هم به سختی بالا می‌آید و می‌گویم:

- نمی‌دونم به‌خدا.

چشم می‌دَرد.

- قسم الکی نخور.

دستم روی قفسه‌ی سینه‌ام می‌نشیند.

- الکی نیست سید، من خودم هم نمیدونم چرا یهو

دست مقابل صورتم می‌گیرد و می‌گوید:

- خب من می‌دونم، بذار بهت بگم.
من که در اتاق رو بستم، یهو از این رو به اون رو شدی.
تا الان چیزی از من دیدی که از تنها شدن باهام می‌ترسی؟

چیزی نمی‌گویم که سوالش را دوباره تکرار می‌کند و من آرام لب می‌زنم:

- نه.

عصبانیتِ صدایش بیش‌تر می‌شود.

- فرضاً که من بخوام یه کاری کنم، غلطه؟ اشتباهه؟ من اَخ و پیفم؟

سر بالا می‌اندازم و عاجزانه می‌گویم:

- نه آقا سید، نه.

صورتش را نزدیک‌تر می‌آورد و گرمای نفس‌هایش به پوستم می‌خورد.

- من اگر می‌خواستم باهات کاری کنم، دیشب نمی‌تونستم؟ دیشب که بغل من خوابیدی، چی شد یهو امروز ترس و وحشت ازم نشست به جونت؟

درضمن، مگه من احمقم و نمی‌دونم تو پریودی؟!

از خجالت آب می‌شوم و می‌نالم:

- من از نظر روحی توی شرایط نرمالی نیستم آقاسید، وگرنه می‌دونم شما

سر تکان می‌دهد و عصبی می‌گوید:

- هان من چی؟ می‌دونی من فعلاً کاری به کارت ندارم و رنگ از رخت پریده؟

می‌دونی دل منم مثل خودت عزادارِ عشق زندگیمه؟ اما تا در رو بستم یهو عرق نشست روی پیشونی‌ات و یه طوری تپش قلب گرفتی که انگار با لولو طرفی؟

آب دهانم را می‌بلعم و نمی‌دانم چرا هم‌زمان اشک‌هایم سرازیر می‌شود.

سر پایین می‌اندازم و او محکم چانه‌ام را می‌گیرد و صورتم را بالا می‌آورد و مجبورم می‌کند در چشم‌هایش نگاه کنم و می‌گوید:

- من فقط می‌خواستم بیای توی اتاق تا ازت بپرسم برای چی با یه گریه کردن بچه هول شدی؟

فقط می‌خواستم با هم حرف بزنیم تا آروم بشی اما تو

انگار منتظر یک تلنگرم تا با صدای بلند هق بزنم، اشک‌هایم روان می‌شود و خودم دست پیش می‌برم و دستش را می‌گیرم، نگاهش متعجب روی دست‌هایمان می‌نشیند و هق می‌زنم و می‌نالم:

- آقا سید علیرضا

کمی نرمش در صدایش ایجاد می‌شود و درحالی‌که من را بیش‌تر سمت خودش می‌کشد جواب می‌دهد:

- جانم؟

#پارت_شصت_و_هفت

آرام که جواب می‌دهد، آرام‌تر می‌شوم.

دستش را محکم‌تر می‌گیرم و گریه‌هایم اوج می‌گیرد و در کسری از ثانیه دست پشت کمرم می‌گذارد و در آغوشم می‌کشد!

عطرش که حالا کم‌تر برایم غریب است مشامم را پر می‌کند.

سرم روی قفسه‌ی سینه‌اش قفل می‌شود.

تپش‌های قلبش تند و کوبنده است.

کمی همان‌جا نگهم می‌دارد و به آرامی موهایم را از روی شالم نوازش می‌کند.

سبک که می‌شوم، بدون جدا شدن از تنش و نگاه کردن به صورتش می‌گویم:

- شما درست می‌گید، دیشب کنارتون بودم و امروز از تنها شدن باهاتون ترسیدم، نمی‌دونم چرا، فقط می‌دونم که خیلی به هم ریختم.

درمورد ترسم برای مَهدی هم بله، دارم سکته می‌کنم! توی همین فاصله‌ی از بیمارستان تا خونه، یهو دلم یه طوری شد که به قول مامانم انگار دارن توش رَخت می‌شورن.

یهو دلشوره و استرس چنگ انداخت به قلبم.

هی مثل احمق‌ها دارم فکرهای منفی می‌کنم که اگر شیر داغ بدم بهش و دهنش بسوزه چی؟ اگر خودش رو زیاد کثیف کنه و من ببرمش توی دستشویی و بخوام بشورمش و از دستم سُر بخوره چی؟

اگر شیر بپره توی گلوش و نفسش بند بیاد چی؟

اگر وقتی دارم لباس‌هاش رو عوض می‌کنم دستش در بره چی؟

اگر اگر اگر اگر، این اگر ها داره خلم می‌کنه آقاسید.

بعد شما هم دعوام می‌کنید.

تک‌خنده‌ای می‌کند و می‌گوید:

- من دعوات نمی‌کنم، فقط عصبی می‌شم می‌بینم یه طوری با من رفتار می‌کنی که

مکث می‌کند و سرم را بالا می‌آورم و می‌گوید:

- آخه جالبی‌اش این‌جاست که، مو و گردنت بیرون از خونه بیرونه و بعد توی خونه داری از من حجاب می‌گیری!
به من می‌گی قراره به طرز لباس پوشیدنت عادت کنم و اما دیشب توی خونه، از حموم اومدی تا صبح کلاه حوله‌ای روی سرت بود و باز هم جالبه که صبح هم که برای صبحونه اومدیم پایین شال سرت کردی.

لب می‌گزم که می‌گوید:

- البته بیش‌تر مسخره‌ست تا جالب.

از تنش فاصله می‌گیرم و می‌گویم:

- خب سخته یهویی آدم همه چیز رو بذاره کنار.

چشم تنگ می‌کند و می‌پرسد:

- اگر یک نفر دیگه جای من بود هم، باز سخت بود؟

صادقانه جواب می‌دهم:

- راستش، راستش نه!

سوالی نگاهم می‌کند و ادامه می‌دهم:

- فکر کنم توی دنیا از شما، بیش‌تر از همه خجالت می‌کشم!

#پارت_شصت_و_هشت

همچنان نگاهم می‌کند و می‌گوید:

- آخه یه چیزی بگو که بگنجه! شما سرکار خانوم، به وقتش شش هفت تای من رو خوب می‌جویی و می‌ذاری کنار معده‌ات! حالا از من خجالت می‌کشی؟ بیش‌تر از همه توی دنیا؟

می‌خندد و من هم اشک‌هایم را پاک می‌کنم و به خنده می‌افتم و می‌گویم:

- جدی می‌گم آقاسید، از همون اول که عضوی از این خونواده شدم، جدی بودن و یه جورایی بداخلاق بودنتون من رو معذب می‌کرد!

دست به سینه می‌گوید:

- بداخلاقم؟

با خنده‌ای که سعی در مهارش دارم می‌گویم:

- عصبی‌اید یه‌کم.

دست بین موهایش می‌کشد.

- آهان پس این باعث می‌شه که نخوای جلوی هیچ‌کس حجاب بگیری جز من؟

نچی می‌کنم و می‌گویم:

- ای بابا، شما هم بیست سوالی طرح کردیدها، یه حس درونیه، یه‌طوریه که باهاتون رودرواسی دارم.

کمی همان‌طور مقابل هم می‌مانیم که سکوت را می‌شکند و می‌گوید:

- اما خجالت رو بذار کنار خب؟

جوابی نمی‌دخم که خودش می‌گوید:

- ما داریم باهم زندگی می‌کنیم، شرعاً و عرفاً هم زن و شوهر محسوب می‌شیم.

دوباره آن عرق سرد به تیره‌ی پشتم می‌نشیند که یعنی از این حرف به کجا قرار است برسد؟

کاملاً جدی ادامه می‌دهد:

- فیلم و سریال نیست لیلیان، زندگی واقعیه.
ما هردو همسر از دست دادیم، درسته.
اما حالا کنار هم‌دیگه‌ایم.

من هم یک مردم، مثل همه‌ی مردهای دیگه با همه‌ی تمایلات جسمی و جنسی که هر بدن نرمال و سالمی داره.

حس می‌کنم نفسم قطع می‌شود و او می‌گوید:

- رمان و داستان تخیلی هم نیست که بگن پسره عابد و زاهد بود و دو سال صبر کرد تا دختره به خودش بیاد!

لب‌هایم را بر هم فشار می‌دهم و او باز هم ادامه می‌دهد:

- من نمی‌خوام وقتی همسرم توی خونه‌ست و می‌تونیم کنار هم باشیم، خدایی نکرده چشمم بیرون از این خونه خطا بره روی زن نامحرم!

متعجب می‌گویم:

- خب از شما بعیده!

سر تکان می‌دهد.

- من پسر پیغمبرم؟ من معصومم؟ دارم می‌گم خانوم محترم، چشم و دل شوهرت رو سیر کن تا نگاهش به گناه و خطا نره!

قلبم تپیدن را فراموش می‌کند و او با لبخندی به صورت مبهوتم نگاه می‌کند و همان‌طور که سمت در می‌رود می‌گوید:

- گفتم یه‌کم خجالتت رو بریزم. دیگه خود دانی.

#پارت_شصت_و_نه

حقیقتاً حس می‌کنم از شدت خجالت در حال سوختن هستم.

گویا باید حرف مادرش را جدی بگیرم.

گفته‌بود آتش پسرش کمی تند است و ترس من از این است که می‌دانم با این ذهن پریشان، نمی‌توانم از پس داشتن رابطه بربیایم!

از اتاق که بیرون می‌روم، حاج خانم نگاه معناداری سمتم می‌اندازد و می‌بینم که لبخندی از سر رضایت هم می‌زند.

دوست دارم آب شوم و در زمین فرو بروم که از این لبخندها به رویم نپاشد.

داخل آشپزخانه می‌روم و رو به او که لیوانش را از آب پر می‌کند، با حرص می‌گویم:

- حاج خانوم یه طوری به من نگاه می‌کنن که انگار

زیر خنده می‌زند و سر تکان می‌دهد.

- آره مادر دقیقاً به من هم همون‌طوری نگاه کردن که انگار ما توی اتاق داشتیم معاشقه می‌کردیم!

مطمئنم صورتم رنگ لبو شده و حرصی می‌گویم:

- آقا سید!

لبخندش گشادتر می‌شود:

- مادر خوش‌حال می‌شن، الان بده دل یک مادر رو شاد کردیم؟

چپ چپ نگاهش می‌کنم و بیرون می‌روم.
مَهدی در آغوش حاج خانم آرام است.
چشم‌هایش باز است و دوست دارم ساعت‌ها خیره‌اش شوم.

حاج خانم می‌گوید:

- بچه باید گریه کنه دیگه دورت بگردم عروس قشنگم.

زبون که نداره طفل معصوم.

اگر ناآرومی کرد، اصلاً نترس، یا گشنه‌ست یا جاش کثیفه، یا دل‌درد داره یا گوشاش درد می‌کنه و یا گرمشه.

جلو می‌روم و با لبخند در آغوشم می‌گذاردش و می‌گوید:

- بگیر پسرتو بذار به بوی تنت عادت کنه.

از مالکیتی که به من نسبتش داده، دلم هُری پایین می‌ریزد.

بغض گلویم را به درد می‌آورد و دلم ضعف می‌رود.

پسرم، پسرِ من، امانت نرگس.

پسرِ من و سیدعلیرضا با چشم‌های درشت و مشکی‌ای که درست شبیه چشم‌های پدرش است، به صورتم زل زده و تن کوچکش را به قفسه‌ی سینه‌ام فشار می‌دهم و پچ می‌زنم:

- دوسِت دارم آقا خوشگله.

#پارت_هفتاد

سید علیرضا کنارم می‌ایستد و آرام می‌گوید:

- شبیه منه این پسرِ پدرسوخته.

لبخندم را جمع می‌کنم و جواب می‌دهم:

- اما مَهدی خوشگله.

او هم می‌خندد.

- درواقع داری از من تعریف می‌کنی، درسته؟

سر بالا می‌اندازم.

- من با شما نبودم سید، به خودتون نگیرید.
با این مرد کوچولو بودم.

آرام کنار گوشم می‌گوید:

- من هی می‌گم خجالت رو بذار کنار و تو

سر می‌چرخانم و نگاهش می‌کنم.

- من چی؟

داغی نفسش لاله‌ی گوشم را می‌سوزاند.

- هنوز این شال لعنتی سرته! آره دیگه، نامحرم‌ترینِ نامحرما فقط منم!

*

ناهار را خورده‌ایم و سیدعلیرضا می‌ایستد و می‌گوید:

- اگر کاری با من ندارید برم حجره یه سر بزنم و بیام.

هنوز کسی جوابش را نداده که با صدای زنگ آیفون نگاه همه‌مان به مانیتور دوخته می‌شود.

" علیرضا "

از دیدن خاله پشت در نه تنها خوش‌حال نیستم، بلکه ناراحت هم هستم.

نه فقط من، بقیه هم به نظر راضی به نظر نمی‌رسند.
پدر می‌گوید:

- مهمون پشت دره علی، باز کن باباجان.

در را که باز می‌کنم و می‌چرخم، لیلیان را پشت سرم می‌بینم که باز هم رنگش پریده و می‌گوید:

- مَهدی رو شما بگیرید لطفاً.

خیره نگاهش می‌کنم و با التماسی که در صدایش ریخته می‌گوید:

- بگیرید دیگه، شاید خوششون نیاد توی بغل من ببیننش.

عصبی می‌غرم:

- این حرف مزخرف رو توی ماشین هم زدی.

که پدر و مادرم توی بغلت نبیننش چون نامادری‌ای!
اما دیگه تکرارش نکن.

مظلومانه جواب می‌دهد:

- خب خالتون از من خوششون نمیاد، می‌گم از این‌که نوشون توی بغلم باشه ناراحت می‌شن.

پلک می‌بندم و می‌گویم:

- بچه رو خودت نگه‌دار، انقدر به نظر بقیه اهمیت نده لطفاً.

هنوزم نگاهم می‌کند که عصبی‌تر می‌گویم:

- مثل بچه گربه بهم زل نزن، همون ماده ببری باش که یهویی شروع می‌کنه به حمله کردن.

#پارت_هفتاد_و_یک

می‌خواهم یاوه‌هایی را که خاله پشت سرم گفته را فراموش کنم.

سعی می‌کنم اندک لبخندی اجباری هم روی لب‌هایم بنشانم.

در را باز می کنم و خاله و نگار را می‌بینم که از پله ها بالا می‌آیند.

خاله سلامم را پاسخ می‌دهد و با شکایت می‌گوید:

- سید علیرضا نباید یه زنگ می‌زدی می‌گفتی پاشو بیا این‌جا نوه‌ات و از بیمارستان آوردم؟

خودم باید می‌اومدم؟

با دست به داخل خانه اشاره می‌کنم.

- بفرمایید خاله‌جان، غریبه نیستید که تعارف کنیم، خونه‌ی خودتونه.

داخل می‌شود و نگار با دسته گلی مقابلم می‌ایستد و آن را سمتم می‌گیرد و می‌گوید:

- مبارک باشه پسرخاله، قدمش پر خیر و برکت باشه براتون.

درسته آبجی نرگس نیست و طفلکی مادر نداره اما شما براش یه بابای فوق‌العاده می‌شید.

تنها پاسخم تشکری کوتاه است و او با صدایی آرام‌تر ادامه می‌دهد:

- همون‌طور که یه همسر بی‌نظیر برای خواهرم بودید.

به‌جای خوش‌حال شدن از تعریفش، اخم‌هایم در هم می‌شود. از بعد فوت نرگس رفتارهایش تغییر کرده و این اصلاً چیزی نیست که باب میل من باشد.

همین لحظه مَهدی هم بنای گریه می‌گذارد و خاله بدون این‌که پاسخ سلام لیلیان را بدهد، به او می‌توپد:

- بده ببینم بچمو، کشتی‌اش، چی‌کارش کردی یهو زد زیر گریه؟

این مات و مبهوت شدن لیلیان واقعاً عذاب دهنده است، دوست دارم محکم تکانش بدهم شاید به خودش بیاید و بشود همان لیلیانی که آن‌طور مقابل مدیر آژانس هواپیمایی ایستاده بود.
اما فقط آرام و بریده بریده رو به خاله که نمی‌دانم از چه زمانی انقدر سیاه دل شده می‌گوید:

- به‌خدا من، من کاری‌اش نکردم، خب بچه‌ست دیگه.

با اخم رو به لیلیان ادامه می‌دهد:

- بچه مادر می‌خواد نه زن‌بابا، وقتی یه دختری که بلد نیست دست و پای خودشو جمع کنه میاد جا بچه‌ی من، وضع این بچه‌ی بی مادر و مظلوم بی زبونم همین می‌شه دیگه.

#پارت_هفتاد_و_دو

تا می‌خواهم جواب بدهم، پدر رو به من اشاره می‌کند که سکوت کنم و من می‌توانم خروج روح از تن لیلیان را حس کنم.

پدر می‌گوید:

- مگه بچه‌های دیگه گریه نمی‌کنن محبوبه خانوم؟ این حرفای بی منطق چیه شما می‌گید؟

کوتاه نمی‌آید و جواب می‌دهد:

- مگه بی‌راه می‌گم پِزنه؟ ندیدی بچه رو چه‌طوری بغل کرده‌بود؟

بچه ظریفه، اگه دست و پاش بشکنه چی؟

معلوم نیست به کجاش فشار اومده که از گریه سیاه شده.

فقط به احترام پدر و مادر است که چیزی نمی‌گویم، وگرنه حرف‌هایش آن‌قدر چرت و مزخرف است که نتوانم طاقت بیاورم و مثل خودش صدایم را بالا ببرم.

مادر که تا الان سکوت کرده، با غیظ می‌گوید:

- خواهر حالا شما که بلدی بچه ساکت کنی ساکتش کن دیگه، کبود شد انقدر دم گوشش داد زدی.

چشم درشت می‌کند و می‌گوید:

- وا، من داد زدم؟
خوبه والا، خیلی خوبه.

با تحقیر اشاره به لیلیان می‌کند و پوزخندی صدا دار می‌زند.

- هه! همتون طرفداری‌اشو می‌کنید مبادا چیزی به تریج قبای خانوم خانوما بر بخوره.
خواهر من، دست گلت درد نکنه، نسبت خونی که هیچ، مادرزن پسرت بودنمم که هیچ، حتی حرمت سن و سال منم جلو این دختره نگه نمی‌داری؟

دو انگشت اشاره و وسطی‌ام را آن‌قدر محکم روی لب‌هایم می‌کشم که حس می‌کنم هر لحظه پوستشان کنده می‌شود.
دیگر نمی‌توانم سکوت کنم که می‌گویم:

- خاله جان این دختره اسم داره، اسمش هم لیلیانه.

اینکه شما از یکی خوشتون نمیاد یا باهاش مشکل دارید و یا هر چیز دیگه‌ای، اصلاً درست نیست که اینطور تو روش باهاش بدرفتاری کنید.

ما حرمت نگه می‌داریم اما لطفاً شما هم حرمت نگه دارید.

خاله متعجب و با دهانی نیمه باز نگاه می‌کند و نگار می‌گوید:

- پسرخاله واقعاً شما الان دارید اینطوری طرفداری ازش می‌کنید؟ از شما اصلاً انتظار نداشتم! اصلاً نمی‌تونم باور کنم که مهر نرگس سر سوزنی از دلتون بیرون رفته باشه و ایشون تونسته باشه جای خواهر من رو بگیره!

اصلاً نمی‌فهمم! آخه چه‌طور امکان داره؟

بدون این‌که نگاهش کنم در جوابش می‌گویم:

- شما نباید بفهمی، همین که من خودم می‌فهمم و می‌دونم که دارم با زندگی خودم و پسرم چی‌کار می‌کنم کفایت می‌کنه.

نگاهم برای لحظه‌ای به لیلیان می‌افتد و می‌بینم که با قدردانی نگاهم می‌کند.

کتم را برمی‌دارم و دیگر منتظر نمی‌مانم تا پدر با ایما و اشاره مانع رفتنم شود و می‌گویم:

- با اجازه من حجره کار دارم، خداحافظ.

#پارت_هفتاد_و_سه

" لیلیان "

دلم کمی آرام می‌گیرد.

آن‌قدر ممنونش هستم اگر شرایط فراهم بود می‌ایستادم و جلو می‌رفتم و محکم می‌بوسیدمش!

نفس راحتی می‌کشم، خوش‌حالم که محبوبه خانم دهانش را بسته اما خوشحالی‌ام بیشتر از ده پانزده ثانیه طول نمی‌کشد که صدایش را بالا می‌برد و می‌گوید:

- وقتی می‌گم بچه مادر می‌خواد نه نامادری منظورم اینه‌ها!

اشاره‌ای به پشت مهدی می‌کند و می‌گوید:

- این بچه معلوم نیست از کِی جاشو کثیف کرده و انقدر عوضش نکردی که نم زده.

حالا کاری به نجسی و پاکی‌اش ندارم چون اصلاً فکر نکنم سرت بشه!

از اون ناخونایی که چی می‌گن؟ کاشتی؟ چسبوندی؟ چی‌کار کردی؟

قشنگ معلومه که تو این چیزا اعتقاد و سررشته نداری!

اما بچه پاش می‌سوزه پوستش نازکه.

با هر کلمه‌ای که از دهانش خارج می‌شود، عصبی‌تر می‌شوم.

ادامه می‌دهد:

- نچ نچ نچ! خدا بهت عقل بده.

حاج سید میر حسن لا اله الا الله می‌گوید و حاج خانوم لب می‌گزد و نگار به طرز چندش آوری، موذیانه می‌خندد.
محبوبه خانم مهدی را که گریه می‌کند سمتم می‌گیرد و با لحنی دستوری می‌گوید:

- ببر بشورش ببینم بچمو، باسنش کباب شد.
بلد هستی بشوری یا نه؟

مَهدی را می‌گیرم، از جواب سیدعلیرضا جرات گرفته‌ام که می‌گویم:

- الان که اومده بغل شما جاش رو کثیف کرده، انقدر هم اینور و اونورش کردید که نم زده.

چون قبل از اومدن شما تازه من عوضش کرده بودم و جاش خشک بود. بله بلدم نگران نباشید.

مثل خودش هم پشت چشمی نازک می‌کنم و سمت اتاق می‌روم.

باز هم درگیر استرس شده‌ام.

می‌خواهم حاج خانم را صدا کنم اما فکر می‌کنم باز هم محبوبه خانم تکه و کنایه‌ای نثارم می‌کند و خودم با هر سختی و بدبختی که شده می‌خوابانمش و با کمک دستمال مرطوب تمیزش می‌کنم.

حالا او آرام شده و من اما انگار از یک عملیات بسیار سخت برگشته‌ام.

#پارت_هفتاد_و_چهار

پس از آن همه زخم زبان زدن بالاخره زحمت را کم می کنند و می‌روند.

نگاهی به ساعت می‌اندازم و ساک مهدی را بر می‌دارم، می‌خواهم بالا بروم اما کمی این پا و آن پا می‌کنم.

می‌ترسم از این‌که بدون حضور حاج خانم با این طفل کوچک تنها باشم.

چند نفس عمیق می‌کشم تا به خودم مسلط شوم و کریر را بردارم.

حاج خانم متوجهم می‌شود و می‌گوید:

- کجا می‌ری دخترم؟ من می‌خوام شام درست کنم.

لبخندی می‌زنم و جواب می‌دهم:

- حاج خانوم دست شما درد نکنه درسته که توی یه ساختمون هستیم اما خب نمی‌شه که این‌طوری من همه‌اش مزاحم شما باشم.

اخم می‌کند و می‌گوید:

- خب من می‌خوام شام بذارم داری تعارف می‌کنی؟ مزاحمت دیگه چیه؟

سر تکان می‌دهم.

- نه من اصلاً تعارف نمی‌کنم.

باید برم بالا تا به خونه و شرایط جدید و بچه داری عادت کنم.

این‌که بخوام دائم اینجا باشم یه جورایی وابسته به شما می‌شم و خب سخت می‌شه دیگه.

لبخند می‌زند و می‌گوید:

- پس برو بالا من غذا درست می‌کنم براتون میارم.

حقیقت این است که برای قدردانی از دفاعی که سیدعلیرضا مقابل خاله‌اش از من کرده می‌خواهم کمی برایش جبران کنم که از حاج خانم می‌پرسم:

- دست گلتون درد نکنه، خودم درست می‌کنم.
فقط می‌شه لطفاً بهم بگید غذای مورد علاقه‌ی سید علیرضا چیه؟

با شیطنت نگاهم می‌کند.

- پس می‌خوای دلبری کنی از شوهرت.

لبخندی می‌زند و می‌گوید:

- سید علی همه چی می‌خوره اما بیش‌تر از همه لوبیا پلو دوست داره با دوغ و سالاد شیرازی.

مادر من درست کنم بیارم بالا تا تو با بچه اذیت نشی؟

این همه مهربانی‌اش و اصرارش برای شام درست کردن را دوست دارم اما باز هم مخالفت می‌کنم و می‌گویم:

- نه من درست می‌کنم قربونتون برم.

می‌خندم و ادامه می‌دهم:

- آخه آقاسید دست‌پخت شما رو که می‌شناسه. اگر مهدی گریه کرد و نتونستم غذا آماده کنم میارم و می‌ذارمش پایین.

دست شما درد نکنه.

و بیشتر نمی‌مانم که بیشتر اصرار کند برای ماندنم.

ساک و کریر را برمی‌دارم و از او وحاج سید میر حسن که مشغول تکه کردن گوشت‌های گوسفند است خداحافظی می‌کنم و پله‌ها را بالا می‌روم. از خواب بودن مَهدی استفاده می‌کنم و خودم مشغول می شوم.

مواد میانی لوبیا پلو را آماده می‌کنم.

برنج را هم در آب در حال جوشیدن می‌ریزم و به خودم که می‌آیم می‌بینم هنوز همان شالی که از صبح به سر داشتم را به سر دارم.

خنده‌ام می‌گیرد.

سیدعلیرضا راست می‌گوید، جاهای دیگر برای حجاب داشتن و نداشتن با هم بحث و جدل داریم اما در خانه نمی‌دانم چرا هنوز از سر برنداشتمش.

به مهدی که هنوز غرق در خواب است نگاهی می‌اندازم و خدا را شکر می‌کنم که آرام گرفته.

لوبیا پلو را که دم می‌کنم و سالاد را آماده، به اتاق می‌روم.

بدم نمی‌آید که به قول او بالاخره خجالت‌ها را از یک جایی کنار بگذاریم.

موهایم را باز می‌کنم و با اتو صافشان می‌کنم.

به صورتم کمی رنگ و لعاب می‌دهم و از میان لباس‌هایی که با خودم آوردم شلواری با قد نود را انتخاب می‌کنم و چشمم آن تی‌شرت زرد رنگی را نشانه می‌رود که یقه‌اش زیادی باز است.

مرددم اما آن را هم بر می‌دارم و می‌پوشم و صدای چرخیدن کلید در قفل را می‌شنوم.

#پارت_هفتاد_و_پنج

نگاهی به خودم در آینه می‌اندازم.

باز بودن یقه‌ام معذبم می‌کند.

از پوشیدنش پشیمان می‌شوم و می‌خواهم با تی‌شرت دیگری تعویضش کنم اما نفسی عمیق می‌کشم و با دو دلی از اتاق بیرون می‌روم.

نایلون‌های میوه در دستانش هست و سمت آشپزخانه می‌رود.

وقتی می‌گویم:

- سلام خسته نباشید

سر بالا می‌گیرد.

- سلام سلامت با

اما با دیدنم انگار حرف در دهانش می‌ماسد که نگاهش خیره‌ام می‌شود و می‌بینم که کنج سمت راست لبش بالا می‌رود و سر تکان می‌دهد و با شیطنت می‌گوید:

- می‌بینم که نصیحت‌های امروزم کارساز بوده.

خون زیر پوستم می‌دود و خنده‌ام می‌گیرد و نگاه می‌دزدم و جواب می‌دهم:

- دیگه برای این‌که نگاه بعضی‌ها کج نره باید یه اقداماتی انجام داد آقا سید.

می‌خندد.

- لااله‌الاالله، یادم باشه بیش‌تر درمورد چشم و دل سیر نشدن مرد توی خونه حرف بزنم بلکه فرجی بشه و

حرفش را می‌خورد و ناخواسته معده‌ی من در هم پیچ می‌خورد و باز هم استرس به قلبم هجوم می‌آورد.

حس می‌کنم او تعمداً برای این‌که من را سمت خودش بکشاند می‌گوید:

- خانوم از کت و کول افتادم، نمیای این‌ها رو بگیری؟

نگاه روی صورت و هیبت مردانه‌اش می‌چرخانم و لبخند می‌زنم و جلو می‌روم.

کمی خم می‌شوم و دست سمت کیسه‌ها دراز می‌کنم اما دست‌هایش را عقب می‌کشد.

سر که بالا می‌گیرم تا بگویم چرا بازی‌اش گرفته، چشمم به چشمش می‌افتد و رد مردمک‌های پرشیطنتش را که می‌گیرم، می‌رسم به خط میانی سینه‌هایم که کامل پیداست!

راست می‌ایستم و یقه‌ام را عقب می‌کشم که می‌گوید:

- ای بابا، چرا همچین می‌کنی؟

با دلخوری میوه‌ها را از دستش می‌گیرم و می‌گویم:

- نگاه کنید می‌رم لباسم رو عوض می‌کنم‌ها.

زیر خنده می‌زند.

- مگه نپوشیدی تا من ببینم.

حرصی می‌گویم:

- آقا سید!

لبخندش کش می‌آید و با جوابی که می‌دهد، دلم برای یک لحظه می‌لرزد.

- جان دلم؟

#پارت_هفتاد_و_شش

کمی مکث می‌کنم و جوابی نمی‌دهم.
میوه‌ها را در سینک ظرفشویی خالی می‌کنم و مشغول شستنشان می‌شوم.
پشت سرم داخل می‌آید و می‌گوید:

- هوم، چه بویی راه انداختی شما.

در قابلمه را برمی‌دارد و لب می‌زند:

- رخ لوبیاپلو رو ببین، آفرین بابا، من اصلاً فکر نمی‌کردم آشپزی بلد باشی.

سمتش می‌چرخم و متعجب می‌گویم:

- چرا اون‌وقت؟

شانه بالا می‌اندازد.

- بهت نمی‌اومد خب.

درست پشت سرم، بدون فاصله با بدنم می‌ایستد! از خجالت تنم منقبض می‌شود و شوکه می‌گویم:

- دارید چی‌کار می‌کنید آقاسید؟

دست‌هایش دو سمت تن من است و من حتی نفس کشیدن را هم از یاد برده‌ام.
با دست چپش کمی مایع ظرفشویی برمی‌دارد و می‌گوید:

- دارم دست‌هام رو می‌شورم!

عصبی می‌گویم:

- این‌جا؟ روی میوه‌ها؟ برید توی روشویی بشورید لطفاً.

به حرفم توجهی نمی‌کند که سمتش می‌چرخم، آن‌قدر خم شده که صورتش در راستای صورت من قرار دارد.

بینی‌ام مماس بینی‌اش می‌شود و تقریباً در فاصله‌ی دو سانتی لب‌هایش می‌گویم:

- این‌جوری دست می‌شورن؟

اشاره‌ام به طرز ایستادنش است که حسابی معذبم کرده.

می‌بینم که انگار قصد دارد همان فاصله را هم به هیچ برساند، لب می‌گزم و دوباره رو برمی‌گردانم.

بیش‌تر سرش را خم می‌کند و لب‌هایش در نزدیکی گودی میان گردن و شانه‌ام متوقف می‌شود و همان‌جا به آهستگی پچ می‌زند:

- مگه این‌جوری وایسادن چه ایرادی داره؟

من که بدم نمیاد!

نمی‌دانم چه حسی دارم، فقط می‌دانم ضربان قلبم روی هزار است!

گرمای تنش را حتی از روی لباس‌هایمان هم حس می‌کنم و تپش‌های قلبش که می‌گوید گویا احساسات مردانه‌اش به غلیان درآمده، درست روی کمرم می‌کوبد.

چشم می‌بندم، نفس‌هایش کشدار شده.

دست‌هایم را مشت می‌کنم تا شاید کم‌تر بلرزند.

لب‌هایش آرام، آن‌قدر آرام و نرم که تشخیصش سخت است، روی پوست گردنم می‌نشیند و پیش از این‌که او بیش‌تر پیش‌روی کند و من بتوانم هر عکس‌العملی از خودم نشان بدهم، صدای گریه‌ی مَهدی در خانه می‌پیچد.

نفس من آزاد می‌شود اما حتی بدون نگاه کردن به صورتش هم می‌توانم کلافگی‌اش را بفهمم.

فاصله می‌گیرد و من فوراً از حصار تنش رها می‌شوم و سمت مهدی می‌روم.

#پارت_هفتاد_و_هفت

" علیرضا "

یک هفته از روزی که لیلیان به این خانه آمده می‌گذرد.

نزدیک‌ترین حالتی که به هم داشتیم، همان شب در آشپزخانه بود.

می‌بینم هربار که کمی فاصله‌ی بینمان را کم می‌کنم چه‌طور دنبال بهانه‌ایست تا از کنارم فرار کند.

کلافه‌ام کرده، درست است هنوز علاقه‌ای میانمان شکل نگرفته اما گویا او حاضر نیست برای شکل گرفتنش کمک و تلاشی بکند.

از آن شب به بعد، لباس‌های پوشیده به تن می‌کند، یقه‌های کیپ، آستین‌های بلند، شلوارهایی که از شلوارهای بیرونی‌اش بلندتر است!

اعترافش برایم حتی در ذهنم هم سخت است اما علاقه‌ای که به پسرم نشان می‌دهد، حس حسادتم را برانگیخته می‌کند!

دائم توجهش به مَهدی‌ست و البته که مطمئنم قصد دارد این‌طور خودش را سرگرم او نشان دهد که مجبور نشود خیلی با من وقت بگذراند.

شیشه‌ی شیر خالی شده‌ی پسرم را روی میز می‌گذارد و با ناز و نوازش و قربان صدقه سر شانه‌اش می‌گذاردش و آرام به کمرش ضربه می‌زند.

نمی‌توانم بیش‌تر از این جلوی زبان را بگیرم و سکوت کنم که می‌گویم:

- اذیت نمی‌شی؟

سوالی نگاهم می‌کند.

کنایه می‌زنم:

- حس خفگی بهت دست نمی‌ده؟ آخه یقه‌ات خیلی کیپه.

از بحث کردن و جواب دادن امتناع می‌کند و آرام می‌گوید:

- مَهدی دلش درد می‌کنه، می‌رم پایین حاج خانوم بهتر می‌تونن آرومش کنن.

ابروهایم در هم می‌شود.

- این که ساکته.

می‌ایستدد و می‌گوید:

- نق می‌زنه، صورتش قرمز می‌شه، معلومه داره بهش فشار میاد.

صدایم را کمی بالا می‌برم و او از جا می‌پرد و مَهدی زیر گریه می‌زند.

- حرف من الان دلدرد بچه‌ست یا این دوری کردن‌های تو؟ چرا طفره می‌ری از جواب دادن؟

نفس نفس می‌زند و مهدی را در آغوشش تکان می‌دهد.

- جانم عزیزدلم، گریه نکن.

و رو به من که با غیظ نگاهش می‌کنم می‌توپد:

- چرا داد می‌زنید؟ چتونه؟ بچه ترسید.

باز هم داد می‌زنم، این‌بار بلندتر.

- من چمه یا تو؟

گریه‌های مَهدی اوج می‌گیرد و همان‌طور که عصبی نگاهم می‌کند، می‌شنوم که آرام می‌گوید:

- وحشی بیشعور!

#پارت_هفتاد_و_هشت

سمت اتاق می‌رود و دنبالش می‌روم.

- وایسا حرفام تموم نشده.

سمتم می‌چرخد و می‌توپد:

- بچه ترسیده.

دست جلو می‌برم.

- بدش به من، لازم نکرده ساکتش کنی.

ترس را در نگاهش می‌بینم و دست عقب می‌برد.

- لازم نیست، شما نمی‌تونید.

دندان بر هم می‌سایم.

- بدش به من لیلیان.

صدایش را در پایین‌ترین حد ممکن نگه داشته تا کنار گوش مَهدی بلند صحبت نکند و با تمام خشمی که دارد جواب می‌دهد:

- بچه‌ست آقاسید، عروسک نیست که وسط بحث این دست به اون دستش کنیم.

بخوابونمش میام هر حرفی داشتید می‌زنیم، اما الان چیزی نگید خواهش می‌کنم.

از خودم بدم می‌آید، از این‌که وقتی از عصبانیت گُر می‌گیرم نمی‌توانم کنترلی روی تن صدا و رفتارم داشته باشم.

از این‌که او بیش‌تر نگران ترسیدن پسرم است تا خودم!

دست مشت می‌کنم و می‌خواهم باز یکه به دو کنم که صبر نمی‌کند، داخل اتاق مَهدی می‌شود و در را می‌بندد.

به آشپزخانه می‌روم و دو لیوان آب سرد می‌خورم.

دست‌هایم را روی کابینت می‌کوبم و پلک می‌بندم و با خودم فکر می‌کنم، من قصد محکم کردن پایه‌های این زندگی را دارم اما اوست که درحال دوری کردن و فاصله گرفتن است.

" لیلیان "

گونه‌ی کوچکش را به صورت خودم می‌چسبانم و آرام برایش لالایی می‌خوانم.

این چندروز فهمیده‌ام با این‌کار خیلی زود آرام می‌شود.

زودتر از چیزی که فکرش را می‌کردم چَم و خم بچه‌داری به دستم آمده.

او به خواب می‌رود و بغض پنجه به گلوی من من می‌کشد و چنگال‌های تیزش را در حنجره‌ام فرو می‌کند.

این‌که آن‌طور سرم داد زده عصبی‌ام می‌کند.

طفل کوچک خانه در آغوشم ترسیده‌بود و دوست داشتم محکم بر فرق سر پدر بی‌نزاکتش بکوبم.

اما فکر می‌کنم، شاید حق داشته باشد.

قبول دارم که این یک هفته را عمداً از او دوری کرده‌ام!

#پارت_هفتاد_و_نه

از بعد آن شب که مثلاً تلاش کردم طرفداری‌اش از خودم در برابر خاله‌اش را جبران کنم و قدمی کوچک برای این رابطه بردارم، ترسیده‌ام.

نه این‌که پیش‌تر نمی‌ترسیدم، نه، اما حالا وحشتم بیش‌تر شده!

حالا دیگر فقط خجالت نمی‌کشم، وحشت زده‌ام و دلیلی برایش پیدا نمی‌کنم.

نمی‌دانم، شاید چون علاقه‌ای میانمان شکل نگرفته این حس روحم را به بازی گرفته.

شاید چون زیادی با او احساس معذب بودن می‌کنم.

اما علت هرچه که هست، من راه گریز را انتخاب کرده‌ام! لباس‌های پوشیده به تن می‌کنم و سعی دارم تمام روز وقتم را به مهدی اختصاص بدهم اما نمی‌دانم تا کِی می‌توانم با این شیوه پیش بروم.

در گهواره می‌خوابانمش.

نگاهی به صورت معصومش می‌اندازم و با همان بغض آزاردهنده لبخند می‌زنم.

تا همین چندروز قبل، فکر نگهداری از او من را می‌ترساند اما حالا چیزی که تبدیل به دغدغه‌ام شده، بودنم کنار پدرش است.

از اتاق بیرون می‌روم و او تکیه زده به کانتر ایستاده. با گوشه‌ی چشم نگاهم می‌کند و با کج‌خلقی می‌گوید:

- بیا بشین کارِت دارم.

به راحتی‌های پایین هال اشاره می‌کند، می‌نشینم و او هم روی کاناپه‌ی روبه‌رویم می‌نشیند و با جدیت سر اصل مطلب می‌رود و می‌گوید:

- تا کی می‌خوای به این رفتار و حرکات ادامه بدی؟

خودم را به ندانستن می‌زنم.

- کدوم رفتار و حرکت آقا سید؟

دهان باز می‌کند و به محض این‌که حس می‌کنم دوباره می‌خواهد داد بزند می‌گویم:

- هیس! آروم هم می‌تونید حرف بزنید.

دستی میان موهایش می‌کشد و می‌گوید:

- دِ خب برا چی خودتو می‌زنی به اون راه؟

خیره نگاهش می‌کنم که می‌گوید:

- چرا داری ازم دوری می‌کنی لیلیان؟

#پارت_هشتاد

حقیقت این است که قلبم در گلویم ضربان گرفته و دوست دارم از پیش چشم‌هایش فرار کنم تا جوابی به سوالش ندهم اما ظاهرم را حفظ می‌کنم و می‌گویم:

- من که فکر نمی‌کنم چیزی توی رابطه‌ی ما تغییر کرده باشه آقا سید.

پوزخندش صدادار است.

تکیه می‌دهد، پا روی پا می‌اندازد و می‌گوید:

- آره راست می‌گی، اصلاً چیزی وجود نداشته که بخواد تغییری کنه.

جز این‌که تمام این یک هفته رو طوری رفتار کردی که انگار من اصلاً وجود ندارم.

جواب می‌دهم:

- ببینید آقاسید

با عصبانیت میان حرفم می‌پرد:

- ببین، همین همین جمع بستنت، همین که حتی اسم من رو صدا نمی‌زنی، داره روانی‌ام می‌کنه.

من باهات حرف نزدم؟ نگفتم تعارف و خجالت رو بذار کنار؟

اصلاً خودت نبودی که به شوخی گفتی برای خطا نرفتن چشم بعضیا باید یه اقدامی کرد؟

اما بعدش چی؟

تو طوری برخورد می‌کنی که انگار من صرفاً هم‌خونه‌ات هستم و بس.

به صورت سرخ شده از عصبانیتش نگاه می‌کنم.

چیزی نمی‌گویم تا او حرف بزند و ادامه می‌دهد:

- واقعاً لازمه تمام حرف‌هایی که هفته‌ی قبل زدم رو دوباره تکرار کنم؟

عرق کف دست‌هایم را با شلوارم پاک می‌کنم و کنج لبم را می‌گزم.

- لیلیان، اگر من پدر مَهدی‌ام، تو هم داری براش مادری می‌کنی.

اگر زیر سقف این خونه داریم به اسم زن و شوهر با هم زندگی می‌کنیم باید پایه‌های زندگی رو محکم کنیم.

تو به‌جای باز گذاشتن یه مسیر به سمت خودت، داری هر راهی رو مسدود می‌کنی.

با صدایی لرزان می‌گویم:

- آقا سید، من، من از رابطه داشتنمون، می‌ترسم!

کمی نگاهم می‌کند و می‌گوید:

- باشه، حق داری، منم که نگفتم بیا همین الان شروعش کنیم و تا انتها پیش بریم، حرف من اینه که بذار کم کم جلو بریم، بذار من توی از بین بردن ترست کمکت کنم.

اما من مثل دیوانه‌ها سرم را به چپ و راست تکان می‌دهم و به وضوح برجسته شدن و نبض زدن رگ کنار پیشانی‌اش را می‌بینم.

چند نفس عمیق می‌کشد.

مشخص است سعی می‌کند خوددار باشد و با صدا و لحنی کنترل شده می‌گوید:

- می‌خوای باهم بریم پیش مشاور؟ یا نه اصلاً تنها برو.

پاسخم سکوت است.

می‌ایستد و می‌آید کنارم می‌نشیند.

پاهایم را محکم جفت می‌کنم و نفس‌هایم را تکه تکه بیرون می‌دهم و از تصور این‌که قرار است مثل آن شب نزدیکم شود، مو به تنم راست می‌شود.

#پارت_هشتاد_و_یک

اما او فقط کنارم می‌نشیند، دستش را آرام بلند می‌کند و با کمی مکث دور شانه‌ام حلقه می‌کند.

چنان تمام عضلاتم را سفت کرده‌ام که او هم متوجه می‌شود و می‌گوید:

- لیلیان خانوم، این‌طوری خودت رو سفت نکن، من که قرار نیست بخورمت.

بزاق دهانم را می‌بلعم.

کمی سمتم می‌چرخد، با دست دیگرش به آرامی رشته مویی که روی صورتم افتاده را کنار می‌زند و می‌گوید:

- نگاه کن من رو.

من هم کمی سمتش می‌چرخم و می‌گوید:

- می‌خوای درمورد ترست حرف بزنی؟

نفسی بیرون می‌دهم و جواب می‌دهم:

- من قبلاً هم بهتون گفتم آقاسید

شاکی نگاهم می‌کند:

- نچ! باز گفت آقا سید!

از عصبانیتش خنده‌ام می‌گیرد و لبخندی کم‌رنگ می‌زنم.

- خب چی بگم؟

خیره نگاهم می‌کند.

- فکر کنم اسمم علیرضا باشه.

حرفم را از سر می‌گیرم.

- ببینید سید علیرضا، من دفعه‌ی قبل هم گفتم که خجالت می‌کشم، اما مسئله فقط خجالت نیست، من با یه ترسی گلاویز شدم که خودم هم نمی‌دونم چیه و چه شکلیه و اصلاً درکش نمی‌کنم، حالا چه‌جوری بیام درمورد چیزی که برای خودم هم ناشناخته‌ست با شما حرف بزنم؟

دستش را دوباره سمت موهایم می‌آورد، آرام نوازشم می‌کند و من لب می‌زنم:

- شما خیلی غیرقابل پیش‌بینی‌اید!

سوالی نگاهم می‌کند.

- آخه تا چنددقیقه‌ی پیش عصبانی بودید و الان

آرام می‌گوید:

- الان فقط دارم سعی می‌کنم که خودم رو کنترل کنم وگرنه هنوزم عصبی‌ام.

از حسی که سر انگشتانش به پوست سرم تزریق می‌کند، ناخواسته چشم می‌بندم.

می‌گوید:

- حداقل ازم فاصله نگیر، شب‌ها توی اتاق مَهدی نخواب، یا وقتی میای توی هال سر جات بخوابی، بالشتت رو شش فرسخ از من دورتر نذار.

با همان چشم‌های بسته، لب می‌گزم و آرام می‌خندم، آه می‌کشد و با دستی که دور شانه‌ام حلقه کرده، ضربه‌ای به بازویم می‌زند.

- خنده داره؟

چشم باز می‌کنم.

- ببخشید.

به مبل تکیه می‌دهد و من را هم طوری با خودش عقب می‌کشد که سرم روی قفسه‌ی سینه‌اش بیفتد و به نوازش موهایم ادامه می‌دهد.

انگار فهمیده با این کارش از آن ترس ناشناخته فاصله می‌گیرم و کمی بعد، داغی لب‌هایش را روی سرم حس می‌کنم و می‌گوید:

- می‌خوام یه قانون بذارم لیلیان.

سر بالا می‌گیرم و او چشم به صورتم می‌دوزد.
می‌پرسم:

- چی؟

بازدمش را در صورتم رها می‌کند و می‌گوید:

- پوشیدن لباس‌های این‌جوری ممنوع.

می‌خندم و دوباره سرم را جایی که بود می‌گذارم و می‌گویم:

- قبوله.

بوسه‌ای دیگر به موهایم می‌زند.

- خوبه، پس حالا برو عوضش کن.

#پارت_هشتاد_و_دو

دو روز است که در شرایط صلح‌آمیزمان هستیم و من همه‌ی تلاشم را می‌کنم که عادی برخورد کنم و به قول سیدعلیرضا، فاصله‌ی بینمان را شش فرسخ نکنم.

صبح جمعه است و حالا که هوا گرگ و میش شده ما هنوز مَهدیِ بیدار را دست به دست می‌کنیم و در خانه می‌چرخانیم اما پسر کوچولو نه قصد خوابیدن دارد و نه قصد دست برداشتن از نق‌نق کردن را.

سر شانه‌ام گذاشتمش و درحالی‌که چشم‌هایم از بی‌خوابی می‌سوزد طول هال را راه می‌برمش و می‌گویم:

- عزیزدلم، آقاخوشگله، چرا خواب نداری آخه؟ چی شده که نق می‌زنی؟

جلو می‌آورمش و می‌بینم با چشم‌های مشکی‌اش نگاهم می‌کند و انگشت شستش را محکم می‌مکد و از این‌که توقف کرده‌ام ناراضی‌ست که دوباره زیر گریه می‌زند.

سید علیرضا می‌ایستد و می‌گوید:

- بدش بغل من این بچه پررو رو، برو یه‌کم بخواب.

نگاه به چشم‌های سرخ شده از بی‌خوابی‌اش می‌کنم و مَهدی را در آغوشش می‌گذارم.

مَهدی را راه می‌برد و من روی تشکی که پهن کرده‌ام می‌نشینم و می‌شنوم که می‌گوید:

- این پدرسوخته از وقتی اومده خونه بغلی شده.

لبخند می‌زنم.

- عیبی نداره بچه‌ست دیگه، طفلی سه ماه توی بیمارستان بوده کسی نبوده نازش رو بکشه، بغلش می‌کنیم خودمون غرغراشم به جون می‌خریم.

صورت مهدی را روبه‌روی خودش می‌گیرد و می‌گوید:

- می‌بینی پسرم؟ مامانت داره لوس بارِت میاره‌ها!

این که من را مادر او خطاب می‌کند، باعث می‌شود حسی عجیب تمام وجودم را فرا بگیرد چرا که خجالت می‌کشیدم مقابل سید علیرضا از کلمه‌ی مادر برای نسبت خودم با مهدی استفاده کنم.

بغض کرده‌ام، یک بغض شیرین و سیدعلیرضا شاکی رو به مَهدی ادامه می‌دهد:

- می‌دونی شب جمعه بود آقامَهدی؟ می‌دونی بقیه‌ی مردم معمولاً این شب رو چه‌طوری می‌گذرونن و ما چه‌جوری گذروندیم؟
البته بهتره چیزی ندونی ولی خب، این رو بدون که اگر شما خواب بودی شاید یه فرصت درخشان به مامانی و بابایی می‌دادی!

زیر خنده می‌زنم و نگاهم می‌کند.

- وا! سیدعلیرضا، آخه این حرفه که شما به بچه می‌زنید؟

نگاهم می‌کند و با تعجبی ساختگی می‌گوید:

- ای وای، مگه شما هم چیزی در مورد این شب می‌دونی لیلیان خانوم؟ من فکر نمی‌کردم اطلاعی داشته باشی.

خنده‌ام بیش‌تر می‌شود که می‌گوید:

- نخند خانوم نخند، بیش‌تر حرص می‌خورم.

دلم برایش می‌سوزد و نمی‌دانم چرا و چه‌طور جرات پیدا می‌کنم که می‌گویم:

- خب، خب مَهدی که خوابید، باشه!

با ابروهای بالا پریده می‌پرسد:

- چی باشه؟

نگاه پایین می‌اندازم و می‌گویم:

- همون دیگه، همون که خودتون می‌دونید!

#پارت_هشتاد_و_سه

آفتاب زده، ساعت از شش صبح گذشته که مَهدی به خواب می‌رود و سیدعلیرضا او را در گهواره می‌گذارد.
هردو خسته‌ایم، می‌آید و کنار من که زیر پتو دراز کشیده‌ام، دراز می‌کشد.
ناگهان تپش‌های قلبم بیش‌تر می‌شود.

برایم آغوش باز می‌کند و می‌گوید:

- بیا این‌جا.

رکابی به تن داشتنش کمی معذبم می‌کند اما خودم را جلو می‌کشم و روی بازوی سفتش می‌خوابم.
با شیطنت می‌گوید:

- یه چیزی گفتی‌ها، چی بود؟

روی قفسه‌ی سینه‌اش پچ می‌زنم:

- گفتم خیلی خسته‌ایم مَهدی که خوابید بخوابیم.

ضربه‌ای آرام به کمرم می‌زند.

- دِ نشد دِ.

آرام می‌خندم و تلاش می‌کنم ضربان کر کننده‌ی قلبم را نشنیده بگیرم.

می‌خواهم همه‌ی سعیم را برای این رابطه بکنم.

پلک می‌بندم و نرم و آرام، قسمتی از قفسه‌ی سینه‌اش که برهنه است را می‌بوسم و این‌که برای لحظه‌ای نفسش را حبس می‌کند، حس می‌کنم.

اولین تماس لب‌هایم با پوست اوست، اولین بوسه‌ای که متعلق به اوست.

سر بالا می‌آورم.

نگاه‌هایمان در هم قفل می‌شود، دست‌هایش موهایم را به بازی می‌گیرد.

وقتی خیره نگاهش می‌کنم و او صورتش را نزدیکم می‌کند، پلک می‌بندم و او لب می‌زند:

- مطمئنی؟

با صدایی که از شدت اضطراب می‌لرزد می‌گویم:

- قول نمی‌دم که بتونم

میان حرفم انگشت اشاره‌اش را روی لب‌هایم می‌گذارد و می‌گوید:

- هرجا که اذیت شدی و نتونستی کنار می‌کشم.

از درک کردنش ممنون می‌شوم.

- مرسی.

پاسخم را با لبخندی می‌دهد و لب‌هایش روی گونه‌ام، کنار گوشم می‌نشیند.

آرام و آهسته می‌بوسد، سعی می‌کنم خودم را عقب نکشم.

درست به کنج سمت راست لب‌هایم می‌رسد و کمی مکث می‌کند.

پتویی که روی تنمان هست را در دستم مچاله می‌کنم.

لب‌هایش روی لب‌هایم می‌نشیند و با تمام احساسات متناقضی که دارم، سعی می‌کنم همراهی‌اش کنم.

سر انگشتانش ستون فقراتم را نوازش می‌کند و آرام یک‌دیگر را می‌بوسیم، آرام، خیلی آرام.

اما باز هم احساس تنگی نفس دارم.

سنگینی نگاهش را حس می‌کنم که چشم باز می‌کنم، از لب‌هایم جدا می‌شود و گردنم را می‌بوسد، به ترقوه‌ام می‌رسد و یک دستش از زیر تی‌شرتم عبور می‌کند و به محض تماس با پوست شکمم، انقباض تنم بیش‌تر می‌شود.

امیررضا را به یاد می‌آورم، هم آغوشی‌ام با او، بوسیده شدنم توسط او!

از خودم متنفر می‌شوم، از این‌که سید علیرضا کنارم است و من خاطرات تلخ و شیرینم را با حسی که دارم در هم آمیخته‌ام.

تهوع می‌گیرم، نه از او، از خودم.

نفس کم می‌آورم، قلبم وحشیانه می‌کوبد و تمام تنم داغ و خیس از عرق شده.

پیش از این‌که دستش از پوست شکمم بالاتر برود، دست عرق کرده‌ام را روی قفسه‌ی سینه‌اش می‌گذارم و به عقب هولش می‌دهم و با صدایی خفه می‌نالم:

- نه، نه سیدعلیرضا، خواهش می‌کنم نه!

#پارت_هشتاد_و_چهار

می‌بینم که روی پیشانی‌اش عرق‌های درشت نشسته.
دستی به صورتش می‌کشد و به من می‌گوید:

- رنگت پریده، خوبی؟

نمی‌توانم حرف بزنم، آن‌قدر پر از حس منفی شده‌ام که هیچ حرفی برای گفتن ندارم.
کلافگی‌اش مشخص است اما می‌ایستد و می‌گوید:

- برات آب میارم.

انگار چنگ به معده‌ام می‌اندازند، بالا آمدن محتویاتش را حس می‌کنم و دست مقابل دهانم می‌گذارم و فوراً سمت توالت می‌دوم.

سرم را خم می‌کنم و هرچه از شب قبل خورده بودم را بالا می‌آورم، آن‌قدر عمیق عق می‌زنم که حس می‌کنم الان است که چشم‌هایم از حدقه بیرون بزند.

وقتی فکر می‌کنم دیگر چیزی برای تخلیه شدن وجود ندارد، قصد دارم بایستم که سرم گیج می‌رود و باز هم عق می‌زنم و این بار زرداب بالا می‌آورم.

چند مشت آب سرد به صورتم می‌پاشم و لرز به جانم می‌نشیند.

سیدعلیرضا مدام به در می‌زند.

- باز کن لیلیان، چرا قفل کردی؟

باز کن ببینم حالت خوبه یا نه؟

قفل را می‌چرخانم و در را باز می‌کنم، سرگیجه‌ام شدیدتر شده و چشم‌هایم سیاهی می‌رود.
با نگرانی نگاهم می‌کند و می‌پرسد:

- خوبی؟

آن‌قدر بی‌حال شده‌ام که خودم را در آغوشش رها می‌کنم تا تکیه‌گاهم شود و ترسیده می‌گوید:

- چه قدر بدنت یخ کرده فشارت خیلی پایینه.

تا سمت تشک هدایتم می‌کند، من را روی آن می‌خواباند و می‌گوید:

- پاهات رو بزن به دیوار.

پاهایم را به دیوار می‌زنم و او دوباره به آشپزخانه می‌رود، قند و نمک داخل آب می‌ریزد و وقتی حلشان می‌کند، نزدیکم می‌شود.

دست زیر سرم می‌گذارد و کمک می‌کند بنشینم.

به زور از محتوای بدمزه‌ی داخل لیوان در دهان می ریزد.

کنارم می‌نشیند و دست یخم را در دستش می‌گیرد و می‌گوید:

- می‌خوای بریم درمانگاه؟ یه سرم بزنی زودتر حالت خوب می‌شه.

سر تکان می‌دهم:

- نه نه نه، مهدی خوابه.

- می‌گم مادر بیان بالا پیشش.

حاضرت کنم بریم؟

باز هم مخالفت می‌کنم.

- نه من خوبم، دارم بهتر می‌شم مرسی.

با حالتی که چیزی از آن نمی‌فهمم می‌گوید:

- نمی‌دونستم انقدر برات سخته وگرنه تحت فشار نمی‌ذاشتمت.

جواب می‌دهم:

- نه شما من رو تحت فشار نذاشتید خودم مایل بودم.

کلافه چنگی به موهایش می‌زند و می‌گوید:

- چرا دیگه گذاشتم، تعارف که نداریم.

دوباره چشم می‌بندم و او می‌گوید:

- این حالت طبیعی نیست لیلیان.

هر چه‌قدر هم ترس و استرس داشته باشی بازم نباید به این حال و روز بیفتی، باید بریم دکتر.

معذب شده جواب می‌دهم:

- سید علیرضا واقعاً ببخشید، نمی‌دونم چرا اینطوری شدم، یعنی این‌که بالا آوردم و

جوابم را می‌دهد:

- عیبی نداره، لازم نیست عذاب وجدان داشته باشی، سعی کن بخوابی.

#پارت_هشتاد_و_پنج

" علیرضا "

قرار است خانواده‌اش برای آوردن جهیزیه، ناهار به خانه ما بیایند.

وسایل اتاق‌خواب را که متعلق به نرگس بوده را جمع کرده‌ایم تا به خیریه ببریم.

فکرم مشغول است و حقیقت این است که واقعاً از حالتی که برای لیلیان پیش آمد، ناراحتم.

فکر این‌که کنار من بودن باعث شد آن‌طور دگرگون شود، آن‌طور که بالا بیاورد و فشارش افت کند و حالش بد شود، اعصابم را بر هم می‌ریزد.

اما خب این حالت عمدی نبوده و باید درکش کنم و نمی‌دانم می‌توانم مثل صبح تظاهر به درک کردن بکنم یا نه!

فکرم آشفته است که چه‌طور قرار است سر و سامانی به این زندگی بدهیم.

مادر به خانه‌ی ما آمده و مهدی را نگه داشته و لیلیان غذا را آماده می‌کند.

صدای بوق کامیون را می‌شنوم، در را باز می‌کنم و پایین می‌روم تا از خانواده‌اش استقبال کنم.

تخت،کمد، میز آرایش، فرش و پرده خیلی از وسایل دیگر را که آورده‌اند را به کمک کارگر و لهراسب بالا می‌آوریم.

تا نزدیک‌های ظهر مشغول هستیم.

لیلیان درگیر مهدی‌ست که به طرز عجیبی وقتی به آغوش مادر می‌رود بی‌قراری می‌کند! انگار به لیلیان بیش‌تر از بقیه وابسته شده.

وسایل قدیمی را از خانه بیرون می‌بریم و لوازمی را که با خودشان آورده‌اند را جایگزین آن‌ها می‌کنیم.

فقط جا دادن وسایل در کابینت‌ها باقی مانده.

می‌شنوم که مادرش به لیلیان می‌گوید:

- مبارکتون باشه به خوشی استفاده کنید.

و ادامه می‌دهد:

- مادر خداروشکر ماشاالله هزار ماشاالله خوب دستت توی بچه داری راه افتاده‌ها.

راستیتش من اصلاً فکر نمی‌کردم که تو بتونی یه بچه رو انقدر خوب نگه داری.

و با لبخندی رو به مادر من می‌گوید:

- انشاالله کم کم وقتشه که یه نوه‌ی خوشگل هم برای ما به دنیا بیارن که هم هم‌بازی مَهدی کوچولو بشه هم این‌که خب ما هم دوست داریم نوه داشته‌باشیم.

مادر دست رو به آسمان می‌گیرد.

- انشاالله.

لعیا خانم می‌پرسد:

- نوه خیلی شیرینه حاج خانوم جون؟

مادر دستی به سر پرموی پسرم می‌کشد و جواب می دهد:

- آره خیلی. دورش بگردم الهی.

لعیا خانم باز می‌گوید:

- لیلیان مادر زود دست به کار شو.

از همین فاصله هم می‌توانم رنگ به رنگ شدن صورت او را ببینم و آرام با شکایت می‌گوید:

- اِ مامان!

و نمی‌ایستد تا جواب دیگری بدهد، سمتم می‌آید و می‌گوید:

- مَهدی رو نگه دارید، من سفره رو بندازم.

او را در آغوش می‌گیرم و با خنده می‌گویم:

- روم نمی‌شه به مادرت بگم ما تو روند مراحل بچه‌دار شدن مشکل داریم.

چپ چپ نگاهم می‌کند و می‌گویم:

- مگر این‌که گرده افشانی کنم چون دخترشون علاقه‌ای به بنده نداره!

مَهدی را از آغوشم می‌گیرد و می‌گوید:

- حالا که کنایه می‌زنید، سفره هم خودتون بندازید.

رنگ صورتش هنوز هم پریده است و می‌گویم:

- هنوز حالت بده؟

- نه خیلی، هم درست نخوابیدم هم این‌که

علی‌رغم تلاشم برای نیش نزدن، باز هم دلخوری‌ام را به زبان می‌آورم و می‌گویم:

- آهان فکر کنم وقتی نزدیکت میام چندشت می‌شه و روت نمی‌شه بگی و

با ناراحتی بین حرفم پچ می‌زند:

- اولش طوری رفتار می‌کنید که انگار خیلی درکم می‌کنید و بعدش هی زخم زبون می‌زنید.

شما نبودید که گفتید هرجا که نتونستم عقب می‌کشید؟

با جدیت می‌گویم:

- شاید اگر تو هم به من نزدیک می‌شدی و من عق می‌زدم فکر می‌کردی ازت متنفرم.

نگاه می‌دزدد:

- من از شما متنفر نیستم، فقط

- فقط چی؟

آرام می‌گوید:

- برید سفره رو بندازید لطفاً.

#پارت_هشتاد_و_شش

بعد از خواندن نماز صبح، پدر و مادر را به فرودگاه مهرآباد می‌برم.

مقصد پروازشان مشهد است.

پدر می‌گوید:

- از بعد فوت امیررضا سفر زیارتی نرفتیم، خداروشکر که قسمتمون شد بریم.

مادر ادامه حرفش را می‌گیرد و می‌گوید:

- آره بریم یه استخون سبک کنیم.

سید علی مادر، تو این مدت که نیستیم هوای زن و بچت رو داشته باش، مواظبشون باش.

اگر هم می‌بینی لیلیان تنها توی ساختمون می‌ترسه یا با بچه سختشه، به هر حال ممکنه خسته بشه و مَهدی اذیتش کنه، ببرش چند روز بذارش خونه‌ی حاج ابوذر.

از داخل آینه نگاهی به مادر می‌اندازنم.

- خیالتون راحت، چشم.

بعد از رساندن پدر و مادر نان سنگک تازه می‌خرم و سمت خانه می‌روم.

آرام داخل می‌شوم و صبحانه را آماده می‌کنم.

لیلیان را که باز هم تا نزدیکی های صبح به خاطر مهدی بیدار مانده بود را بیدار می‌کنم.

چشم باز می‌کند و با دیدن من لبخندی می‌زند و می‌گوید:

- سلام.

- سلام صبح‌به‌خیر.

- ببخشید من اصلاً نفهمیدم شما کی رفتید و کی اومدید، مثلاً می‌خواستم بیام پایین خداحافظی کنم باهاشون.

می‌گویم:

- عیبی نداره شما تا صبح بیدار بودی.
بیا بیرون من صبحونه آماده کردم.

ابروهایش بالا می‌پرد و می‌گوید:

- ای بابا شرمنده کردید سیدعلیرضا شما از این کارها هم می‌کنید؟

دست سمتش دراز می‌کنم، دستم را می‌گیرد و جواب می‌دهم:

- چرا که نه؟

صبحانه را که باهم می‌خوریم به او می‌گویم:

- می‌خوای برسونمت خونه‌ی مادرت و بعد برم؟

جواب می‌دهد:

-نه من با مهدی خونه هستم اگر دیدم اذیت می‌شم، آژانس می‌گیرم می‌رم.

می‌گویم:

- باشه فقط لطفاً به آژانس بانوان زنگ بزن.

کمی متعجب نگاهم می‌کند و می‌گوید:

- چه فرقی داره؟

جواب می‌دهم:

- حتماً یه فرقی داره که من دارم می‌گم دیگه!

چیزی نمی‌گوید و دوباره لب می‌زنم:

- اگر می‌خوای بری یا با خودم تماس بگیر بیام دنبالت یا با آژانس بانوان برو.

سر تکان می‌دهد:

- شما خیلی بد دلید! اگر قراره برای من تعیین تکلیف کنید که چه‌طور برم و با چی و با کی برم، ترجیح می‌دم توی خونه باشم.

مثل خودش لج می‌کنم و با کج خلقی می‌گوین:

- هرطور راحتی، بمون توی خونه.

سمت حجره می‌روم و مشغول مشتری‌هایی که آمدند هستم.

نزدیک ظهر شده، می‌خواهم تماسی با لیلیان بگیرم و بپرسم همه چیز در خانه مرتب است یا نه.

گوشی را روی میزم جا گذاشته‌ام.

از انتهای حجره سمت میز می‌روم و با دیدن کسی که روبه‌رویم ایستاده، متعجب می‌شوم.

نگاه پایین می‌اندازم و او با صدایی ظریف می‌گوید:

- سلام پسر خاله، خسته نباشید، خدا قوت.

از این‌که اینجا آمده، زیادی تعجب می‌کنم.

جواب می‌دهم:

- علیک سلام، این طرفا کاری داشتید نگار خانوم؟ چیزی احتیاج دارید؟

حواسم به سبدی که در دست دارد جمع می‌شود و او با خنده‌ای که در صدایش مشهود است می‌گوید:

- نه من فقط غذا آوردم براتون.

متعجب جواب می‌دهم:

- خیلی ممنون لطف کردید.

پیش از این که بپرسم علتش چیست، خودش لب باز می‌کند و می‌گوید:

- مامان گفت خاله‌اینا رفتن مشهد من گفتم کسی نیست براتون غذا درست کنه دیگه این شد که گفتم براتون غذا بیارم بی‌ناهار نمونید!

با ابروهایی که در هم گره کرده ام سرم را بالا می‌گیرم و نگاهش نمی‌کنم و جواب می‌دهم:

- اولاً که من و پدر هم که هر روز حجره هستیم غذا رو از همین رستورانی که توی بازار هست تهیه می‌کنیم چون فقط من یک نفر نیستم ما این‌جا چندتا کارگر هم داریم.

در ثانی کی گفته کسی خونه نیست؟

همسر من خونه هستن.

مکث می کند و با عشوه‌ای که روی اعصابم می‌رود می‌گوید:

- مگه ایشون غذا درست کردن هم بلدن؟

#پارت_هشتاد_و_هفت

واقعاً زیادی دارم خودم را کنترل می‌کنم تا کنایه‌ای نیش‌دار نثارش نکنم.

دندان بر هم فشار می‌دهم و پلک می‌بندم، نه بیش‌تر نمی‌توانم سکوت کنم که می‌گویم:

- چرا نباید بلد باشن؟

هرچند این طرز فکری‌ست که خودم هم در مورد لیلیان داشتم اما نگار حق به زبان آوردن این حرف را ندارد.

بدون این‌که در لحنش پشیمانی یا خجالت باشد می‌گوید:

- خب خودتون بهتر می‌دونید دیگه پسرخاله، ایشون مثل این‌که عادت دارن بیش‌تر به قر و فرشون برسن تا کارهای خونه و بچه‌داری و آشپزی!

دست مشت شده‌ام را آن‌قدر محکم روی شیشه‌ی میز چوبی‌ام فشار می‌دهم که صدای تق تق انگشت‌هایم بلند می‌شود.
نگاهش نمی‌کنم و می‌گویم:

- قضاوت آدم‌ها از روی ظاهر کار درستی نیست نگار خانوم.

اما او زیادی ابله و نفهم است که ادامه می‌دهد و می‌پرسد:

- حالا بچه‌داری بلدن؟

جوابی نمی‌دهم که با نگرانی‌ای که چاشنی صدایش کرده می‌گوید:

- تو رو خدا پسرخاله، بگید کار نده دستمون! خواهرم که جوون مرگ شد و زیر یه خروار خاکه، بلایی سر بچه‌اش نیاره.

عصبی نفسم را بیرون می‌دهم که می‌گوید:

- شما و مَهدی یادگاری‌های نرگس هستید برای من و مامان.

پلک می‌بندم، برای این‌که صحبت کوتاه کند می‌گویم:

- شما لطف دارید، اگر کاری ندارید

حرفم را می‌برد و می‌گوید:

- ببخشید سرتون رو درد آوردم.

راستش

مکث می‌کند و ادامه می‌دهد:

- من به مامان گفتم به‌خاطر مَهدی هم که شده، یه‌کم رابطه‌ها رو به هم نزدیک‌تر کنیم.
رفت و آمد کنیم باهم.

تنها سر تکان می‌دهم و ادامه می‌دهد:

- حتی پیشنهاد دادم که شما و اون خانوم رو پاگشا کنیم!

- اون خانوم اسم دارن نگار خانوم.

مثل روز روشن است که دروغ می‌گوید.
مکثی می‌کند.

- همون لیلیان خانوم.

ولی پسرخاله‌جان مامان رو که می‌شناسید، نمی‌تونه کسی رو جای نرگس تحمل کنه.

پسرخاله‌جان دیگر چه صیغه‌ای‌ست؟ از کِی تا به حال جان او شده‌ام؟

- مامان گفت به سیدعلیرضا بگو، قدم خودش و نوه‌ام روی جفت چشمام، هرروز خواست شام یا ناهار بیاد این‌جا اما بدون زنش!

عملاً از شدت عصبانیت درحال انفجارم و می‌گویم:

- خیلی ممنون، سلام من رو هم به خاله برسونید و بگید اگر گوش عزیزه گوشواره هم عزیزه، اگر کسی من یا مَهدی رو بخواد، باید همسرم رو هم بخواد.
مجرد نیستم که تنها بیام.

- آخه

حرفش را قطع می‌کنم:

- در ضمن به احترام خالەست که این غذا رو رد نمی‌کنم، این‌بار آوردید، زحمت کشید، لطفاً دیگه این کار رو نکنید.

خدا به همراهتون نگار خانوم.

با دست به در اشاره می‌کنم و بدون بلند کردن سرم هم می‌توانم آویزان شدن صورتش را تشخیص دهم.

#پارت_هشتاد_و_هشت

" لیلیان "

پسر کوچکمان کمی بدقلقی می‌کند، انگار عادت کرده در این ساعت از روز مادربزرگش را ببیند.

راه می‌برمش، شیر برایش آماده می‌کنم، پوشکش را عوض می‌کنم، شکمش را به روش حاج خانم ماساژ می‌دهم اما باز هم نق می‌زند.

تلاشم برای خواباندش بی فایده است.

در آغوش می‌کشمش و خیره به صورتش، نوازشش می‌کنم و می‌گویم:

- جون دلم پسرم؟ خوشگل مامان، آخه تو چی می‌خوای؟

از این‌که حتی گریه هم نمی‌کند و فقط نق می‌زند و صدای گریه کردن را در می‌آورد، خنده‌ام می‌گیرد.

همان‌طور که بغلش کرده‌ام، سمت بزرگ‌ترین عکس از نرگس که روی دیوار سالن پذیرایی‌ست می‌برمش.

با دست به عکس اشاره می‌کنم و با لحن کودکانه می‌گویم:

- ببین مامان نرگس، ببین پسرتو، الکی داره بهونه می‌گیره، نق می‌زنه.

مامان نرگس بهش بگو پسر خوبی باشه.

بهش بگو شب بابا علیرضا میاد خونه باهاش بازی می‌کنه.

مامان نرگس بهش بگو مامان بزرگ و بابابزرگ چندروز دیگه میان، پسر خوبی باشه، آخه این فسقلی جذاب ناسلامتی مرده، باید وقتی کسی نیست مواظب من باشه.

سکوت کرده و من از این سکوت ناگهانی‌اش جا می‌خورم.

نگاهش می‌کنم و می‌بینم که خیره به عکس نرگس با هیجان نگاهش می‌کند، دست و پایش را ذوق‌زده در هوا تکان می‌دهد و من بدون این که بدانم چرا، اشک می‌ریزم و می‌خندم، گونه‌اش که حالا کمی تپل شده را می‌بوسم و می‌گویم:

- دورت بگردم آخه، دلت برا مامانت تنگ شده بوده؟

همچنان ذوق‌زده خیره به تصویر نرگس است و با بغضی که صدایم را می‌لرزاند می‌گویم:

- تو که ندیدی‌اش نفسم، من بمیرم برای دل کوچولوت که می‌شناسی‌اش.

کمی همان‌جا مقابل عکس می‌مانیم تا این‌که باز شروع می‌کند.

با خودم فکر می‌کنم بهتر است به خانه‌ی پدرم بروم بلکه شاید آن‌جا آرام بگیرد.

وقتی آماده می‌شوم، سرش را سمت مسیری که من می‌روم و می‌آیم می‌چرخاند تا زودتر در آغوش بگیرمش.

دلم برای تک‌تک حرکاتش قنج می‌رود.

لباس‌های زمستانی‌ای که پیش از به خانه آوردنش خریده‌ایم را می‌آورم و تنش می‌کنم، با یادآوری آن روز لبخند روی لبم می‌آید، می‌خواهم به سیدعلیرضا

زنگ بزنم اما با یادآوری برخورد صبحش عصبی می‌شوم.

وسایل مَهدی را چک می‌کنم و با آژانس بانوان تماس می‌گیرم!

#پارت_هشتاد_و_نه

در ماشین و طی مسیر آرام به خواب رفته.

پشت در خانه می‌ایستم و زنگ می‌زنم.

مامان با دیدن تصویرم در مانیتور، هیجان زده و متعجب می‌گوید:

- خوش اومدی مادر، چه عجب.

داخل که می‌شوم، می‌بینم با لبخندی بی اندازه مشغول مکالمه با شخصی پشت تلفن است.

متعجب نگاهش می‌کنم و با خنده می‌پرسم:

- کیه؟

با همان لبخند پررنگ نگاهم می‌کند و با دست اشاره می‌کند تا بنشینم و چیزی نپرسم.
کنجکاو به حرف‌هایش گوش می‌دهم.

- به سلامتی ایشالا، چرا زودتر نگفتی؟
بی‌معرفت می‌دونی ما چه‌قدر دلمون تنگت بود؟
حالا چی شده؟ نکنه زن می‌خوای؟

می‌خندد و من هم همان‌طور که کاپشن کوچک مهدی را در می‌آورم نگاهش می‌کنم و لبخند می‌زنم.

- چه ساعتی می‌رسی؟
آره که میام دردت به جونم، آره، این همه سال نبودی، حالا استقبالتم نیام؟

هم زیادی ذوق‌زده‌ام و هم از لحن مامان خنده‌ام گرفته، الان آن‌طور قربان صدقه‌اش می‌رود اما انگار یادش رفته شانزده سال پیش، قبل از رفتنش همه‌شان چه رفتارهایی با او کردند.

آن زمان ده سال بیش‌تر نداشتم اما خیلی چیزها را خوب به یاد دارم.

البته بعدها بیش‌تر درک کردم و بیش‌تر حق را به او دادم، شاید تنها کسی که در این خانواده درکش کرد من باشم.

مامان تلفن را قطع می‌کند و می‌گویم:

- علیک سلام مامان خانوم.

ذوق‌زده می‌آید و دست دور گردنم می‌اندازد و گونه‌ام را می‌بوسد.

- خوش اومدی.

- مرسی، چشم و دلت روشن لعیاجون.

همان‌طور که می‌خندد نم اشک را از زیر چشم‌هایش می‌گیرد و می‌گوید:

- بالاخره داره بعد شونزده سال میاد دورش بگردم.

صورت مهربان و شوخ‌طبعی‌اش را به یاد می‌آورم و با لبخند نامش را زمزمه می‌کنم:

- ایرج

#پارت_نود

" علیرضا "

با وجود این‌که یک ساعت از رفتنش می‌گذرد اما هنوز عصبانی‌ام.

شقیقه‌هایم را با دو انگشت شست و وسطی دست راستم فشار می‌دهم.

مجتبی صدایم می‌زند:

- سید حالت خوب نیست؟

چشم باز می‌کنم و جواب می‌دهم:

- نه چیزی نیست، خوبم.

قربونت مجتبی‌جان یه زنگ بزن غذا سفارش بده.

کمی مکث می‌کند اشاره‌ای به سبد غذایی که روی زمین گذاشتمش می‌کند و می‌گوید:

- ببخشیدا ولی مگه غذا از خونه نیاوردن؟

نگاهی به سبد می‌کنم سربالا می‌اندازم و جواب می‌دهم:

- نه، تا سر ظهره مشتری کم‌تر میاد زنگ بزن سفارش بده.

خودم هم گوشی‌ام را برمی‌دارم تا با لیلیان تماس بگیرم.

چند بوق می‌خورد و کمی طول می‌کشد تا جواب بدهد.

صدای سلامش در گوشم می‌پیچد و با وجود بحث کوتاهی که صبح داشتیم، لبخندی کم‌رنگ روی لب‌هایم می‌نشیند.

- سلام از ماست، خوبی؟

لحنش سرد است.

- ممنون، شما خوبی؟

- خوبم شکر.

با خنده ادامه می‌دهم:

- اون پدرسوخته چه‌طوره؟ چه عجب صدای نق نقش نمیاد.

می‌گوید:

- مامانم نگهش داشته، سرگرم شده، انگار این‌جا فضا براش جدیده خوشش اومده.

می‌پرسم:

- رفتی؟

جوابی که می‌گیرم یک هومِ آرام است.

- با چی رفتی؟

سکوت می‌کند و دوباره می‌پرسم:

- با چی رفتی خونه‌ی مامانت لیلیان؟

حرصی جوابم را می‌دهد:

- مگه من بچه‌ی دو ساله‌ام؟ آخه این چه سوالیه؟ باز شروع شد؟

با عصبانیت و کلافگی می‌گویم:

- تموم نشده‌بود که بخواد شروع بشه.

او هم متقابلاً با عصبانیت جوابم را می‌دهد:

- اگر قراره برای این موضوعات سطحی و مزخرف و عهد قجری حرف بزنیم، من قطع کنم.

صدایم هم کمی بالا می‌برم.

- موضوع کم اهمیت؟ تو به این می‌گی کم اهمیت؟

- من به این می‌گم متحجر بودن سید علیرضا.

تک خنده‌ای کوتاه و عصبی می‌کنم.

- عجب! من‌متحجرم؟!
با من بحث نکن لیلیان، یه کلام بگو با چه کوفتی رفتی؟

- با آژانس سر خیابون!

می‌توپم:

- مگه نگفتم یا به خودم زنگ بزن یا آژانس بانوان؟

پیش از این‌که ادامه بدهم، می‌گوید:

- باشه باشه من حوصله‌ی چرت و پرت شنیدن ندارم خداحافظ.

و صدای بوق در گوشم می‌پیچد!
دختره‌ی تخسِ لجباز.

#پارت_نود_و_یک

" لیلیان "

او متخصص گند زدن به احوال آدم است.

با این‌که وقتی نامش را روی صفحه‌ی گوشی‌ام دیدم نتوانستم لبخندم را کنترل کنم، اما حالا پشیمانم که اصلاً چرا جوابش را دادم؟

من که خودم بدون این‌که بدانم چرا با آژانس بانوان آمدم و آن‌قدر احمقم که به حرفش گوش دادم، چرا به خودش اجازه می‌دهد برایم تعیین تکلیف کند؟

چرا از رژه رفتن روی اعصاب و روانم خوشش می‌آید؟

من آدمِ تابعِ دیگران بودن، نیستم.

مامان همان‌طور که مَهدی را بغل گرفته، از گلخانه که قفس پرنده‌های لهراسب هم آن‌جاست بیرون می‌آید.

با خنده می‌گوید:

- ماشاالله، هزار الله اکبر خیلی بچه‌ی شیرینیه لیلیان.

نمی‌دونی چه ذوقی برای پرنده‌ها می‌کرد که.

همچین با نمک خندید

با دیدن صورت آویزان شده‌ام حرفش را می‌خورد.
جلو می‌آید و می‌پرسد:

- وا چت شد تو؟

لبخندی تصنعی می‌زنم.

- هیچی، بدش به من مامان خسته شدی.

دست عقب می‌کشد و می‌گوید:

- نه، طفلی اندازه پر کاه وزن داره چه خستگی‌ای؟ بگو ببینم یهو چت شد؟

باز هم چیزی نمی‌گویم و مامان اشاره‌ای به گوشی در دستم می‌کند.
چشم تنگ کرده و می‌پرسد:

- با سید حرف زدی؟

موهایم را عقب می‌رانم و می‌گویم:

- گشنمه، من برم میز و بچینم.

اما مامان پیگیرتر از این حرف‌هاست که دنبالم راه می‌افتد و می‌پرسد:

- حرفتون شده مادر؟

سمتش می‌چرخم:

- وا مامان! چرا باید بحثمون شده باشه؟

- وا نداره که، خوب بودی، یهو چپه رویه شدی.

بشقاب‌ها را از کابینت بیرون می‌آورم و مامان می‌پرسد:

- نکنه بهش نگفتی و زنگ زده فهمیده خونه نیستی ناراحت شده؟

نگاهش می‌کنم و سر بالا می‌اندازم و می‌گویم:

- نه مامان، خله مگه؟

شانه بالا می‌اندازد.

- آخه بابات جوونیاش همچین اخلاقی داشت، نمی‌دونم تو یادته یا نه، اما اگه قبلش بهش نمی‌گفتم و ازش اجازه نمی‌گرفتم و می‌رفتم خونه‌ی مامانم اینا که تو کوچه‌ی خودمونم بود، شبش جنگی داشتیم که بیا ببین.

آرام می‌گویم:

- من برای جایی رفتن و نرفتنم از کسی اجازه نمی‌گیرم.

به صورتش ضربه می‌زند و می‌گوید:

- نکنه به خاطر این‌که بدون دعوت اومدی این‌جا بهش برخورده؟
والا چندبار من گفتم بیاید که پاگشاتون کنم اما خودتون بهونه آوردید!

کلافه نفسم را بیرون پرت می‌کنم و می‌گویم:

- وای مامان این حرفا چیه آخه؟

پشت چشم نازک می‌کند.

- باشه نگو اصلاً، اما مدیون منی اگه سر چیزای الکی زندگی رو زهر خودت و شوهرت کنی.

#پارت_نود_و_دو

مامان با چادر مشکی و کیف پول و سبد خریدش سمت در می‌رود و میپرسم:

- کجا مامان به سلامتی؟چرا آماده شدیگ

می‌گوید:

- حالا که تا اینجا اومدی من که نمی‌ذارم شام بری.

می‌رم و میام یه زنگ می‌زنم به شوهرت که شب همین‌جا بمونید.

هرچند دوست داشتم سید میرحسن و حاج خانومم باشن اما فعلاً امشبد شما بمونید، وقتی پدرشوهر و

مادرشوهرتم از مشهد اومدن دعوتتون می‌کنم با اونا بیاید.

مخالفت می‌کنم:

- نه مامان، شاید اصلاً سید علیرضا دیر بیاد.

می‌گوید:

- تو کاریت نباشه، خودم زنگ می‌زنم دعوتش می کنم.

ناچار به موافقتم و می‌گویم:

- مامان حالا برا چی می‌ری خرید؟ همه چی توی خونه هست دیگه.

دست تکان می‌دهد و می‌گوید:

- زود میام.

نگاهی به مَهدی که خواب است می‌کنم و مامان که از در حیاط بیرون می‌رود،

برای این‌که خودم اول آماده‌اش کنم تا از لجبازی با من چیزی نگوید و آبرویم را نبرد، شماره‌اش را می‌گیرم، اگر چه که نمی‌خواستم با او تماس بگیرم اما حالا مجبورم.

گوشی آن‌قدر بوق می‌خورد که قطع می‌شود.

عصبی با خودم لب می‌زنم:

- ببین چه موجودیه، لجباز بی ادب.

دوباره زنگ می‌زنم و باز هم جواب نمی‌دهد.

اگر به‌خاطر مَهدی نبود حداقل یک جیغ بلند می‌کشیدم تا سکته نکنم.

اما تنها کاری در حال حاضر می‌توانم بکنم، این است که با دست‌هایی که از شدت حرص می‌لرزد تایپ کنم:

- مامانم گفت شام بمونیم، گفت خودش زنگ می‌زنه دعوتت می‌کنه، لطفاً زودتر بیا

طولی نمی‌کشد که جواب می‌دهد:

- خیلی ممنون بگو مزاحمشون نمی‌شیم، شما هم تا دو سه ساعت دیگه با همون آژانسی که رفتی، برگرد خونه خانوم! منتها قبلش گردن و موها و دست و پات رو بپوشون و رژ سرخِ چشم کور کن هم نزن.

عوضی پس عمداً جواب زنگم را نمی‌داد.

لبم را محکم گاز می‌گیرم و تایپ می‌کنم:

- با من مشکل داری، ما دو تا حرفمون شده، به خانواده‌هامون که ربطی نداره.

چرا لجبازی می‌کنی؟ مگه بچه‌ای؟

با خواندن پیامش که نوشته:

- نه خانوم بچه نیستم، منتها گویا متحجر هستم!

عرض کردم تشریف بیار خونه، الان هم پیام نده مشتری دارم.

چیزی نمانده که موهای خودم را دانه به دانه بکنم، مَهدی به دادم می‌رسد و با بیدار شدنش باعث می‌شود فکرم را از پدر ابلهش دور کنم.

#پارت_نود_و_سه

مامان می‌آید، وسایلی را که خریده را جابه‌جا می‌کند، دست دست می‌کنم تا بگویم داماد گند اخلاقش گفته

نمی‌آید اما با دیدن ذوقی که از آمدن دخترش دارد، دلم نمی‌آید حرف بزنم.

گوشی تلفن را که برمی‌دارد و می‌گوید:

- شماره سید و بخون لیلیان، من حفظ نیستم، دلم هُری پایین می‌ریزد و هرچه می‌توانم در دلم نثار آن مرد بی درک می‌کنم.

او با سید علیرضا حرف می‌زند و تمام جانم گوش شده تا بفهمم قرار است به مامان چه جوابی بدهد.

مامان که با لبخند می‌گوید:

- پس منتظرم خداحافظ

متعجب نگاهش می‌کنم و می‌پرسم:

- چی گفت؟

- چی می‌خواستی بگه؟ گفتم منتظرم گفت چشم خدمت می‌رسم.

چشم‌هایم گردتر می‌شود.

- دیگه چی گفت؟

- تشکر کرد گفت دستت درد نکنه امروز مهدی رو نگه داشتید لیلیان استراحت کنه، گفت خیلی خسته می‌شی.

می‌خندد و ادامه می‌دهد:

- خیلی خاطرتو می‌خواد لیلیان.

من هم لبخندی مصنوعی می‌زنم و با خودم می‌گویم:

" آره خیلی دوستم داره، ارواح خاله‌اش! عجب موزماریه‌ها، به من می‌گه نمیام که اعصابم رو خورد کنه، اون‌وقت برای مامان خودشیرینی می‌کنه "

می‌آید.

مقابل خانواده‌ام آن‌قدر با من محترمانه برخورد می‌کند که کسی حتی به فکرش هم خطور نمی‌کند ما دو نفر امروز با هم بحث داشتیم و الان مثلاً در قهر به سر می‌بریم.

با مَهدی بازی می‌کند، با مامان گرم می‌گیرد، با بابا و لهراسب در مورد اوضاع بازار حرف می‌زند و طوری با آن‌ها رفتار می‌کند که انگار دست کم ده سال است داماد این خانواده شده.

مامان بشقاب میوه و ظرف شیرینی و شکلات را مقابلش می‌گذارد و می‌گوید:

- دور از برکتش ناقابله، بخورید توروخدا، جز یه چایی تلخ چیزی نخوردید که.

لبخندی می‌زند و می‌گوید:

- ما نمک پرورده‌ایم لعیا خانوم.

و با محبتی نگاهم می‌کند که خودم هم باورم می‌شود ما یک‌دیگر را می‌پرستیم و می‌گوید:

- لیلیان جان زحمت پوست کندن میوه ها رو می‌کشی؟

خیره و حرصی که نگاهش می‌کنم، برای این‌که خانواده‌ام چیزی از رفتارم متوجه نشوند با لبخند می‌گوید:

- عزیزم شما که می‌دونی من این مدت بدعادت شدم و فقط میوه‌ای که با دستای ظریفت پوست کنی رو می‌خورم!

#پارت_نود_و_چهار

پوستم مقابل پدرم و لهراسب از شدت خجالت گر می‌گیرد.
با حرص پوست پرتقال را می‌کنم و سر خم می‌کند و با بدجنسی کنار گوشم می‌گوید:

- آخی خجالت نکش!

با لبخندی مضحک از پشت دندان‌هایم پچ می‌زنم:

- کاش می‌تونستم پوستت رو مثل پوست همین پرتقال بکنم تا الکی برای من نری توی فاز عشق و عاشقی سید.

خیره نگاهم می‌کند و تشخیص حرصی که در صدایش هست برایم سخت نیست.

- باشه، بریم خونه، شما پوست من رو بکن، منم دارم برات خانومِ سرتق.

لهراسب سرفه‌ای مصلحتی می‌کند تا ما سرهای به هم چسبیده‌مان را از هم جدا کنیم و می‌گوید:

- راستی مامان، چشمت روشن.

مامان با خنده می‌گوید:

- دلت روشن.

بابا و سیدعلیرضا کنجکاو نگاهمان می‌کنند و مامان می‌پرسد:

- تو از کجا خبردار شدی؟

می‌گوید:

- زنگ زدم با دایی امیر حرف زدم، گفت مثل این‌که ایرج هم جمعه میاد.

می‌بینم که اخم‌های بابا در هم می‌شود و سکوت می‌کند و من هیجان زده می‌گویم:

- آره ساعت نه شب پروازش می‌شینه، البته اگر تاخیر نداشته باشه.

سیدعلیرضا می‌پرسد:

- ایرج کیه؟

ناخودآگاه، فوراً جواب می‌دهم:

- مهربونِ دوست داشتنی منه!

نگاهش بیش‌تر متعجب می‌شود و مطمئنم که عصبی شده و خیلی دارد خودداری می‌کند.

نیشم شل می‌شود و بدم نمی‌آید بیش‌تر حرصش بدهم اما مامان زودتر دهان باز می‌کند و می‌گوید:

- ایرج داداش کوچیکمه، ته‌تغاری خونمون بود دورش بگردم، شونزده ساله هلند زندگی می‌کنه اما گفت می‌خواد برگرده.

سید علیرضا با لبخند سر تکان می‌دهد.

- به سلامتی.

مامان می‌گوید:

- سلامت باشی، نگم از دل صافش آقاسید که

بابا عمداً میان حرفش می‌پرد و می‌گوید:

- شام حاضر نیست خانوم؟

مامان می‌ایستد و می‌گوید:

- چرا چرا، الان حاضر می‌کنم.

می‌خواهم دنبال مامان بروم اما لهراسب می‌ایستد و مَهدی را که بغل کرده‌بود را در آغوشم می‌گذارد و می‌گوید:

- تو بچتو نگه دار، من کمکش می‌کنم.

#پارت_نود_و_پنج

" علیرضا "

از اوضاعی که بینمان حاکم شده کلافه‌ام.

سه شب از آن شبی که در خانه‌ی پدرش بودیم می‌گذرد اما هردو سکوت کرده‌ایم.

حتی همان شب هم وقتی به خانه برگشتیم، انگار نه او حوصله‌ی بحث با من را داشت و نه من حوصله‌ی جدل با او را.

راه سکوت پیشه کرده‌ایم تا آرامشان را حفظ کنیم.

حداقلش این است که پرمان به پر هم نمی‌گیرد.

اما به شدت معتقدم که تحمل این اوضاع خیلی ممکن نیست و باید پیش مشاور برویم.

حتی گاهی با خودم فکر می‌کنم که اگر هرگز به تفاهم نرسیم چه؟

اگر ما بمانیم و دو راه پیش رویمان، یعنی تحمل یک‌دیگر و یا طلاق چه؟

که در آن صورت قطع به یقین راه اول برایمان باز است چرا که راه دوم نه در خانواده‌ی لیلیان مرسوم و مورد پسند است و نه در خانواده‌ی من.

و در کنار این لجبازی و سکوت کودکانه، عدم برقراری رابطه‌ی جنسی‌مان و تلاش نکردن برایش هم، ذهنم را بیش از حد تحت فشار قرار داده.

آن‌قدر در فکرم که نمی‌فهمم چه زمانی ماشین را در پارکینگ فرودگاه مهرآباد پارک می‌کنم و برای استقبال از پدر و مادر به سالن اصلی می‌روم.

" لیلیان "

خسته‌ام، زیادی خسته‌ام.

نمی‌دانم علتش چیست اما از این‌که صرفاً مثل دو هم‌خانه با هم زیر یک سقفیم ابداً راضی نیستم.

این فضای سرد و خشک و بی‌روحی که برای خودمان ساخته‌ایم را دوست ندارم.

در این مدت کوتاه که از ازدواجمان می‌گذرد بارها این فکر ذهنم را مشغول کرده که باید برای سامان دادن این زندگی کاری کنم.

اما مگر تنهایی می‌شود؟ تقصیر او هم هست که جمله‌ی اولی به دومی نرسیده دائم بنای داد و بیداد و دعوا و عصبانیت می‌گذارد.

حقیقت این است که ما دو نفر دو دنیای متمایز از هم داریم، دو دنیایی که سخت می‌شود به هم نزدیکشان کرد.

اما این را هم خوب می‌دانم که اگر تا مدتی قبل انگیزه‌ی تلاش برای این زندگی را نداشتم، حالا دارم.

انگیزه‌ی من در آغوشم است و سر روی شانه‌ام گذاشته و با شنیدن صدای خوردن دستش، دلم برایش مالش می‌رود.

آرام سرش را می‌بوسم و می‌گویم:

- باشه گل پسرم، من به‌خاطر تو کوتاه میام اما ببین، فقط به‌خاطر تو ها.

#پارت_نود_و_شش

برای شام خورشت قیمه بادمجان آماده کرده‌ام.

حاج خانم و حاج سید میر حسن هم بعد از کمی استراحت بالا می‌آیند.

حاج خانم من را کناری می‌کشد و می‌پرسد:

- مادر، اوضاع و احوالتون خوبه؟

لبخند می‌زنم.

- بله خداروشکر، خیلی خوبه.

اما در دل به خودم می‌گویم " خدا خر کنه آدم دروغگو رو "

کمی نگاهم می‌کند و می‌گوید:

- به‌خدا من مادرشوهر فضولی نیستما ولی

دست روی دستش می‌گذارم و می‌گویم:

- وای نگید این‌جوری حاج خانوم، این چه حرفیه.

دستم را نوازش می‌کند و می‌گوید:

- اما لیلیان‌جان، من مادرم، می‌فهمم انگار علی یه چیزیش هست، اگر مشکل دارید، اگر کمکی از من یا حاجی برمیاد بگید بهمون.

لبخندم بیش‌تر جان می‌گیرد و می‌گوید:

- فدای محبتتون، نه راستش فقط یه‌کم با هم اختلاف نظر داریم.
چیزی نیست که نشه حلش کرد.

اما خودم هم به حرفی که می‌زنم اطمینان ندارم.

صندلی میز غذاخوری آشپزخانه را بیرون می‌کشد، خودش می‌نشیند و به من هم اشاره می‌کند بنشینم.
مادرانه می‌گوید:

- لیلیان جان، اون زمانا، اون قدیم ندیما که ماها عروس می‌شدیم، رسم بود، تا یکی عروسی می‌کرد، اگه دو ماه اول حامله نمی‌شد و می‌رسید به ماه سوم می‌گفتن طرف اجاقش کوره.
اما حالا جوونا عاقل شدن، یه‌کم صبر می‌کنن بعد بچه‌دار می‌شن، تا خوب همو بشناسن.

آه می‌کشد و می‌گوید:

- اما من بمیرم برای شما دوتا، خدا لعنت کنه اون مردمی که دهنشون همیشه بازه.

نه نامزدی داشتید نه شرایطی که بیش‌تر با هم آشنا بشید.

اولین روزی‌ام که اومدی تو این خونه، یهو شدی مادر یه بچه.

هنوز شوهرتو نشناخته، برا بچش مادری کردی.

من می‌دونم بچه رُس آدمو می‌کشه، جون آدمو می‌گیره تا بزرگ شه، بودنش هزار نعمته اما خواسته و ناخواسته بین زن و شوهر فاصله هم می‌ندازه.

مَهدی رو، به جدش قسم، قد دنیا می‌خواما، اما اینا رو می‌گم مادر، که بدونی عمر و جوونیتو نذاری پای مهدی.

مادری کن اما نه زیادی، نه که شوهرتو از خودت دور کنی.

اول هوای اونو داشته باش بعد بچه رو.

#پارت_نود_و_هفت

آن‌قدر شیرین حرف می‌زند، آن‌قدر با درک و شعور است که دلم نمی‌آید چشم از دهانش بردارم.

می‌گوید:

- مَن که هستم، مهدی رو بذار پیشم، با شوهرت برو بیرون بگرد.
برید رستوران سینما، چمی‌دونم این جاها که جوون موونا دوست دارن دیگه.

صدایش را پایین‌تر می‌آورد و می‌گوید:

- بچمه اما از بقیه‌ی مردا که جدا نیست.
دختر ندارم اما توام مثل دختر نداشتم.
مردو بخوای تو مشتت نگه داری باید شیکم و یه وجب زیر شکمشو سیر کنی.
وقتی موقع اومدن سیدعلی می‌شه، بیا مهدی رو بذار پایین.
بعد برا شوهرت دلبری کن.

نگاه می‌دزدم و با جدیت می‌گوید:

- والا به‌خدا که خجالت نداره دخترم.

سیدعلیرضاام عصبیه، زود جوش میاره، تو قلقشو پیدا کن، تا خواست حرف بزنه رامش کن دهنشو ببنده.

طاقت نمی‌آورم و زیر خنده می‌زنم.

خودش هم می‌خندد و می‌گوید:

- طفلی بچم، نمی‌دونه مادرش چقدر طرفدارشه.

باهم می‌خندیم و حینی که دست روی زانو می‌گذارد تا بایستد می‌گوید:

- گوش بده به حرفام دور سرت بگردم عروس قشنگم، خوش‌بختی شما مارو خوش‌حال می‌کنه.

دست روی پلکم می‌گذارم و می‌گویم:

- به روی چشم، ممنونم ازتون.

- چشمت روشن بشه به گنبد اباعبدالله مادر، خواهش می‌کنم.

شام را می‌خوریم و وقتی می‌خواهند پایین بروند، می‌گوید:

- مهدی رو من ببرم لیلیان؟

سید علیرضا انگار مشتاق است که فوراً می‌گوید:

- من میارم پایین وسایلشو.

اما من ناگهان می‌گویم:

- نه نه دست شما درد نکنه، فکر نکنم پایین بخوابه، شماام خسته‌ی سفرید، اذیتتون می‌کنه. ایشالا یه شب دیگه.

هم سید علیرضا هم مادرش چپ چپ نگاهم می‌کنند.

حاج سید میرحسن تشکر می‌کند و شب به خیر می‌گوید و بیرون می‌رود اما حاج خانوم رو به پسرش می‌گوید:

- بیا پایین سوغتیاتونو بدم بیار بالا.

می‌گوید:

- چرا زحمت کشیدید مادر؟

آه می‌کشد:

- کدوم زحمت؟ مگه غیر تو و زن و بچت کیو داریم آخه؟

رو به من هم می‌گوید:

- دستت دردنکنه افتادی تو زحمت، اگه نظرت عوض شد مهدی رو بیار پایین من حالا بیدارم.

لبخند می‌زنم و خداحافظی می‌کنم و سید علیرضا هم دنبالشان می‌رود.

#پارت_نود_و_هشت

سوغاتی‌ها را از نایلون بیرون می‌آورد و می‌گوید:

- زرشک، زعفرون، عه از این آبنبات زنجبیلیا. ببین چی برا پسرم آوردن.

من هم جلو می‌روم و می‌گویم:

- وای مهدی جونم ببین چه لباسای خوشگلی داری، دست مامان بزرگ مهربون درد نکنه.

تازگی‌ها به حرف‌هایم عکس‌العمل نشان می‌دهد و می‌خندد.

با خنده‌اش می‌خندم و زیر گلویش را چندبار محکم می‌بوسم و سنگینی نگاهش را حس می‌کنم و صدایش را می‌شنوم که می‌گوید:

- خوش به حال مَهدی.

گوشه‌ی لبم را گاز می‌گیرم و با لباس خواب بادمجانی رنگی که درواقع فقط چند بند است و او از داخل نایلون خارج کرده، ابروهایم بالا می‌پرد.

سید علیرضا زیر خنده می‌زند و می‌گوید:

- مادر گلم چی خریده! چه سلیقه‌ای به به! به به!

ای وای، این که از لباس‌های مهدی هم قشنگ‌تره.

خجالت‌زده می‌گویم:

- عه سیرعلیرضا!

سکوت چندروزه‌ی میانمان در حال شکستن است، لباس را سمتم می‌گیرد و می‌گوید:

- تا بری بپوشی‌اش، منم مهدی و وسایلش رو می‌برم پایین پیش مامان.

می‌گویم:

- نه نه!

رو ترش می‌کند:

- چرا نه نه؟ هدف خاصی داری از این دوری کردنات؟

نفسم را بیرون می‌دهم و او می‌گوید:

- من فقط گفتم بپوشش لیلیان.
گفتم بیا با هم س

نچی می‌کند و می‌گوید:

- باشه اصلاً هرطور راحتی، من می‌رم بخوابم.

افکار خودم و تلاش برای زندگی‌ام، در سرم زنگ می‌خورد.
حرف‌های حاج‌خانم در گوشم تکرار می‌شود و پیش از این‌که سمت اتاق برود، می‌گویم:

- باشه، ببرش پایین.

چشم تنگ کرده و نگاهم می‌کند تا مطمئن شود پشیمان نمی‌شوم.
دست دراز می‌کند تا مهدی را از آغوشم بگیرد اما من به صورت او، در آن چشم‌های درشت مشکی‌اش خیره می‌شوم و می‌گویم:

- دوسِت دارم خوشگلم، صبح زود میام پیشت، گریه نکنیا.

سیدعلیرضا خیره هردومان را نگاه می‌کند.
به او می‌دهمش و می‌گویم:

- الان وسایلش رو میارم.

وقتی از در بیرون می‌رود با شیطنت می‌گوید:

- بپوشی‌ها.

با آن لباس جلوی آیینه می‌روم.
صورتم به سرخی لبو شده.
با خودم حرف می‌زنم:

- وای آخه این که خیلی بی سر و صاحابه، هیچی نداره!

وقتی می‌پوشمش حتی خجالت می‌کشم که خودم هم خودم را در آیینه نگاه کنم.
لامپ را هم خاموش می‌کنم.
با تنی گر گرفته زیر پتو می‌روم و آن را تا زیر گلویم بالا می‌آورم.

سیدعلیرضا داخل شده و صدایم می‌زند:

- لیلیان؟

- تو اتاقم.

صدای قدم‌هایش می‌آید و محکم چشم می‌بندم.
متعجب می‌گوید:

- برقو چرا خاموش کردی؟

روشنش می‌کند و با خنده لب می‌زند:

- پوشیدی بعد تا خرخره رفتی زیر پتو؟
در واقع الان انگار پتو تنته، حتی لباسای خودتم از پتو جذاب‌تر بود، چه کاریه آخه؟
من گفتم تو تنت ببینمش.

اعتراض می‌کنم:

- سید!

سری به چپ و راست تکان می‌دهد و سمتم می‌آید و می‌گوید:

- خیلی اذیت می‌کنی دختر، به خدا خیلی.

#پارت_نود_و_نه

تا مغز استخوانم به لرز نشسته، دست راستش سمت چپ بدنم است و خودش کنارِ منِ پتو پیچ شده نشسته. تقریباً روی تنم خیمه زده.
می‌گویم:

- سید علیرضا، یه کم برو اون طرف.

مظلومانه نگاهم می‌کند، حقیقتاً دلم برایش می‌سوزد.

چشم می‌بندم و به خودم می‌گویم " فکر کن نمی‌بیندت، فکر کن این‌جا نیست "

دائم این را برای خودم تکرار می‌کنم که به آرامی پتو را از روی شانه‌هایم تا شکمم پایین می‌آورم.

می‌توانم سنگینی نگاهش را حتی با چشم‌های بسته هم روی تمام بدنم حس کنم.

بزاق دهانم را فرو می‌دهم، آرام پلک باز می‌کنم.

می‌گوید:

- اجازه می‌دی بغلت کنم؟

این‌طور که مظلوم و متشخص می‌شود، زمین تا آسمان با آن سیدعلیرضای پرخاشگر و عصبی فرق دارد.

خودم را کمی کنار می‌کشم، کنارم دراز می‌کشد، سرم را بلند می‌کنم و او دستش را از زیر گردنم رد می‌کند و روی بازویش می‌خوابم.

دست دیگرش را روی پهلویم می‌گذارد و با پاهایش، پاهایم را قفل می‌کند.

سعی می‌کنم نگاه بدزدم، پیشانی‌اش را به پیشانی‌ام چسبانده و نگاهم ناخواسته بالا می‌آید و اسیر چشم‌هایش می‌شود.

سیبک گلویش تکان می‌خورد و آرام در صورتم لب می‌زند:

- بوست کنم؟

میان این همه استرس و اضطراب، نمی‌توانم زیر خنده نزنم!

می‌خندم و او هم به خنده می‌افتد.

حینی که بینی‌اش را به گردنم می‌ساید، می‌گوید:

- خب لامذهب، سخته این‌طور کنارت خوابیدن و خوددار بودن.

گردنم را می‌بوسد و دوباره محکم چشم‌هایم را می‌بندم.
می‌گویم:

- نگفتی بپوش که ببینم؟ خب من که می‌دونستم به دیدن اکتفا نمی‌کنی آقاسید!

خفه لب می‌زند:

- حق ندارم؟ حق ندارم وقتی تن خوش تراشت رو توی این لباس خواب جذاب می‌بینم عقل و هوش از سرم بپره؟

ناله می‌کنم:

- اما اگر باز مثل دفعه‌ی قبل، نشه چی؟

مرطوب می‌بوسدم، مکث می‌کند، سر بالا می‌گیرد و در چشم‌هایم زل می‌زند.

کمی موهایم را به بازی می‌گیرد و می‌گوید:

- حداقل می‌تونیم تلاش بکنیم، درسته؟

چیزی نمانده تا زیر گریه بزنم و می‌گویم:

- اما باز سرکوفت

انگشت شستش را روی لب‌هایم می‌کشد و این‌طور حرفم را می‌برد و می‌گوید:

- نمی‌زنم، قول.

#پارت_صد

قرار بود نترسم، با خودم عهد کردم، قول دادم تحمل کنم و بتوانم پا به پایش پیش بروم.

نرم و ملایم رفتار می‌کند، تحت فشار قرارم نمی‌دهد.

بیش‌تر از دفعه‌ی قبل پیش می‌رویم، اما از یک جایی به بعد دیگر نمی‌توانم.

نمی‌خواهم اذیتش کنم که صدایم را در گلویم خفه کرده‌ام.

نمی‌خواهم تشنه، تا لب چشمه ببرمش و برگردانمش.

اما نمی‌توانم، به خدا قسم که نمی‌توانم.

اختیار لرزی که به تنم نشسته به دست خودم نیست.

یخ زده‌ام، باز هم معده‌ام در هم می‌پیچد، بالا آمدن محتویاتش را حس می‌کنم و به هر بدبختی‌ای که هست، پسش می‌زنم.

دندان‌هایم برهم می‌خورد و نمی‌دانم چه در صورتم می‌بیند و چه‌طور متوجه نگاه وحشت‌زده‌ام می‌شود که عقب می‌کشد.

تنم که از حصار تنش آزاد می‌شود، فوراً پتو را دور خودم می‌پیچم.

ناخواسته عق می‌زنم اما دهان می‌بندم و با جوشش معده‌ام مبارزه می‌کنم.

سیدعلیرضا با صورتی خیس از عرق و چشم‌هایی سرخ، نگاه می‌کند.

صدای تپش‌های قلبش را می‌شنوم.

دانه‌های درشت عرق روی پوست قرمز شده‌ی قفسه‌ی سینه‌ی کم مویش پیداست.

دلم به حال خودم نمی‌سوزد اما به شدت از او خجالت زده‌ام که ناگهان بغضم ترک می‌خورد و زیر گریه می‌زنم و می‌نالم:

- ببخشید سید.

چیزی نمی‌گوید، فقط آرام تخت را دور می‌زند می‌آید و زیربغل هایم را می‌گیرد.

تشخیص این که حالش مساعد نیست، سخت نیست.

تا نزدیک حمام هدایتم می‌کند و می‌گوید:

- برو تو و خودت رو بشور.

می‌بیند که صدای گریه‌ام اوج گرفته، جوری از ته دل و با صدای بلند زار می‌زنم که ترسیده، دست روی بینی‌اش می‌گذارد و می‌گوید:

- هیس! آروم! چیه؟ چیزی نشده که.

انگار صدایش را نمی‌شنوم که باز هم با صدای بلند گریه می‌کنم.
شانه‌هایم را می‌گیرد و تکانم می‌دهد و می‌گوید:

- صدات می‌ره پایین لیلیان، حالا مادر هیچی، خوبیت نداره بابا بشنون، الان فکر می‌کنن من چی‌کارت کردم.
دیگه نمی‌دونن که باز

حرفش را می‌خورد و لب می‌زند:

- لااله‌الاالله

کمی نگاهم می‌کند.

- بیام بشورمت؟

سرم را به چپ و راست تکان می‌دهم و پتو را دور تنم محکم‌تر نگه می‌دارم.
می‌چرخد و پشتش را به من می‌کند و می‌گوید:

- باشه، آخه نه که اصلاً هم ندیدم، نگاهت نمی‌کنم.
پتو رو بذار بیرون برو.

فوراً داخل حمام می‌شوم، در را هم قفل می‌کنم، دست مقابل دهانم می‌گذارم و هق می‌زنم.

لیلیان(vip):

#پارت_صد_و_یک

" علیرضا "

از حمام بیرون می‌آید.

نگاهش گریزان است، انگار از من خجالت می‌کشد.

می‌خواهم لب باز کنم و بگویم عیبی ندارد، خودش را اذیت نکند اما می‌ترسم چیزی بگویم و باز برسد به کنایه زدن.

در سکوت از کنارش می‌گذرم و به حمام می‌روم.

آب یخ را باز می‌کنم، نفسم در حال بریدن است اما تحمل می‌کنم تا کمی از حرارت بدنم کم شود.

بیرون می‌روم و می‌بینم در خودش مچاله شده و هنوز هم آرام آرام اشک می‌ریزد.

به خودم نهیب می‌زنم که باید درکش کنم.

نباید چیزی بگویم تا بیش‌تر اذیت شود.

حوله را در می‌آورم و می‌بینم که فوراً چشم‌هایش را می‌بندد.
شلوارکم را می‌پوشم اما تنم هنوز از درون در حال سوختن است و با بالاتنه‌ی برهنه، سمت تخت می‌روم و می‌گویم:

- می‌شه این‌جا بخوابم؟ اگر اذیت می‌شی برم توی هال.

سر تکان می‌دهد و با لحنی پرالتماس می‌گوید:

- نه نرو، می‌شه پیشم باشی؟

آره‌ی آرامی می‌گویم و کنارش دراز می‌کشم.
اما خودش سرش را نزدیک‌تر می‌آورد.
ساعدم را روی چشم‌هایم می‌گذارم و تلاش می‌کنم تا بخوابم، تا به نیم ساعت قبل فکر نکنم، تا مغزم را فلج کنم.

اما دست ظریف و گرمش که روی بازویم می‌نشیند، نمی‌توانم خودم را کنترل کنم، هرچه رشته‌ام پنبه می‌شود و خشک و با صدایی بلند شده می‌گویم:

- لطفاً بهم دست نزن!

دست از روی چشم‌هایم برمی‌دارم و می‌بینم که انگار ماتش برده.

کلافه نچی می‌کنم و می‌گویم:

- مغزم داغ کرده لیلیان، زیاد نزدیکم نشو بذار بتونم خودداری کنم.

آن‌قدر مظلومانه می‌گوید ببخشید که دلم در هم مچاله می‌شود.

اما لب‌هایم را روی هم فشار می‌دهم و پاسخی نمی‌دهم.

پشت به او به پهلو می‌چرخم و آن‌قدری کلافه هستم که حتی دیگر دوست ندارم به درست کردن این ماجرا فکر کنم چون می‌دانم دفعات بعد هم قرار نیست معجزه شود و انگار با هربار اتفاق افتادنش، فقط اعصاب و روانمان متشنج می‌شود.

#پارت_صد_و_دو

" لیلیان "

تا صبح نتوانسته‌ام درست بخوابم.

یا کابوس شب قبل را دیده‌ام و یا با فکر اینکه مَهدی دارد گریه می‌کند از خواب پریده‌ام و هر بار با به یاد آوردن این‌که او طبقه‌ی پایین پیش حاج خانم است، دوباره با اضطراب دراز کشیده‌ام.

تمام شب را تپش قلب و استرس داشتم.

از این‌که سید علیرضا آن‌طور از من دوری کرده به او حق می دهم و اما شدیداً هم ناراحت هستم.

از دست خودم کلافه و عصبانی‌ام.

چشم باز می‌کنم، کنارم نیست و جای خالی‌اش نشان می‌دهد که رفته، ساعت هفت صبح است و انگار زودتر از همیشه هم رفته!

غلت می‌زنم تا بتوانم بخوابم.

اما خواب از چشم‌هایم فراری‌ست.

آبی به دست و صورتم می‌زنم، لباس‌هایم را عوض می‌کنم و حوصله‌ی شانه زدن موهایم را ندارم که بالای سرم جمعشان می‌کنم.

طبقه‌ی پایین می‌روم.

آرام چند تقه به در می‌زنم، حاج خانوم با چشم‌هایی که نشان می‌دهد نتوانسته درست بخوابد، مقابل در می‌آید.

لبخندی پر معنا به صورتم می‌پاشد.

می‌گویم:

- سلام صبح به‌خیر، مَهدی خیلی اذیتتون کرد؟

با حفظ همان لبخند که فقط باعث می‌شود بیش‌تر آشفته شوم، به داخل اشاره می‌کند و می‌گوید:

- سلام به روی ماهت.

فدای سرت مادر، انشاالله همیشه به شما خوش بگذره، من اذیت‌های مَهدی هم به جون می‌خرم.

در دل پوزخند می‌زنم.

خوش گذشتن! چه‌قدر هم خوش می‌گذرد!

داخل می‌روم و با دیدن حاج سید میرحسن که مهدی را در آغوش دارد و مشخص است که خوابش می‌آید، نمی‌توانم نخندم.

جلو می‌روم و سلام می‌کنم.

پاسخم را می‌دهد و با خنده می‌گوید:

- بگیر باباجان، بیا دخترم، مال بد، بیخ ریش صاحابش، نذاشت پلک رو هم بذاریم پدر صلواتی.

جلو می‌روم و مَهدی با دیدنم چنان از ته دل می‌خندد و دست و پا می‌زند که دلم برایش پر می‌کشد.

#پارت_صد_و_سه

حاج سید میرحسن می‌گوید:

- نگاه کن خانوم، نگفتم دلش بهونه‌ی لیلیان رو می‌گیره؟

حاج خانم پرمحبت نگاهمان می‌کند.
به سینه‌اش می‌کوبد و می‌گوید:

- فداش بشم، بچه‌ام باهوشه، مادرشو می‌شناسه.

شاید ناراحتی و دلخور بودنم از شب قبل باعث شده که تا این حد احساساتی شوم که با شنیدن جمله‌ی حاج خانم، ناخواسته اشک از چشم‌هایم سرازیر می‌شود.

چه‌قدر ممنون این خانواده هستم که من را مادر مَهدی می‌دانند.

مَهدی دست های کوچکش را تکان می‌دهد،

آن‌ها را در دست می‌گیرم و پشتشان را می‌بوسم.

موهایش را می‌بوسم، چشم‌های درشتش را که از صورتم برنمی‌دارد را می‌بوسم و هر چه فکر می‌کنم، انگار نمی‌توانم روزهای پیش از او را به یاد بیاورم.

حالا انگار واقعاً بخشی از وجودم شده که این‌طور به شکل عجیب و غیر قابل توصیفی دوستش دارم.

صبحانه را پایین با حاج خانم و حاج سید میرحسن می‌خوریم و مهدی آرام و بی‌صدا در آغوش من به خواب می‌رود.

کمی بعد به خانه‌ی خودمان می‌آیم و تا نزدیکی‌های ظهر خودم را با کارهای خانه سرگرم می‌کنم.

مهدی همچنان خواب است، پسرکم انگار می‌خواهد بی خوابی‌های شب قبلش را جبران کند.

فکرم زیادی مشغول بوده که به جان خانه افتاده‌ام و همه جا را تا حدی که می‌توانستم ساییده‌ام.

نگاهی به اطرافم می‌اندازم.

همه جا تمیز است و برق می‌زند.

بی حوصله‌ام، نمی‌دانم شاید هم کمی دلتنگ! دلتنگ سیدعلیرضا که وقتی از خانه بیرون رفته متوجه خروجش نشدم!

خودم را مقصر می‌دانم و دلم می‌خواهد طوری از او دلجویی کنم.

نگاهی به ساعت می‌اندازم، ظهرها کم‌تر مشتری دارند و می‌توانم بروم تا کمی با هم وقت بگذرانیم، هرچند که نمی‌دانم رفتنم در رفع ناراحتی او و خودم تاثیری دارد یا نه، اما خب، به امتحانش می‌ارزد.

مقابل میز آرایش می‌روم، دوست دارم کمی متفاوت پیش چشم‌هایش جلوه کنم.

#پارت_صد_و_چهار

برخلاف همیشه که موهایم را با اتو صاف می‌کنم این بار آن‌ها را فر می‌کنم، یک طرفی روی صورتم می‌ریزمشان.

به چشم هایم بیشتر از همیشه می‌رسم، این‌بار آرایشم کمی، فقط کمی غلیظتر از همیشه است.

دستم سمت رژ لب سرخ می‌رود اما پشیمان می‌شوم و با خودم فکر می‌کنم بهتر است از رنگی ملایم تر استفاده کنم.

لباس‌هایی که می‌خوهاهم بپوشم را با دقت و وسواس آماده می‌کنم.

صدای گریه پسر کوچولویم بلند می‌شود.

به مَهدی می‌رسم، پوشکش را عوض می‌کنم، شیرش را می‌دهم و در آغوش می‌گیرمش و می‌گویم:

- پسرم بریم پیش بابایی؟

پاسخم را با لبخندی شیرین می‌دهد و تمامِ من را سرشار می‌کند از عشق مادرانه.

" علیرضا "

تمام شب را که بیدار بودم و از وقتی هم که از خانه بیرون زدم، سردرد امانم را بریده.

گلویم درد می‌کند و فکر می‌کنم دوش آب سرد دیشب کار دستم داده.

بینی‌ام گرفته و استخوان‌های تنم درد می‌کند.

در کل انگار حالم چندان خوش نیست و اگر چاره داشتم، همین حالا به خانه می‌رفتم اما پدر امروز را به حجره نمی‌آید و مجبورم که بمانم.

با مشتری‌های اصفهانی‌مان قرار ملاقات دارم.

هم خودم و هم پدر زیادی با آن‌ها رودروایستی داریم و نمی‌توانم خودم را بی‌حال نشان بدهم.

نزدیکی های ظهر است و نمی‌دانم چند بار از صبح تا به حال صورت و لحن معصوم شده‌ی لیلیان را به یاد آورده‌ام و به خودم بابت رفتار تندی که داشتم لعنت فرستادم.

از این‌که به او زنگ بزنم و با هم صحبت کنیم و دوباره کارمان به بحث بکشد می‌ترسم!

پس ترجیح می‌دهم همین‌طور اندکی دلتنگی در دلم باشد اما تماس نگیرم تا حداقل زندگی برای هردویمان تلخ‌تر از این نشود.

چند قرصی که خورده‌ام کمی منگم کرده، برای خودم قهوه آماده می‌کنم تا سرحال شوم.

نگاهی دیگر به ساعت مچی‌ام می‌اندازم.

قرارم با آقای سروستانی بزرگ و پسرهایش تا یک ربع دیگر است.

بار دیگر با رستوران تماس می‌گیرم و از این‌که میزمان را رزرو نگه داشته خیالم راحت می‌شود.

قهوه‌ام را می‌نوشم، کتم را روی دستم می‌اندازم و سمت در می‌روم.

اما با شنیدن صدای زنانه‌ای که می‌گوید:

- سلام پسرخاله

فقط دوست دارم فریاد بکشم.

#پارت_صد_و_پنج

سر بالا نمی‌آورم، دندان بر هم می‌سایم، نه فقط فکم، که حس می‌کنم تمام تنم منقبض شده.
رگ گردنم از شدت عصبانیت تیر می‌کشد.
حیف که جواب سلام واجب است.
آرام می‌گویم:

- علیک سلام، خیر باشه نگار خانوم، باز این‌جا چی‌کار دارید؟

خنده‌ی ریزش خط می‌کشد روی اعصاب نداشته‌ام و می‌گوید:

- وا پسرخاله، چه‌قدر بداخلاق!

ابروهایم بالا می‌پرد و همزمان سرم هم بالا می‌گیرم، متعجب و عصبی، رک و راست می‌گویم:

- ببخشید، این صمیمیت از کجا میاد؟

انگار جا می‌خورد که با مکث می‌گوید:

- من فقط، فقط اومدم، اومدم هم شما رو ببینم

عصبانیتم اوج می‌گیرد، برایم مهم نیست کارگرها یا مشتری‌ها صدایم را بشنوند که تقریباً داد می‌زنم:

- شما جدیداً چه علاقه‌ای به دیدن من پیدا کردید!

هی چپ می‌رید، راست میاید، تشریف مبارکتون رو میارید حجره!

وقتی خاله علاقه‌ای ندارن که نه جواب زنگ‌های خواهرزاده و داماد سابقشون رو بدن و نه حتی خودشون مِن باب احوال‌پرسی زنگ بزنن، دخترِ خاله برای چی باید تشریف بیارن دیدن بنده؟

آرام با صدایی که کمی می‌لرزد می‌گوید:

- وای پسرخاله، چرا داد می‌زنید؟
خب، خب خودِ مامان من رو می‌فرسته.
امروز هم اومدم ظرف‌ها رو ببرم!

بهانه‌اش آنقدر مضحک، مزخرف و خنده‌دار است که نمی‌توانم پوزخند بلند و صدا داری نزنم و می‌گویم:

- آهان پس شما و خاله لنگ چهار تا تیکه قابلمه و بشقاب و سبد پلاستیکی‌اید دیگه، درسته؟
می‌گفتید خودم می‌آوردم، لزومی نداشتید بیاید محل کسب من.

تشریف ببرید از آبدارخونه برش‌دارید.
نه اصلاً چرا شما برید.

صدایم را بالا می‌برم و می‌گویم:

- مجتبی‌جان لطفاً اون سبد و قابلمه‌ای که توی آبدارخونه گذاشتی رو بردار بیار اینجا بده به خانم که سریع‌تر ببرن، ایشون عجله دارن.
درضمن

با دیدن چهره‌ی آشنای زنی که کریر به دست دارد و نزدیک حجره‌ی روبه‌رویی‌ست و نیما، شاگرد حجره‌ی آقای همدانی، فقط حرف در دهانم نمی‌ماسد، بلکه خون هم در رگ هایم به جوش می‌آید.

#پارت_صد_و_شش

" لیلیان "

وارد بازار فرش فروش‌ها می‌شوم.

حواسم به نگاه‌های اطرافم نیست، توجهم معطوف پسر کوچولویم شده که با آویزِ روی دسته‌ی کریرش بازی می‌کند و می‌خندد.

درست روبه‌روی حجره‌ی آن‌ها هستم، صدای بلند پسر جوانی را می‌شنوم که سوت می‌زند و می‌گوید:

- فرشید این‌جا رو بپا!

عروس جدیده‌ی سیده‌ها! زن امیررضا که شده زن این سید جانماز آبکشه!

قلبم هری پایین می‌ریزد.

آن‌دیگری که انگار همان فرشید است می‌گوید:

- ول کن نیما، دنبال شری پسر؟

وحشت‌زده کریر را در دستم محکم‌تر می‌گیرم و می‌خواهم به قدم‌هایم سرعت بدهم اما تمام تنم با شنیدن جملات وقیحانه‌اش یخ می‌زند و مثل چوب خشک و کرخت می‌شوم:

- جون چه تیپ و هیکلی، عروس حاجی، شوهر خوش غیرتت نگفته این‌طوری نپلکی این جاها؟

آخه گرگ زیاده! به چشم خواهری نباشه آدم دوست داره یه طوری بگیره و

چشم‌هایم سیاهی می‌رود.

صدای فریاد سیدعلیرضا که در تمام بازار می‌پیچد، حرفش را می‌برد.

هوار می‌کشد:

- پفیوز بی‌ناموس، چی زر زدی؟

چه گهی خوردی حروم لقمه‌ی بی‌همه چیز؟

نگاه وحشت‌زده‌ام مانده روی صورت غرقِ در خون شده‌ی پسر جوان و سیدعلیرضا که دارد خفه‌اش می‌کند!

پسر را روی زمین خوابانده، با یک دست، یک دستش را پیچانده و با دست دیگرش به جان صورتش افتاده، طوری مشت می‌کوبد که فکر می‌کنم الان است که استخوان جمجمه‌اش بشکافد و مغزش بیرون بپاشد!

جیغ می‌کشم و با گریه می‌گویم:

- سید تو رو خدا ولش کن، الان می‌میره!

هوار می‌زند:

- تو خفه شو، خفه شو گمشو برو تو حجره.

مَهدی هم وحشت‌زده به گریه افتاده، پسرکم کبود شده اما تمام جان من درحال لرزیدن است.

مجتبی هول شده می‌آید و می‌گوید:

- خانوم شما بیاید داخل.

یکی دونفر از خانم‌هایی که گویا مشتری هستند، کمکم می‌آیند و منِ نیمه‌جان را داخل می‌برند.

می‌بینم که چند مرد تلاش می‌کنند تا سیدعلیرضا را از او جدا کنند.

همه‌چیز انگار روی دور تند است، قلبم فاصله‌ای تا مرگ ندارد و با شنیدن صدای آژیر ماشین پلیس، دنیا برایم سیاه می‌شود.

#پارت_صد_و_هفت

" علیرضا "

کاش کر بودم و نمی‌شنیدم که پسره‌ی کثافتِ چشم ناپاک، چه چیزی به ناموسم گفته.

کاش کور بودم و نمی‌دیدم که نگاه لجنش چه‌طور روی تن لیلیان چرخیده.

وقتی خودم را به او می‌رسانم نمی‌فهمم چه کار می‌کنم.

قصدم کشتنش است!

آن‌قدر مشت به صورتش می‌زنم که احساس می‌کنم استخوان‌های پشت دست خودم هم خرد شده.

وقتی دستش را می‌پیچانم، صدای شکستن کتفش را می‌شنوم.

خون جلوی چشم‌هایم را گرفته.

لیلیان که جیغ می‌کشد می‌فهمم چه‌قدر به خونش تشنه‌ام، می‌فهمم دوست دارم تا اندازه‌ای که گنجایش کتک خوردن دارد، او را هم زیر دست و پایم له کنم.

از روی تن نیما که چشم‌هایش نیمه‌باز است اما با لبخندی موذیانه نگاهم می‌کند، بلندم می‌کنند.

خون دهانش را بیرون می‌ریزد و می‌گوید:

- همینو می‌خواستم، دمت گرم!

وقتی متوجه شدم از خودش دفاع نمی‌کند باید می‌فهمیدم که هدفش همین است.

هدفش مورد ضرب قرار گرفتن است و صد درصد مقصر شدن من.

اما عیبی ندارد، می‌ارزید!

آن‌قدر عصبانی هستم که عواقب کاری هم که کردم برایم مهم نباشد.

چند دقیقه بیش‌تر نگذشته که صدای ماشین پلیس را می‌شنوم و تا به خودم می‌آیم سردی دستبند را روی مچ دو دستم حس می‌کنم.

سر می‌چرخانم و لیلیان را می‌بینم که رنگ به رو ندارد و انگار روح از تنش بیرون رفته و خیره‌ی من مانده.

رو به مجتبی که می‌خواهد دنبالم بیاید می‌گویم:

- کجا داری دنبال من میای؟

برو حواست به حجره باشه.

یه آژانس بانوان هم بگیر، زن و بچه‌ی منو سریع بفرست خونه، بعد هم زنگ بزن به حاجی بگو بیاد کلانتری سر خیابون.

- چشم آقا.

وقتی می‌خواهم همراه دو مامور بیرون بروم، با دیدن آقای سروستانی و پسرهایش که گویا شاهد کل ماجرا بوده‌اند، انگار یک سطل آب یخ روی سرم می‌ریزند.

#پارت_صد_و_هشت

" لیلیان "

یکی از همان خانم‌ها، رو به آن دیگری می‌گوید:

- زنِ همین آقا سیده؟

می‌شنوم که جواب می‌دهد:

- آره زن دومشه، منم یه چیزایی شنیدم.

- وا پس اون چادریه کی بود داشت باهاش حرف می‌زد؟

حالم بدتر از آن است که بخواهم حرصِ خاله‌زنک بودن آن‌ها را هم بخورم.
یک خانم مسن‌تر مَهدی را در آغوشش تکان می‌دهد، پسرم گریه می‌کند اما می‌ترسم درآغوش بگیرمش و از دستم سُر بخورد.
خطاب به من می‌گوید:

- دخترم این بچه ترسیده، خودت بیا بگیرش بهتر می‌تونی آرومش کنی.

باید خودم را جمع و جور کنم.

سعی می‌کنم کمی به خودم مسلط شوم.

اشک‌هایم را پاک می‌کنم و وقتی می‌چرخم، چشمم می‌افتد به صورتی آشنا!

نگار این وقت روز، این‌جا، در حجره چه کار داشته؟!

نگاهش را سر سوزنی از روی من که مَهدی را در آغوش می‌گیرم جابه‌جا نمی‌کند.

لبخند موذیانه‌اش آن‌قدر عصبانی‌ام می‌کند که بدم نمی‌آید حرصم را بر سرش خالی کنم و می‌گویم:

- از اون موقع تا حالا این‌جا وایستادی و بِر و بِر نگاه می‌کنی اما نمی‌تونستی مَهدی رو بغل کنی و ساکتش کنی؟

تا می‌خواهد چیزی بگوید، حرصی می‌گویم:

- فقط بلدید حرف مفت نثار من کنید!

منظورم به خودش و آن مادر فولاد زره‌اش است!

برعکس من او سیاست زیادی دارد که کنارم می‌آید و آرام می‌گوید:

- فقط می‌خواستم ثابت کنم که عرضه‌ی نامادری بودنم نداری! چه برسه مادر بودن!
خواهرزاده‌ی من هلاک شد و یه زن غریبه داشت آرومش می‌کرد.

با تحقیر نگاهی به سر تا پایم می‌اندازد و می‌گوید:

- خاک تو سرت که مثل زن خرابا اومدی توی بازار آبروی پسرخالمو بردی دختره‌ی آشغال!

دهانم از فرط تعجب باز می‌ماند.

سر مهدی روی شانه‌ام است و آرام شده، تا می‌خواهم دهان باز کنم، حرف می‌زند:

- بابت آبرویی که امروز از علیرضا بردی، کاری می‌کنم که مرغای آسمون به حالت گریه کنن.

چه گفت؟ علیرضا؟!

می‌غرم:

- اسم شوهر من رو به اون دهن نجست نیار، این اولاً. در ثانی تو چی‌کاره‌ای که من رو تهدید می‌کنی؟

لبخندش، وای آن لبخندش را که می‌بینم، دوست دارم پوشک کثیف مَهدی را روی صورتش بکوبم!

پچ می‌زند:

- حالا مونده تا بفهمی چی‌کاره‌ام!

داد می‌زنم:

- دختره‌ی

اما مهدی زیر گریه می‌زند، او هم از حجره بیرون می‌رود.
مجتبی می‌آید و می‌گوید:

- خانوم موسویان، بیاید آژانس اومده.

می‌خواهم بروم اما چیزی در ذهنم جیغ می‌کشد.
می‌چرخم و از آن خانم‌ها می‌پرسم:

- خانوم چادری‌ای که گفتید داشت با آقای موسویان حرف می‌زد

یکی‌شان میان حرفم می‌پرد و می‌گوید:

- همون دختره بود که اومد با شما حرف زد.
والا ما فکر کردیم زن سیده!

#پارت_صد_و_نه

آن‌قدر داغان و آشفته‌ام که انگار روی ابرها راه می‌روم.
وقتی در ماشین می‌نشینم، فوراً شیشه‌ی شیر مَهدی را از ساکش بیرون می‌آورم و به دهانش می‌دهم.
انگار قلبم زیر زبانم ضربان گرفته.
از سمتی فکرم مشغول سیدعلیرضاست و از جهتی دیگر، این‌که چرا نگار آن‌جا بوده، مثل موریانه به جان مغزم افتاده.
می‌رسم و وارد خانه می‌شوم.

حاج خانم به محض شنیدن صدای باز شدن در، پا برهنه میان پله‌ها می‌آید.

زن بیچاره، رنگ به رخ ندارد و فکر این‌که مسبب این گرفتاری من هستم، شرمنده‌ام می‌کند.

لب‌هایش می‌لرزد، چشم‌هایش خیس است و می‌پرسد:

- چی شده لیلیان؟ چی شده؟ من که دق کردم دیگه.

مجتبی زنگ زد، حاجی فقط سند برداشت و تو سر زَنون، از خونه رفت.

چند پله بالاتر می‌روم و می‌گویم:

- بیاید بریم تو حاج خانوم.

داخل می‌رویم، گریه‌اش من را هم به گریه می‌اندازد و می‌گوید:

- علی چی کار کرده؟

از نیما می‌گویم، از این‌که کاش قلم پایم خرد شده‌بود اما نمی‌رفتم.

از حمله‌ی ناگهانی و عصبانیت غیرقابل کنترل سیدعلیرضا حرف می‌زنم.

همچنان گریه می‌کند، روی پایش می‌زند و با ناله می‌گوید:

- خدایا آخه من چی‌کار کنم؟

لیلیان اون پسره نَمیره؟

می‌گویم:

- نه حاج‌خانم، وای نه، خدا نکنه.

من دیدم بلند شد نشست، آب خورد.

با بیچارگی زمزمه می‌کند:

- به سرش ضربه نزده باشه یه چیزیش بشه جوون مردم؟

گریه را از سر می‌گیرد.

- این بچه از اولشم زودجوش و عصبی بود.

از وقتی هم زنش و برادرش به رحمت خدا رفتن، بدتر از قبلش شد.

ملتمسانه رو به من می‌گوید:

- تو رو جون هرکی دوست داری، تو یه طوری آرومش کن.

چه می‌گوید؟ نمی‌داند من خودم مسبب بیش‌تر عصبی و جَری شدنش هستم؟

می‌ایستد و می‌گوید:

- من برم کلانتری، دلم طاقت نمیاره.

مانعش می‌شوم.

- نه نه، من می‌رم، شما بمونید خونه.

می‌گوید:

- خاک بر سرم، تو نری‌ها! اون الان ببیندت بدتر می‌شه مادر، اصلاً از من می‌شنوی برو خونه‌ی بابات! بذار یکی دو روز جلوی چشمش نباشی.

لحظه‌ای از خشم سیدعلیرضا می‌ترسم.

اما نه، اگر بروم و بگوید چرا مهدی را بردم چه؟

من نمی‌توانم بدون مهدی بروم، پس به‌خاطر او می‌مانم.

#پارت_صد_و_ده

" علیرضا "

تصویر لیلیان از پیش چشم‌هایم کنار نمی‌رود.
آن چشم‌هایی که بیش از حد به چشم می‌آمد!
موهای فر شده‌ای که تقریباً همه‌اش سمت چپ گردن و صورتش ریخته و بیرون بود.
شلوار و پالتوی کوتاهش.
دوست دارم با سر به دیوار سبز و سفید مقابلم بکوبم، آن‌قدر بزنم بلکه یادم برود.
تمام غیرتم به درد آمده و وای به روزگارش اگر دستم به او برسد!

نیما با همان سر و صورت خونی و دستی که مطمئنم شکسته، به کلانتری آمده و هوچی‌بازی راه انداخته.

دستبند به دست روی نیمکت‌های بیرونِ اتاق نشسته‌ام تا کسی بیاید و به کارمان رسیدگی کند.
سروانی می‌آید و رو به نیما می‌گوید:

- خب آقا ساکت باش، اومدم.

رو به هردومان می‌گوید:

- بیاید داخل ببینم.

سرباز هدایتم می‌کند و داخل اتاق می‌روم.

سروان می‌پرسد:

- خب آقای سید علیرضا موسویان، شما این بلا رو سر این بنده‌ی خدا آوردی؟

با تمام نفرت و عصبانیتم به صورت نیما نگاه می‌کنم و می‌گویم:

- بله.

- چرا؟ به چه حقی؟

دندان روی هم فشار می‌دهم و هر دو دستم را مشت می‌کنم.

- به ناموسم بد نگاه کرد جناب سروان، یاوه گفت

نیما داد می‌زند:

- جدت بزنه به کمرت سید، خدا لعنتت کنه، جناب سروان به پیر به پیغمبر داره دروغ می‌گه.
من اصلاً به ناموس مردم نگاه نمی‌کنم.

این آقا از پارسال سر یه قضیه‌ای با من مشکل داره، دنبال بهونه بود بیفته به جونم.

دیگر نمی‌توانم تحملش کنم.

سمتش که یورش می‌برم، سرباز از پشت نگهم می‌دارد و سروان می‌گوید:

- آقا بگیر بشین ببینم، همین الان می‌ندازمت توی بازداشتگاه‌ها!

اصلاً دیگه منتظر وثیقه هم نمی‌مونم.

نیما داد می‌زند:

- جناب سروان، من داشتم زیر دستش می‌مردم، نگاه نکن این‌جا نشستم.

پلکم پاره شده، جای دستای گنده‌اش رو گردنمه داست خفه‌ام می‌کرد.

صدای شکستن استخون دماغمو شنیدم به والله، دستم شکسته، دندونم شکسته!

اون‌وقت برای این مرتیکه وثیقه بذارن و تموم؟

سروان با اخم می‌گوید:

- این که چه آسیب‌هایی دیدی رو پزشکی قانونی تعیین می‌کنه.

بله ایشون وثیقه داشته باشه، فعلاً آزاد می‌شه.

چشمم به در می‌افتد و پدر را می‌بینم که با رنگ و رویی پریده و چشم‌هایی دلخور و پرحرف، با سندی در دست، نفس نفس می‌زند.

این نگاه پدر برای من، یعنی آخر دنیا و باز هم وای به روزگارت لیلیان!

#پارت_صد_و_یازده

تمام طول مسیر را که همراه پدر روی صندلی های پشتی تاکسی نشسته‌ایم را، هر دو سکوت کرده‌ایم.

رنگ و رویش هنوز جا نیامده و من آن‌قدر عصبانی‌ام که به هیچ عنوان نمی‌توانم تلاشی برای آرام کردنم بکنم، البته که نمی‌خواهم آرام شوم.

لیلیان شورش را در آورده همه چیز را از حدش گذرانده و من نمی‌توانم لجبازی‌هایش را در این زمینه تحمل کنم، نمی‌توانم بازیچه شدن غیرتم را تحمل کنم و دم نزنم.

به خانه می رسیم، وقتی مقابل در ساختمان از ماشین پیاده می‌شویم، پدر سکوت میانمان را می‌شکند و می‌گوید:

- علی کاری‌اش نداشته‌باشی‌ها.

اما اینبار را نمی‌توانم چشم بگویم.

آرام جواب می‌دهم:

- ببخشید بابا اما این بار رو نمی‌تونم قول بدم و حرف رو حرفتون نیارم! باید سنگ‌هام رو باهاش وا بکنم.

می‌بینم که خشمگین نگاهم می‌کند اما من باید لیلیان را ادب کنم.

در را برای پدر باز می‌کنم ابتدا او داخل می‌شود.

در را می‌بندم و با گفتن ببخشید سریعی، پله ها را دو تا یکی بالا می‌روم.

کفش‌هایش پشت در خانه پدر نیست، پس یعنی بالاست.

وقتی دو طبقه را بالا می‌رسم نمی‌توانم درست نفس بکشم و هر یک قدمی را که به لیلیام نزدیک تر شده ام، عصبانی‌تر و حرصی‌تر هم شده‌ام.

دست‌هایم به وضوح می لرزد، عرق به جانم نشسته.

کلید را به در می‌اندازم و بازش می‌کنم.

داخل می‌روم و عمداً محکم بر هم می‌کوبمش.

سر می‌چرخانم و با او که کاملاً پیداست ترسیده چشم در چشم می.شوم.
لرزش در صدایش هویداست اما با این‌حال انگار سعی دارد خودش را از تک و تا نیندازد که می‌گوید:

- چه خبره سید علیرضا؟ آروم‌تر در رو ببند لطفاً بچه ترسید.

و من دوست دارم محکم به دهانش بکوبم تا لال شود.

#پارت_صد_و_دوازده

لیلیان

پیش از این که برسد، مادرش هزار بار قسم داد که بروم و حداقل امروز را در خانه نمانم. اما من خیرگی می‌کنم و نمی‌مانم.

با مهدی بالا می‌آیم، چشمم به ساعت است.

وقتی صدای توقف ماشینی را مقابل ساختمان می‌شنوم هول شده می‌روم و دکمه‌ی مانیتور آیفون را می‌زنم و او را می‌بینم که از ماشین پیاده می‌شود.

خشم نگاهش را حتی در این مانیتور کوچک هم می‌توانم ببینم.

صدای کوبش پاهایش را که مشخص است پله ها را دو تا یکی بالا می‌آید را می‌شنوم و با هر قدمی که برمی‌دارد استرس و اضطراب من هم بیشتر می‌شود.

مهدی ساکت است، آرام در گهواره می‌گذارمش و خودم با دست و پایی که آن‌قدر یخ شده‌اند که دیگر احساسشان نمی‌کنم سمت سالن پذیرایی می‌روم.

در ابتدای ورودی راهروی اتاق‌ها ایستاده‌ام که در را باز می‌کند و محکم بر هم می‌کوبد.

قلبم در گلویم ضربان گرفته و اغراق نمی‌کنم اگر که بگویم حتی دندان هایم هم، بر هم می‌خورد.

اما قصد ندارم خودم را مقابل او ضعیف نشان بدهم.

می‌دانم که حق دارد اگر بخواهد با خشونت برمن بتازد اما من هم این حق را دارم که بخواهم مشکلاتم را با صحبت کردن حل کنم نه با دعوا و داد و بیداد.

نگاهش به من می‌افتد، خشم از تک تک اجزای صورتش می بارد و قلبم هری پایین می‌ریزد اما خودم را نمی‌بازم و با صدایی که می‌لرزد می‌گویم:

- چه خبره سید علیرضا؟ آروم‌تر در رو ببند لطفاً بچه ترسید.

خودش را با چند گام بلند به من می رساند و وحشت‌زده نگاهش می‌کنم و تنها چیزی که به ذهنم می‌رسد، این است که در دل، اشهدم را بخوانم!

#پارت_صد_و_سیزده

فکر می‌کنم الان است که دست رویم بلند کند اما در یک قدمی‌ام متوقف می‌شود و آرام میان پلک‌هایم‌را باز می‌کنم.

کمرم به دیوار چسبیده، می‌بینم که دندان هایش را بر هم می‌ساید، نگاهم می‌کند.

رگ کنار پیشانی و فک و گردنش در حال انفجار است.

رنگ پوست صورتش به کبودی می‌زند.

تپش های قلبش حتی از روی پیراهنش هم مشخص است.

خدا خدا می‌کنم که مهدی گریه کند اما استثنائاً پسرکم زیادی ساکت و آرام شده!

دستش را که بالا می‌برد دوباره چشم می‌بندم و جیغی خفه و کوتاه می‌کشم اما مشتش درست کنار سر من، روی دیوار فرود می‌آید و با صدای بلند داد می‌زند:

- دست روی بد چیزی گذاشتی لیلیان.

دست روی غیرتم گذاشتی، بد کاری با من کردی.
حیثیت و آبروی من رو بردی.

وای وای وای خدایا!

عصبی می‌خندد، باری دیگر محکم مشت به دیوار می‌زند و ترسیده از جایم می‌پرم.
هوار می‌کشد:

- وای خدایا، کارم به جایی رسیده که زنم، بشه انگشت نمای دست یه بچه‌ی هیز لجن.
وای خدا

خدا خدا می‌گوید و به پیشانی‌اش می‌کوبد.
در خودم جمع شده‌ام.

می‌خواهم دستش را بگیرم و مانعش شوم که ناگهان موهای فر شده‌ام را از پشت در دست می‌گیرد و می‌کشد!

دست مقابل دهانم می‌گذارم که صدای جیغم مهدی را نترساند و پایین نرود.

سمت هال می‌رود و دنبالش کشیده می‌شوم.

داد می‌زند:

- دِ آخه لعنتی، کثافت نفهم تو یه کاری کردی که یه جوجه فوکولی نگاهت کنه و چیزی که لایق خواهر و مادر خودشه به زن من بگه.

خدالعنتت کنه که به‌خاطر گوه کاری تو پام به کلانتری باز شد.

مگه سالن مده که با اون تیپ و قیافه بلند میشی میای؟

موهایم از ریشه کشیده می‌شود.

هق می‌زنم و نگاهش می‌کنم، اشک‌هایم روی صورتم راه گرفته و او سوالش را با صدای بلند در صورتم هوار می‌کشد و تکرار می‌کند:

- پرسیدم فکر کردی رفتی سالن مد؟
محل کار من جای کثافت کاریه!

#پارت_صد_و_چهارده

زیاد از حد می‌تازاند.
من دختری نبوده و نیستم که تا این اندازه صبوری به خرج دهم.
جیغ می‌زنم و سعی می‌کنم دستش را از لابه‌لای موهایم جدا کنم.
راست می‌ایستم، خیره به صورت برافروخته‌اش، مثل خودش صدایم را بالا می‌برم و می‌گویم:

- وحشی روانی چته؟ چه مرگته؟
چرا هرچی از دهنت در میاد داری می‌گی؟

شوکه نگاهم می‌کند و بی‌وقفه حرف می‌زنم:

- مسئول هر نگاه هرزی که من نیستم.

کسی که با پنج سانت ساق پا و چهارتا شوید مو، دست و پاش شل بشه و تحریک بشه و یاوه بگه، اصلاً سالم نیست، اون مریض جنسیه.

مگه قراره هر کی هر چی گفت بزنی لهش کنی؟

اصلاً خودت روانی‌ای که بهش حمله کردی.

منت سر من می‌ذاری؟ مقصر منم؟

ناگهان با یک دست گلویم را چنگ می‌زند، سفیدی چشم‌هایش به خون نشسته.

داد می‌کشد:

- به جای این‌که لال باشی، برای من بلبلی می‌کنی؟

اون‌جا بازار فرش فروش‌هاست، با اون تیپ و قیافه

با تمام عصبانیتم میان حرفش داد می‌کشم و می‌گویم:

- کدوم تیپ و قیافه؟ از کدوم تیپ قیافه حرف می‌زنی؟ مگه من با بیکینی اومدم وسط بازار؟

دستش را از روی گلویم برمی‌دارد و می‌گوید:

- اصلاً برای چی باید پاشی بیای اون‌جا؟

اشک‌هایی که روی اعصابم رژه می‌روند را با پشت دست پاک می‌کنم.
مشتی به تخت سینه‌اش می‌کوبم و می‌گویم:

- اومدم چون می‌خواستم بیام و شوهرم رو ببینم، بعد باهاش برم بیرون یه دور بزنم تا شب مزخرفی که داشتیم رو فراموش کنیم.
تا تلاش کنم برای این زندگی که اصلاً درست شدنی نیست!

و بعد چشم تنگ می‌کنم، ابرو بالا می‌اندازم و می‌گویم:

- به من می‌گی چرا اومدم اون‌جا، اما اون دخترخاله‌ی عجوزه‌ات برای چی تو هجره بود؟

اون اون‌جا چی‌کار داشته؟ چرا مشتری ها فکر کرده بودن زنته؟!

مگه چه‌جوری باهاش رفتار کردی که فکر کردن زنته سید؟

در سکوت نگاهم می‌کند.

- چیه سید؟

چرا ساکتی؟ اون هم حالا که باید حرف بزنی؟

فقط بلدی سر من داد و هوار راه بندازی؟!

#پارت_صد_و_پانزده

علیرضا

می‌دانم که دچار سوء تفاهم شده.

می‌توانم همه چیز را با یک توضیح کوتاه تمام کنم اما متاسفانه لجبازتر از آن چیزی هستم که در این شرایط که خودم را محق می‌دانم، مقابل او بایستک و به سوالش پاسخ بدهم!

خیره به چشم‌هایی که از شدت کنجکاوی دو دو می‌زنند نگاه می‌کنم.

ترجیح می‌دهم او هم مانند من در چنین حالی دست و پا بزند.

حالا که من از عصبانیت در حال سوختنم، حالا که روان من را متشنج کرده، این‌که اعصابش به بازی گرفته شود، حقش است.

برای همین با لبخندی که می‌دانم چه‌طور عصبی‌اس می‌کند، جواب می‌دهم:

- ایشون اومده بود به پسر خاله‌اش سر بزنه، ببخشید که قبلش با شما هماهنگ نکرد!

حس می کنم برای لحظه چشم‌هایش سیاهی می‌رود و اعتراف می‌کنم که از این بدجنس شدن خودم بیزارم اما اگر با من یکی به دو نمی‌کرد چنین جوابی هم نمی‌گرفت.

سمت در می‌روم نیاز دارم بیرون بروم و کمی هوای آزاد به سرم بخورد.

با صدایش که حرصی می‌پرسد:

- پس این‌طوریه؟

متوقف می‌شوم و سمتش می‌چرخم و می‌گویم:

- آره دقیقاً همین طوریه.

حالا نوبت اوست که با لبخندی دندان نما خط روی اعصابم بکشد.

لبخندی که دیدن حرص و کینه‌ای که پشتش خوابیده سخت نیست و می‌گوید:

- باشه پس بچرخ تا بچرخیم سید.

دستگیره‌ی در را در دستم فشار می‌دهم می‌گویم:

- باشه، بچرخ تا بچرخیم

داد می‌زند:

- خودت خواستی.

بیرون میروم و باز هم در را بر هم می‌کوبم.

#پارت_صد_و_شانزده

وارد پاگرد پله می‌شوم و مادر را که روی چند پله پایین‌تر از در خانه نشسته را می‌بینم.

سر سمتم می‌چرخاند، اشک‌هایش را با پر روسری‌اش می‌گیرد و سری به معنای تاسف برایم تکان می‌دهد.

آرام سلام می‌کنم و می‌پرسم:

- چرا این‌جا نشستید؟

تلخ می‌گوید:

- چون مادرم، چون دلم توی حلقم بود اما ترسیدم بیام در بزنم و بخوام بیام تو، بگید مادرشوهر بود توی دعوامون دخالت کرد.

آخه برای چی سر دختر مردم این‌طوری داد و بی‌داد می‌کنی سید علی؟

تو کی انقدر عصبانی و بد شدی؟

چرا یه طوری رفتار می‌کنی که انگار نمی‌شناسمت؟

از این‌که حق را به او می‌دهند عصبانی می‌شوم و می‌گویم:

- شما نگران ایشون نباشید، خودش خیلی زبون داره.

دست روی زانو می‌گذارد و آرام از پله ها پایین می رود، دلم با دیدن چشم‌های اشکی‌اش زیر و رو شده و حالم خراب‌تر.

لیلیان

صدای مهدی هنوز نیامده و نگران شدم که به سمت اتاق پا تند می‌کنم.

با دیدنش که برای اولین بار غلت زده‌و بر روی شکم خوابیده، لحظه‌ای سید علیرضا و اتفاقی که بینمان افتاده را فراموش می‌کنم.

لبخند می‌زنم، جلو می‌روم، خم می‌شوم و سرش را می‌بوسم.

گردن بالا می‌گیرد تا نگاهم کند، پاسخش به قربان صدقه‌ام، لبخندی‌ست که بغضم را می‌ترکاند.

وقتی آن‌طور از کوره در رفت و موهایم را کشید، حس کردم اصلاً نمی‌شناسمش.

وقتی با انگشت‌هایش به گلویم فشار وارد کرد، با خودم فکر کردم با غریبه ترین مرد این کره‌ی خاکی زیر یک سقف زندگی می‌کنم و خدا می‌داند جوابی که شنیده بودم، تا چه حد آتشم زده بود.

دختر خاله‌اش صرفاً برای سر زدن به او رفته بوده؟!

نمب‌دانم قصد داشت من را عصبی کند یا راست گفت، اما هدفش هرچه که بود، من ساکت نمی‌مانم!

من این وضع را تحمل نمی‌کنم!

عصبانیم کرده ، پس عصبانیتش را تشدید می‌کنم!

#پارت_صد_و_هفده

ساعت از نه شب گذشته و هنوز به خانه نیامده.

دل نگرانی را به انتهایی‌ترین نقطه‌ی ذهنم هل می‌دهم و خودم را سرگرم می‌کنم.

دیر وقت است ولی می‌خواهم غذایی فوری برای شام آماده کنم که پشیمان می‌شوم.

حینی که دو تخم مرغ از یخچال برمی‌دارم تا آبپزشان کنم، شانه بالا می‌اندازم و می‌گویم:

- بیاد برای خودش یه چیزی درست کنه، غلام حلقه به گوشش که نیستم.

اصلاً گشنه بمونه.

گوشی‌ام را برمی‌دارم.

طی این چندساعت، صدبار متن را نوشته‌ام و پشیمان شده از ارسالش، پاکش کرده‌ام.

اما این‌بار نفسی می‌گیرم و فوراً دکمه‌ی ارسال را می‌زنم.

متن پیامم به مرجان، مدیر باشگاه را با چشم می‌خوانم.

- سلام مرجان‌جون، حالت خوبه؟

ببخش مزاحمت شدم، عزیزم هنوز توی باشگاه برای من جا هست؟ یا مربی داری گلم؟

طولی نمی‌کشد که جوابم را با تعداد زیادی ایموجی چشم قلبی می‌فرستد.

- به به سلام، چه عجب خانوم، توی آسمونا دنبالت می‌گشتم.

مگه می‌شه برای تو جا نباشه لی‌لی‌جونم؟

این چندماه شش هفت تا مربی عوض کردم، از هیچ کدومشون هم راضی نبودم، با همشون هم شرط می‌کردم که اگر روزی تو بخوای برگردی باید برن.

چه کلاس‌هایی برات بذارم عزیزدل؟

کمی فکر می‌کنم و برایش تایپ می‌کنم:

- مثل قبل، زومبا و عربی

پیامش را باز می‌کنم.

- از کی میای لی‌لی‌جون؟

صورت و لحن سیدعلیرضا را به یاد می‌آورم و تایپ می‌کنم:

- از فردا.

#پارت_صد_و_هجده

علیرضا

آن‌قدر راه رفته‌ام، که سرما به مغز استخوانم نشسته و حالم نسبت به ظهر بدتر شده.

سرفه می‌کنم و گلویم شدیداً می‌سوزد.

نگاهی به ساعتم می‌اندازم.

از ده گذشته اما هنوز اعصاب برگشتن به خانه را ندارم.

گوشی‌ام زنگ می‌خورد، مادر است و جواب می‌دهم و او با لحنی که نگرانی در آن بیداد می‌کند، می‌گوید:

- کجایی پسرم؟ ماشین هم که نبردی.

پای پیاده، توی این سرما کجا رفتی؟

برگرد دیگه، بابات یک‌سره داره حرص می‌خوره.

می‌گویم:

- چشم، میام الان. نگران نباشید.

بی‌حالم و برای اولین تاکسی دست بلند می‌کنم و سوار می‌شوم.

تا رسیدن به خانه، هزار بار با خودم فکر می‌کنم، همه چیز را کنار هم می‌چینم و بالا و پایینشان می‌کنم.

فکر این‌که شاید من هم کم تقصیر نداشته باشم به ذهنم می‌زند.

حتی وقتی ماشین پشت چراغ قرمز توقف می‌کند و مردی با تک شاخه گل‌های رز میان ماشین‌ها حرکت می‌کند، می‌خواهم شیشه را پایین بدهم و با یک شاخه گل از لیلیان دلجویی کنم.

اما پشیمان می‌شوم. گفته‌بود بچرخ تا بچرخیم، خودش خواسته‌بود، پس باشد!

او اعلان جنگ کرده، چرا من پرچم سفید برایش تکان بدهم؟

آرام از پله‌ها بالا می‌روم، حس می‌کنم بند بند بدنم در حال جدا شدن از یک‌دیگر است.

هم به شدت سردم شده و هم می‌سوزم.

مادر آرام میان در خانه‌شان را باز می‌کند، چراغ‌های خانه خاموش است.

آرام صحبت می‌کند و می‌فهمم که پدر خوابیده.

می‌گوید:

- بابات به زور آرام‌بخش خوابید.

توروخدا رفتی بالا دوباره با هم دیگه بحث و جدل نکنیدها، اون بچه گناه داره، لیلیان هم همین‌طور، یه‌کم مراعاتشو بکن.

نگاهش می‌کنم و می‌گویم:

- مادر شما نگران نباشید، برید بخوابید، خیالتون راحت.

شبتون به‌خیر.

شب به‌خیر آرامی می‌گوید، در را می‌بندد و من هم به طبقه‌ی دو می‌روم.

#پارت_صد_و_نوزده

لیلیان

می‌خواهم به او فکر نکنم، می‌خواهم به این فکر کنم که از فردا در باشگاه مشغول می‌شوم و با این کار آتشش می‌زنم، همان‌طور که او به جای دادن یک پاسخ درست درمورد نگار، من را سوزانده‌بود!

اما نمی‌توانم چشم از ساعت بردارم.

به خودم نهیب می‌زنم که آدم باشم، که جای انگشتانی که روی گلویم نشسته‌بود هنوز درد می‌کند، اما باز فکرم مشغولش می‌شود.

تا جایی‌که دیگر طاقت نمی آورم و دل به دریا می‌زنم، گوشی را بر می‌دارم تا شماره‌اش را بگیرم اما صدای قدم‌هایش را که در راه پله می‌شنوم خدا را شکر می‌کنم که آمده و حداقل غرور من خرد نشده!

فوراً روی مبل‌های راحتی می‌نشینم و تلویزیون را روشن می.کنم سعی می کنم خودم را مشغول تماشا نشان بدهم.

داخل می‌شود، نیم‌نگاهی سمتش می‌اندازنم و هم‌زمان با یک‌دیگر چشم در چشم می‌شویم اما نه من سلام می کنم و نه او!

کلید هایش را روی کانتر رها می‌کند، کتش را از تن در می‌آورد و رویه صندلی میز غذاخوری می‌اندازد.

حتی دست‌هایش را هم نمی‌شوید و سمت کاناپه‌ی مبل های آن طرف دیگر پذیرایی می‌رود و رویش دراز می‌کشد و ساعدش را روی چشم‌هایش می‌گذارد.

تعجب می‌کنم، معمولاً عادت دارد وقتی از بیرون برمی‌گردد دوش بگیرد.

چند دقیقه گذشته و من همچنان زیر چشمی نگاهش می‌کنم، می چرخد و مانند جنین در خودش مچاله می‌شود.

ابروهایم بالا می‌پرد، از این فاصله هم می‌بینم که صورتش به نظر سرخ می‌رسد.

کمی دیگر صبر می‌کنم.

انگار به خواب رفته و صدای بر هم خوردن دندان‌هایش را می‌شنوم!

ناگهان نگرانی به دلم هجوم می‌آورد و فکر می کنم حتماً مریض شده.

به خیال این‌که خواب است می‌ایستم و سمتش قدم برمی‌دارم و به آرامی دست روی پیشانی‌اش می‌گذارم و از حرارت بالای تنش وحشت می‌کنم.

پچ می‌زند:

- بیدارم.

محکم لب می‌گزم، اما می‌گویم:

- تب داری، پاشو بریم درمانگاه.

پشت به من می‌چرخد و میان چند تک سرفه‌ی خشک جواب می‌دهد:

- لازم نیست، برو بخواب.

دوست دارم بر سرش جیغ بکشم، لجبازی‌اش چندش‌آور است.

کاش بی‌خیالش می‌شدم، اما او بیمار است و حالا غرورم، مهم‌تر از دعوای میانمان است.

#پارت_صد_و_بیست

به آشپزخانه می‌روم.

جعبه‌ی کوچک قرص را از کشو برمی‌دارم تا دارویی برای او پیدا کنم.

چای ساز را روشن می‌کنم.

کمی نشاسته در لیوان می‌ریزم و آب رویش می‌بندم.

آبلیمو و عسل را هم با آب ولرم ترکیب می‌کنم.

یک بسته سوپ آماده هم از کابینت بیرون می‌آورم و در قابلمه کوچکی که آب در آن جوش آمده می‌ریزم.

سرفه‌هایش بیش‌تر شده.

همه چیز را در سینی می‌چینم و از آشپزخانه به بیرون سرک می‌کشم.

چشم هایش باز و نگاهش به من است.

وقتی مچ نگاهش را می‌گیرم، فوراً چشم می‌بندد.

با سینی بیرون می‌روم و آن را کنار مبل، روی زمین می‌گذارم و می‌گویم:

- لطفاً پاشو، این‌ها رو بخور.

مثل یک پسر بچه‌ی لوس و تخس چهار ساله با چشم‌های بسته جواب می‌دهد:

- نمی‌خوام، نمی‌خورم!

از شدت حرص خنده‌ام می‌گیرد و می‌گویم:

- نمی‌شه که نخوای، گفتی دکتر نمی‌ری، حداقل پاشو این‌ها رو بخور، تا صبح بهتر بشی.

چشم باز می‌کند و با صدایی که گرفته می‌گوید:

- لازم نکرده نگران من باشی، کم حرصم بده، نمی‌خوام برام جوشونده و دارو کوفت و زهر مار هم آماده کنی.

جداً ناراحت می‌شوم و به من بر می‌خورد که تیز جوابش را می‌دهم و می‌گویم:

- ناراحت و نگرانت که نیستم، نگران خودم و مهدی‌ام، وقتی یک نفر توی خونه سرما خورده باشه،

اون هم توی این هوا، سرعت انتقالش بالاست، من و بچه مریض می‌شیم.

کمی دیگر منتظر می‌مانم و وقتی می‌بینم نمی‌نشیند تا چیزی بخورد، سینی را بر می‌دارم و می‌ایستم.

چند قدم از او فاصله می‌گیرم که انگار پشیمان می‌شود و می‌گوید:

- بیا، نبر می‌خورم.

دوباره سینی روی زمین می‌گذارم.

او هم می‌آید و پایین می‌نشیند.

دست به سینه نگاهم می‌کمد و می‌گویم:

- خب بخور دیگه، یخ شدن.

اما انگار بدش نمی‌آید از این فرصت استفاده کند که می‌گوید:

- من الان مریضم، بدنم درد می‌کنه، تب و گلو درد هم دارم.

با یک تا ابرو که بالا رفته نگاهش می‌کنم و می‌گویم:

- خب؟! که چی؟

- این‌جور وقتا غذا می‌دن دهن مریض.

پشت چشمی نازک می‌کنم و می‌گویم:

- دوتا دست‌هات که تو گچ نیست، پس خودت بخور.

#پارت_صد_و_بیست_و_یک

دلم برای چشم‌های سرخ و تب‌دارش می‌سوزد، ظرف سوپ را برمی‌دارم و قاشق را پر می‌کنم و سمت دهانش می‌برم و می‌گویم:

- فکر نکنی باهات آشتی کردم‌ها!

جدی لب می‌زند:

- مگه من قصد دارم آشتی کنم؟

کمی جا می‌خورم، انتظار داشتم نازم را بکشد، حداقل معذرت‌خواهی کند، اما نه، انگار واقعاً این فقط یک صلح موقت است.

آشتی کردنی در کار نیست.

در سکوت چند قاشق می‌خورد و خدا را شکر صدای گریه مهدی به دادم می‌رسد.

همان‌طور که سمت اتاق می‌روم، می‌گویم:

- لطفاً وقتی این‌ها رو خوردی، برو یه دوش آب گرم بگیر و بعدش هم توی اتاق بخواب.

اون قسمتی که خوابیدی یه‌کم سرده، از زیر پنجره سوز میاد، یخ می‌کنی و بدتر می‌شی.

پوزخند می‌زند و زمزمه می‌کند:

- بعد می‌گه نگرانت نیستم.

تند جواب می‌دهم:

- نیستم، راست گفتم.

اما هستم!

می شنوم که آرام می‌گوید:

- به هرحال مرسی.

به خواب می‌رود اما من بیدارم و چندین بار تبش را چک می‌کنم.

ساعت نزدیک به چهار صبح است که می‌خواهم بخوابم.

چشم‌هایم کمی گرم می‌شود اما با صدای ناله های خفیفش چشم باز می‌کنم.

ترسیده دست روی پیشانی‌اش می‌گذارم، تبش بالاتر رفته.

هول و دستپاچه می‌شوم و فوراً به آشپزخانه می‌روم.

لگنی را پر از آب ولرم و کمی نمک می‌کنم و دوباره به اتاق برمی‌گردم سعی می کنم بنشانمش.

تنش مثل یک کوره‌ی آتش است.

انگار خواب می‌بیند، سنگین است و حالا که خواب و بی‌حال است، سنگین‌تر هم شده.

به سختی دست زیر کمرش انداخته و بالا کشیدمش.

پاهایش از تخت آویزان است و می‌خواهد بخوابد که چند ضربه آرام به صورتش می‌زنم و می‌گویم:

- سید علیرضا، نخواب لطفاً، بیدار شو، من رو نگاه کن.

اما او هذیان می‌گوید:

- حرف‌هایی می‌زند که چیزی از سر و تهش نمی‌فهمم.

پاهایش را که در آب فرو می‌کنم و مشت مشت از همان آب و نمک تا سر زانویش میریزم لرز به تنش می‌نشیند.

می‌خواهد پتو دور تنش بپیچد که مانعش می‌شوم.

کنارش می‌نشینم و آرام تی‌شرتی را که به تن دارد از تنش در می‌آورم.

شدت بر هم خوردن دندان‌هایش بیشتر می‌شود و پست سر هم نرگس را صدا می‌زند و نمی‌دانم چرا در این گیر و دار، بغضم به ناگاه ترک می‌خورد و می‌ترکد.

می‌خواهم باز پایین پایش بروم و پاشویه‌اش کنم که مچم را محکم می‌گیرد و با لحنی پردرد می‌گوید:

- بیا تو بغلم دورت بگردم.

#پارت_صد_و_بیست_و_دو

سرم به قفسه‌ی سینه‌ی داغش می‌چسبد.

روی موهایم را می‌بوسد و نوازشم می‌کند.

آرام در گلو هق می‌زند!

من هم اشک می‌ریزم اما نمی‌دانم از این‌که گویا من را با نرگس اشتباه گرفته گریه می‌کنم یا دلم از چیز دیگری گرفته.

می‌گوید:

- خیلی دوستت دارم.

انگار دلم همین آغوش و شنیدن همین جمله را می‌خواست که دست روی تن خیس از عرق شده‌اش می‌کشم و ناخودآگاه می‌گویم:

- منم همین‌طور!

لب می‌زند:

- اگه دوستم داری

میان حرفش می‌پرم، نمی‌توانم بیش از این تحمل کنم که با نرگس اشتباه گرفته شوم و تظاهر کنم که او هستم و خودم را گول بزنم.

سر بالا می‌گیرم و می‌گویم:

- سید علیرضا بیدار شو، الان تب داری، من رو می‌بینی؟ حواست هست؟

پیشانی‌اش را به پیشانی‌ام می‌چسباند و در صورتم لب می‌زند:

- تو لیلیانی.

اشک‌هایم شره می‌کند و پچ می‌زنم:

- تب داری نمی‌فهمی چی می‌گی.
بذار پاشویه‌ات کنم، تبت بیفته.

مچ دستم را محکم‌تر نگه می‌دارد.

در نگاه بیمارش چیزی شبیه به ترس و وحشت را می‌بینم.
این‌بار لحنش دستوری نیست، بلکه عاجزانه است.
می‌گوید:

- از پیشم نرو.

می‌خواهم نگاه بدزدم اما چشم.هایم در آن چشم‌های سرخ لعنتی‌اش چفت شده.
جواب می‌دهم:

- من جایی نمی‌رم.

آرام می‌گوید:

- اذیتم نکن.

این‌که سرم مجدد روی قفسه‌ی سینه‌اش می‌نشیند، این‌بار اختیاری و دست خودم است.
همان‌جا اشک می‌ریزم و پچ می‌زنم:

- پس چرا خودت من رو اذیت می‌کنی؟

جوابی نمی‌گیرم.
حس می کنم حرارت تنش بالاتر رفته و لرزشش بیش‌تر شده.

روی تخت می‌خوابانمش و خودم تقریباً روی تنش خیمه زده‌ام.
دست سمت شلوارش می‌برم و همان‌طور که فین فیم می‌کنم می‌گویم:

- یه کم کمک کن این رو در بیارم خیلی داغ شدی.
تو رو خدا پاشو ببرمت دکتر.

اما او تنگار میان خواب و بیداری‌ست.
می‌خندد، تعجب می‌کنم، سمتش می‌چرخم و نگاهش می‌کنم و او آرام می‌گوید:

- الهی تب کنم تا که پرستارم تو باشی!

اشک می‌ریزم اما نمی‌توانم خنده‌ام را کنترل کنم و می‌گویم:

- مرد سوءاستفاده‌گر یعنی این، حتی توی چنین شرایطی هم دست بردار نیست.

#پارت_صد_و_بیست_و_سه

نتوانسته‌ام لحظه‌ای پلک بر هم بگذارم.

پاشویه‌اش دادم و دارو و از همان جوشانده‌های مادرم، به خوردش دادم.

حالا ساعت هفت و نیم صبح است و چشم‌هایم به شدت از بی‌خوابی به سوزش افتاده.

سید علیرضا مانند یک بچه خودش را در آغوشم جا کرده، نگاهی به موقعیتمان می‌اندازم و لبخندی عمیق

روی لب‌هایم می‌نشیند، هرچند دیگر دست چپم که زیر سر او مانده را از بازو حس نمی‌کنم و بدجوری خواب رفته.

اما نمی‌دانم، شاید اولین بار است که از این‌که این‌طور کنار او هستم، پر از حسی شده‌ام که به طرز عجیبی برایم شیرین است.

چشم می‌بندم و با خودم فکر می‌کنم چه‌قدر این شیرینی و آرامش را دوست دارم.

کمی دیگر فکر می‌کنم، شاید در مورد دیروز هم حق داشته، شاید بهتر باشد من، نیم‌من شوم و کوتاه بیایم.

هر چند شنیدن حرف زور برایم سخت است اما انتخاب پوششی که کمی ساده‌تر باشد، به آرامشی که می‌توانم کنار سید علیرضا و مهدی داشته باشم، می‌ارزد.

این‌که چرا و چه‌طور محبتش در دلم جوانه زده را نمی‌دانم، شاید هم آن تب و هذیان‌گویی و ابراز علاقه‌ی نصفه و نیمه‌اش در عالم بیماری باعثش شده.

به خودم قول می‌دهم، که اگر او هم وقتی بیدار شد، نرمش در رفتارش به خرج بدهد، من هم دیگر اوقات تلخی نکنم و فکر کنم آن مارِ هفت خط را در حجره ندیده‌ام و دیگر پِی‌اش را نگیرم.

این‌که هردو لجبازی کنیم، در نهایت چیزی به جز اعصاب و روانی متشنج برایمان به جا نمی‌گذارد.

هر دو عزیز از دست داده‌ایم، هر دو در این چند ماه، چندین بار شکسته‌ایم و به سختی خودمان را جمع و جور کرده‌ایم، کاش به خودمان بیاییم و این زندگی را، زندگی کنیم.

کاش به خودمان فرصت عاشق شدن و دوست داشته شدن دوباره بدهیم.

من تصمیمم را گرفته‌ام و مطمئنم که می‌خواهم لجبازی را کنار بگذارم.

از اینجا به بعدش به سیدعلیرضا بستگی دارد.

#پارت_صد_و_بیست_و_چهار

می‌خواهم کمی بخوابم اما به محض این‌که چشم می‌بندم، صدای گریه‌های پسرکم بلند می‌شود.

خسته‌ام اما با جان و دل سمت اتاقش می‌روم.

گرسنه است و در همان حال که گریه می‌کند به دنبال شیشه‌ی شیرش برای خوردن هم می‌گردد.

این را از کج کردن دهانش می‌فهمم دلم برایش ضعف می‌رود.

پوشکش زیادی پر شده، اول جایش را تمیز می‌کنم، کمی آرام‌تر می‌شود.

فوراً با آب ولرمی که در فلاسکش هست، برایش شیر خشک آماده می‌کنم و به دهانش می‌دهم و در کمال تعجب می‌بینم که تلاش می‌کند تا شیشه را خودش به دست بگیرد.

به عنوان نوزاد زودرسی که تا یک ماه پیش در بیمارستان بستری بوده، زیادی باهوش است. موهای

نرمش را آرام نوازش می‌کنم، در آغوش می‌گیرمش و شیر خوردنش را تماشا می‌کنم.

شکمش سیر می‌شود و وقتی شیشه‌ی خالی را از دهانش جدا می‌کنم، با لبخند نگاهم می‌کند.

محکم به خودم می‌فشارمش و می‌گویم:

- آخه من فدات بشم، قربون اون چشم‌های مثل ماهت برم، این‌جوری نگاهم می‌کنی که می‌میرم برات.

سمت گهواره‌اش می‌برمش و می‌گویم:

- بخواب من برم صبحونه آماده کنم، الان بابایی بیدار می‌شه.

می‌خوابانمش و دست و پایش را تکان می‌دهد و زیر گریه می‌زند.

درحالی که در آغوش می‌کشمش می‌گویم:

- بغلی شدی نفسِ مامان، بیا با هم بریم.

با یک دست میز صبحانه را می‌چینم، زیر شعله‌ی عدسی‌ای را که دم صبح بار گذاشته‌ام را خاموش می‌کنم.

با شنیدن صدای در دستشویی، از آشپزخانه بیرون می‌روم، گردن می‌کشم و به نیم‌رخش نگاهی می‌اندازم.

سریع به اتاق می‌روم، مهدی را روی تخته خودمان می‌گذارم و دوباره صدای نق نقش در می‌آید.

برس را برمی‌دارم و در تند ترین حالت ممکن، شانه‌ای به موهای ژولیده شده‌ام می‌کشم.

موهایم را محکم از بالا می‌بندم و مهدی را دوباره به آغوش می‌کشم و پیش از این‌که او از دستشویی خارج شود به آشپزخانه برمی‌گردم.

خارج می‌شود و نمی‌دانم چرا فکر می‌کنم قرار است او هم مثل من تصمیم به صلح گرفته باشد.

می‌بینم که سمت اتاق می‌رود و با خوش‌رویی می‌گویم:

- سلام، صبح‌به‌خیر.
ما توی آشپزخونه‌ایم. میای پیشمون؟

می‌چرخد و سرد و کاملاً خشک با صدایی گرفته، بدون پاسخ دادنِ سلامم می‌گوید:

- من صبحونه نمی‌خورم.

#پارت_صد_و_بیست_و_پنج

جا می‌خورم اما به روی خودم نمی‌آورم و از آشپزخانه بیرون می‌روم و از فاصله‌ای که داریم دست مهدی را می‌گیرم، برای او تکان می‌دهم و از زبان او می‌گویم:

- بابایی، نمی‌خوای بیای پیشمون؟
مامانی برات عدسی درست کرده‌ها.

نگاهش را میان من و مهدی جابه‌جا می‌کند

چیزی نمی‌گوید و هنوز سر جایش ایستاده که باز هم از زبان مهدی می‌گویم:

- بابایی بیا دیگه، لطفاً.

سمت آشپزخانه می‌آید، می‌خواهد نزدیک مهدی شود که دو سه قدم عقب می‌روم و می‌گویم:

- نه نه، نزدیک بچه نشی‌ها، سرما بخوره اسیر می‌شیم، تازه داره یه کم جون می‌گیره طفلی.

بازهم جوابی به من نمی‌دهد، می‌رود و پشت صندلی می‌نشیند.

حق دارم ناراحت شوم یا نه؟

طوری رفتار می‌کند انگار هنوز در همان قهر و سرسنگینی دیروز است!

انگار همه چیز به قبل از به خانه آمدنش و وقتی که فهمیدم مریض شده برمی‌گردد!

انگار این چند ساعت را فراموش کرده!

انگار این‌که از نصف شب تا صبح کنار یک‌دیگر بودیم را از یاد برده و چیزی درمورد حرف‌ها و ابراز علاقه خودش و من در خاطر ندارد!

شاید هم یادش هست، خوب هم یادش هست و عمداً خودش را به آن کوچه‌ی معروف زده، نمی‌دانم.

بشقاب عدسی را مقابلش می‌گذارم، چای می‌ریزم و خودم هم می‌نشینم و همان‌طور یک دستی مشغول خوردن می‌شوم، می‌خواهم سر حرف را باز کنم، طوری که بفهمد من از در صلح وارد شده‌ام.

می‌پرسم:

- بهتری؟ دیشب تب داشتی.

بدون این‌که حتی سرش را بالا بگیرد، آن را تکان می‌دهد و می‌گوید:

- آره مرسی.

همین؟! کوتاه نمی‌آیم.

- امروز می‌ری هجره؟ کاش بشه نری، بمونی استراحت کنی، بهتر بشی.

تنها عکس‌العملش تکان دادن سرش است و نمی‌فهمم این یعنی آره می‌ماند، یا نه نمی‌ماند.

منظورش را از این نوع رفتارش نمی‌فهمم.
کلافه می‌پرسم:

- چرا این‌طوری جواب می‌دی؟
اتفاقی افتاده؟

پوزخندش هم سرد است و هم پر از زهر.

بدون نگاه کردنم می‌گوید:

- عجب! تازه می‌پرسی اتفاقی افتاده؟

#پارت_صد_و_بیست_و_شش

" علیرضا "

می دانم تمام طول شب را تب داشتم و تیمارم کرده.
می‌دانم در آغوش او چشم‌هایم گرم شد و به خواب رفتم.
می‌دانم از نزدیک بودن به او احساس آرامش می‌کنم.
وقتی بیدار می‌شوم هم می‌فهمم که با مَهدی در آشپزخانه است.
می‌خواهم نرم باشم، کج خلقی نکنم اما نمی‌توانم!
نمی‌توانم عصبانی نباشم.

وقتی نگاهم به او می‌افتد نیما و آن نگاه کثیفش را به یاد می‌آورم و عصبانی می‌شوم.

از این‌که چرا برای لجبازی با من باعث شده تا هر نگاه هرزه‌ای سمتش کشیده شود، عصبانی می‌شوم و آتش می‌گیرم.

با فکر به این‌که آبروی خودم و پدرم رفته به مرز جنون می‌رسم.

از این‌که آقای سروستانی شاهد همه چیز بوده دلم می‌خواهد از شدت خجالت آب شوم و به زیر زمین فرو بروم.

بدتر از همه چیز این است که به خاطر لجبازی و حماقتی که لیلیان به خرج داده و باعث شده تا با نیما درگیر بشوم، برایم پرونده و سوءسابقه درست می‌شود.

نیما و کینه‌ای که از من داشت را خوب می‌شناسم و می‌دانم که بی‌خیالم نمی‌شود.

همه‌ی این‌ها باعث شده تا علیرغم میلم که دوست دارم به زندگی‌مان سر و سامان بدهم، نتوانم خودم را کنترل کنم.

همه‌ی این‌ها و فشاری که دوری کردن‌های لیلیان موقع برقراری رابطه به من وارد می‌کند باعث شده کنترلی روی رفتارم نداشته باشم.

می‌دانم ممکن است خواسته‌ام غیرمنطقی و نامعقول باشد، اما قصد کوتاه آمدن ندارم و انتظار دارم او لجبازی را کنار بگذارد.

#پارت_صد_و_بیست_و_هفت

" لیلیان "

انگار فایده ندارد.

نزدیک ظهر است، در خانه مانده و هرچه من تلاش می‌کنم تا به صلح و آرامشی نسبی برسیم، اما گویا او نمی‌خواهد و تا وقتی او نخواهد، چرا من بخواهم؟!

تلاش برای رابطه که یک‌طرفه نمی‌شود.

نگاه و لحنش طوری حق به جانب است که کم‌کم دارد باورم می‌شود شاید کسی که مقصر صد در صد است، من باشم.

کلافه‌ام کرده، دوست ندارم شیوه‌ی موش و گربه بازی را پیش بگیرم اما رفتارهایش مجبورم می‌کند.

نگاهی به ساعت می‌اندازم و با به یاد آوردن قراری که با مرجان، مدیر باشگاه، داشتم، هین می‌کشم.

سریعاً لباس‌هایم را بر می‌دارم و به تن می‌کنم و اویی که از صبح تا به حال نسبت به حرف و رفتار من بی توجهی کرده، با دیدنم که حاضر شده‌ام، خشک و عصبی می‌پرسد:

- کجا به سلامت شال و کلاه کردی!

لحن تند است، تیز است، آزار دهنده است.

ساک مهدی را برمی‌دارم و برایش شیشه‌ای از شیر آماده می‌کنم، قوطی شیرخشک و فلاسک آب جوشش

هم گوشه‌ی ساک می‌گذارم تا به حاج خانم تحویلش بدهم.

سمت سیدعلیرضا می‌چرخم و جواب می‌دهم:

- دارم می‌رم باشگاه.

با ابروهایی که یک تایش بالا رفته و نگاهی عبوس می‌پرسد:

- باشگاه برای چی؟

عاقل اندر سفیه نگاهش می‌کنم و می‌گویم:

- همه برای چی می‌رن باشگاه؟

با قاطعیت می‌گوید:

- بقیه رو کاری ندارم، اما شما حق نداری بری!

#پارت_صد_و_بیست_و_هشت

با شنیدن این جمله دیگر طاقت نمی‌آورم.
لحنش طوری‌ست که انگار به برده‌اش دستور می‌دهد.
مغزم در سرم می‌جوشد و مانند یک تیر از چله رها شده، می‌توپم:

- دیگه چی؟ از کی تا حالا قرار شده که شما برای من تعیین تکلیف کنی کجا برم و کجا نرم؟

با اخم سمتم می‌آید، ساک را از روی شانه‌ام برمی‌دارد و می‌گوید:

- از همون وقتی که سر سفره‌ی عقد نشستیم و بهم بله گفتی!

عصبی و با صدای بلند می‌خندم.

مهدی گردنش را بالا می‌گیرد و نگاهم می‌کند و طفلکم با صدای خنده‌ی من لبخند می‌زند.

دلم برایش می‌سوزد که گیر من و این پدر زبان نفهمش افتاده.

انگشت اشاره‌ام را مقابل صورت سیدعلیرضا که متعجب نگاهم می‌کند، به چپ و راست تکان می‌دهم و می‌گویم:

- نه نه، اصلاً از این خبرها نیست.

من به شما بله گفتم که بینمون پیوند ازدواج برقرار بشه، پیوند ازدواج، نه قرارداد برده داری.

جداً خیلی دوست دارم بدونم که با نرگس هم همین‌طوری رفتار می‌کردی یا نه؟

این را که می‌گویم، انگار کبریتی درست وسط انبار باروت می‌اندازم.

از کوره در می رود داد می‌زند و می‌گوید:

- نرگس، نرگس بود.

نرگس با تیپی که شما از در خونه می‌ری بیرون، بیرون نمی‌رفت.

نرگس می‌فهمید که فرق محرم با نامحرم چیه!

موهاش رو فر نمی‌کرد بیاد وسط بازار فرش فروش‌ها تا چوب حراج بزنه به آبروی شوهرش.

شلوار کوتاه پاش نمی‌کرد، پالتوی کوتاه تنش نمی‌کرد که وقتی دولا بشه از پشت باسنش مشخص باشه!

نگاه هرز و کثافت پسرهای کوچه و بازار هم دنبال خودش نمی‌کشید!

پس خودت رو باهاش مقایسه نکن!

#پارت_صد_و_بیست_و_نه

حقیقت این است که از این مقایسه‌ی او بسیار عصبی شده‌ام.

آن‌قدر عصبی که می‌گویم:

- آره، نرگس عاقل و فهیم بوده و لیلیان نادون!

نرگس فرق بین محرم و نامحرم رو می‌دونسته اما لیلیان این چیزها سرش نمی‌شه و لاید از نظر شما هم مرتد و بی دین و ایمونه!

نرگس لباس مناسب می‌پوشیده اما لیلیان شعور نداره تا بتونه لباسش رو خودش انتخاب کنه!

آره، راست می‌گی، من با نرگس فرق دارم. خیلی هم فرق دارم، خب طبیعیه، ما دو تا آدم غریبه بودیم، با دو نوع طرز فکر متفاوت.

اما شما چرا انقدر با امیررضای خدا بیامرز فرق داری؟

اون که برادرت بود، از یه پدر و مادر بودید، پس جنابعالی چرا انقدر املی و عقب افتاده‌ای؟!

برای چی طوری حرف می‌زنی و رفتار می‌کنی که آدم فکر می‌کنه باقی مونده از زمان قاجاری؟

و عصبی دستم را در هوا تکان می‌دهم می‌گویم:

- جمع کن خودت رو آقای محترم.
قرار نیست که من مسئول نگاه مردهای هیز باشم.
در ضمن اگر چشم داشته باشی، می‌تونی یک نگاهی به سر و وضع من بندازی، چیزهایی که من تنم کردم، خیلی ساده‌ست.
کسی هم که بخواد با دیدن یک مانتو و شلوار ساده توی تن من تحریک بشه، انسان نیست، سالم نیست، مریض جنسیه و باید درمان بشه.

عصبی‌تر از من می‌گوید:

- ببین لیلیان، هر چی داری می‌گی، برای خودت می‌گی، من حرفم رو زدم.
تو اجازه‌ی رفتن به باشگاه رو نداری.

دوباره عصبی می‌خندم، جواب می‌دهم:

- باشه، ولی چه بد که من برای کارهام نیازی به اجازه‌ی هیچ‌کس ندارم.

مثل یک اژدهای خشمگین نفس می‌کشد و من ادامه می‌دهم:

- خودم اونقدری عقل و شعور داشتم که وقتی متوجه رفتارهای مدیر آژانس هواپیمایی شدم، استعفا دادم.
حالا هم نمی‌تونم بیش‌تر از این، خونه نشین باشم.
می‌خوام برگردم سر کارم.

این بار او پوزخند می‌زند و می‌گوید:

- که بشی مربی رقص؟

- آره، اشکالی داره؟

نکنه فکر می‌کنی رقصیدن من برای خانم‌های دیگه هم تحریک آمیزه؟!

می‌گوید:

- لازم نکرده بری، نیاز مالی که نداری، رقص دوست داری، خب توی خونه‌ات برقص.

فرقی نداره که! چرا بری باشگاه؟

#پارت_صد_و_سی

با کلافگی چشم‌هایم را در کاسه می‌چرخانم و جواب می‌دهم:

- معلومه که فرق داره، من می خوام برم تا روحیه‌ام عوض بشه، که چهار تا آدم ببینم.

اگر قراره یک مادر سالم برای مهدی باشم، قبلش لازمه که به روحیه‌ی خودم برسم.

چه‌طوری مسئله‌ی به این سادگی رو متوجه نمی‌شی؟

چرا انقدر بی منطقی؟

چرا انقدر به همه چیز فقط از دیدگاه خودت نگاه می‌کنی؟

چرا حاضر نیستی برای یک لحظه خودت رو جای یک نفر دیگه قرار بدی؟

برای چی انقدر حق به جانبی؟

چی شده که به خودت اجازه می‌دی و می.خوای برای من که یک زن عاقل و بالغ هستم، تعیین تکلیف بکنی؟

مگه چند سالته که تفکراتت انقدر عقب مونده‌ست؟

راستش می‌دونی چیه؟

تا قبل از این که بیام و باهات زیر یک سقف زندگی کنم، فکر می‌کردم بی منطق ترین آدمی که تا به حال دیدم، پدر خودمه!

اما حالا می‌فهمم نه! مردهایی هستن که به مراتب از حاج ابوذر وثوقی هم بی‌منطق‌ترن! حتی همین الان کافیه که بریم و با حاج سید میر حسن پنج دقیقه صحبت کنیم و ایشون خیلی راحت متوجه می‌شن که حق با کدوممونه.

پدرت افکار بازی دارن، من نمی‌دونم چرا شما این‌طوری هستی؟

مَهدی هم کم کم به گریه می‌افتد.

سیدعلیرضا که سکوت کرده بود، جواب می‌دهد:

- من همینم، من یک مرد سنتی با افکار به قول تو پوسیده و قدیمی‌ام.

اگر می‌خوای زندگیت رو خراب‌تر از این نکنی نباید بری باشگاه!

خم می‌شوم و ساک مهدی را که از دستم گرفته‌بود را از روی زمین برمی‌دارم.

دستگیره‌ی در را پایین می‌کشم و می‌گویم:

- نمی‌خوام زندگی‌ام رو خراب کنم اما می‌رم باشگاه.

بالاخره باید یادگیری که به تصمیمات دیگران احترام بذاری!

تهدیدآمیز می‌گوید:

- اگر رفتی

اما من نمی‌ایستم تا جمله‌اش را کامل کند، بیرون می‌روم و در را برهم می‌کوبم و از پله‌ها پایین می روم.

چند تقه‌ی آرام به در خانه‌ی آن‌ها می زنم و حاج خانوم فوراً در را باز می‌کند.

می بینم که با استرس و نگرانی نگاهم می‌کند. پاسخ سلامم را می‌دهد و می‌گوید:

- لیلیان جان، مادر، نذاری به پای دخالت‌ها، اما باز دعواتون شد؟

صدای داد و بیدادتون داشت می‌اومد پایین.

مَهدی را در آغوشش می‌گذارم و می‌گویم:

- چی بگم والا؟ مثل این‌که قراره به این دعواها عادت کنم.
انگار کم کم داره می‌شه بخش اصلی زندگیمون!

و برای این‌که این بحث بیش از این کش پیدا نکند، می‌گویم:

- شما می‌تونیید چند ساعتی مواظب مهدی باشید؟
من می‌خوام برم باشگاه.

می‌گوید:

- آره مادر بدش به من، برو به سلامت.
تا کی میای؟

- نمی‌دونم حاج خانوم، برم ببینم شرایط چطوریه، ایشالا برنامه رو از فردا بهتون می‌گم. با اجازه.

- خیر پیش.

#پارت_صد_و_سی_و_یک

آن روز را با یک‌دندگی به باشگاه رفتم.

برنامه‌ام برای شنبه تا چهارشنبه از ساعت ده صبح تا چهار بعد از ظهر است.

حاج خانم گفت برای نگه‌داری از مهدی مشکلی ندارد اما اوضاع خانه اصلاً تعریفی ندارد.

هر دو سکوت را انتخاب کرده‌ایم.

مثل همین چند روز قبل.

قهرهایمان آن‌قدر زیاد و طولانی شده که دیگر بیش از اندازه مسخره است.

حتی او شب‌ها هم در اتاق نمی‌خوابد، با یک پتو و بالشت، مهمان کاناپه‌ی راحتی شده.

قصد کوتاه آمدن ندارد، گفته‌بود نرو و گفته‌بودم می‌روم و این یعنی باز هم اعلان جنگ علیه یک‌دیگر.

نارضایتی از تک تک کارها و بی‌اعتنایی‌هایش پیداست.

با جریان شکایت نیما، همان پسر چشم‌چران عوضی و مبلغ تعیین شده‌ی دیه، اعصابش هم که خرد و خاکشیر تر از همیشه است.

کاری به کارش ندارم و متقابلاً کاری به کارم ندارد.

و امروز که جمعه است از ظهر تا به الان که بیدار شده‌ام، دل در دلم نیست که قرار است ایرج بیاید، ذوق دیدارش را دارم و بسیار هیجان زده‌ام.

مامان به تلفن خانه زنگ می‌زند جوابش را می‌دهم و می‌پرسد:

-شما خودتون میاید فرودگاه؟

نگاهم ناخودآگاه سمت سیدعلیرضا می‌رود.

در چنین شرایطی اگر بگویم برویم، قبول می‌کند؟

طبق شناختی که از او دارم نه، مطمئناً مقابلم می‌ایستد و سفت و سخت می‌گوید:

- ما نمی‌ریم.

اما نمی‌خواهم استقبال ایرج را از دست بدهم.

به مامان می‌گویم:

- امروز سید علیرضا کار داره، شما می‌تونید بیاید دنبالم؟

حواسم به جوابی که مامان می‌دهد نیست اما او را می‌بینم که با چشم‌های تنگ شده نگاهم می‌کند و آرام می‌گوید:

- لازم نیست کسی بیاد دنبالت، مگه من مردم؟!

تعجب می کنم که آمدن ایرج را فراموش نکرده.

گوشی را از گوشم فاصله می‌دهم و سکوت چند روزه‌ی میانمان را می‌شکنم و با شک و تردید می‌پرسم:

- واقعاً می‌ریم؟

به تکان دادن کوتاه سرش اکتفا می‌کند و می‌گوید:

- آره می‌ریم.

#پارت_صد_و_سی_و_دو

" علیرضا "

در این چند روز فکرم زیادی درگیر بوده، این که لیلیان آن‌طور مقابلم ایستاد و به خواسته‌ی خودش عمل کرد، برایم سنگین تمام شد.

ماجرای نیما به اعصاب خوردی‌ام دامن زده و بدتر از همه چیز این است که محبت خاله گل کرده و امروز سومین روز متوالی بود که با من تماس می‌گرفت و اصرار داشت که حتماً به خانه‌شان بروم!

اما در این میان عجیب دلتنگ لیلیان هستم. دلتنگ اویی که میان بحث و دعوا، چشم بسته و هر چه که دلش خواسته بود را گفته بود.

شاید هم به حق گفته‌بود اما سخت است بتوانم پس از این همه سال تغییر کنم و انتظار دارم همین‌طور که هستم، بپذیردم و البته که می‌دانم او هم متقابلاً چنین توقعی را از من دارد.

دیگر میانمان سرد نیست، همه چیز یخ زده.

زیاد با خودم فکر می‌کنم، سعی می‌کنم زیاد هم حق را به او بدهم، اما در واقعیت و خارج از افکارم، نشدنی‌ست!

جداً دلم می‌خواهد پس از چند روز طوری این سکوت را بشکنم و این یخ بینمان را آب کنم و وقتی می‌بینم با مادرش صحبت می‌کند، به یاد می‌آورم قرار است دایی‌اش امشب به ایران برگردد.

با خودم فکر می‌کنم چرا الان از فرصت استفاده نکنم؟

می‌گویم می‌رویم و وقتی تماس را قطع می‌کند زیر چشمی نگاهش می‌کنم.

لبخندی که به لب دارد باعث می‌شود من هم کوتاه بخندم.

آرام به اتاق مهدی سر می‌زند، پسرمان خوابیده.

به اتاق دیگر می‌رود.

کمی تردید دارم اما بالاخره می‌ایستم و من هم سمت اتاق مشترکمان می‌روم.

پشت میز آرایش نشسته و به صورتش کرم می‌زند.

متوجه حضور من، کنار در نشده و از همان فاصله نگاهش می‌کنم.

به خودم اعتراف می‌کنم که چقدر دلم برای در آغوش کشیدنش پر می‌کشد.

#پارت_صد_و_سی_و_سه

دو سه دقیقه‌ای می‌گذرد.

هنوز هم دست به سینه مشغول تماشایش هستم.

انگار بلاخره سنگینی نگاهم را حس می‌کند که سمتم می‌چرخد.

نمی‌دانم در سرش و لابه‌لای احساساتش چه می‌گذرد که با دیدنم، لبخندی کوتاه می‌زند. پاسخی که به لبخندش می‌دهم ارادی نیست، لب.هایم کش می‌آید و در

سکوت و با لبخندی کوتاه فقط به یک‌دیگر نگاه می‌کنیم.
دست در جیب های شلوار گرم کنی که به پا دارم فرو می‌برم، آرام نزدیکش می‌شوم و لب می‌زنم:

- می‌دونی از چی حرصم می‌گیره؟

سوالی نگاهم می‌کند و می‌پرسد:

- از چی؟

می‌گویم:

- از این‌که چرا وقتی توی خونه هستیم، آرایش غلیظ نمی‌کنی؟

ناباور نگاهش را سمت آینه می‌چرخاند، نگاهی به صورت خودش می‌اندازد و دوباره برمی‌گردد و خیره‌ی من می‌شود و لب می‌زند:

- چیزی که الان روی صورت منه، یک کرم ضد آفتابه! چه‌طور بهش می‌گی آرایش غلیظ؟

انگار باز هم درحال گند زدنم.

دستی به صورت و ریش‌های کوتاهم می‌کشم و می‌گویم:

- حالا آرایش نه، کاری به اون نداریم

اما انگار نمی‌خواهد بی‌خیال شود که دستش را مقابلم می‌گیرد و جواب می‌دهد:

- نه صبر کن لطفاً.

من همیشه آرایش دارم، منتها انقدر روزهای طولانی و پی در پی با هم قهریم که فکر کنم حتی نگاهت به صورت من نیفتاده تا متوجه این موضوع باشی!

شاید راست می‌گوید.

سکوت می‌کنم و لبه‌ی تخت می‌نشینم.

او هم کامل سمت من برمی‌گردد.

دست به سینه شده، نگاهش می‌کنم.

- چرا توی خونه نمی‌رقصی؟

انگار سوالی که پرسیده ام ناگهانی بوده و کمی شوکه‌اش کرده که با خنده شانه بالا می‌اندازد.

- چرا توی خونه برقصم؟

- برای شوهرت.

می‌گوید:

- مثل این‌که لازمه دوباره تکرار کنم، ما از هفت روز هفته، تقریباً شش روزش رو با هم‌دیگه قهریم و ببخشید وقتی که باهم حرف نمی‌زنیم به هم نگاه نمی‌کنیم، من که خل نیستم آهنگ بذارم و بیام جلوت برقصم!

به خنده می‌افتم و خودش هم می‌خندد.

می‌گویم:

- خب باشه، الان که می‌تونی برقصی.

نگاهم می‌کند.

- داری شوخی می‌کنی؟

جدی می‌گویم:

-نه برای چی شوخی کنم؟

- آخه من خجالت می‌کشم.

باز هم تلخ می‌شوم.

- خجالت نمی‌کشی بری توی یک باشگاه جلوی اون همه زن غریبه برقصی اما وقتی شوهرت بهت می‌گه برقص، می‌گی خجالت می‌کشم؟

وقتی میگم همه خودی‌ان و من غریبه‌ام، نگو نه.

نچی می‌کند و می‌گوید:

- ای بابا، باز شروع شد.

کمی خیره نگاهم می‌کند و می‌گوید:

- باشه می‌رقصم.

#پارت_صد_و_سی_و_چهار

" لیلیان "

نگاهی به سویشرت و شلوار مخمل زردی که به تن دارم می‌اندازم.
رقصیدن با این لباس ها واقعاً مضحک و خنده‌دار است.
با سر به در اتاق اشاره می‌کنم و می‌گویم:

- خب شما برو بیرون.

می‌پرسد:

- چرا برم؟ می‌خوای برای در و دیوار برقصی؟

جواب می‌دهم:

- نه، می‌خوام لباس عوض کنم.

- خب لباس عوض نکن.
رقصیدن که این همه ادا و اطوار نمی‌خواد.

می‌خندم.

- آخه کدوم آدمی با این لباس، عربی می‌رقصه؟
برو بیرون تا من یه چیز مناسب تنم کنم.

با چشم‌های تنگ شده نگاهم می‌کند و می‌پرسد:

- یعنی توی باشگاه با لباس بدن نما می‌رقصی؟

یک پایم را به زمین می‌کوبم و می‌گویم:

- ولی خدایا! سیدعلیرضا اون‌جا همه زنن.

باورم نمی‌شود که این حرف را از او می‌شنوم اما می‌گوید:

- خب دوست ندارم زن‌های دیگه، تن و بدن همسرم رو ببینن، این که دست خودم نیست، خوشم نمیاد، اصلاً تو فکر کن حسودی‌ام می‌شه!

امکان ندارد ابروهایم بالاتر از این بپرد.

نمی‌دانم چه بگویم، شاید منطق او با منطق من فرق دارد.

شاید نباید انتظار داشته باشم که همه‌ی انسان‌ها با یک دید به مسائل نگاه کنند.

چیزی نمی‌گویم و می‌گوید:

- من همین‌جا می‌شینم لباست رو عوض کن!

لب می‌زنم:

- آخه

انگار می‌خواهد یک فیلم سینمایی مهیج را تماشا کند که آرنج هایش را روی زانوهایش می‌گذارد، سمت من خم می‌شود و می‌گوید:

- عوض کن قرار نیست که بخورمت.

با شیطنت می‌گویم:

- از کجا معلوم که من رو نخوری؟

کوتاه می‌خندد:

- چی بگم والا؟
شما که تا طعمت میاد بره زیر دندون ما، نصفه و نیمه، قشنگ می‌ذاریمون تو خماری.
حالا هم‌لباست رو عوض کن، لوس نباش.

واقعاً خجالت می‌کشم، می‌گویم:

- پس چشم‌هات رو ببند.

دست‌هایش را ستون بدنش می‌کند و پشت سرش قرار می‌دهد و به آن‌ها تکیه می‌زند و می‌گوید:

- چیزی برای قایم کردن از من وجود نداره!
این رو کی قراره بفهمی؟

پشت به او می‌کنم و سعی می‌کنم حضورش را در این‌جا فراموش کنم.
اما خب، تصویرش کاملاً در آینه پیداست و می‌بینمش که چهار چشمی من را می‌بیند.

هنوز همان‌طور ایستاده‌ام و می‌پرسد:

- اگر سختته می‌خوای من در بیارم؟

چشم غره می‌روم وزیپ سویشرتم را پایین می‌کشم.

سنگینی نگاهش را روی تمام تنم احساس می‌کنم و فوراً شلوارک کوتاه لی و تاپ نیم تنه‌ای را در می‌آورم و به تن می‌کنم.

سمتش که پر تفریح نگاهم می‌کند می‌چرخم و با تذکر می‌گویم:

- فقط رقص‌ها.

می‌گوید:

- خیالت راحت، فقط رقص، مگه من چیزی به جز این گفتم؟!

زیرلب می‌گویم:

- خودت نه، ولی نگاهت آره

#پارت_صد_و_سی_و_پنج

آهنگ را پلی می‌کنم و خدا می‌داند تا چه حد خجالت زده‌ام.

چشم می‌بندم و آرام شروع به لرزاندن باسنم می‌کنم.

بعد کمرم را پیچ و تاب می‌دهم و کمی که می‌گذرد، تنم گرم شده و چشم باز می‌کنم.

خجالتم فرو می‌ریزد و کم‌کم چشم بالا می‌آورم تا نگاهش کنم و می‌بینم که صورتش سرخ شده.

نگاهش از صورتم سُر می‌خورد و روی جای جای تنم می‌خزد و انگار میان پیچ و تاب‌های تنم گیر می‌کند.

رنگ صورتش، نوع نگاهش، نفس‌هایش که کش‌دار شده و بدتر از آن، عرق‌های نشسته روی پیشانی‌اش، حالش را شرح می‌دهد.

عقلم نهیب می‌زند که بس کنم اما نمی‌دانم بازی‌ای‌ست که هورمون‌هایم به راه انداخته و یا قلبم دوست دارد زجرم بدهد که ادامه می‌دهم.

سمتش می‌روم و دوباره از او دور می‌شوم.

موهایم را در هوا می‌رقصانم و وقتی سر بالا می‌آورم در یک قدمی‌ام می‌بینمش.

می‌خوام توقف کنم و دست از لرزاندن پایین‌تنه‌ام بردارم اما با دست راستش گودی کمرم را در بر می‌گیرد و با صدایی که خس برداشته می‌گوید:

- نه، تمومش نکن، برقص، منتها توی بغلم.

نفسم بند می‌آید، از آمیخته شدن حرارت تن‌هایمان و صدای نفس‌هایمان که در هم می‌پیچد و تپش کر کننده‌ی قلب‌هایمان، حسی عجیب دارم.

دست‌هایش نوازش می‌کند.

چشم می‌بندم و هنوز به آرامی در آغوشش می‌رقصم و با گرم شدن پوست گردنم، چشم باز می‌کنم و می‌بینمش که خم شده و سر در گودی گردنم فرو برده.

#پارت_صد_و_سی_و_شش

همان نفس کشیدن نصفه و نیمه را هم از یاد می‌برم.
صدایم را در گلویم خفه کرده‌ام و تمام تنم را منقبض.
آن‌قدر پر محبت و حرارت و ماهرانه نوازشم می‌کند که یک به یک عضلاتم شُل می‌شوند.
پوست نازک گردنم به سوزش افتاده اما اعتراضی نمی‌کنم.
افکار آزار دهنده می‌آیند اما تمام تلاشم را به کار می‌گیرم و پسشان می‌زنم.
از گردنم جدا شده و خیره‌ی صورتم می‌شود.

پیشانی‌ام را می‌بوسد و موهایم را نوازش می‌کند.
پشت پلک‌هایم آرام بوسه می‌زند و بعد از گونه‌هایم، سمت لب‌هایم می‌آید.

به این‌جا که می‌رسد دیگر نرم برخورد نمی‌کند.

پر شور و حرارت و خشن به جان لب‌هایم افتاده و من هم همراهی‌اش می‌کنم.

دردی زیر شکمم می‌پیچد و همان‌طور که در حال بوسیدن و بوسیده شدن هستم، تاریخ امروز را به یاد می‌آورم و در دل التماس می‌کنم که حالا نه.

حالا که پس از مدت‌ها بدنم پاسخ منفی نداده، وقت خونریزی ماهانه نیست.

آن‌قدر جسم و روانم را به بازی گرفته، که وقتی به خودم می‌آیم، لباس‌هایمان را پایین تخت می‌بینم و او را خیمه زده روی تنم.

این یعنی تا به این‌جا استرس بر من غالب نشده.

دردم شدیدتر شده اما لب به دندان می‌کشم مبادا صدایم در بیاید.

#پارت_صد_و_سی_و_هفت

پیش از این که فاصله‌ی تن‌هایمان را به هیچ برساند، توقف می‌کند.

زیر شکمم گرم می‌شود و متعاقبش حسی چندش‌آور تمام جانم را در بر می‌گیرد.

عقب می‌کشد و اخمی غلیظ صورتش را در بر می‌گیرد و من فقط دوست دارم آب شوم و در زمین فرو بروم.

پاهایم را چفت بر هم می‌کنم و سید علیرضا همان‌طور که لباس‌هایش را از روی زمین برمی‌دارد، بدون این‌که نگاهم کند می‌گوید:

- پریود شدی، پاشو خودت رو تمیز کن.

وای خدای من! کاش همین الان بمیرم.

خجالت تا مغز استخوانم را می‌سوزاند.

حال زارم را درک می‌کند که سریع بیرون می‌رود.

انگار جان از تنم رفته که نمی‌توانم بایستم.

چشمم به سقف است و اشک‌هایم از شرم از دو گوشه‌ی چشم‌هایم سر می‌خورد و لابه‌لای موهایم می‌رود.

تکانی می‌خورم و باز هم خروج خون گرمی که لزج بودنش حالم را بر هم می‌زند را حس می‌کنم.

از روی پاتختی جعبه‌ی دستمال کاغذی را برمی‌دارم و وقتی می‌ایستم، چشمم به دو لکه‌ی بزرگ خون روی رو تختی می‌افتد و لعنتی دیگر به خودم می‌فرستم.

سمت حمام می‌دوم و بدون این‌که موهایم را خیس کنم از گردن به پایینم را آب می‌کشم و آرام هق هق می‌کنم.

روی روبه‌رو شدن با او را ندارم و اصلاً نمی‌دانم چه‌طور می‌توانم این مسئله را هضم کنم.

#پارت_صد_و_سی_و_هشت

" علیرضا "

چند مشت آب سرد به صورتم می‌زنم تا کمی از التهابم کم شود.

در آینه به خودم خیره می‌شوم.

نه فقط رگ کنار پیشانی‌ام که حس می‌کنم کل رگ‌های سرم برجسته شده و در حال ترکیدن است.

به خودم می‌گویم:

- تقصیر خودش که نبود، این‌بار که اون پا پس نکشید. پریود شدن که ارادی نیست.

حق نداری اخم کنی.

هر چه‌قدر هم تحت فشار باشی، حق نداری تندی کنی.

اون یه زنه، الان محبت می‌خواد، خودش هم خجالت کشید، پس تو بیش‌تر نذارش لای منگنه.

نمی‌دانم این چه اخلاقی‌ست که در خلوتم منطقی می‌شوم و با خودم عهد می‌کنم که وقتی در شرایط پیشبینی شده قرار می‌گیرم تند نباشم اما نمی‌شود، نمی‌توانم.

حالا هم می‌خواهم به جای فاصله گرفتن، بروم و بغلش کنم، اما نمی‌دانم شدنی‌ست یا نه.

از دستشویی بیرون می‌روم و سمت اتاق حرکت می‌کنم.

داخل نمی‌شوم، گردن می‌کشم و می‌بینم که بسته‌ی پد بهداشتی را از داخل کمد برمی‌دارد و شانه‌های ظریفش به آرامی می‌لرزد.

دلم برایش می‌سوزد اما لعنت به من که قدم از قدم برنمی‌دارم و می‌خواهم منتظر بمانم تا او از اتاق بیرون بیاید و من بعد از او بروم و آماده شوم.

اما با صدای نق زدن آرام پسرم، داخل اتاق او می‌شوم.

نگاهم می‌کند اما لبخند نمی‌زند، دیده‌ام این‌طور مواقع برای لیلیان می‌خندد.

خنده‌ام می‌گیرد و زیر لب می‌گویم:

- پدرسوخته.

شیشه‌ی شیرش نیم‌خورده است و همان را از کنار گهواره‌اش برمی‌دارم و در دهانش می‌گذارم تا کار لیلیان تمام شود.

#پارت_صد_و_سی_و_نه

" لیلیان "

در حال آماده شدن هستم و نمی‌دانم چرا گریه‌ی لعنتی‌ام تمام نمی‌شود.
مقابل آیینه که می‌ایستم، تازه نگاهم به شاهکارش می‌افتد.
لب‌هایم متورم و خون مرده شده.
پس حالا می‌فهمم چرا انقدر درد می‌کند و من فکر کردم از شدت این‌که لب به دندان گرفتم درد دارد.

سمت راست گردنم هم سه جای خون مردگی بنفش به طرز زشتی در ذوق می‌زند.
چشم‌هایم را محکم می‌بندم و لعنتی می‌فرستم اما نمی‌دانم به خودم یا او، شاید هم هردومان.

خونریزی‌ام از همین ابتدا شدید است و دوست دارم با صدای بلند جیغ بکشم.

درد شکم و کمرم بیش‌تر شده و با بی‌حوصلگی کمی آرایش می‌کنم و برای پوشاندن افتضاحِ لب‌هایم، رژ جگری مخملی را برمی‌دارم.

سمت اتاق مهدی می‌روم و با دیدن سید علیرضا که کنار گهواره‌اش ایستاده و شیشه شیر به دهانش گذاشته گر می‌گیرم.

سمتم می‌چرخد و سردی نگاهش را حس می‌کنم.

نگاهش نمی‌کنم و می‌گویم:

- چرا اون شیر رو بهش دادی؟

اگه خراب شده باشه چی؟

حتی کلامش هم پر از سردی‌ست وقتی می‌گوید:

- خودت گفتی شیرخشک تا دو ساعت تو دمای محیط سالم می‌مونه، در ضمن اگر خراب بود که نمی‌خورد.

جلو می‌روم و می‌گویم:

- باشه، شما برو خودم هستم.

مَهدی به محض دیدنم شیر را پس می‌زند، شروع به دست و پا زدن می‌کند و لبخند می‌زند.

سید علیرضا خطاب به او می‌گوید:

- کارت رو یادم موند آقا مَهدی.

تعجب می‌کنم اما همچنان نمی‌توانم نگاهش کنم و او از اتاق بیرون می‌رود و با صدایی بالا رفته می‌گوید:

- اون رژ لعنتی هم پاک کن.

لب می‌زنم:

- نمی‌شه.

می‌گوید:

- باید بشه، لج نکن.

کلافه‌ام و جواب می‌دهم:

- لب‌هام خون مرده‌ست سید.

دیگر چیزی نمی‌گوید.

#پارت_صد_و_چهل

شبیه به یک خانواده‌ی سه نفره‌ی خوشبخت در ماشین نشسته‌ایم و سمت فرودگاه حرکت می‌کنیم اما فقط خودمان می‌دانیم که پایه‌های زندگی‌مان محکم نیست و لق می‌خورد.

فقط خودمان سردی و سنگینی سکوت بینمان را درک می‌کنیم و اما فقط منم که همچنان خجالت‌زده‌ام.

مهدی در کریر است و روی پاهایم، اما شیطنتش گل کرده و تلاش می‌کند سر بالا بگیرد و یا غلت بزند و تلاشش که ثمر نمی‌دهد، با صدای بلند گریه می‌کند.

بیرون می‌آورمش و کریر را روی صندلی پشتی می‌گذارم.
احساس رضایتش را می‌توانم از قطع شدن ناگهانی گریه‌اش بفهمم.

با خودم فکر می‌کنم اگر مهدی، این نفرِ سومِ جذابِ کوچک در رابطه‌مان نبود، تا به حال کارمان به کجا رسیده بود؟

با زندگی یک‌دیگر چه کرده‌بودیم؟

این بد است، بد است که پاسخی برای این سوال ندارم.

بد است که ما با یکدیگر به صلح و سازشی دائمی نمی‌رسیم و صرفاً به‌خاطر مهدی‌ست که کنار هم هستیم.

نمی‌دانم، شاید هم اگر امروز آن اتفاق درست قبل از برقراری اولین رابطه‌مان نمی‌افتاد، چیزی تغییر می‌کرد.

فکر کردن خسته‌ام کرده این فکرهای تمام نشدنی عذابم می‌دهد.

این چالش‌هایی که در زندگی‌مان می‌آید، خسته کننده شده.

فقط مهدی‌ست که باعث می‌شود این لحظات کسالت‌بار را تاب بیاوریم.

اما بغض نشسته در گلویم برای من حکم زنگ خطر را دارد.

حکم بروز دوباره‌ی افسردگی‌ای را که موقتاً فراموشش کرده‌بودم.

#پارت_صد_و_چهل_و_یک

با مامان که کنار لهراسب ایستاده روبوسی می‌کنم و آرام می‌پرسم:

- پس بابا کجاست؟

لب می‌گزد و می‌فهمم که عمداً نیامده اما مامان می‌گوید:

- فشارش بالا بود، گفتم نیاد بهتره.

با تک تک اعضای خانواده‌ی مادری‌ام احوال‌پرسی می‌کنم.

خاله لیلا با همسرش آمده و دایی فرج و همسرش با دو پسر و دخترشان آمده‌اند.

هیجانی را در نگاه‌هایشان می‌بینم که به نظرم کمی اغراق‌آمیز است.

نمی‌دانم شاید هم تحت تأثیر دلتنگی هستند.

یادم می‌آید که آن سال‌ها با وجود کوچک بودنم، می‌فهمیدم از رفتن او ناراحت نشدند.

سرم را به چپ و راست تکان می‌دهم تا به این قضیه فکر نکنم.

خودم در زندگی‌ام آن‌قدر سمن دارم که یاسمن درش گم باشد.

سید علیرضا مهدی را در آغوش دارد، از کنار لهراسب سمتم می‌آید و آرام کنار گوشم می‌گوید:

- باسن این بچه کف دستم بود، قشنگ کثافت‌کاری راه انداخت.

مستقیم نگاهش نمی‌کنم و نالان جواب می‌دهم:

- نه، حتماً باد بوده.

می‌گوید:

- بوش چیه پس؟ پی‌پی کرد، کف دستم داغ شده.

راست می‌گوید، از این بوی گند و لبخند مَهدی و خوشحالی‌اش می‌فهمم که خراب‌کاری کرده.

پچ می‌زنم:

- آخه الان؟

و سید علیرضا نیش می‌زند تا باری دیگر از خجالت ذوب شوم و می‌گوید:

- شاید از تو یاد گرفته، که تو مواقع حساس کاری رو بکنه که نباید!

آن‌قدر بغض دارم که می‌ترسم یک کلام چیزی بگویم و اشک‌هایم سرازیر شود تنها به سختی لب می‌زنم:

- اما پریود شدن دست خودِ آدم نیست

#پارت_صد_و_چهل_و_دو

مهدی را به سرویس بهداشتی برده و پوشکش را تعویض کرده‌ام.

به محض این‌که برمی‌گردم، زندایی فریبا با چند قدم فاصله‌ی میانمان را پر می‌کند و با همان خنده‌های نخودی‌اش می‌گوید:

- لیلیان جون، چه می‌کنی با بچه داری؟

لبخندی کوتاه می‌زنم و می‌گویم:

- عشق می‌کنم باهاش.

اخلاقش را می‌شناسم، دنبال ضعف در جوابم می‌گشت و وقتی به هدفش نمی‌رسد، حالتی ناراحت به صورتش می‌گیرد و می‌گوید:

- آخی عزیزم، این رو نگی چی بگی؟

از روز عقدت که دیدمت تا الان، خیلی لاغر تر و رنگ و رو پریده‌تر شدی.

بچه‌داری سخته، خصوصاً وقتی بچه‌ی خود آدم هم نباشه!

الهی بگردمت که حتماً تا چندسال آینده نمی‌تونی بچه‌دار بشی و باید بچه‌ی زن اول سید رو بزرگ کنی و تهش هم می‌گن چی‌ای؟ نامادری؟

مهدی در آغوشم پستونک می‌مکد و من برایش جان می‌دهم.

چه‌قدر بی‌انصاف‌اند این آدم‌ها.

نگاهش می‌کنم.

اولین چیزی که در ذهنم از خودم می‌پرسم این است که چرا در آن عقد عتیقه‌ی ما، همه دعوت بودند؟!

و دومین چیز این است که من از این زن متنفرم.

از این قربان صدقه رفتن‌های الکی‌اش و از دخالت‌هایش در زندگی دیگران چندشم می‌شود.

می‌خواهم جوابش را محکم و دندان‌شکن بدهم اما تنها در سکوت نگاهش می‌کنم.

شاید نفهم‌تر از آن باشد که متوجه معنی نگاهم شود، اما خودم که می‌دانم با چشم‌هایم چه چیزی می‌گویم!

و تجربه ثابت کرده که در سکوت گذشتن از کنار این‌طور آدم‌ها، باعث می‌شود بیش‌تر بتوانم آرامش داشته باشم و درحالی‌که منتظر است پاسخی از من دریافت کند، از کنارش می‌گذرم و پیش سید علیرضا می‌روم.

وقتی یاسین، پسر دایی‌ام می‌گوید:

- اون آقاهه عمو ایرجه؟

نگاهم رد انگشتش را دنبال می‌کند و لبخند و اشک با هم مهمان صورتم می‌شود.

#پارت_صد_و_چهل_و_سه

ایرج می‌آید، با همه روبوسی می‌کند، همه را در آغوش می‌گیرد.

نگاه من پی موهای جوگندمی‌اش می‌رود.

پی لبخندی که به لب دارد و دلم می‌گیرد که در این سال‌ها، حتی یک‌بار هم با یک نفر از اعضای این خانواده، تماس تصوری نگرفته‌بود.

چرا؟ مگر به کجا رساندندش؟

به من که می‌رسد، مهدی را به سید علیرضا می‌سپارم.

در آغوشش می‌روم و گریه می‌کنم.

من را بیش‌تر و طولانی‌تر از بقیه بغل می‌کند، صورتم را چندین بار می‌بوسد و انگار اشک‌های من تمامی ندارد!

نمی‌دانم که منشأ این بغض چیست؟

زندگی‌ام؟

دلتنگی برای امیررضا؟

بلاتکلیفی‌ام؟

دلتنگی برای ایرج؟

نمی‌دانم، نمی‌دانم اما خوب که سبک می‌شوم، با حس سنگینی نگاه سیدعلیرضا سر سمتش می‌چرخانم.

از صورتش چیزی نمی‌فهمم.

اما یک حالی می‌شوم، یک طور عجیبی دلم در هم می‌پیچد، شاید هم به شور می‌افتد.

ایرج که من را از آغوشش جدا می‌کند، می‌بینم چشم‌های خودش هم تر شده.

می‌خندد و نگاهی به من می‌اندازد و می‌گوید:

- نمی‌دونم چرا دلم توی همه‌ی این سال‌ها بیش‌تر از همه برای تو تنگ شده بود لی‌لی لپ‌گلی.

از کودکی‌ام هم، درست همین‌طور صدایم می‌زد و جز او کسی حق نداشت لی‌لی صدایم کند.

می‌خندم و می‌خندد و می‌گوید:

- بزرگ شدی دختر، وقتی رفتم یه ذره بودی.

سوار تاکسی شدم برم فرودگاه، تا سر کوچه زیر بارون با پای برهنه دنبالم اومدی.

اشک‌هایم را پاک می‌کنم و می‌گویم:

- چه خوب یادت مونده.

لبخندش پر درد است.

زندایی فریبا صدایش را بالا می‌برد و می‌گوید:

- آخی لیلیان جون معلوم نیست دلش از کجا پر بود.

خسته کردی ایرج خان رو فدات شم، همین‌طوری‌اش هم خسته‌ی راه هستن!

#پارت_صد_و_چهل_و_چهار

کاری به زندایی فریبا ندارم، اما می‌بینم که سیدعلیرضا مثل یک اژدهای زخمی نفس می‌کشد.

ایرج رو به او می‌گوید:

- مرسی زن‌داداش، ولی ایرج‌خان؟ یادمه قبلاً یه‌طور دیگه صدام می‌کردید!

دلم خنک می‌شود و قبل از این‌که جوابی دهد، دایی فرج می‌گوید:

- خب حالا ایرج جان، گذشته‌ها گذشته، شخمش نزنیم بهتره.

بریم برای شام.

ایرج می‌خندد و اشاره بهه مهدی می‌کند و از من می‌پرسد:

- توی فسقلی کی بچه‌دار شدی؟

لبخند می‌زنم و پیش از این‌که جواب بدهم زندایی فریبا می‌گوید:

- پسر کوچولو، پسر خودش نیست، بچه‌ی شوهرشه.

می‌فهمم که ایرج تعجب می‌کند اما طوری رفتار می‌کند که انگار جمله‌ی زن‌دایی را نشنیده و آرام با پشت انگشت اشاره‌اش گونه‌ی مهدی را نوازش می‌کند و رو به من و سید علیرضا می‌گوید:

- خدا براتون حفظش کنه، خیلی ماهه.

هردو تشکر می‌کنیم و سمت در خروجی می‌رویم.

ایرج هم‌قدم با من می‌شود و کمی از بقیه فاصله گرفته‌ایم و با خنده می‌گوید:

- مامانت فقط گفت ازدواج کردی دختر، نگفت بچه هم داری.

لبخند می‌زنم:

- قصه‌اش درازه.

می‌گوید:

- شماره‌ات رو بده.

دلخور نگاهش می‌کنم و می‌پرسد:

- چیه؟

- خیلی بی‌معرفت بودی، الان باید شماره‌ی من رو بخوای؟ این همه سال، فقط سالی یه بار لایق یه زنگ خشک و خالی بودیم ایرج؟

طبق عادت همان سال‌هایش هشدارگونه می‌گوید:

- دایی ایرج، نه ایرج.
لی‌لی، خدا نکنه روزی برسه که از دنیا ببری.
حالا هم لوس نشو شماره‌ات رو بده.

اشاره‌ای به بقیه می‌کند و ادامه می‌دهد:

- از این جماعت یبس که هم صحبت در نمیاد.

#پارت_صد_و_چهل_و_پنج

دایی فرج خیلی به سید علیرضا اصرار می‌کند که ما هم برای شام به رستورانی که در آن‌جا میز رزرو کرده‌اند برویم، اما سیدعلیرضا تشکر می‌کند و محترمانه دعوتش را رد می‌کند.

با همه خداحافظی می‌کنیم.

از رفتارش متعجبم و وقتی از بقیه فاصله می‌گیریم می‌گویم:

- مهدی رو بده به من لباسش کمه، هوای بیرون سرده، بذار کلاهش رو از داخل ساکش بردارم

سمتم می‌چرخد و طوری می‌توپد:

- لازم نکرده، فقط راه بیا.

که جداً می‌ترسم. به ماشین می‌رسیم، مهدی را در آغوشم می‌گذارد.

کتش را روی صندلی عقب پرت می‌کند و چنان در را محکم بر هم می‌کوبد که پسر کوچولویم زیر گریه می‌زند.

رفتارهایش عجیب است.

سوار می‌شود و خشمگین نفس می‌کشد.

نگاهش به روبه‌روست، سعی دارم‌مهدی را آرام کنم و با کلافگی می‌گویم:

- برای چی انقدر محکم در رو به هم کوبیدی؟ بچه ترسید!

کف دستش را محکم روی فرمان می‌کوبد، سمتم می‌چرخد و می‌گوید:

- یعنی دلت انقدر پر بود؟

سوالی نگاهش می‌کنم و می‌گوید:

- هان؟ پرسیدم دلت انقدر پر بود که اون‌طوری موندی تو بغلش؟

باید حتما جلوی بقیه اون‌جوری زار می‌زدی تا زندایی‌ات یاوه بگه؟

باز هم متعجب نگاهش می‌کنم و می‌گوید:

- نمی‌خوام دیگه با این دایی‌ات در ارتباط باشی!

دلتنگش بودی و گفتی بریم فرودگاه استقبالش، اومدیم.

اما دیگه تموم شد!

شاید روی سرم شاخ سبز شده و خودم نمی‌دانم.

آخر تا این حد غیر منطقی بودن از مردی به سن او بعید نیست؟! به خدا بعید است.

ماشین را روشن می‌کند و عصبی می‌گوید:

- من نمی‌دونم وابستگی یک آدم به دایی‌اس که سال‌هاست ندیده، چه‌قدر زیاد بوده که با دیدنش انقدر احساساتی بشه؟!

عجیبه!

خیلی دلم می‌خواهد جوابش را بدهم اما حیف که پسرم تازه آرام شده و فقط به خاطر اوست که در مقابل حرف های بی سر و ته و بی منطقش سکوت می‌کنم.

#پارت_صد_و_چهل_و_شش

در اتوبان با سرعتی غیرمجاز می‌راند.

مهدی را محکم به خودم چسبانده‌ام و وقتی می‌بینم چه‌طور از میان ماشین‌ها می‌گذرد، وحشت‌زده می‌گویم:

- تو رو جدت آروم برو سیدعلیرضا.

داد می‌زند:

- نمی‌خوام! گند زدی به اعصابم.

این‌بار هم مهدی زیر گریه می‌زند و هم من.
عصبی می‌پرسم:

- مگه چی‌کارت کردم؟

پر واضح است که می‌خواهد ایراد الکی بگیرد و تا دوباره جنگ اعصاب داشته‌باشیم و می‌گوید:

- با اون تیپت که

مهدی را در بغلم تکان می‌دهم و با بغض میان حرفش می‌پرم.

- تیپم چی؟ اگه ایراد داشت که گیرت رو توی خونه می‌دادی، پس لطفاً حرف الکی نزن.

داد می‌زند:

- اون رژ لب چشم درارت چی؟ هان؟

خیلی سعی دارم داد نزنم و جواب می‌دهم:

- بهت که گفتم لب‌هام کبوده، خودت با وحشی بازی یه کاری کردی که خون مرده شد و مجبور شدم رژ پررنگ بزنم تا کاورش کنه.

برعکس من، او اما داد می‌زند.

- من اگه وحشی بودم تا الان نمی‌تونستی درست بشینی، پس بدون رعایت حالت رو کردم!

پوزخند می‌زنم.

- باشه خیلی ممنونم محبت کردی.

بی‌ربط می‌گوید:

- چرا صدات کرد لی‌لی؟!

لپ‌هایم را از هوا پر و خالی می‌کنم و می‌گویم:

- به‌خدا مشکل داری، به‌خدا خیلی عجیبی! ذهنت مسمومه!
الان دردت چیه سید؟ هان؟ دردت چیه؟
مشکلت چیه؟ چرا می‌خوای باهام بجنگی؟

داد می‌زند:

- د لامصبِ لاکردار، من که می‌خوام آدم باشم، عنق نباشم، خودت نمی‌ذاری؟

عصبی بودم و عصبی‌تر می‌شوم؟

- من؟ من نمی‌ذارم؟ فکر کردی من خسته نشدم از این قهرهای طولانی و آشتی‌های چند دقیقه‌ای؟

- آره آره تو، تویی که

چشمم به ماشین جلویی‌ست که کمی سمت چپ می‌آید و فرمان در دست سیدعلیرضا مه انگار کنترلش را از دست می‌دهد، تنها کاری که در صدم ثانیه می‌کنم، سپر کردن دست‌هایم دور سر مهدی‌ست و لحظه‌ای بعد

صدای خرد شدن چراغ جلویی ماشین ما و چراغ پشتی ماشین دیگر می‌آید و جیغ خفه و کوتاه من گریه‌ی مهدی بلند می‌شود.

علیرضا می‌گوید:

- ای لعنت بهت

می‌خواهد پیاده شود اما می‌چرخد و وحشت‌زده نامم را صدا می‌زند و می‌گوید:

- لیلیان! لیلیان ببین من رو

خون مقابل چشمم آمده و روی گونه و بعد چانه‌ام می‌ریزد و من بی‌حال جواب می‌دهم:

- با من حرف نزن مردک بی ثبات!

#پارت_صد_و_چهل_و_هفت

درد از پیشانی‌ام به کل سرم می‌زند.

پلک‌هایم روی هم می‌افتد و مهدی کوچکم گریه می‌کند اما توان آرام کردنش را ندارم.

سید علیرضا با نگرانی تکانم می‌دهد و هول و دستپاچه می‌گوید:

- لیلیان‌جان، خانومم، ببین من رو.

لیلیان غلط کردم. باز کن چشم‌هات رو.

دوست دارم خفه‌اش کنم و آرام می‌گویم:

- باهام حرف نزن.

راننده‌ی دیگر به شیشه می‌کوبد و بد و بی‌راه می‌گوید.

میان پلک‌هایم را باز می‌کنم.

مهدی را محکم‌تر به قفسه‌ی سینه‌ام می‌چسبانم و می‌نالم:

- گریه نکن، مامان این‌جاست.

سید علیرضا او را که دیگر از شدت گریه کبود شده را از آغوشم می‌گیرد.

می‌بینم که هول و شتاب‌زده، با دست‌هایی لرزان، مدارکش را برمی‌دارد، شیشه را پایین می‌دهد و رو به راننده‌ی دیگر می‌گوید:

- آقا مقصر منم، خودم می‌دونم، لطفاً زنگ نزن به پلیس، تا بیاد خیلی طول می‌کشه.

این کارت بیمه‌ی من، این هم شماره تماسم.

فقط الان اجازه بده من خانومم رو برسونم بیمارستان.

نمی‌دانم مرد میان‌سالی که تار می‌بینمش دلش به حال من می‌سوزد یا گریه های مهدی باعث می‌شود که

چیزی نگوید یا التماسی که در صدای سید علیرضاست دلش را به رحم می‌آورد و مدارک را می‌گیرد و می‌رود.

با یک دست مهدی را در آغوش گرفته و با دست دیگر استارت می‌زند، چشم‌هایم تار می‌بیند، خونی که لابه‌لای مژه هایم چسبیده کلافه ام کرده.

پیشانی و تمام سرم درد دارد اما دست پیش می برم و با حرص و عصبانیت و لحنی پر درد و نالان می‌گویم:

- ولش کن بچه رو بدش به من.

نه که خیلی خوشگل رانندگی می‌کنی، همین مونده با یه دست و بچه بغل پشت فرمون بشینی!

از فرصت استفاده می‌کند و می‌پرسد:

- خوبی خانومم؟ خوبی دورت بگردم؟!

مهدی را به خودم می‌چسبانم و پسرکم کمی آرام‌تر می‌شود اما نمی‌خواهم صدای پدرش را بشنوم و جوابی نمی‌دهم.

#پارت_صد_و_چهل_و_هشت

" علیرضا "

فقط خدا می‌داند که تا رسیدن به بیمارستان چه‌قدر در دل بد و بی‌راه نثار خودِ لعنتی‌ام می‌کنم.

خدا می‌داند چه حالی دارم که صدای گریه‌های ترسیده‌ی مهدی و ناله‌های از شدت درد لیلیان را می‌شنوم.

دوست دارم محکم بر سر خودم بکوبم.

این‌که می‌دانم مقصرم، حرصی و عصبی‌ام می‌کند.

این‌که تلاشی برای مهار کردن عصبانیت‌هایم نمی‌کنم و اگر هم بکنم بی‌نتیجه است، روانی‌ام می‌کند.

فکرهایی که در سرم می‌چرخد، خوشایند نیست.

اگر بلایی به سرِ سرش آمده باشد چه غلطی کنم؟

اگر بیش از این از چشم‌هایش بیفتم، چه بر سر پایه‌های لَق زندگی‌مان می‌آید؟

اگر امشب به خیر بگذرد و باز هم فردا و فرداهای دیگر، مثل امروز و روزهای گذشته به خودم قول بدهم که خوددار باشم و باز هم نتوانم چه؟

اصلاً ماجرا از کجا شروع شد؟

از آن دایی یکهویی آمده‌ی لعنتی که انگار خیلی نزدیک است، خیلی خیلی نزدیک.

انگار با وجود سال‌ها نبودنش، از منی که با او زیر یک سقف زندگی می‌کنم، صمیمی‌تر است.

حتی یادآوری‌اش هم عصبی‌ام می‌کند.

در افکار نکبت خودم غرقم که با قطع شدن صدای ناله‌های خفه‌ی لیلیان، وحشت‌زده سمتش سر می‌چرخانم!

چشم‌هایش بسته و دست‌هایش از دور تن مَهدی شُل شده.

از ته دل می‌گویم:

- یا حسین!

با یک دست مهدی را نگه می‌دارم و مدام لیلیان را صدا می‌زنم.

جواب نمی‌دهد و دنیا با تمام عظمتش روی سرم در حال خراب شدن است.

#پارت_صد_و_چهل_و_نه

در ورودی بیمارستان را که می‌بینم، انگار دنیا را در دستانم گذاشته‌اند.

بوق می‌زنم و داخل می‌شوم.

اگر مهدی هم کمی دیگر به گریه‌هایش ادامه دهد، زیر گریه می‌زنم!

با مهدیِ گریان داخل اورژانس می‌دوم، فکر می‌کنند او بدحال است اما می‌نالم:

- به داد همسرم برسید.

روی تخت می‌گذارندش و من می‌مانم و قلبی که می‌خواهد دنده‌هایم را خرد کند و قفسه‌ی سینه‌ام را بشکافد و بیرون بپرد و پسرکی که زبان به دهان نمی‌گیرد.

سر شانه‌ام می‌گذارمش اما هر تلاشی بی فایده‌ست.

زن میان‌سالی که در راهرو نشسته، با دلسوزی می‌گوید:

- پسرم، این بچه یا گشنشه، یا جاش کثیفه.

پاسخم به جمله‌اش ربطی ندارد اما عاجز می‌نالم:

- مادرش بی‌هوشه!

می‌گوید:

- خب خودت باید آرومش کنی، تا وقتی اون بنده‌ی خدا به هوش بیاد که نمی‌شه این بچه گریه کنه.
می‌خوای من کمکت کنم؟

سری به چپ و راست تکان می‌دهم و لب‌های خشک شده‌ام را تکان می‌دهم.

- نه ممنونم.

نچی می‌کند و این‌بار مردی می‌گوید:

- آقا بچه‌ات تلف شد، یه کاری بکن خب.

خودم هم تا به حال ندیده بودم مهدی این‌طور گریه کند و حقیقتاً دست و پایم را گم کرده‌ام.

از این‌که لیلیان کنار من و پسرم نیست ترسیده‌ام.

از بخش اورژانس بیرون می‌روم و سمت ماشین پا تند می‌کنم.

روی صندلی عقب می‌خوابانمش و صدای هق‌هق‌هایش اوج می‌گیرد.

با صدایی لرزان می‌گویم:

- ای خاک بر سر من کنن، خاک بر سر منِ احمق کنن.

#پارت_صد_و_پنجاه

تمام ساکش را خالی می‌کنم تا پوشک و دستمال مرطوب پیدا کنم.

پوشکش را که باز می‌کنم، چیزی نمانده تا بالا بیاورم و او هم به یک باره ساکت می‌شود.

نفسم را حبس می‌کنم و تمیزش می‌کنم.

جایش خشک و تمیز شده و می‌بینم که دست‌های کوچکش را مشت کرده و سمت دهانش برده و عمیق و محکم آن‌ها را می‌مکد.

حینی که برایش شیر آماده می‌کنم، خطاب قرارش می‌دهم:

- اگر مامان لیلیان توی زندگیمون نبود، چی می‌شد؟

اون همیشه انقدر برات زحمت می‌کشه بابایی؟

سر شیشه را در دهانش می‌گذارم، با ولع می‌خورد و نگاهم می‌کند و می‌گویم:

- با همین دل پاک کوچیکت دعا کن چیزی‌اش نشه.

دعا کن سالم باشه، دعا کن خدا به بابایی عقل بده.

ما بدون اون

حرفم را ادامه نمی‌دهم، ادامه دادنش ترسناک است، درست است که کدت کمی از حضور لیلیان در زندگی‌مان می‌گذرد، اما فکر به نبودنش، یک طوری‌ست، یک طور عجیبی آزار دهنده است.

همان‌طور که شیشه را در دهانش نگه داشته‌ام، بغلش می‌کنم و دوباره وارد اورژانس می‌شویم.

به قدم‌هایم سرعت می‌دهم، سمت اتاقی که لیلیان آن‌جاست می‌روم، دکتر معاینه‌اش می‌کند و وقتی بیرون می‌آید و حالش را می‌پرسم، در جوابم می‌گوید:

- اجازه بدید عکس از سرشون گرفته بشه بعد جواب می‌دم اما الان نیمه هوشیارن، حال عمومیشون خوبه.

تشکر می‌کنم اما نمی‌توانم مفس راحتی بکشم.

داخل اتاق می‌شوم و نگاهش می‌کنم که انگار رنگ پریده‌تر هم شده و فقط آرام و زیرلب می‌گوید:

- مهدی ساکته؟ مهدی کجاست؟

جلوتر می‌روم و او را که در آغوشم به خواب رفته را نشانش می‌دهم.

- آره خوبه، خوابه.
خیلی درد داری؟

جوابم را نمی‌دهد و باز هم پلک‌هایش را می‌بندد.

#پارت_صد_و_پنجاه_و_یک

" لیلیان "

همه چیز گنگ و نامفهوم است.
می‌فهمم که من را سمت اتاق عکس‌برداری می‌برند.

دل نگرانی‌ام بابت مهدی‌ست.

صدای گریه‌هایش در گوشم زنگ می‌خورد و فقط به این فکر می‌کنم که چند روزی دوست ندارم سیدعلیرضا را ببینم.

نمی‌فهمم چه می‌شود و چه‌قدر طول می‌کشد، اما وقتی به خودم می‌آیم صدای دکتر را می‌شنوم که خطاب به سیدعلیرضا می‌گوید:

- ازشون پرسیدیم گفتن حالت تهوع ندارن، عکسشون هم شکستگی جمجمه رو نشون نمی‌ده.

در کل مشکلی نیست اما اگر نظر من رو بخواید می‌گم بهتره امشب رو این‌جا تحت نظر باشن.

تا به‌حال انقدر صدای او را مضطرب نشنیده‌ام که می‌گوید:

- پس چرا بی‌هوش شده بود؟ به‌خاطر ضربه نبوده؟

- نه فشارشون خیلی پایین بود، باردار که نیستن؟

- نه.

- توی دوره‌ی سیکل ماهانشون هستن؟

با مکث جواب می‌دهد:

- بله.

- تحت فشار عصبی نبودن؟

باز هم مکث می‌کند و بعد با کلافگی می‌گوید:

- چرا، بود.

- احتمالاً برای همین از حال رفتن.

اما باز هم می‌گم که بهتره شب رو این‌جا بمونن.

اما دلم لجبازی می‌خواهد، دلم حرص دادن سیدعلیرضا را می‌خواهد که می‌نالم:

- من نمی‌مونم.

#پارت_صد_و_پنجاه_و_دو

نگاهش سمتم می‌چرخد، و بعد نفسی آسوده می‌کشد و لب می‌زند:

- شما می‌مونی.

سرم را از دستم می‌کنم و به خون آمدن از جایش توجهی نمی‌کنم.

تلاش می‌کنم بنشینم و دکتر تذکر می‌دهد:

- خانوم این چه کاریه؟

سید علیرضا مهدی را با یک دست نگه می‌دارد و با دست دیگر سعی می‌کند مانعم شود و آرام می‌گوید:

- بخواب خانوم.

اما خیرگی می‌کنم، دستش را پس می‌زنم و با وجود سرگیجه‌ای که گریبانم را گرفته، نیم‌خسز می‌شوم و می‌گویم:

- بیمارستان نمی‌مونم، خوبم، می‌خوام برم.

دکتر می‌فهمد که انگار یک چیزی میان ما سر جایش نیست و خودش از اتاق خارج می‌شود.

صدا و لحنش نگران است اما انگار نمی‌تواند وحشی نباشد که تند می‌گوید:

- بگیر بخواب ببینم، گفتم شب می‌مونی، پس می‌مونی.

دستش را پس می‌زنم و می‌توپم:

- به من دست نزن‌ها!

نفسی عمیق می‌کشد و بعد کمی آرام‌تر می‌گوید:

- سرت ضربه خورده، اگر بریم خونه و زبونم یک چیزی‌ات بشه، من چه خاکی توی سرم بریزم؟

پر از دلخوری می‌گویم:

- خاک رس، وقتی نمی‌تونی عصبانیتت رو کنترل کنی، باید به فکر همه چیزش هم باشی.

باید برای اتفاقات بعدش هم آماده باشی.

می‌گوید:

- باشه، تقصیر منه.
حالا بگیر بخواب، بگم بیان سرمت رو وصل کنن.
الان هم زنگ می‌زنم به بابا و مادر، بیان مهدی رو ببرن، خودم پیشت می‌مونم.

صدادار پوزخند می‌زنم و می‌گویم:

- نه اصلاً لازم نیست شما پیش من بمونی، از شما زیاد به ما رسیده.

به پیشانی‌ام اشاره می‌کنم و می‌گویم:

- مثل همین ردیف بخیه‌ها که نمی‌دونم چندتاان.

لحظه‌ای به چشم‌هایش نگاه می‌کنم و پشیمانی‌اش را می‌بینم و باز نگاه می‌گیرم.

نامم را صدا می‌زند:

- لیلیان

سعی می‌کنم از تخت پایین بیایم اما نمی‌توانم و او می‌گوید:

- لج نکن.

اما من با بغضی که به گلویم پنجه می‌کشد می‌گویم:

- من و مهدی رو ببر خونه‌ی مامانم، می‌خوام چند روز اون‌جا باشم.

به صورتش نگاه می‌کنم و می‌بینم که در لحظه‌ای چه‌طور برافروخته می‌شود.

#پارت_صد_و_پنجاه_و_سه

سعی می کند تن صدایش را کنترل کند.

هم مهدی در آغوشش خوابیده هم در مکان مناسبی نیستیم و هم مثلاً می‌خواهد رعایت حال من را بکند!

می‌گوید:

- بری خونه‌ی مامانت اینا، به عنوان قهر هم بری اون‌جا، با این سر شکسته.

که بگن شوهرت زده آش و لاشت کرده و انقدر عرضه نداشته که به جای این‌که مراقبت باشه، آوردتت خونه‌ی ما؟!

عصبانی در صورتش زل می‌زنم.

من هر چه بگویم او حرف خودش را می‌زند.

دوباره جمله‌ام را تکرار می‌کنم و می‌گویم:

- من و مهدی رو بذار خونه‌ی مامانم اینا.

کمی در صورتم خیره می‌شود.
انگار دنبال چیزی می‌گردد که به وسیله‌ی آن بتواند مانعم شود و می‌گوید:

- باشه، اگر خیلی دوست داری بری، می‌برمت اما مهدی نمی‌مونه اون‌جا!
مهدی رو برمی‌گردونم خونه پیش مادر.

درست به هدف می‌زند، نقطه ضعفم را شناسایی کرده.
مهدی نقطه ضعف من است و می‌داند نمی‌توانم از او بگذرم.

می‌داند که پیوند عاطفیِ قوی‌ای میان من و او که از خون من نیست و در بطن من رشد نکرده شکل گرفته.

می‌داند او را در شکم حمل نکردم اما به اندازه فرزند خودم دوستش دارم.

احساسم را فهمیده که حالا زبان من را می‌بندد.

کمی که میانمان سکوت می‌شود، می‌گوید:

- حالا بخواب همین جا

سرم را به چپ و راست تکان می‌دهم که سرگیجه‌ام شدیدتر می‌شود و می‌گویم.

- حالم از موندن توی بیمارستان به هم می‌خوره.

نمی‌تونم این‌جا بمونم.

کسی هم جز خودم نمی‌تونه مهدی رو نگه داره.

فعلاً هم که زنده‌ام، البته به لطف و مرحمت شما، هنوز نمردم!

اگر قصد داری من رو بکشی، باید با شدت بیش‌تری عمل کنی، می‌خوام برم خونه.

#پارت_صد_و_پنجاه_و_چهار

همین که آن کوچک دوست داشتنی را در آغوش می‌گیرم آرام می‌شوم.

به خانه می‌رسیم و از پله ها بالا می‌روم.

دوست دارم به حمام بروم اما می‌ترسم ضعف بر من غلبه کند.

ناچار فقط به تعویض کردن لباس‌هایم اکتفا می‌کنم و روی تخت می‌خوابم.

جای بخیه‌ها می‌سوزد و سرم درد می‌کند.

آرام پلک می‌بندم اما همه چیز پشت چشم‌هایم نقش می‌بندد و بحث های مسخره‌مان را به یاد می‌آورم.

خواب به چشم‌هایم نمی‌آید، فقط در جایم غلت می‌زنم و نگاهم به ساعت می‌افتد که از سه گذشته.

مهدی چندباری بیدار شده و سیدعلیرضا هربار سمت اتاقش رفته تا من از جایم بلند نشوم.

چند ساعت است که هم من بیدارم و هم او، اما صدای سکوت گوش‌هایمان را کر کرده.

نا آرامی‌اش را می‌فهمم.

از اتاق بیرون می‌رود و متوجه می‌شوم که وضو گرفته برمی‌گردد.

جا نمازش را روی زمین پهن می‌کند و قامت می‌بندد.

نماز شب می‌خواند و با وجود تمام دلگیری و دلخوری‌ام، نمی‌توانم نگاهش نکنم.

بغضی در گلویم سنگینی می‌کند که توانایی شکستنش را ندارم.

تمام مدت خیره‌اش هستم.

تسبیح به دست می‌گیرد و ذکر می‌گوید.
دلم می‌خواهد بیاید و مثل دو انسان بالغ حرف بزنیم.
انگار بالاخره سنگینی نگاهم را حس می‌کند که سر سمتم می‌چرخاند.
طولانی خیره‌ام می‌شود و من بالاخره سکوت را می‌شکنم و لب می‌زنم:

- نمی‌خوام نگام کنی!

لبخندش را در تاریکی اتاق می‌بینم و می‌پرسد:

- چرا اون‌وقت؟

پتو را تا روی سرم بالا می‌آورم و پر بغض می‌گویم:

- چون می‌خوام قهر باشم.

سمتم می‌آید و لب می‌زند:

- بیخود!

#پارت_صد_و_پنجاه_و_پنج

پتو را آرام از روی سرم کنار می‌زند.
همین را می‌خواهم، همین نگاه گرم و پشیمان و پرمحبت را.
همین آرامش را، مشروط بر این‌که خبر از وقوع طوفان ندهد.

آرام و در سکوت، موهایم را نوازش می‌کند و برخورد سر انگشتانش با پوست سرم کافی‌ست تا بغضم ترک بخورد و اشک‌هایم به آرامی راهشان را پیدا کنند.
کنارم دراز می‌کشد و بازویش را از زیر گردنم عبور می‌دهد.

سرم را به قفسه‌ی سینه‌اش می‌چسبانم و خفه هق می‌زنم.

روی موهایم را می‌بوسد، کمرم را نوازش می‌کند و می‌گوید:

- ببخشید.

جلوی زبانم را نمی‌گیرم و طعنه می‌زنم:

- کدومش رو ببخشم؟

چیزی نمی‌گوید و فقط به نوازش کردنم ادامه می‌دهد.

این آغوش لعنتی و دست‌های مردانه‌اش چه جادویی دارد؟

دقیقاً چه کوفتی‌ست که با وجود تمام دلخوری‌ها، باز هم همین‌طور آرام می‌شوم و عقده‌ی دل سبک می‌کنم؟

اما من می‌ترسم، چشم من از دوست داشتن آدم‌ها ترسیده.

از عاشق شدن و وابستگی هراس دارم.

من چند ماه قبل عزیزی را از دست داده‌ام که داغش تا آخر عمر روی قلبم سنگینی می‌کند.

نمی‌دانم جایی خواندم یا کسی گفت که به آدم‌ها وابسته نشوید، دلباخته نشوید.

آدم‌ها یک روز می‌میرند، آدم‌ها یک روز بی‌صدا ترکتان می‌کنند، آدم‌ها خیلی هم با وفا نیستند و من حالا که زندانی آغوشش هستم، از همه‌ی این‌ها، از تمام افکارم هراس دارم.

می‌خواهم فاصله بگیرم، می‌ترسم به این مخدر قوی اعتیاد پیدا کنم.

اما تا سر بالا می‌گیرم، اول اشک‌هایم را پاک می‌کند و بعد می‌گوید:

- من خیلی

دل دل می‌کند، نگاهش دو دو می‌زند اما هرچه نگاهش می‌کنم ادامه نمی‌دهد و به‌جایش لب‌هایش روی لب‌هایم می‌نشیند و نرم می‌بوسدم.

زندگی ما، درست به همین اندازه ناپایدار است.

#پارت_صد_و_پنجاه_و_شش

سه روز از آن ماجرا می‌گذرد و فعلاً باشگاه نرفته‌ام.

وقتی حاج سید میرحسن و حاج خانم از ماجرای تصادف خبردار شدند، طوری سیدعلیرضا را شماتت کردند که هم دلم خنک شد و هم سوخت!

امروز صبح که سیدعلیرضا به حجره می‌رفت، خوابالود گفتم که مهدی را بیاورد و کنار خودم روی تخت بخواباند.

انگشت اشاره‌ام را در دستش گرفته و با پستانکی که در دهان دارد، عمیق خوابیده.

من هم به خواب می‌روم اما با صدای زنگ در، فکر می‌کنم خواب می‌بینم و کمی جابه‌جا می‌شوم.

ناگهان با صدای ضربات متوالی که به در زده می‌شود، ترسیده و وحشت‌زده از جا می‌پرم و مهدی هم از شدت صدا بیدار می‌شود و زیر گریه می‌زند.

ساعت از یازده گذشته، لرز به تنم افتاده و شخص پشت در طوری می‌کوبد، که انگار به قصد دعوا آمده.

مهدی را بغل می‌کنم و سمت در می‌دوم.

بدون نگاه کردن به سر و وضع خودم و بدون این‌که از چشمی نگاه کنم، دستگیره را پایین می‌کشم و با آخرین کسی که دوست دارم در این کره‌ی خاکی چشم در چشم شوم، رو در رو می‌شوم.

محبوبه خانوم!

مهدی آرام نمی‌شود، هنوز از شوک بیرون نیامده‌ام و حتی نمی‌دانم چه باید بگویم که زن مقابلم، با نگاهی پر از کینه و نفرت، می‌گوید:

- سه ساعته پشت درم، چه غلطی می‌کردی؟

سوال بی‌خودیست، چون قطعاً این‌که خواب بوده‌ام از قیافه‌ام پیداست.

زبانم را به سختی تکان می‌دهم و می‌گویم:

- سلام، بفرمایید تو

کفش به پا دارد، و همان‌طور یک قدم داخل می‌گذارد و مَهدی را محکم از آغوشم جدا می‌کند.
طوری‌که گریه‌ی پسرکم اوج می‌گیرد و می‌گوید:

- بدش به من، تو که عرضه‌ی بچه داری نداری، بچه‌ام هلاک شد!

#پارت_صد_و_پنجاه_و_هفت

حرص و عصبانیتم را بروز نمی‌دهم.
مَهدی را مقابل صورتش می‌گیرد، کمی بالا و پایینش می‌کند و می‌گوید:

- جان مامانی؟ جانم؟
این بهت گشنگی می‌ده؟ آره؟
وای وای وای جاتم که کثیفه، بوی گند می‌دی پسر گلم.
اگه مامان نرگس بود که نمی‌ذاشت تو کثیف بمونی.

نگاهی خصمانه به صورتم می‌اندازد و می‌گوید:

- خودت به درک، حداقل بیدار شو یه‌کم این بچه برس.
زندگی مسئولیت پذیری می‌خواد، تو که نمی‌تونستی

صدای حاج خانوم که از پایین می‌آید، حرفش نصفه می‌ماند.

- محبوب جان، خواهرم، بیا پایین، بیا آبجی جان.

کج‌خندی به رویم می‌زند و می‌گوید:

- حاضرم دست رو قرآن بذارم که خواهرمم چیز خور کردی! همشونو جادو جنبل کردی!

فکر می‌کنه تو داری برای این بچه‌ی طفل معصوم مادری می‌کنی

نه، من آدمی نیستم که بیش از این بتوانم طاقت بیاورم.

دستم را سمتش دراز می‌کنم و می‌گویم:

- فعلاً که اومده توی بغل شما بیش‌تر داره گریه می‌کنه، بدیدش بهم، جاش رو عوض کنم و بهش شیر بدم، بعد میام پایین.

اما دستش را عقب می‌کشد، مَهدی با بغض به صورتم نگاه می‌کند و پاهایش را تکان می‌دهد و قلبم را مچاله می‌کند.

دندان روی هم فشار می‌دهم.

می‌گوید:

- می‌برمش پایین، لازم نکرده تو امروز دست بهش بزنی.

خودم این‌جاام، برو وسایلشو آماده کن می‌خوام ببرمش پیش خودم.

خانه دور سرم می‌چرخد، وابستگی‌ام به این طفل کوچک به حدی زیاد شده که نمی‌توانم به او اجازه بدهم این‌طور از من جدایش کند، حتی به فاصله‌ی یک طبقه، حتی در صورتی که می‌دانم مقابل چشم های حاج خانوم است.

داد می‌زند و ناخواسته از جا می‌پرم.

- چیه دختر؟

هنوز که وایسادی اینجا داری بر و بر منو نگاه می‌کنی!

بهت گفتم برو وسایلشو بیار.

پسرم از صدای دادش می‌ترسد.

نفسم را سخت بیرون می‌دهم.

چاره‌ای ندارم، به خاطر مهدی مجبورم بروم ساکش را آماده کنم.

به دستش و می‌دهم و در لحظه‌ی آخر می‌بینم که با دقت به گردنم نگاه می‌کند.

می‌دانم اگر نگاهش را دنبال کنم می‌رسم به همان کبودی‌های آن روز کذایی که بعد از چند روز فقط کمی کم‌رنگ شده.

توجهی به گریه‌های مهدی نمی‌کند و عصبی زیر لب می‌گوید:

- دختره‌ی عفریته، حرفه‌ای هم هستی!

با همین خراب بازیا سید علیرضا رو نگه داشتی!

نگاهش را در چشم‌هایم قفل می‌کند و پر نفرت می‌گوید:

- هر شب هر شب می‌کشی‌اش توی تخت، آره؟ لابد خوب بهش سرویس می‌دی که چشمش کس دیگه‌ای رو نبینه، هه انگاری خوب بلدی!

شانه بالا می‌اندازد و منظور دار می‌گوید:

- خدا عالمه که چه‌طوری تو این مدت انقدر خوب یاد گرفتی!

لابد قبل امیررضاام

پوزخند می‌زند و ادامه نمی‌دهد، اما دل و روده‌ی من در هم تاب می‌خورد.

#پارت_صد_و_پنجاه_و_هشت

مَهدی را همان‌طور گریان پایین می‌برد و من فوراً داخل آشپزخانه می‌روم و چند مشت آب سرد به صورتم می‌پاشم اما چیزی از التهاب درونی‌ام کم نمی‌شود.

واقعاً با خودش چه فکری کرده که اجازه دارد در مورد شخصی ترین مسائل من حرف بزند؟ چرا نمی‌خواهد باور کند که من همسر شرعی و قانونی سید علیرضا هستم؟

به او حق می‌دهم، مادر است، قبل از چهلم دخترش، به عقد دامادش در آمده‌ام، در خانه‌ای که دخترش در آن زندگی می‌کرده زندگی می‌کنم.

نوه‌ای که ده سال همه‌شان چشم انتظارش بودند را من بزرگ می‌کنم، حق دارد که از من متنفر باشد اما حق ندارد این‌طور به من زخم زبان بزند.

گناه من چیست که اینجایِ زندگی قرار گرفته‌ام؟

گناه من چیست که نامزدم جوان‌مرگ شد؟

که مجبور شدم به عقد برادرش در بیایم؟

مگر من به جز یک زندگی آرام چه می‌خواهم؟
سرم گیج می‌رود و بغض در گلویم سنگینی می‌کند.
خوب است که درست در همین لحظه گوشی‌ام زنگ می‌خورد و خوب تر است که سید علیرضاست.
تماس را وصل می‌کنم، تلاش می‌کنم چیزی از لحم نفهمد اما می‌فهمد و می‌پرسد:

- ناراحتی؟ چی شده؟ اتفاقی افتاده؟

شاید منتظر پرسیدن همین چند کلمه‌ام که آرام زیر گریه می‌زنم و می‌گویم:

- نه چیز خاصی نیست.

اما نام مرا صدا می‌زند:

- لیلیان! به من دروغ نگو، من مطمئنم یه چیزی شده.
هق هق می‌کنم و می‌گویم:

- هیچی، فقط دلم گرفته.

دوباره می‌پرسد:

- می‌گی چی شده یا زنگ بزنم مادر بیان بالا تا ازت بپرسن؟ یا نه، خودم هجره رو ول می‌کنم و میام.

می‌گویم:

- خاله‌ات این‌جاست، اومد بالا، مهدی هم ازم گرفت برد پایین، یک سری هم چرت و پرت گفت.

عصبی می‌پرسد:

- چی گفت بهت؟

- رد کبودی‌های روی گردنم رو دید، یه حرفایی زد و بعدش هم که رفت.

می‌گوید:

- اصلاً به خاله چه ربطی داره که کجای تو کبود شده؟

دستوری ادامه می‌دهد:

- همین الان هم آماده شو و برو پایین.

- نه، نمی‌رم، اومده خونه‌ی خواهرش، شاید بخواد باهاش تنها باشه.

تکرار می‌کند:

- بهت گفتم برو پایین، توعروس این خانواده‌ای تو مادر اون بچه‌ای، آماده شو و برو.

هر چیزی هم که گفت جوابش رو بده.
خودم هم زنگ می‌زنم یه اولتیماتوم می‌دم.

با التماس می‌گویم:

- نه توروخدا، ول کن.
برای من بد می‌شه، همین‌جوری هم از من بدش میاد.

عصبی می‌گوید:

- بدش بیاد، به درک!
حق نداره بیاد تو زندگی من سرک بکشه و به جای دهن من رو تن زنم گیر بده که!
خالمه، مادر زن سابقمه اما دیگه اجازه نداره هر چی دوست داره بگه.

لحنش تند و عصبی‌ست، به‌خاطر من کلافه شد و دلم از پشتیبانی‌اش گرم می‌شود.

#پارت_صد_و_پنجاه_و_نه

تکانی به خودم می‌دهم، حق با سیدعلیرضاست، نمی‌توانم بنشینم تا او هر زمان هر چه که دلش خواست را نثارم کند.

آبی به دست و صورتم می‌زنم و کمی آرایش می‌کنم و با وجود خجالتی که از حاج خانم دارم، اما عمداً لباسی یقه باز می‌پوشم و بعد از پله‌ها سرازیر می‌شوم.

چند تقه به در می‌زنم، انتظار ندارم نگار در را به رویم باز کند و برای لحظه‌ای وا می‌روم اما فوراً خودم را جمع و جور می‌کنم.

او هم سعی می‌کند محترمانه برخورد کند و از پشت لبخند و حجب و حیای ساختگی‌اش نیش بزند که با لبخند، آرام می‌گوید:

- سلام، خوش اومدی گلم، ساعت خواب!

به گفتن سلام اکتفا می‌کنم، مهدی در آغوش حاج خانم است که ساکت شده اما به محض دیدن من، با گریه دلتنگی‌اش را ابراز می‌کند.

محبوبه خانم می‌گوید:

- ای بابا، بچه ساکت بود ها، من می‌گم این دختره با خودش جادو جنبل این‌ور اون‌ور می‌کنه، نگو نه خواهر من.

حاج خانم لب می‌گزد و پاسخ سلامم را می‌دهد.

دست دراز می‌کنم و مهدی را از آغوشش می‌گیرم.

نگاه خیره‌ی نگار را روی خودم حس می‌کنم و آرام پسرم را نوازش می‌کنم و می‌گویم:

- جان دلم پسرم؟ گریه نکن مامانی این‌جاست.

پوزخند صدادار محبوبه خانم و بعد صدای جیغ مانندش، از جا می‌پراندم و می‌گوید:

- هان؟! چی گفتی؟ مامان؟! ننداز تو دهنش که پس فردا زبون باز کرد بهت بگه مامان ها! مادر این بچه زیر خاکه، مادرش همونیه که تو اومدی خونه زندگی و شوهرشو صاحب شدی!

#پارت_صد_و_شصت

خون خونم را می‌خورد، اما لبخند کم‌رنگی که روی لب‌هایم هست را حفظ می‌کنم و می‌گویم:

- محبوبه‌خانوم، خودم می‌دونم که نه توی شکمم بوده و نه من به دنیا آوردمش.
نمی‌خوام بگم که جای نرگس خانوم رو براش می‌گیرم، اما حقیقت اینه که دارم از تمام جونم مایه می‌ذارم تا براش مادری کنم.

نگار با آن لبخند نکبتی که روی لب دارد می‌گوید:

- الهی عزیزم! آره دیدیم چه‌طوری می‌خوای براش مادری کنی، اگر مامان زودتر نیومده بود بالا که پوست بچه توی اون پوشک کثیف می‌سوخت!

نگاهش می‌کنم، چه بگویم؟

می‌خواهم با حرص سکوت کنم اما یاد حرف سید علیرضا می‌افتم و لب می‌زنم:

- نگارجون، هر توضیحی برای کسی که متوجه نمی‌شه، اضافیه!

موهای بورش را پشت گوشش می‌زند و می‌گوید:

- عجب!

محبوبه خانم سمتم بُراق می‌شود:

- داری غیرمستقیم به ما می‌گی نفهم؟

کاش جرأتش را داشتم که بگویم، به امثال شما، باید این را مستقیم در صورتتان فریاد کشید!

پیش از این‌که چیزی بگویم، حاج خانم صدایم می‌زند.
رنگ از رخش پریده، دلم به حالش می‌سوزد و برای خاتمه دادن به این بحث می‌گوید:

- لیلیان مادر، میای میوه‌ها رو ببری؟

زودتر از من نگار سمت آشپزخانه می‌رود و حینی که از کنارم می‌گذرد، با لحنی نه چندان خوشایند می‌گوید:

- بلوز یقه باز پوشیدی که چی؟ کبودی‌های روی گردنت رو نشون بدی؟
که بگی خیلی با شوهرت خوب و اکی هستی؟!

ما هم هممون خریم؟

امکان ندارد چشم‌هایم گرد تر از این شود؟ چه می‌گوید این دختره‌ی روانی؟!

#پارت_صد_و_شصت_و_یک

متعجب و پرسوال نگاهش می‌کنم و آرام می‌گوید:

- اما خب، فکر نکنم شوهرت خیلی ازت راضی باشه عروس خانوم!

به آشپزخانه می‌رود و بند دل من پاره می‌شود.
چه گفت؟ چه می‌گوید؟
در خصوصی‌ترین مسئله‌ی زندگی‌ام دخالت کرده و می‌گوید نمی‌توانم همسرم را راضی کنم؟

او از کجا چنین چیزی را می‌داند؟ به یک‌باره حضورش در حجره را به یاد می‌آورم و در ذهنم هزار و یک احتمال مزخرف برای خودم می‌چینم.

روی اولین مبل می‌نشینم و دست‌هایم را دور تن مهدی سفت می‌کنم مبادا توان از عضلاتم برود و از بغلم سر بخورد.

نگاه پرخنده‌ی نگار را روی خودم حس می‌کنم و دلم بیش‌تر آشوب می‌شود.

صدای محبوبه خانم را می‌شنوم اما نگاهش نمی‌کنم که می‌گوید:

- سید داره به گوشی‌ام زنگ می‌زنه!

خیر باشه ایشالا.

آب دهانم را فرو می‌دهم و فقط جمله‌ی نگار است که در سرم تکرار می‌شود.

نگاهم ناخواسته سمت محبوبه‌خانم کشیده می‌شود اما انگار چیزی از حرف‌هایش نمی‌فهمم.

فقط برافروخته شدن صورتش را می‌بینم اما برایم اهمیتی ندارد.

نگار فکرم را مشغول کرده، حاج خانم که چیزی از ناموفق بودن ما در رابطه‌ی زناشویی‌مان نمی‌داند، اگر هم بداند، آدمی نیست که چیزی به خواهر و خواهرزاده‌اش بگوید.

پس چه گفت آن دختره‌ی احمق؟

زمانی به خودم می‌آیم که محبوبه خانم مقابلم ایستاده و تقریباً جیغ می‌کشد و صدای گریه‌های مهدی میان صدای جیغ‌های مادربزرگش گم می‌شود و او می‌گوید:

- سلیطه‌ی عفریته، زنیکه‌ی جادوگر، چی گفتی به سید هان؟ چی گفتی؟!

سی و شش ساله خواهرزادمه، ده سال دومادم بود، اما تا حالا بهم بی احترامی نکرده، چی گفتی توی بی خانواده‌ی هیچی ندار؟!

#پارت_صد_و_شصت_و_دو

چرا وقتی به این زن می‌رسم، لال می‌شوم؟

چرا حالا فقط دهانم مثل ماهی باز و بسته می‌شود؟

چرا چیزی نمانده تا مقابل آن چشم‌های عسلی شیطانی نگار زیر گریه بزنم و حس پیروزی‌شان را بیش‌تر کنم؟

محبوبه‌خانم روی صورتم خم می‌شود و بلندتر می‌پرسد:

- مگه چی کارت کردم که زرتی زنگ زدی به سید؟ که بندازی‌اش به جون ما؟

همین‌جوری‌اش هم از خونه‌ام پا برونش کردی، چی بهش گفتی که صداش رو برای من، برای منی که خاله‌اشم، مادرزنش بودم، بالا برده؟

چانه‌ام می‌لرزد و می‌گویم:

- من، یعنی، شما، شما حق ندارید، با من

حاج خانم با حالی بدتر از من، سمتم می‌آید و پسرکم که دیگر از شدت گریه هلاک شده را از دستم می‌گیرد.

تردید در چهره‌اش فریاد می‌زند، نمی‌داند طرف عروسش را بگیرد، یا خواهرش را.

همان‌طور که سعی دارد مهدی را آرام کند، رو به او می‌گوید:

- محبوبه‌جان، آروم باش، حالا سید هم که چیزی نگفت.

چی‌کار به لیلیان داری؟ این طفلی هم داره زندگی‌اش رو می‌کنه دیگه.

اما به جای آرام کردنش، انگار هیزم زیر آتشش می‌زیرد که محبوبه خانم چنگ به صورتش می‌اندازد و می‌گوید:

- ای وای خدا، خدا منو مرگ بده، کاش به جای نرگس من مرده بودم، که نمی‌دیدم خواهرم به خاطر یه غریبه‌ی فتنه، باهام این‌طوری می‌کنه!

حاج خانم می‌گوید:

- لااله‌الاالله، چرا شلوغش می‌کنی آبجی‌جان؟

رو به نگار می‌گوید:

- عزیزم چرا یه گوشه وایسادی نگاه می‌کنی؟ آب بیار برای مامانت.

عملاً جان از دست و پاهایم رفته، وگرنه می‌ایستادم و می‌رفتم اما هر چه تلاش می‌کنم انگار به قول مامان، بختک روی تنم افتاده که نمی‌توانم ذره‌ای جابه‌جا شوم.

محبوبه خانم جیغ می‌کشد و می‌گوید:

- آب نیار نگار، من کوفت بخورم، درد بی درمون بخورم، برو کیف و چادر و وسایلمو بیار که بریم.

حاج خانم با درماندگی می‌گوید:

- محبوبه این‌جوری نکن تو رو خدا.

در یک حرکت و پیش از این که بفهمم چه شده تا بتوانم از خودم دفاع کنم، چنگ به سمت راست گلویم، درست روی کبودی‌هایم می‌اندازد و می‌گوید:

- اتفاقاً می‌رم، ولی بشین و تماشا کن چه بلایی سرت میارم که دیگه منو جلوی سیدعلی بی عزت و کم حرمت نکنی.

#پارت_صد_و_شصت_و_سه

حاج خانم داد می‌کشد:

- وای خدا مرگم بده، ولش کن این دختر پوستش روشنه، کبود می‌شه.

حرصی جیغ می‌کشد:

- کبود که بود، انقدرم بی شرم و حیاست که این لباسو جلوی ما پوشیده.

چشم‌هایم را محکم روی هم فشار می‌دهم و اشک‌هایم زندانی می‌شوند.
هول هولکی آماده می‌شود و رو به نگار می‌توپد:

- زود حاضر شو دیگه.

هنوز مثل یک بدبخت مفلوک به مبل چسبیده‌ام.

جای انگشتانش روی گردنم و جای حرف‌هایش روی دلم می‌سوزد.

حاج خانم اصرار می‌کند که بمانند، می‌گوید با دعوا و دلخوری نرو اما حریف جیغ جیغ‌ها و وحشی‌گری‌های خواهرش نمی‌شود و فقط در عجب مانده‌ام از آن سکوت پر سیاست نگار!

جان می‌کنم تا بایستم و می‌گویم:

- شما باشید، من می‌رم.

سرم گیج می‌رود و حاج خانم با یک دست زیر بغلم را می‌گیرد و می‌گوید:

- خوبی لیلیان؟

خوب نیستم، اما به تکان دادن سرم اکتفا می‌کنم.

دلم برای مهدی که یک بند گریه کرده می‌سوزد اما می‌ترسم با خودم به طبقه‌ی بالا ببرمش و مادربزرگش باز شر دیگری به پا کند.

پیش از این‌که در را باز کنم، زنگ آیفون به صدا در می‌آید و حاج خانم می‌گوید:

- آقا لهراسبه لیلیان.

لهراسب این وقت روز این‌جا چه کار دارد؟

#پارت_صد_و_شصت_و_چهار

محبوبه‌خانم ساکت شده و دست از جیغ زدن برداشته.

حاضر و آماده میان سالن پذیرایی با نگار ایستاده‌اند.

مهدی ه متوجه سکوت ناگهانی اطراف شده که صدایش را پایین می‌آورد.

لب‌های حاج خانم خشک شده و در این میان من در حال مرگ هستم.

لهراسب از پله‌ها بالا می‌آید، چند تقه به در می‌زند و حاج خانم می‌گوید:

- تا من چادر سرم می‌کنم، خودت در و باز کن مادر.

چشم آرامی می‌گویم.

در را باز می کنم و لهراسب با سه جعبه‌ی میوه که روی هم چیده، نفس زنان به من نگاه می‌کند.

لبخند کمرنگی می‌زند.

تنها چیزی که در این لحظه نمی‌توانم به آن فکر کنم، لبخند زدن است، اما به هر جان کندنی که شده عضلات صورت را به کار می‌گیرم تا لبخندش را پاسخ بدهم.

میوه‌ها را روی زمین، پشت در، می‌گذارد.

با یکدیگر دست می‌دهیم و سلام می‌کنیم.

با اشاره‌ی چشم و ابرو، آرام می‌پرسد:

- چی شده؟

قصد توضیح دادن این‌که چه اتفاقی افتاده را برای او ندارم و پیش از این که بتوانم چیزی هم بگویم، حاج خانم در را بیش‌تر باز می‌کند و می‌گوید:

- به به سلام، آقا لهراسب.
خوش اومدی مادر، چه عجب.

- سلام از بنده‌ست حاج خانوم، ما که همیشه مزاحمتون هستیم.

حاج خانم به داخل اشاره می‌کند و می‌گوید:

- مراحمی، بیا تو مادر.

لهراسب جواب می‌دهد:

- این میوه‌ها رو از باغ خودمون چیدیم، ناقابله.
سرم خلوت شده بود، گفتم براتون بیارم.

- دستت دردنکنه، زحمت کشیدی، حالا بیا، بیا یه چایی برات بریزم، گلوت رو تر کن.

می‌خواهد بهانه بیاورد اما نگاهش به داخل می‌افتد.

رد نگاهش را که دنبال می‌کنم به نگار می‌رسم!

لهراسب می‌گوید:

- باشه پس مزاحمتون می‌شم، از چایی‌های شما که بوی عطر دارچینش آدم رو دیوونه می‌کنه نمی‌شه گذشت.

#پارت_صد_و_شصت_و_پنج

نگاه لهراسب روی این دختر را دوست ندارم.

اما آن‌قدر قلبم به درد آمده که حالا نخواهم به این مسئله فکر کنم.

از فرصت استفاده می‌کنم و با صدایی که نهایت تلاشم را به کار گرفته‌ام تا کم‌ترین میزان لرزش را داشته باشد، می‌گویم:

- پس لهراسب جان، تا چایی می‌خوری، من می‌رم بالا وسایلم رو جمع می‌کنم قبل از این‌که بری سرکار، من رو بذار پیش مامان.

از سکوت محبوبه خانم هم استفاده می‌کنم و می‌گویم:

- وسایل مهدی هم پایینه، درسته دیگه حاج خانوم؟

این را می‌گویم که بدانند بدون مهدی جایی نمی‌روم.

سرخ شدن صورت محبوبه خانم را می‌بینم اما مشغول سلام و احوالپرسی با برادرم است و نمی‌تواند چیزی بگوید.

وقتی این یک طبقه را از پله‌ها بالا می‌آیم، احساس می‌کنم کیلومترها دویده‌ام.

انگار به هر یک از پاهایم وزنه‌ی ده کیلویی آویزان شده.

نفسم سخت بالا می‌آید.

سید علیرضا مثلاً می‌خواست جانب‌داری‌ام را بکند اما با این کارش و با تماس گرفتن با خاله‌اش اوضاع را بدتر و پیچیده‌تر کرد.

من همین‌طور که دیوانه‌وار به اندازه‌ی بیش‌تر از یک روز لباس در کیف نسبتاً بزرگی می‌چپانم، به نگار فکر می‌کنم.

به این‌که چه‌طور ممکن است از مسئله‌ای که در زندگی ما وجود دارد، خبر داشته باشد؟

مسئله ای که فقط میان من و سیدعلیرضا بوده!

بی منطق شده‌ام و به درک که پیش داوری می‌کنم.

به جهنم که قضاوت می‌کنم.

فقط تصویر بودنش در هجره را به یاد می‌آورم.

می‌خواهم خودم را قانع کنم که نه، هیچ اتفاقی نیفتاده، اما نمی‌توانم.

گوشی‌ام زنگ می‌خورد.

سید علیرضاست و عمداً جواب نمی‌دهم.

اولین لباس‌هایی که به دستم می‌رسد را چنگ می‌زنم و آماده می‌شوم و بعد از پله‌ها پایین می‌روم و چند تقه به در می‌زنم.

#پارت_صد_و_شصت_و_شش

حاج خانم، آرام و طوری که لهراسب نشنود، می‌گوید:

- بیا تو داداشت تازه اومده.

اما بهانه می‌آورم و اشاره‌ای به کفش‌هایم می‌کنم و می‌گویم:

- نه دیگه که کفش پامه، بستن بندش برام سخته.

جلوتر می‌آید و کنار گوشم می‌گوید:

- مادر، من شرمندتم.

دلم برای او آتش می‌گیرد و می‌گویم:

- دشمنتون شرمنده، شما چرا؟
شما که از گل نازک‌تر به من نمی‌گید.

پچ می‌زند:

- به خدا روسیاهم پیشت.
خواهر من این‌جوری نبود، از بعد مرگ نرگس خیلی حساس شده.

اما تا جایی که به یاد می‌آورم خواهر او درست همین‌طور بود و با من طوری رفتار می‌کرد که انگار کینه‌ای قدیمی دارد.

حتی اولین بار روز جشن بله برونمان با امیررضا، خصمانه نگاهم می‌کرد.

یادم است وقتی از امیررضا پرسیدم:

- این خانم کیه؟

با خنده جواب داد:

- خالمه، مادر زن داداش.

وقتی پرسیدم:

- چرا اینقدر به من بد نگاه می‌کنه؟

با شوخی و چشمک در جوابم گفت:

- فکر کن دوست داشت دامادش بشم و نشدم.

بعید هم نیست که نگار را برای امیر رضا لقمه گرفته بوده وقتی من پا به زندگی امیررضا گذاشتم، این‌طور از من کینه به دل گرفت.

حالا هم که به قول خودش، شده‌ام جایگزین دخترش.

باید زمانی سر فرصت در مورد این مسئله از حاج خانوم سوال بپرسم.

حالا صحبت لهراسب با محبوبه خانم گل انداخته و من مانده‌ام که از کی تا به حال برادرم انقدر خوش صحبت شده!

چه حرفی می‌تواند با خاله‌ی همسر من داشته باشد؟

کلافه می‌گویم:

- لهراسب جان، نمی‌خوای بری سر کار داداش؟

می‌بینم که دوباره نگاهش روی نگار سر می‌خورد!
انگار میل به بیش‌تر ماندن دارد.
اما می‌ایستد و پس از خداحافظی سمتم می‌آید.
دست دراز می‌کنم و مهدی را از حاج خانوم می‌گیرم و حتی سرم را نمی‌چرخانم تا از نگار و مادرش خداحافظی کنم.

اما نگار با سیاست تر از این حرف هاست و می‌گوید:

- به سلامت لیلیان جون.
سلام ما رو به لعیا خانوم برسون عزیز دلم.

ناخن‌های بلندم را محکم در کف دست‌هایم فرو می‌کنم و به زبانم زحمت نمی‌دهم و فقط به تکان دادن سرم، اکتفا می‌کنم و به دنبال لهراسب راه می‌افتم.

#پارت_صد_و_شصت_و_هفت

کنار یک‌دیگر در ماشین جای گرفته‌ایم.
کمی از مسیر را رفته و سکوت میانمان را می‌شکند و می‌گوید:

- چرا ناراحتی لیلیان؟

شیشه را پایین می‌دهم تا راه تنفسم باز شود و پتوی کوچک مهدی را بیشتر روی سرش می‌کشم و می‌گویم:

- هیچی.

نگاهش را حس می‌کنم.

- یه چیزی‌ات هست دیگه.

اما پاسخم سکوت است.

می‌پرسد:

- چرا انقدر بدرفتاری کردی؟

ابروهایم از شدت تعجب بالا می‌پرد، سمتش می‌چرخم و می‌گویم:

- با کی؟

جواب می‌دهد:

- با خاله و دختر خاله‌ی شوهرت!

نمی‌توانم پوزخند نزنم و می‌گویم:

- طرز رفتار من با خاله و دختر خاله‌ی شوهرم برای تو مهمه؟

لبخندی کمرنگ می‌زند و جوابی به سوالم نمی‌دهد.

گوشی‌ام برای چندمین بار زنگ می‌خورد و تماس را رد می‌کنم.

لهراسب می‌گوید:

- جواب بده، کیه؟ چرا جواب نمی‌دی؟

توده‌ی حجیمی در گلویم بالا و پایین می‌شود و لب می‌زنم:

- هیچکس!

بی‌حواس نسبت به این‌که بخیه دارم، موهایی که روی پیشانی‌ام ریخته‌ام را بالا می‌زنم.

انگار نگاه لهراسب برای لحظه‌ای روی آن‌ها می‌نشیند که متعجب سمتم می‌چرخد و می‌پرسد:

- این جای چیه؟

ماشین را کنار می‌کشد.

لعنتی به خودم می‌فرستم.

می‌خواهم موهایم را سرجایش برگردانم اما دیگر دیر شده و فایده‌ای ندارد.

مَهدی در آغوشم در سکوت نگاهم می‌کند. لهراسب صورتم را سمت خودش می‌چرخاند و نگاهی به بخیه‌هایی که هنوز روی پیشانی‌ام هست می‌کند و با چشم هایی از حدقه درآمده و صورتی عصبی می‌پرسد:

- این چیه لیلیان؟

این بخیه تازه نیست، برای چند روز پیشه، چرا چیزی نگفتی؟ چی شده؟ چه اتفاقی افتاده؟

صورتم را عقب می‌کشم و جواب می‌دهم:

- هیچی نیست.

دوباره تکرار می‌کند:

- دارم ازت می‌پرسم چی شده؟

ولی باز هم جوابی نمی‌دهم که صدایش را بالا می‌برد و می‌گوید:

- خب حرف بزن ببینم.

سید دست روت بلند کرده؟

سرم را به چپ و راست تکان می‌دهم و می‌گوی:

- برای چی بزرگش می‌کنی؟
نه معلومه که من رو نزده.

اخم می‌کند.

- پس چی شده؟

می‌گویم:

- اون شب که داشتیم از فرودگاه می‌اومدیم، تصادف کردیم، پیشونی‌ام خورد به شیشه.

دندان روی هم می‌ساید و می‌گوید:

- خب تو مگه بی صاحابی؟

نباید یه خبر به ما می‌دادی؟

من الان باید بفهمم؟

جواب می‌دهم:

- نمردم که، زنده‌ام.
چیزی نشده بود که بخوام نگرانتون کنم.

ماشین را دوباره به راه می‌اندازد و می‌گوید:

- مطمئنی تصادف بوده دیگه؟
سرا به جایی نخورده؟
نکنه هولت داده، سرت رفته توی میزی، ستونی، چیزی؟

سوالاتش عصبانی‌ام می‌کند.

#پارت_صد_و_شصت_و_هشت

آن‌قدر عصبی می‌شوم که دوست دارم حتی دلخوری‌هایم از محبوبه خانم و نگار را هم سر او خالی کنم.

حتی شکی که به جانم افتاده را هم همین‌طور که زیر گریه می‌زنم و می‌گویم:

- به فرض هم که زده باشه، من بیام به تو بگم لهراسب سید علیرضا زدتم و پیشونی‌ام شکافته شده و بخیه خورده، چی‌کار می‌کنی؟

چی بهم می‌گی؟

مگه جز این‌که می‌گی برو بشین سر خونه و زندگی‌ات، شوهر آدم خوبیه و آبروی من و بابا رو نبر؟

اگر کتکم زده بود، می‌خواستم بیام چند روز خونه‌ی شما بمونم، تو و بابا اولین نفری بودید که می‌گفتید این مسخره بازی‌ها رو جمع کن و برو.

شما آدم‌هایی نیستید که از زن جماعت حمایت کنید، آدم‌هایی نیستید که دلتون به حال خواهر و دخترتون بسوزه، شما فقط به فکر آبروی خودتونید.

به فکر این‌که مبادا چو بیفته دختر حاج ابوذر سه روز خونه‌ی باباش مونده، نکنه به عنوان قهر اومده؟

حالا الان این‌که تصادف کردم یا کتک خوردم چه فرقی می‌کنه؟

پسرم به گریه می‌افتد و لهراسب که مات و مبهوت نگاهم می‌کند، می‌پرسد:

- لیلیان حالت خوبه؟

حالم خوب نیست، حالم به اندازه‌ی تمام بدی‌های این دنیا بد است.

همه‌ی روحم درد می‌کند و مغزم آشفته و خسته است.

نه به اندازه‌ی مغز یک دختر بیست و شش ساله، بلکه به اندازه‌ی مغز یک زن هشتاد ساله ناتوان است.

تا رسیدن به خانه‌ی پدرم، دیگر نه او صحبت می‌کند و نه من.
پیاده که می‌شوم تشکری کوتاه می‌کنم و می‌گویم:

- درمورد شکستگی سرم چیزی به مامان نگو، با موهام کاورش می‌کنم.

سمت خانه می‌روم و مهدی را محکم به قفسه‌ی سینه‌ام می‌چسبانم.
بند ساکش را روی شانه‌ام می‌اندازم و همان‌طور که زنگ خانه‌ی پدرم را فشار می‌دهم آرام رو به او که شستش را می‌مکد می‌گویم:

- تنها دل‌خوشی من تویی،اگر نداشتمت چی‌کار می‌کردم؟

مامان از حضور ناگهانی‌ام متعجب و خوش‌حال می‌شود.

سفت و سخت در آغوشم می‌گیرد.

مادر است و خوب می‌فهمد.

می‌فهمد که یک جای کار زندگی‌ام می‌لنگد.

می‌پرسد و جواب سربالا می‌دهم.

گفتن و نگفتنش که دردی را دوا نمی‌کند، پس سکوت می‌کنم.

می‌پرسد:

- برای ناهار چی درست کنم؟

پرده را کنار می‌زنم، نگاهم به آسمان ابری‌ست. باران شدت گرفته و با بغض می‌گویم:

- می‌شه آش رشته درست کنی؟

مثل اون روزهایی که از مدرسه می‌اومدم و هوا بارونی و سرد که می‌شد، سوپ و آش درست می‌کردی.

چه‌قدر دلم بچگی‌هایم را می‌خواهد.

#پارت_صد_و_شصت_و_نه

" علیرضا "

هر چه تماس می‌گیرم، جواب نمی‌دهد.

دلم به شور می‌افتد و با خودم فکر می‌کنم شاید به خانه‌ی خودمان برگشته.

اما پاسخ تلفن خانه را هم نمی‌دهد.

نمی‌خواهم تا وقتی خاله آن‌جاست به مادر زنگ بزنم و مقابل خاله از مادر بپرسم که لیلیان کجاست.

اما دیگر کلافه شده‌ام و دلم هزار و یک راه می‌رود.

آن‌قدر که پدر هم متوجه می‌شود و سمتم می آید و می پرسد:

- چی شده علی، بابا؟

می‌گویم:

- به لیلیلان زنگ می‌زنم، جواب نمی‌ده.

می‌گوید:

- یه زنگ به مادرت بزن، ازش بپرس، این‌که دل نگرونی نداره.

انگار چاره‌ای جز همین کار ندارم.

با مادر تماس می‌گیرم و می‌گوید لهراسب آن‌جا بوده بعد هم لیلیان شال و کلاه کرد و به دنبالش رفته.

عصبانی می‌شوم.

شاکی‌ام از این‌که چرا جواب زنگ‌هایم را نمی‌دهد و شاکی‌ترم از این‌که چرا بدون اطلاع دادن به من آن‌جا رفته؟

شماره‌ی تلفن خانه‌ی حاج ابوذر را می‌گیرم.

مادرش، لعیا خانم، جواب می‌دهد.

گرم حال و احوال پرسی می‌کند و وقتی می‌گویم:

- می‌شه لطفاً گوشی رو بدید به لیلیان؟

لیلیام را صدا می‌زند و صدای او را از آن سمت می‌شنوم که می‌گوید:

- بهش بگو بعداً من خودم زنگ می‌زنم، الان دستم بنده.

پیش از این‌که بخواهد جمله‌ی لیلیان را نقل قول کند می‌گویم:

- باشه خیلی ممنون، مرسی، خدانگهدار.

تلفن را قطع می‌کنم.
پیشانی‌ام داغ شده، ضربان گرفتن رگ هایم را حس می‌کنم.
سمت پدر می‌روم و می‌گویم:

- اگر با من کاری ندارید من یه سر برم تا جایی و بیام.

می‌گوید:

- نه هستم، امروز هم که سرمون خلوته.
برو به سلامت.

به سرعت خودم را به ماشین می‌رسانم.

پشت فرمان می.نشینم و پیش از این‌که حرکت کنم، می‌نویسم:

- لیلیان جواب بده.

به نفعته قبل از این‌که من طور دیگه‌ای باهات رفتار کنم، جواب بدی.

بلافاصله به گوشی‌اش زنگ می‌زنم.

باز هم جوابی نمی‌گیرم و نمی‌دانم دوباره چه اتفاقی افتاده اما بوی جنگ و دعوا به مشامم می‌رسد.

#پارت_صد_و_هفتاد

خودم را در شلوغی وسط روز، از این سر شهر به آن سر شهر می‌سانم آن هم فقط به خاطر این‌که او جواب زنگ‌هایم را نمی‌دهد و قصد دارد با بچه بازی‌هاش من را جَری کند.

خوب می‌داند که زود به نقطه‌ی جوش می‌رسم، اما می‌خواهد عصبانی‌ام کند.

در این چند روز که میانمان آتش بس برقرار بود.

پس چرا می‌خواهد دعوایی به راه بیندازد تا تشنج اعصاب درست کند؟

این‌بار چه کار کرده‌ام که خودم خبر ندارم؟

آن‌قدرفکر می‌کنم و آن‌قدر در سرم با خودم و با او می‌جنگم که عصبانیتم هم چندین برابر می‌شود و حالا مانند یک انبار باروتم که با دیدن لیلیان می‌توانم به انفجار برسم.

دستم را روی زنگ خانه می‌گذارم، در باز می شود و داخل می‌روم.

" لیلیان"

مادر پر تعجب می‌گوید:

- لیلیان، سیدعلیرضاست که!
چرا نگفتی ناهار میاد؟
خب می‌گفتی تا من یه غذایی بهتر درست کنم.
آخه زشت نیست آش بذارم جلوی دومادم؟

دلم یکهو به پیچ و تاب می‌افتد.
می‌شناسمش، جواب زنگ‌هایش را ندادم و به این‌جا آمده.
اما عصبی‌ام، بدون این‌که دلیلس منطقی و قطعی داشته باشم، عصبانی‌ام.

رو به مامان برای حفظ ظاهر لبخند می‌زنم و می‌گویم:

- خوبه دیگه، داماد رو که نباید زیادی پررو کنی.

لب می‌گزد و می‌گوید:

- سید علیرضاست‌ها، این چه حرفیه؟

از دلشوره به مهدی پناه می‌برم.

او را در آغوش می‌کشم اما درواقع منم که محتاج آغوش کوچک او هستم.

تا او فاصله‌ی در حیاط تا خانه را طی کند دلم هزار راه می‌رود که اگر جلوی مادرم رعایت نکند و صدایش را بالا ببرد و دل نگرانی‌های مادرانه‌ی او را تحریک کند، چه کار کنم؟

#پارت_صد_و_هفتاد_و_یک

داخل خانه می‌شود و پیش از من، مامان به استقبالش می‌رود، طوری که گرم و با خوش‌رویی سلام و احوال‌پرسی می‌کند، کمی آرامم می‌کند.

اما نگاهش به من یک طورس‌ست، یک طوری‌ست که قلب بیچاره‌ام حق فرو ریختن دارد.

مقابل چشم‌های مادر، نه می‌شود استرسم را بروز بدم نه به‌خاطر شک و بدگمانی‌ای که به جانِ مغزم افتاده، ابرو در هم فرو ببرم.

با لبخندی که می‌دانم زیادی تصنعی‌ست سلام می‌کنم و دست جلو می‌برم.

پاسخم را با لبخندی پر از حرف و حرص می‌دهد و دستم را طوری محکم در دست فشار می‌دهد که دندان بر هم می‌سایم تا جیغ نزنم.

مهدی با اشتیاق نگاهش می‌کند.

کمی خم می‌شود، آرام با انگشتش لپ‌هایش را نوازش می‌کند و پشت دستش را می‌بوسد و می‌گوید:

- جونم بابا؟ خوبی پسرم؟

نمی‌دانم چرا اما در این بلبشوی احساساتم، لحظه‌ای دلم برای محبت او نسبت به پسر کوچولوی دوست داشتنی‌مان غنج می‌رود.

بدون اینکه نگاهم کند و حرفی به من بزند، مهدی را از آغوشم می‌گیرد و او را سمت مادرم می‌برد و می‌گوید:

- لعیا خانوم، می‌شه لطفاً نگهش دارید؟

من با لیلیان جان کار دارم.

نگاه مامان برای لحظه‌ای معنی‌دار می‌شود اما سعی می‌کند خودش را با مهدی سرگرم نشان بدهد.

مچم که اسیر دست های مردانه اش می‌شود و سمت اتاق سابق خودم می‌کشدم هم مقابل چشم‌های مامان خجالت می‌کشم و هم اضطراب بیش‌تری به جانم سرازیر می‌شود.

در را می بندد و کنج لبم را می‌گزم و می‌گویم:

- واقعاً خیلی خیلی زشت و خجالت‌آوره که جلوی چشم‌های مامانم من رو میاری تو اتاق.
الان با خودش چی فکر می‌کنه؟

سرش را به چپ و راست تکان می‌دهد و لب می‌زند:

- تو ذهنت منحرفه، اما لعیا خانم هم با خودشون چه فکری می‌کنن؟
این‌که قراره مثلاً من زنم رو بغل کنم و ببوسم یا حالا انگولکش کنم؟
اگر قراره کسی همچین فکری بکنه، خب بذار بکنه.

#پارت_صد_و_هفتاد_و_دو

پر اخم به صورتش نگاه می‌کنم، جلو می‌آید و وقتی که کمر من به دیوار می‌چسبد، یک دستش را بالای سرم

به دیوار می‌زند دست دیگرش را به کمرش و می‌پرسد:

- چرا جواب تلفن من رو ندادی؟
این چه اخلاق گندیه که تو داری؟
برای چی بی خبر پاشدی اومدی این‌جا؟

می خواهم خودم را نبازم که می‌گویم:

- من برای جایی رفتن نیازی به اجازه گرفتن از کسی ندارم.
خصوصاً برای اومدن به خونه‌ی بابام.

با کلافگی جواب می‌دهد:

- نگفتم اجازه بگیر، دارم می‌گم چرا اطلاع ندادی؟
چرا بهم نگفتی که داری میای این‌جا؟
برای چی جواب تلفنم رو نمی‌دی؟

مگه من چی‌کارت کردم؟

ما که مشکلی نداشتیم با هم، ما که همین دو سه ساعت پیش با هم تلفنی حرف زدیم.

من که به خاطر تو زنگ زدم به خاله‌ام و

انگار منتظر شنیدن همین یک کلمه هستم که عصبی و هیستریک می‌خندم و می‌گویم:

- آره زنگ زدی به خاله‌ات، منتها من بهت گفتم زنگ نزن، بدترش نکن.

گفتم اینا همین‌جوری هم از من بدشون میاد.

خاله جونت هرچی از دهنش در اومد به من گفت.

دستی به ته‌ریش‌هایش می‌کشد و می‌گوید:

- لا اله الا الله!

لیلیان ولشون کن اونا رو!

یعنی تو این‌قدر بی منطقی، به خاطر این‌که خاله‌ی من یه حرفی زده، با من قهر کردی؟

پاشدی اومدی این‌جا، جواب زنگ های من رو نمی‌دی؟

می‌خواهم بگویم دردم چیز دیگری‌ست و بپرسم نگار قضیه‌ی ما را از کجا می‌داند؟

اما نمی‌گویم، انگار زبانم به سقف دهانم چسبیده.

دستش را از روی دیوار برمی‌دارد و شانه‌ام را تکان می‌دهد و می‌گوید:

- خب حرف بزن، بگو دردت چیه؟

چرا هیچ‌چیز توی زندگی کوفتی ما نرمال نیست؟

چرا ما مثل بقیه نیستیم؟

عصبی شانه‌ام را عقب می‌کشم و با بغض و عصبانیت می‌گویم:

- آره راست می‌گی، هیچ چیز توی این زندگی نرمال نیست.
خیلی چیزها روشن نشده و نمی‌شه.

سوالی نگاهم می‌کند و می‌پرسد:

- مثلاً؟

با حرص پوزخند می‌زنم و می‌گویم:

- می‌دونی سید؟ دارم به این فکر می /کنم که چرا وقتی من دایی‌ام رو، کسی که به هم محرم هست رو، بغل کردم، اون‌طور جار و جنجال به پا کردی که نتیجه‌اش شد تصادفی که خدا خیلی بهمون رحم کرد که اتفاقی بدتر از شکستن سر من نیفتاد.
اما در مورد خودت

و باز هم لال می شوم.

#پارت_صد_و_هفتاد_و_سه

عصبی و با صدایی کنترل شده می‌پرسد:

- در مورد من چی؟ چرا حرفت رو کامل نمی‌کنی؟ چرا یه چیزی می‌گی که آدم به خودش شک کنه؟

باز هم پوزخند می‌زنم و می‌بینم که عصبانی‌تر می‌شود و می‌گویم:

- آره خب، آدم که تا ریگی به کفشش نباشه به خودش شک نمی‌کنه.

شقیقه‌هایش را محکم فشار می‌دهد و زمزمه می‌کند:

- داستان جدید، خدا رحم کنه!

تمام تنم گر می‌گیرد، حسادت زنانه به جان روحم افتاده.

- چرا اون روز، نگفتی که نگار توی هجره چی کار داشت؟

پرسیدم‌ها، ولی جواب نگرفتم.

با ابروهایی بالا رفته نگاهم می‌کند.

- هیچ معلوم هست چت شده؟

بعد از این مدت، یاد اون روز افتادی؟

عصبی‌تر می‌شوم، تا جایی که نمی‌توانم ریزش اشک‌هایشم را کنترل کنم و لب می‌زنم:

- می‌بینی؟ می‌بینی باز هم داری جواب سر بالا می‌دی؟

چرا یه کلام نمی‌گی اومده بود چی‌کار؟

اصلاً من که توی خونه‌ام، از کجا بدونم همون یک‌بار بوده یا نه؟

از کجا معلوم کار همیشه‌اش نباشه و هروقت که بدونه حاج سید میرحسن هجره نیستن، نیاد؟

دو دستش را پشت گردنش قلاب می‌کند، چند قدم عقب عقب می‌رود و ناباور می‌خندد و می‌گوید:

- توی این وضع گل و بلبل رابطه‌ی خوشگلمون، فقط شکاک شدنت رو کم داشتیم لیلیان خانوم.

مانند یک کودک تخس و لجباز، یک پایم را به زمین می‌کوبم.

- خب پس توضیح بده، انکار کن، بگو که دارم اشتباه می‌کنم، چرا از زیر جواب دادن قسر در می‌ری؟

سرش را به چپ و راست تکان می‌دهد.
دلخورم اما دوست دارم بغلم کند تا آرام شوم.

اما او چه می‌کند؟
او دست‌هایش را مشت کرده و می‌گوید:

- هرطور مایلی فکر کن، توضیحی ندارم که بدم.

این را می‌گوید و پیش چشم‌های متعجبم در را باز می‌کند و از اتاق بیرون می‌رود.

#پارت_صد_و_هفتاد_و_چهار

" علیرضا "

وقتی این‌طور گریه می‌کند، دوست دارم جلو بروم، در آغوش بگیرمش و آرامش کنم.

اما آتشم زده، بد جوری هم آتشم زده.

طوری که خون به مغزم نمی‌رسد.

خانه‌ی حاج ابوذریم، وگرنه تا این اندازه خویشتن‌داری به خرج نمی‌دادم.

من را این‌طور شناخته؟ بعد از این مدت که از آن قضیه گذشته باید حرفش را پیش بکشد و قهر کند؟ بچگی کردن هم حدی دارد.

حرفش آن‌قدر برایم سنگین تمام شده که ترجیح می‌دهم نخواهم خودم را تبرئه کنم.

بهتر است او بماند با آن سوال و احتمال مسخره‌اش.

مطمئنم صورتم سرخ شده اما در اتاق را باز می‌کنم و بیرون می‌روم.

لعیا خانم سعی دارد مهدی را آرام کند.

با دیدن من که می‌گویم:

- با اجازتون

می‌ایستد و پرتعجب می‌گوید:

- وا آقا سید! این چه اومدنی بود و چه رفتنی؟
مگه ناهار نمی‌مونید؟

به سختی طرح لبخندی روی لب‌هایم می‌نشانم و
می‌گویم:

- نه خیلی ممنونم، بابا دست تنهاان.
می‌رم با اجازتون.

اصرار می‌کند.

- بشینید میوه بیارم حداقل، یه چایی‌ای چیزی.

نمی‌توانم هوای خانه را تحمل کنم.
مغزم در حال ذوب شدن است و لب می‌زنم:

- خیلی ممنون، نمک پرورده‌ایم. باشه انشاالله میام خدمتتون

زنگ در به صدا در می‌آید.
نگاه من هم مانند لعیاخانم سمت مانیتور آیفون می‌چرخد و اعصابم بیش‌تر متشنج می‌شود.
فقط همین را کم داشتم، همین مرد را که با اولین بار دیدنش تا مرز جنون رفتم.
باید لیلیان را به خانه ببرم.

#پارت_صد_و_هفتاد_و_پنج

لعیا خانم ذوق‌زده دکمه را می‌زند و می‌گوید:

- ایرجه، الهی دورش بگردم، سر زده اومده.

سمت اتاق می‌روم، دستگیره را پایین می‌دهم و فقط کمی لای در باز می‌شود.

سرم را داخل می‌برم و می‌بینم چنبره زده پشت در نشسته و اشک می‌ریزد.

سرش را بالا می‌گیرد و عصبی نگاهم می‌کند و می‌گویم:

- حاضر شو بریم.

با لجاجت سر بالا می‌اندازد.

- نمیام، برو به سلامت.

کمی آن طرف‌تر می‌رود، در را کامل باز می‌کنم و داخل می‌شوم و می‌گویم:

- دایی‌ات اومده، گفتم پاشو.

چشم‌هایش برق می‌زند، نمی‌دانم دیدن عصبانیت من خوش‌حالش کرده، یا حضور دایی‌اش.

بینی‌اش را بالا می‌کشد، نم اشک‌هایش را با پشت دست‌هایش می‌گیرد و می‌گوید:

- دایی‌ام اومده، غریبه که نیست.

عصبی نامش را صدا می‌زنم:

- لیلیان

شانه بالا می‌اندازد و می‌ایستد و می‌گوید:

- دایی‌ام رو ول کنم، برم خونه، بشینم ور دل خاله خانوم جانِ شما؟

- نرو پایین، اون‌جا هم نرو، اما این‌جا هم نمون.

با وجود این چشم‌ها و بینی سرخ شده‌اش، باز هم لبخندی برای خط انداختن روی اعصاب نداشته‌ی من می‌زند و می‌گوید:

- چرا همه‌اش من باید کوتاه بیام؟

اون هم در برابر شمایی که زحمت دادن کوچک‌ترین توضیحی رو به شریک زندگی‌ات نمی‌دی؟

- هه! ببین کی حرف از کوتاه اومدن می‌زنه، جوک نگو لطفاً.

- نکنه دچار توهم شدی که شما کوتاه میای؟

اون‌وقت کی دقیقاً؟ کی بحثمون شده و در سکوت من رو دعوت به آرامش کردی؟

اشاره‌ای به پیشانی‌اش و رد بخیه‌هایی که زیر موهای خرمایی‌اش پنهانشان کرده می‌کند و می‌گوید:

- نمونه‌ای از عدم تعادل شما!

هرچه دلش می‌خواهد می‌گوید و بیش‌تر به بد کردن حالم دامن می‌زند.

صدای سلام و احوال‌پرسی ایرج به گوشم می‌رسد و خطاب به او که می‌خواهد بیرون برود می‌گویم:

- جمع کن بریم. برای آخرین باره دارم بهت می‌گم‌ها!

چشم تنگ می‌کند و مصمم می‌گوید:

- شما خودت می‌تونی بری، به سلامت.
برای آخرین باره که بهت می‌گم.

سر تکان می‌دهم و نجوا می‌کنم:

- پس این‌طوریه!

پچ می‌زند:

- دقیقاً همین‌طوریه.

#پارت_صد_و_هفتاد_و_شش

" لیلیان"

زیر نگاه پر از حرصش از اتاق بیرون می‌روم.
مامان با همان نگاه اول متوجه حال زار و گریه کردنم می‌شود و پیش از این‌که بخواهد با ایما و اشاره چیزی بپرسد، سمت ایرج می‌روم، دست در دستش می‌گذارم و سلام و احوال‌پرسی می‌کنیم.

مطمئنم او هم با دیدن سرخی چشم‌هایم کنجکاو شده اما چیزی بروز نمی‌دهم و طوری رفتار می‌کند انگار متوجه چیزی نشده.

می‌پرسد:

- آقا دوماد خوبه؟

پیش از این‌که جوابی بدهم، صدایش از پشت سرم می‌آید که می‌گوید:

- سلام ایرج‌خان.

ابروهای ایرج بالا می‌پرد، گرم با او احوال‌پرسی می‌کند و می‌گوید:

- ماشالا چه‌قدر حلال‌زاده. احوال شریف؟

با گوشه‌ی چشم می‌بینم که سید علیرضا یه سختی لبخندی می‌زند.

مهدی که با دیدنم به گریه می‌افتد، متوجه مکالمه‌ی کوتاه سیدعلیرضا و ایرج نمی‌شوم.

در آغوش می‌گیرمش و فوراً ساکت می‌شود.

می‌بینم که او هنوز ایستاده و این پا و آن پا می‌کند، قطعاً منتظر است تا آماده شوم و دنبالش بروم اما محال است.

برای بیش‌تر حرصی کردنش می‌گویم:

- عزیزم کاش ناهار می‌موندی، اما حالا که گفتی عجله داری برو زودتر.

پشت لبخندی که به رویم می‌پاشد هزار فحش و حرف و بد و بی‌راه خوابیده.

اما ناچار در رودروایستی می‌ماند و می‌رود.

رو به ایرج می‌کنم.

- بی‌خبر اومدی، خوش‌حالمون کردی ایرج خان.

چپ چپ و پر خنده نگاهم می‌کند و می‌گوید:

- بگو دایی پدرسوخته.

اشاره‌ای به پاکت‌های در دستش می‌کند و می‌گوید:

- دارم خونه به خونه می‌رم سوغاتی‌ها رو پخش می‌کنم.

اتفاقاً می‌خواستم آدرس خونه‌ات رو از مامانت بگیرم یه سر بیام که دیگه این‌جایی.

حالم بد است و روانم بر هم ریخته، اما دیدن او بهترم کرده.
تشکر می‌کنم و مامان از آشپزخانه صدایم می‌زند.

وقتی وارد می‌شوم با دل نگرانی و اخم می‌پرسد:

- چرا گریه کردی؟

می‌خندم.

- من؟ گریه؟ نه بابا.

چشم تنگ می‌کند و همان‌طور که آش را در کاسه می‌ریزد می‌گوید:

- یه عمر بزرگت کردم، دیگه به من که نمی‌تونی دروغ بگی.

ایرج با ورودش به آشپزخانه به دادم می‌رسد و می‌گوید:

- به‌به چه بویی میاد، آش!

به موقع رسیدم.

مامان لبخندی می‌زند و من می‌گویم:

- آره خیلی به موقع اومدی.

وقتی برای شستن دست‌هایش از آشپزخانه بیرون می‌رود، مامان آرام خطاب به من پچ می‌زند:

- فهمیدم شوهرت اصرار کرد که بری.
ناهارت رو که خوردی آژانس بگیر و برگرد!

وا رفته لب می‌زنم:

- مامان!

#پارت_صد_و_هفتاد_و_هفت

حرف مامان آن‌قدر برایم سنگین تمام شده که ناهار را خورده و نخورده، می‌ایستم و می‌گویم:

- من دیگه برم.

مامان سکوت کرده اما ایرج می‌گوید:

- کجا بری؟ من تازه اومدم، بشین ببینم.
می‌خوام یه کم ببینمتون، دلم تنگ شده بابا.
اون شب هم که از توی فرودگاه سریع غیب شدید و رفتید.

مامان همچنان سکوت کرده و ایرج می‌گوید:

- بشین من یه کم دیگه که خواستم برم، می‌رسونمت.

مامان لب می‌زند:

- شاید کار داره.

رو به من ادامه می‌دهد:

- اگر کاری داری برو.

با دلخوری سر تکان می‌دهم، مهدی را به دستش می‌سپارم و آماده می‌شوم.
ایرج هم یکی از پاکت‌ها را به دست مامان می‌دهد و می‌گوید:

- ناقابله، برای خودت و حاجی و لهراسبه.

مامان تشکر می‌کند و می‌پرسد:

- تو چرا داری شال و کلاه می‌کنی؟

جواب می‌دهد:

- می‌رم لی‌لی رو برسونم.

اجازه نمی‌دهد تعارف کنم، مهدیِ نیمه خواب را بغل می‌کند و می‌گوید:

- بیا بریم.

با مامان کوتاه خداحافظی می‌کنم و آرام کنار گوشم می‌گوید:

- با دلخوری نرو، من اگه گفتم بری به خاطر صلاح زندگی‌ات گفتم.
شوهرت رو از خودت دلسرد نکن دخترم.
وقتی می‌گی بیا بریم، فوراً بگو چشم.

تلخ می‌خندم:

- بنده‌ی زر خرید و غلام حلقه به گوشش که نیستم مامان.
خیلی ممنون که صلاحم رو می‌خوای اما کاش یه بار توی این مدت ازم می‌پرسیدی اوضاع و احوال خودم و زندگی‌ام چه‌طوره.

نگاه می‌گیرد و آرام می‌گوید:

- اول همه‌ی زندگی‌ها، بگو مگو هست، من اکر بخوام بپرسم و دل به دل تو بدم که می‌دونم لجبازی، سنگ رو سنگ بند نمی‌شه.
با صبوری و سکوته که

از استدلال‌هایش می‌سوزم و میان جمله‌اش می‌گویم:

- باشه مامان، ممنونم ازت.
سلام به بابا برسون، خداحافظ.

#پارت_صد_و_هفتاد_و_هشت

سوار ماشین ایرج که نمی‌دانم کی وقت کرده در این چندروز آن را بخرد، می‌شوم و او مهدی را که حالا عمیق به خواب رفته و در این کاپشن و شلوار سرهمی، دوست داشتنی‌تر شده را در آغوشم می‌گذارد.
سوار می‌شود و می‌گوید:

- خیابونا خیلی عوض شده‌ها.

در جوابش هوم آرامی می‌گویم.
ماشین را به راه می‌اندازد، نه او آدرس خانه را می‌پرسد و نه من چیزی می‌گویم.
سکوت را می‌شکند و لب می‌زند:

- اگر زمانی دوست داشتی با کسی حرف بزنی و نیاز به کمک داشتی، من هستم.

حرفش را سبک و سنگین می‌کنم.

درست است که سال‌هاست ندیدمش، قطعاً هم من خیلی فرق کرده‌ام و هم او.

اما یک‌چیزهایی مثل ذات آدم که فرق نمی‌کند، یک چیزهایی مثل یک اعتماد عمیق عوض نمی‌شود.

گذشته از این، او فقط دایی ایرج دوست داشتنی بچگی‌هایم نیست، او روانپزشکی‌ست که می‌توان روی امین و رازدار بودنش حساب باز کرد.

لحظه‌ای برمی‌گردد و کوتاه نگاهم می‌کند.

کلمات در ذهنم ردیف شده و آن‌قدر سنگینم، که بدم نمی‌آید چند کلامی با او صحبت کنم که لب باز می‌کنم و می‌گویم:

- اختلاف داریم، دنیاهامون با هم فرق داره.
طرز فکر و هزار تا چیز دیگمون مثل هم نیست.
حرف اولی به دومی بینمون جنگ می‌شه.
یه روز آشتی‌ایم، شش روز قهر، انقدر قهر کردن‌هامون زیاد شده که دیگه واقعاً مسخره و بی‌مزه شده.

همچنان در سکوت به حرف‌هایم گوش می‌دهد. نفسی می‌گیرم و خیره‌ی مهدی می‌شوم و لب می‌زنم:

- بخوام راستش رو بگم، عشق به این بچه‌ست که باعث شده به این زندگی ادامه بدم.

واکنشش فقط کشیدن نفسی عمیق است و من لب می‌زنم:

- خیلی با خودم فکر می‌کنم، خیلی برمی‌گردم و به چند ماه گذشته نگاه می‌کنم، کم‌تر از یک‌سال، کلی اتفاق

افتاده و نمی‌دونم چه‌طور انقدر پوست کلفت شدم که تونستم از پسشون بربیام.

#پارت_صد_و_هفتاد_و_نه

علاقه‌ام به امیررضا، عقد کردنمون، کلی خاطره که توی اون مدت کوتاه با هم ساختیم، یه تصادف وحشتناک، روزهای ترسناک و تلخ بعد از مرگش و یهویی وقتی به خودم اومدم که با یه دست لباس طوسی تیره، کنار مرد سیاهپوشی که عزادارتر از من بود نشسته‌بودم.

از پذیرفتن مسئولیت یه بچه می‌ترسیدم، من نه آماده‌ی مادر شدن بودم نه توی شرایط خوبی بودم اما مهر مهدی به دلم نشست.

طوری که حالا شده مثل بچه‌ی خودم، انگار یه تیکه از وجودمه، اما، اما

با سکوتش منتظر می‌ماند تا ادامه دهم.

نم اشک را از زیر چشم‌هایم می‌گیرم و می‌گویم:

- ازش متنفر نیستم، گاهی حتی فکر می‌کنم دارم بهش علاقه‌مند می‌شم، اما خیلی چیزها بین ما سر جاش نیست.

شاید یکی از دور من و سیدعلیرضا رو کنار هم ببینه، با خودش فکر کنه که ما چه‌قدر با هم کاملیم، شاید اگر این حرف‌ها رو از من یا اون بشنوه فکر کنه خوشی زده زیر دلمون اما

نمی‌دانم چه بگویم و اصلاً چه‌طور بگویم.

تا همین‌جا هم زیادی حرف زده‌ام.

نفسی می‌گیرم و احساس می‌کنم سبک شده‌ام.

بدون این‌که مسیری را پیش گرفته‌باشد، در خیابان‌ها می‌چرخد و بالاخره می‌گوید:

-. خیلی در جریان طرز آشنایی و ازدواج کردنتون نبودم اما طی این چند روز از گوشه و کنار یه چیزهایی شنیدم، الان هم با توضیحاتی که خودت

دادی، کاملاً متوجه هم که به خاطر رسم و رسومی که نمی‌دونم چرا هنوز بین این مردم هست، حالا بد یا خوبش رو کاری ندارم، به اصرار خانواده یا شاید هم خواست میل خودت، باهاش ازدواج کردی.

حالا که یک پیوندی بینتون شکل گرفته، نمی‌شه رفت سراغ آخرین راه لیلیان.

در مرحله‌ی اول باید با هم صحبت کنید، شما دوتا آدم عاقل و بالغید، صحبت کنید، نه جنگ، نه دعوا، نه داد و فریاد.

#پارت_صد_و_هشتاد

تلخ می‌خندم و می‌گویم:

- مشکل همینه، مشکل همینه که ما نمی‌تونیم باهم صحبت کنیم.

مشکل اینه که ما حرف اولی به دومی نرسیده، می گـپیچیم به پر و پای هم‌دیگه.

با گوشه‌ی چشم چپ نگاهم می‌کند و می‌گوید:

- ناسلامتی دوتا آدم گنده‌اید، اگه از میزان صد درصد شعور، هرکدومتون پنجاه درصدش رو هم داشته باشید، نباید چنین اتفاقی بیفته.

پس تلاشت رو بکن.

مگه نمی‌گی این بچه شده یه تیکه از خودت؟

مگه نمی‌گی گاهی فکر می‌کنی داری به همسرت علاقه پیدا می‌کنی؟

پس باید برای حفظ زندگی‌ات تلاشت رو بکنی لی‌لی. زندگی‌ای که شاید به اجبار توش قرار گرفته باشی اما حالا برای توئه.

راست می‌گوید، حق دارد.

اما نمی‌دانم چرا نمی‌گویم که شک به جانم افتاده.

این قسمت را حذف می‌کنم و بددل بودن سیدعلیرضا را هم سانسور می‌کنم و می‌گویم:

- ممنونم ازت، باشه.

تلاشم رو می‌کنم اما خب، اون هم باید بخواد دیگه، نمی‌شه که همه چیز یک طرفه و فقط از جانب من باشه.

- آره درسته، قبول دارم، اما مطمئناً ایشون هم دوست نداره که زندگی‌اش خراب بشه.

خصوصاً حالا که یک تجربه‌ی تلخ رو پشت سر گذاشته و تو رو داره، تویی که قبل از همسر بودن برای خودش، داری برای بچه‌اش مادری می‌کنی.

اوضاع رو توی دستت بگیر، زن‌ها اگر بخوان، می‌تونن، مسئله اینه که تو می‌خوای یا نه؟

کاش خجالت‌زدگی مانعم نمی‌شد و می‌گفتم اکر منظورش به داشتن روابط و تخت خواب گرم است، من در این زمینه افتضاحم، افتضاح.

- حالا هم آدرس خونتون رو بده، هم برسونمت، هم جاش رو یاد بگیرم که تا وقتی ایرانم خراب شم روی سرت.

آدرس را می‌دهم و بعد می‌گوید:

- یه جایی خوندم که نوشته بود، اگر می‌خوای خیلی از آدم‌ها بدت نیاد، سعی کن خیلی نشناسیشون!

اون همسرته نمی‌گم نشناسش، نه.

اما وقتی آدم بخواد جزء به جزء خصوصیات اخلاقی یک نفر رو مورد بررسی قرار بده و خیلی زوم کنه، ممکنه روش حساس بشه.

قبل از این‌که فکر کنی همسرته، سعی کن باهاش دوست باشی.

ما آدم‌ها رابطه‌مون با دوستامون همیشه بهتر از همسرمونه، دلیلش هم اینه که تلاشی برای تغییر دادن دوستانمون نمی‌کنیم، طوری که هستن می‌پذیریمشون.

اما فکر می‌کنیم باید همسرمون رو تغییر بدیم و عوضش کنیم، در صورتی که ما باید اون رو با تمام چیزهایی که هست قبول کنیم.

شاید اگر تو و سیدعلیرضا توی یک شرایط دیگه، توی یک مکان دیگه، با هم آشنا می‌شدید یک رابطه‌ی فوق‌العاده عاشقانه داشتید، اما برای هیچ چیزی، هیچ‌وقت دیر نیست.

#پارت_صد_و_هشتاد_و_یک

" علیرضا "

فکرم آن‌قدری به هم ریخته است که به هجره نمی‌روم.

ماشین را روشن کرده‌ام و بی هدف فقط دور خودم می‌چرخم و وقتی به خودم می‌آیم که به بهشت زهرا رسیده‌ام.

دسته گلی گل نرگس می‌خرم و به قطعه‌ی مورد نظرم می‌رسم.

سمت مزار نرگس و امیررضا که با فاصله‌ی کمی از یک‌دیگر به خاک سپرده شده‌اند می‌روم.

دلتنگ هردوشانم.

برای امیررضا فاتحه‌ای می‌خوانم و کمی با او صحبت می‌کنم و می‌خواهم برای زندگی‌مان دعا کند.

بعد می‌ایستم و سمت سنگ مزار نرگس می‌روم و بدون توجه به این‌که ممکن است لباس‌هایم خاکی شود، روی زمین می‌نشینم.

گل ها را روی سنگ سفیدِ قبرش می‌گذارم. اسمش را با سر انگشتانم نوازش می‌کنم.

یک دنیا حرف برای گفتن دارم اما زبانم تکان نمی‌خورد.

دوست دارم فقط بنشینم تا در سکوت ذهنم را بخواند.

دلتنگش هستم، درست به اندازه تمام این مدت که ندیدمش.

به رابطه‌ام با او فکر می‌کنم.

این‌که آرام بودیم یا پر تنش؟

این‌که عاشق بودیم یا نه؟

نمی‌دانم! انگار بعضی از قسمت‌های مغزم، آن بخش‌هایی که مربوط به مرور خاطرات است، فلج شده.

با خودم فکر می‌کنم که من هیچ وقت آن تب و تاب عاشقی را که در داستان‌ها و فیلم ها از آن دم می‌زنند را احساس نکردم.

آن حس تندتر تپیدن قلب و سرد و گرم شدن بدنم را حس نکردم، اما را دوستش داشتم و کنارش آرام بودم.

با یک‌دیگر زندگی بی جار و جنجالی داشتیم. شاید یک‌نواخت بودیم و شاید به آن شرایط عادت کرده بودم و حالا با تمام تغییراتی که به یک‌باره در زندگی‌ام رخ داده درست کنار نیامده‌ام.

از لیلیان دلخورم، حرفی که به من زد واقعاً ناراحتم کرد.

فکر نمی‌کردم به من مشکوک باشد، مگر چه کار کردم که باعث ایجاد حس بدبینی‌اش شده‌ام؟

من که حتی به زنان نامحرم نگاه هم نمی‌کنم.

نمی‌دانم، گیجم، گنگم، منگم و میان انبوهی از ندانستن‌ها و کلافگی‌ها دست و پا می‌زنم.

نمی‌دانم این دریای پر تلاطم چه زمانی قرار است من را به ساحل آرامش برساند؟ چه زمانی قرار است کنار همسر و فرزندم احساس خوشبختی بکنم؟

اما این را می‌دانم که این روزها روزهای خوبی نیست، روزهای سختی را پشت سر گذاشته‌ام اما سختی‌ها هنوز تمام نشده.

#پارت_صد_و_هشتاد_و_دو

سردرد درد دارم، دلم می‌خواهد دوش آب گرم بگیرم، لیوانی چای بخورم و کمی بخوابم. هرچند که فکر نبودن لیلیان در خانه عذابم می‌دهد و دوست دارم زودتر دنبالش بروم تا برگردانمش اما نمی‌خواهم فکر کند که به دنبال منت کشی هستم.

ماشین را در پارکینگ می‌گذارم، از پله ها بالا می‌روم و در طبقه‌ی اول باز می‌شود.

فکر می‌کنم مادر است اما خاله محبوبه است. دیدنش عصبانی‌ام می‌کند اما چیزی به روی خودم نمی‌آورم.

احوال‌پرسی می‌کنیم و می‌گوید:

- خاله جان دورت بگردم عزیز دلم، می‌تونی من و نگار و برسونی خونه؟

واقعاً حوصله ندارم، خصوصاً با قشقرقی که امروز به پا کرده اصلاً نمی‌توانم تحملش کنم.

ای کاش می‌توانستم بگویم نه اما خب، نمی‌شود.

مسیر آمده را بر می‌گردم و می‌گویم:

- بله حتماً، بفرمایید پایین، من توی ماشین منتظرتونم.

پشت فرمان می‌نشینم، ماشین را از پارکینگ خارج می‌کنم، آمدنشان کمی طول می‌کشد پیاده می‌شوم و وقتی می‌آیند، نگار سمت من می‌آید.

سرم را پایین می‌اندازم و او شروع می‌کند به سلام و احوالپرسی کردن و می‌گوید:

- سیدعلیرضا، ما اومده بودیم که پیش لیلیان جون باشیم، دوست داشتیم یه امروز مهدی رو زیاد ببینیم اما خب، هم خودش رفت هم بچه رو برد.

او حرف می‌زند و من در سکوت با سری که پایین انداخته‌ام و با بی‌حوصله‌ترین حالت ممکن، فقط گوش می‌دهم.

انتظار دارد چه بگویم؟

بگویم لیلیان را تنبیه می‌کنم که به خانه‌ی پدرش رفته؟

مسلماً من مقابل او چنین حرفی نمی‌زنم.

می‌گوید:

- لطفاً بیش‌تر باهاش صحبت کنید که یه‌کم درک کنه ما هم بچه وابستگی داریم.

دوست داریم ببینیمش، بالاخره بچه‌ی نرگسه.
رفتارش خیلی زشت بود با مامان، خیلی شرم‌آور بود!

با شنیدن صدای چرخ های ماشینی که درست روبه‌روی خانه‌ی ما می‌ایستد، ناخواسته سمتش سر می‌چرخانم و می‌بینم لیلیان از ماشین پیاده می شود.
چشم تنگ می‌کنم و ایرج را پشت فرمان می‌بینم.
بدتر از این امکان ندارد!
لیلیان درست زمانی رسیده که نگار مشغول حرف زدن با من است و نگاه پر از حرف لیلیان را، حتی در این تاریکی هم می‌توانم تشخیص بدهم.

#پارت_صد_و_هشتاد_و_سه

" لیلیان "

وقتی ایرج توقف می‌کند و پیاده می‌شوم، با دیدن صحنه‌ی پیش رویم، دیگر خون به مغزم نمی‌رسد.

در این سرما، تمام تنم آتش گرفته.

تمام فکر و ذکر من درگیر حضور این دختر و جمله‌اش بوده و حالا، حالا می‌بینم که مقابل سیدعلیرضا ایستاده؟

خاله‌اش را می‌بینم که در ماشین نشسته، پس حتماً می‌خواهد آن‌ها را برساند.

مگر با آژانس نیامده‌اند که با آژانس برگردند؟

هدفشان از این کارها چیست؟

هدف سید علیرضا چیست؟

دق دادن من؟ لجبازی کردن با من؟

نگاهم می‌کند، من هم پر حرص به او چشم دوخته‌ام.

ایرج هم از ماشین پیاده می‌شود و می‌پرسد:

- چیه لی‌لی؟ چرا نمی‌ری؟

نمی‌خواهم مقابل او و مقابل آن دو زن فتنه‌ی عفریته چیزی بروز بدهم که لبخندی تصنعی می‌زنم و می‌گویم:

- هیچی، دستت دردنکنه، بیا بالا.

تعارفم را رد می‌کند، برای سید علیرضا دست بالا می‌برد و بعد سوار ماشین می‌شود.

نگاهش را از من جدا می‌کند و رو به نگار چیزی می‌گوید و پیش از این‌که عرض کوچه را طی کنم، سمتم پا تند می‌کند، دست جلو می‌آورد تا مهدی را بگیرد و می‌گوید:

- بدِش به من میارمش تا بالا.

اما پر حرص و غضب نگاهش می‌کنم و کمی دستم را عقب می‌کشم و می‌گویم:

- لازم نکرده!

لب‌هایش را روی هم فشار می‌دهد و می‌خواهد بند ساک را از روی شانه‌ام بردارد که تلخ لب می‌زنم:

- دست نزن سید علیرضا.

با چشم و ابرو اشاره‌ای به ماشین می‌کنم و می‌گویم:

- شما بفرمایید خاله‌جانتون رو برسونید، حرف‌های دخترخاله‌ی گلتون هم نصفه موند، ناراحت می‌شن یه وقت.

سکوتش از سر اجبار است، از کنارش می‌گذرم و بدون این‌که نیم‌نگاهی سمت ماشین بیندازم داخل خانه می‌شوم.

در ظاهر بی‌اعتنایی کرده‌ام اما حقیقت این است که دلم می‌خواد گلوی سید علیرضا را با دستان خودم پاره کنم و با صدای بلند زیر گریه بزنم.

#پارت_صد_و_هشتاد_و_چهار

" علیرضا "

با رفتار و اخم‌های درهمش، خصوصاً این‌که اجازه نداد کمکش کنم، آبرویم را برده دختره‌ی سرتق.
سوار می‌شوم و نگار هم روی صندلی پشتی می‌نشیند.
می‌پرسد:

- لیلیان‌جون ناراحت بود؟

آرام می‌گویم:

- نه.

خاله جواب می‌دهد:

- وا! قربونت برم سید، معلوم بود که تا پیش ما دیدت از این رو به اون رو شد!

جوابی نمی‌دهم که خودش سری به چپ و راست تکان می‌دهد، دست روی دست می‌کوبد و می‌گوید:

- آخ خدا، باید حسرت بغل کردن نوه‌امو داشته باشم.

بچه‌ای که نرگس من با کلی دوا درمون و نذر و نیاز حامله شد و آخرم تو بیهوشی از شکمش درش آوردن، تو بغل یه دختری که هفت پشت غریبه‌ست، بود! به ما که هیچ، دست سید که بابای بچه‌ام هست ندادش!

حرفش رک است، کمی جا می‌خورم، خوب از مادری کردن لیلیان خبر دارم اما با خودم سبک و سنگین که می‌کنم، می‌بینم خاله هم بی‌راه نمی‌گوید!

لیلیان نباید مهدی را از آن‌ها دور کند.

فکرم شدیداً مشغول شده، نگار آه می‌کشد و می‌گوید:

- چه‌قدر دوست داشتیم مهدی زیر دست خودمون بزرگ بشه، اما حیف

خاله میان حرفش می‌گوید:

- اصلاً، من همون موقع که شنیدم قراره بیوه‌ی سیدامیررضای خدا بیامرزو عقد کنی، خدا شاهده که انگار آب سرد ریختن رو تنم.

باورم نمی‌شد اما دیگه چی بگم؟ چه‌قدر عز و جز کردم؟

دندان بر هم می‌سایم، صدای رادیو را کمی بیش‌تر می‌کنم شاید خاله به خودش بگیرد و ادامه ندهد.

مقابل خانه‌شان توقف می‌کنم و خاله می‌گوید:

- نگار تو برو تو، من الان میام.

حس می‌کنم مغزم در حال جوشیدن میان جمجمه‌ام است.
نگار قبل از این‌که پیاده شود، تشکر می‌کند و می‌گوید:

- خونه‌ی ما هم تشریف بیارید پسرخاله، درسته خانومتون از ما خوشش نمیاد اما اگه می‌شه مهدی رو بیارید ببینیمش.

نمی‌دانم چه پاسخی بدهم و فقط می‌گویم:

- انشاالله، خداحافظ.

#پارت_صد_و_هشتاد_و_پنج

حالا فقط من مانده‌ام و خاله.
بیش‌تر سمتم می‌چرخد و می‌گوید:

- هنوزم دیر نشده!

با ابروهای بالا پریده، متعجب می‌پرسم:

- چی؟!

با لبخند می‌گوید:

- شما همیشه برای ما عزیزی سید، اینو می‌گم که بدونی.

مکثی می‌کند و بعد ادامه می‌دهد:

- این‌که چرا این دخترو گرفتی، اونم اونقد زود، خدا عالمه! هرکی از صد فرسخی ببیندتون می‌فهمه شماها برا هم نیستید دورت بگردم!
با یه نگاه به صورت با حجب و حیای شما و یه نگاه به تیپ و شکل اون دختر، همه می‌فهمن یه جای کار می‌لنگه!

دست روی شقیقه‌ام می‌گذارم و پچ می‌زنم:

- خاله‌جان، لطفاً.

اما ادامه می‌دهد:

- حاضرم دست رو قرآن بذارم که از وقتی زنت شده، دو رکعت نماز توی اون خونه نخونده.

اخم‌هایم در هم می‌شود و می‌گویم:

- شما اهل این حرف‌ها نبودید خاله.
لیلیان زن منه، درست نیست که

می‌خندد و سر تکان می‌دهد و می‌گوید:

- باشه! من فقط خواستم بهت بگم، هیچ‌وقت برای یه کاری دیر نیست.

دروغ چرا؟ راستیتش اصلاً دلم رضا نیست مهدی زیر دست یه زن بی دین و ایمون بزرگ شه.

دستت دردنکنه ما رو رسوندی.

برو خدا به همراهت.

آرام خداحافظی می‌کنم و احساس می‌کنم الان است که از شدت عصبانیت منفجر شوم.

از لیلیان دلخور و ناراحتم، درست.

اما خاله نباید این‌طور قضاوتش می‌کرد و پشت سرش، مقابل من، حرف می‌زد.

شیشه را پایین می‌دهم، سرمای هوا را به جان می‌خرم و راه می‌افتم و با خودم فکر می‌کنم، کاش این قهر و آشتی‌ها میانمان تمام شود، تا کم‌تر مضحکه‌ی دیگران شویم.

#پارت_صد_و_هشتاد_و_شش

"لیلیان"

با کلافگی دور خودم می‌چرخم.
نیم ساعت است که حتی شالم را از دور گردنم برنداشته‌ام.
داخل خانه گرم است اما هنوز پالتو به تن دارم.
ساک مهدی کنار در است و خودش هم خوابیده.
غذایی روی گاز نداریم، حوصله‌ای هم برای درست کردنش نیست.
تصور می‌کنم سرم مانند تن یک ماهی بادکنکی باد کرده.
فکرهایم در مغزم رژه می‌روند.
حرف‌های ایرج را مرور می‌کنم، می‌خواهم به توصیه‌هایش عمل کنم اما نمی‌توانم، نمی‌شود!
فکر نگار تبدیل شده به سوهان روح و روانم.
شکی که به سیدعلیرضا دارم، مانند موریانه مغزم را می‌جود.

نمی‌دانم چه کار کنم؟

به قهر و سردی ادامه بدهم؟

دلبری کنم؟ که البته باز تهش به ناکامی ختم می‌شود!

حرف بزنیم؟ آن هم که می‌رسد به دعوا و فریاد!

منِ لعنتی برای حفظ این زندگی چه کار کنم؟

چه‌طور می‌توانم میان این بلبشوی فکری‌ام، به فکر تمکین کردنش باشم؟ که شاید تیری باشد در تاریکی؟

نه این درست نیست، نمی‌توانم با کلی سوال و دغدغه به تخت بروم و باز میان عشق بازی، به جنون برسم.

پس چه کار کنم؟

آن‌قدر در این حالت می‌مانم تا صدای چرخش کلید در قفل را می‌شنوم.

داخل که می‌شود، با هم چشم در چشم می‌شویم.

آرام زمزمه می‌کند:

- سلام.

آرام‌تر از خودش جوابش را می‌دهم.

با دیدنش عصبانیتم به اوج رسیده اما زبانم را محکم گاز می‌گیرم، می‌خواهم بدانم اگر چیزی نپرسم، خودش به حرف می‌آید یا نه.

ناگهان صدای گریه‌ی مهدی بلند می‌شود، فوراً می‌ایستم اما او که نزدیک راهروی اتاق‌هاست، زودتر از من سمت اتاق او می‌رود.

لحظه‌ای بعد در حالی‌که مَهدیِ گریان را در آغوش دارد، از اتاق بیرون می‌آید.

با چشم دنبال چیزی می‌گردد و بعد خم می‌شود و ساک مهدی را از روی زمین برمی‌دارد.

برای لحظه‌ای ترس بر دلم سرازیر می‌شود، با وحشت سمتش می‌روم و می‌پرسم:

- کجا می‌بری‌اش؟ داره گریه می‌کنه، بدش بغل خودم.

نیم نگاهی سمتم می‌اندازد و با ابروهای در هم گره شده، خشک لب می‌زند:

- می‌برمش پیش مادر.

نفسی راحت می‌کشم و او از در بیرون می‌رود.

#پارت_صد_و_هشتاد_و_هفت

طولی نمی‌کشد که بالا می‌آید.
روی مبل مقابلم می‌نشیند و اخم‌آلود می‌پرسد:

- خب؟

سوالی نگاهش می‌کنم و می‌پرسم:

- خب چی؟!

- مسخره بازی در نیار لیلیان، بگو دلیل این کارهات چیه؟

شوکه تک خنده‌ای می‌کنم و می‌گویم:

- من مسخره بازی درآوردم؟ من اصلاً کاری به کار کسی داشتم؟

دست‌هایش را روی زانوهایش می‌گذارد، به جلو خم می‌شود و می‌گوید:

- آره! این‌که هرچی اصرار کردم از خونه‌ی مامانت‌اینا باهام برنگشتی، این‌که با دایی‌ات اومدی، این‌که به خاله سلام نکردی و بدتر از همه، مهدی رو توی کوچه ندادی بغلم، اگر اسم این‌کارهات مسخره بازی نیست، پس چیه؟

گر می‌گیرم، ناباور و با کنایه می‌گویم:

- مطمئنی همون آدم صبحی؟

- منظور؟

پوزخند می‌زنم:

- منظورم اینه‌که، صبح زنگ زدی گفتی جواب خاله رو بده، حق نداره هرچی دوست داره بارت کنه، اما الان اومدی، داری یه طور دیگه حرف می‌زنی! جالبه! واقعاً جالبه!

چنگی به موهایش می‌زند.

- چی جالبه؟ صاف حرف بزن منظورتو بفهمم.

این مدل رفتار از تحملم خارج است و صدایم را کمی بالا می‌برم و می‌گویم:

- قشنگ معلومه توی گوشِت خوندن! معلومه که زیر و رو شدی!

داد می‌زند:

- چرا مزخرف می‌گی لیلیان؟

مثل خودش داد می‌زنم:

- من مزخرف می‌گم؟
مطمئنی اونی که داره مزخرف می‌گه منم؟
شما نیستی که می‌گی چرا سر ظهر از خونه‌ی مامانت برنگشتی؟
مامان من ناهار گذاشته بود، مگه بیشعورم که اون موقع برگردم؟
یا می‌گی چرا با دایی‌ات برگشتی؟ خب برگشتم که برگشتم، چی شد مگه؟

خودت چرا خاله‌ات و دخترخاله‌ی عزیزت رو رسوندی؟

لب بر هم فشار می‌دهد و من ادامه می‌دهم:

- سلام نکردم؟ خوب کردم! مگه احترام دیدم ازشون؟

وقتی خاله‌ات چشم می‌بنده و دهن باز می‌کنه، باید به فکر این هم باشه که داره احترام خودش رو از دست می‌ده.

محکم روی میز می‌کوبد و می‌گوید:

- چرا نذاشتی مهدی پیششون باشه؟

چرا داری آسمون ریسمون به هم می‌بافی؟!

#پارت_صد_و_هشتاد_و_هشت

نمی‌خواهم ضعیف باشم، نمی‌خواهم از به قول معروف، آن سلاح زنانه‌ام استفاده کنم، اما حرفش برایم دردناک است که ناخواسته قطرات اشک از چشم‌هایم پایین می‌چکد و او با تمسخر می‌گوید:

- باز شروع شد! اشک ریختن کار خوبیه برای خفه کردن طرف مقابل، نه؟

تمام تلاشم را به کار می‌گیرم تا صدایم نلرزد، فوراً اشک‌هایم را پاک می‌کنم و می‌گویم:

- من نذاشتم مهدی پیششون باشه؟ ایشون که صبح اومد از بغل من کشیدش و بردش!

چی بهت گفتن؟ خاله جانت از کارهای خودش هم گفت؟

کلافه سرش را میان دست‌هایش می‌گیرد و نامم را زمزمه می‌کند:

- وای! وای لیلیان، بس کن.

- هدفت از این کارها چیه؟ خودت میای حرف پیش می‌کشی، خودت هر چی دلت می‌خواد به من می‌گی، بعد می‌گی بس کن؟

تلاشم برای کشیدن نفس عمیق بی‌فایده‌ست و می‌گویم:

- چرا یک‌بار به خودت زحمت نمی‌دی تا بگی نگار اون روز توی هجره چی‌کار داشت؟
اصلاً از کجا باید مطمئن باشم که فقط اون یک‌بار اون‌جا بوده؟
از کجا معلوم روزهایی که حاج سید نمیاد هجره، اون دختره نیاد؟

نفسش را پر صدا چ محکم بیرون می‌دهد و پشت هم می‌گوید:

- وای! وای! وای!

می‌ایستم و سمتش می‌روم، کنارش می‌ایستم و محکم شانه‌اش را تکان می‌دهم و می‌گویم:

- جواب بده سیدعلیرضا، جواب بده.

داد می‌زند:

- د آخه لامصب، من جواب چیو بدم؟
می‌دونی دفعه‌ی چندمه این سوال رو ازم می‌پرسی؟

عصبی می‌گویم:

- دلیلش اینه که جوابی براش ندارم.
اصلاً شما، چرا چرا

لال می‌شوم و عصبی می‌پرسد:

- چرا چی؟

- چرا حرف خصوصی‌ترین مسائلمون به گوش اونا رسیده؟!

نمی‌گویم که چه حرفی از دهان نگار شنیده‌ام، فقط می‌گویم آن‌ها.

پر تعجب می‌گوید:

- کدوم مسئله؟

بغضم را می‌بلعم و لب می‌زنم:

- این‌که ما نتونستیم رابطه برقرار کنیم، به کسی ربطی نداره.

هدفت از این کار چی بوده؟

گیج نگاهم می‌کند یا خودش را به گیجی زده را نمی‌دانم.

اما می‌گوید:

- من کی از رابطه داشتن و نداشتنمون چیزی به کسی گفتم که خودم خبر ندارم؟

#پارت_صد_و_هشتاد_و_نه

نمی‌خواهم حرفش را باور کنم که شانه بالا می‌اندازم و می‌گویم:

- تا یه حرفی زده نشده باشه که کسی چیزی درموردش نمی‌دونه.

عصبی‌ترش می‌کنم.

داد می‌زند:

- تو چون نمی‌تونی و به خودت شک داری، برای همین هر حرفی رو به خودت می‌گیری.

چرا قصد کرده با حرف‌هایش به جان روحم بیفتد؟

نمی‌فهمم چه کار می‌کنم، فقط می‌دانم تمام تنم از شدت عصبانیت خیس از عرق شده.

متعجب نگاهم می‌کند و من با خشونت دکمه‌های پالتو را باز می‌کنم.

بعد پیش چشم او، با دست‌هایی لرزان دکمه‌ی شلوار جینم را باز می‌کنم و وقتی نگاه خیره و پرتعجبش را می‌بینم، دست‌هایم از حرکت می‌ایستد و بزاق دهانم را فرو می‌دهم.

می‌پرسد:

- چیه؟ زده به سرت؟ چی‌کار می‌کنی؟

از خودم مطمئن نیستم اما با پررویی می‌گویم:

- خودت گفتی چشم و دلت رو سیر کنم تا خطا نری، حالا هم داری سرکوفت می‌زنی که من نمی‌تونم، آره راست می‌گی، تا حالا نتونستم اما دهن شما مردها رو باید این‌طوری بست دیگه.

پسر پیغمبر هم که باشید، باز بهتون که فشار بیاد نگاهتون سمت پشه‌ی ماده هم می‌ره و

با ایستادن ناگهانی‌اش، حرف در دهانم می‌ماسد.

صورتش یک دست سرخ که نه، کبود شده.

مچ دستم را محکم می‌گیرد و می‌بینم که قطره‌ای عرق از کنار شقیقه‌اش روی صورتش شره می‌کند.

می‌گوید:

- داری تهمت می‌زنی، حواست هست؟

لرز به تنم می‌افتد اما مچم را می‌کشد و سمت اتاق می‌رویم.
با خشونت می‌غرد:

- آره، پس عقلت می‌رسه وقتی شوهرت تحت فشار باشه ممکنه چه اتفاقاتی بیفته و باز به روی خودت نمیاری درسته؟

مهلت جواب دادن نمی‌دهد، شالم را از دور گردنم باز می‌کند و روی زمین می‌اندازد.
خم می‌شود و حینی که شلوار جین تنگم را از پاهایم بیرون می‌کشد می‌گوید:

- دیگه خیلی داری زیاده‌روی می‌کنی، توهین می‌کنی، تهمت می‌زنی، پس بذار حداقل کاری کنم که دلم نسوزه.

تنم را منقبض می‌کنم تا لرزشم کم‌تر به چشم بیاید.

صدای نفس‌هایش عصبی‌ست و شلوارم را که از پاهایم در می‌آورد، دوباره راست مقابلم می‌ایستد و با نهایت عصبانیتی که در صدا و رفتارش مشهود است، بلوزم را از تنم خارج می‌کند و بعد با صدای پاره شدن سوتینم از وسط، شانه‌هایم از ترس بالا می‌پرد!

#پارت_صد_و_نود

نفسم در حال بند آمدن است اما قصد ندارم کم بیاورم، نه، دیگر نه.

تقریباً روی تخت هولم می‌دهد و با خشم یکی یکی لباس‌های خودش را نیز از تنش خارج می‌کند.

نگاهم نمی‌کند اما من دستم را روی بالا تنه‌ام می‌گذارم.

دست دیگرم را مشت کرده‌ام و انگشت‌های پاهایم را محکم به پارچه‌ی رو تختی می‌کشم.

حس می‌کنم مثانه‌ام از استرس پر شده.

می‌خواهم بنشینم اما روی تنم خیمه می‌زند و با فشاری که به شانه‌ام وارد می‌کند باعث می‌شود کامل بخوابم.

خیره به صورت یک‌دیگر شده‌ایم، اما چیزی جز عصبانیت در نگاه‌هایمان نیست.

بدون آماده کردنم، بدون این‌که حتی کلامی حرف بزند، می‌خواهد با خشونت شروع کند، اما مکث می‌کند، میان تنش با تنم فاصله می‌اندازد و لب می‌زند:

- نه، من نمی‌تونم این‌جوری، حیوون که نیستم.

به درک که صدایم می‌لرزد و لب می‌زنم:

- لازم نیست برای من دل بسوزونی و بهم ترحم کنی.

و خودِ احمقم هستم که با حلقه کردن پاهایم دور پهلوهایش باعث می‌شوم دوباره مماس بدنم شود.

چشم می‌بندم و رو تختی را چنگ می‌زنم.

در یک لحظه درد را تا مغز استخوانم حس می‌کنم اما بالاخره این اتفاق می‌افتد.

سرد می‌شوم، درست مثل یک مرده.

زیر تنش در حال جان دادنم و او به کارش ادامه می‌دهد.

ادامه می‌دهد حتی خشن‌تر از حد معمول.

محتویات معده‌ام در حال بالا آمدن و

مثانه‌ام در حال انفجار است.

وحشتی به جانم نشسته اما صدایم را پشت لب‌هایم خفه کرده‌ام.

حالا چه وقت دلپیچه گرفتن است؟ حالم آن‌قدری بد می‌شود که فکر می‌کنم اکسیژن کافی برای نفس کشیدن وجود ندارد.

سرم را عقب می‌برم، برای بلع هوا تلاش می‌کنم اما با سفت‌تر کردن پاهایم دورش، اجازه نمی‌دهم عقب برود.

تنها حسی که در این لحظات ندارم، لذت است.

حس مردن دارم، انگار دارم یکی یکی علائم حیاتی‌ام را از دست می‌دهم.

دوست دارم از شدت سوزش جیغ بکشم اما فقط انگشت اشاره‌ام را محکم گاز می‌گیرم.

ضربات آخرش عملاً جان را از تنم می‌گیرد و بالاخره روی دراز می‌کشد و باورم نمی‌شود که زنده‌ام!

#پارت_صد_و_نود_و_یک

چشم بسته و ساعدش را روی چشم‌هایش گذاشته.

هنوز نفس نفس می‌زند و تپش قلبش آن‌قدر زیاد است که قفسه‌ی سینه‌اش به شدت بالا و پایین می‌شود.

سرم گیج می‌رود اما می‌ایستم و سمت حمام می‌روم.

پاهایم می‌لرزد، درپوش توالت فرنگی را باز می‌کنم و روی آن می‌نشینم.

فقط جسمم درد نمی‌کند، افکار عجیب و ترسناکی‌ست که به مغزم هجوم آورده.

فکر این‌که بالاخره انجامش دادیم، اما به این صورت، روانم را به بازی گرفته.

با بیچارگی موهای آشفته‌ام را کنار می‌زنم و به اشک‌هایم مجال باریدن می‌دهم.

می‌ایستم و با دیدن خون تعجب می‌کنم.

نه از خودِ خونریزی، که انتظارش را داشتم، از دیدن این حجم زیادش دهانم باز می‌ماند.

درد و سوزشم زیاد است و خم شده سمت دوش می‌روم.

شانه‌هایم می‌لرزد و صدای هق هقم را در گلویم خفه کرده‌ام.

آب را باز می‌کنم و به خیالم ایستادن زیر دوش آب‌گرم حالم را بهتر می‌کند.

اما نگاهم از آب و خون‌آبه‌ای که از میان پاهایم روی زمین می‌ریزد، جدا نمی‌شود.

به هر جان کندنی‌ست، شامپو را روی موهای بلندم خالی می‌کنم، اما دیگر نای ایستادن ندارم که با دو زانو روی زمین می‌افتم.

سوزش و درد کم که نمی‌شود هیچ، بیش‌تر هم می‌شود.

لب زیرینم را محکم به دندان کشیده‌ام.

دست روی دیوار می‌گذارم و به کمک آن می‌ایستم.

نمی‌توانم راست بایستم و بدتر از آن نمی‌دانم با این خونی که انگار قرار نیست بند بیاید چه کار کنم.

#پارت_صد_و_نود_و_دو

" علیرضا "

عصبانی‌ام کرد، نمی‌خواستم پس از این همه صبر کردن، در نهایت این‌طور شود.

نمی‌گویم خوب نبود، نمی‌گویم لذت نبردم، اما حالا حس بدی دارم.

عذاب وجدان گریبانم را گرفته.

متوجه عذاب کشیدنش شدم و باز هم ادامه دادم و لعنت به من.

دلم به شور می‌افتد، معمولاً حمام‌هایش انقدر طول نمی‌کشد.

می‌ایستم و پشت در حمام می‌روم.

چند تقه به در می‌زنم، اما جوابی نمی‌دهد.

صدایش می‌زنم، باز هم جز صدای آب صدایی نمی‌شنوم.

دستگیره را پایین می‌کشم و در را که باز می‌کنم، سرم را سمت راست می‌چرخانم و او را می‌بینم که نیم‌خیز شده و رنگ به صورت ندارد.

می‌خواهم بپرسم چه شده اما با دیدن خونی که از میان پاهایش روان شده و تا روی زمین می‌چکد، کلمات را گم می‌کنم.

داخل می‌شوم و ناباور نامش را صدا می‌زنم:

- لیلیان!

بی جان و بی رمق و دلخور نگاهم می‌کند، لب‌های لرزانش را تکان می‌دهم و می‌گوید:

- دارم، می‌میرم!

با بی‌حواسی لب می‌زنم:

- مگه تو تازه پریود نبودی؟!

هق می‌زند:

- این خون، خون ماهانه‌ام نیست!

محکم به پیشانی‌ام می‌کوبم و می‌گویم:

- من چه غلطی کردم؟!

داخل می‌شوم، دست و پایم را گم کرده‌ام، اصلاً نمی‌دانم چه‌کار باید بکنم.
وان را پر از آب می‌کنم و می‌گویم:

- دراز بکش.

با وجود این حالش چپ‌چپ نگاهم می‌کند و پچ می‌زند:

- با این خون برم توی وان؟!

فوراً غسل می‌کنم، تن او را آب می‌کشم، دندان‌هایش به هم می‌خورد. حوله‌اش را تنش می‌کنم و می‌نالد:

- خونی شد.

می‌توپم:

- به درک که خونی شد، فدای سرت.

#پارت_صد_و_نود_و_سه

نگاه خیره و گریانش را روی خودم حس می‌کنم.
حوله‌ی سفیدش رنگ خون می‌گیرد.
پچ می‌زند:

- مرسی، دیگه برو، چون دارم، دارم خجالت می‌کشم.

اهمیتی نمی‌دهم و حوله‌ی خودم را هم می‌پوشم و می‌بینم که می‌ترسد قدم از قدم بردارد.
لبی هم که محکم گاز می‌گیرد و هق‌هق‌های ریزی که می‌کند، نشان می‌دهد تا چه حد درد دارد.

سوالی که در سرم می‌آید این است که او اولین بارش نبوده، پس علت این درد و خونریزی چه می‌تواند باشد؟

پیش از این‌که بخواهد سمت در حمام برود، خودم دست زیر زانوهایش می‌اندازم و بلندش می‌کنم.

بی‌جان‌تر از آن است که بخواهد اعتراضی کند.

روی تخت می‌گذارمش و او انگار بیش‌تر از جان خودش، نگران کثیف شدن روتختی‌ست.

شتاب‌زده و هول شده و بیش‌تر از همه پشیمان، لباس‌هایش را که همان کنار تخت افتاده را برمی‌دارم خودم به تنش می‌کنم.

رنگ پریدگی صورتش بدجوری در ذوق می‌زند.

طوری نگرانم که دلخوری و دعوایمان را هم فراموش کرده‌ام.

وقتی حاضرش می‌کنم، فوراً به آشپزخانه می‌روم.

ظرف عسل اولین چیزی‌ست که چشمم به آن می‌خورد.

به اتاق که برمی‌گردم، می‌بینم خم شده کنار کمدش ایستاده.

تقریباً داد می‌زنم:

- برای چی پاشدی؟

با چشم‌های اشکی نگاهم می‌کند و می‌گوید:

- که پد بردارم.

به جای یک پد بهداشتی، دو تا برمی‌دارد و دل منِ لعنتی آتش می‌گیرد.

قاشقی از عسل را مقابل دهانش می‌برم و به سختی آن را می‌بلعد، اما به محض قورت دادنش، عق می‌زند و پیش از این‌که بتواند سمت حمام برود، محتویات معده‌اش را روی پادری حمام خالی می‌کند.

عق می‌زند و مثل یک کودک ترسیده با صدای بلندتری زیر گریه می‌زند.

حال خودم هم چندان بهتر از او نیست اما باید خودم را جمع و جور کنم.

دست زیر بغلش می‌اندازم، اشک‌هایش را پاک می‌کنم و می‌گویم:

- عیبی نداره، الان حاضر می‌شم می‌برمت بیمارستان.

هق هق می‌کند و کف دستش را روی قفسه‌ی سینه‌ی برهنه‌ام می‌گذارد و میان گریه پچ می‌زند:

- سید؟

سر تکان می‌دهم.

- جانم؟

مشتی بی جان میان دو سینه‌ام می‌کوبد و می‌نالد:

- ازت متنفرم، از همه‌ی مردا متنفرم، خیلی بدی!

#پارت_صد_و_نود_و_چهار

وقت این نیست که چیزی به دل بگیرم.

به جایش، سرش را در آغوش می‌گیرم و اویی که از من دلخور است، در آغوش خودم مثل یک گنجشک سرمازده می‌لرزد و اشک می‌ریزد.

عقب می‌رود، اشک‌هایش را با سر آستینش پاک می‌کند، بینی‌اش را بالا می‌کشد و می‌گوید:

- اصلاً، نمی‌خوام، بغلم کنی.

همان‌طور که سمت لباس‌هایم می‌روم می‌گویم:

- باشه، ببخشید.

آرام نمی‌شود و می‌گوید:

- باهام، حرف، هم، نزن.

پچ می‌زنم:

- چشم.

دُلا دُلا سمت تخت می‌رود و به خالت سجده روی آن می‌خوابد و صدای گریه‌هایش خفه به گوشم می‌رسد.
اما می‌شنوم که پشت سر هم می‌کوید:

- ازت متنفرم، از این زندگی متنفرم، از زن بودنم متنفرم، متفرم، متنفرم، متنفرم.

سمتش می‌روم و می‌گویم:

- پاشو لیلیان.

نگاهم می‌کند، نگاهش یک دنیا حرف دارد.
موهایم را عقب می‌برم و می‌گویم:

- آخه خودت نذاشتی بکشم عقب.

سری به چپ و راست تکان می‌دهد.

- می‌ذاشتم، که بعدش، باز، می‌شد، چماق، توی سرم؟

حرفش حق است و جوابی نمی‌دهم.
با این وضعیتش که نمی‌تواند راه برود.

خودم بغلش می‌کنم و بدون اعتراض فقط نگاهم می‌کند.
طولی نمی‌کشد که دست‌هایش را دور گردنم حلقه می‌کند و می‌نالد:

- بهت گفتم بغلم نکن.

- خیلی هم بدت نمیاد.

- اصلاً من رو بذار زمین، اگر الان حاج خانوم یا حاج‌سید توی پله‌ها ببینمون

می‌گویم:

- اگر ببیننمون و هر فکری بکنن بهتر از اینه که تو جلوشون اون‌جوری راه بری.

در ضمن انقدر احمق و نفهم و بی غیرت نشدم که اجازه بدم با این وضعیت دو طبقه بیای پایین.

می‌گوید:

- اگر بپرسن چی شده چی؟

جواب می‌دهم:

- می‌گم افتادی زمین احتمالاً پات در رفته.

حالا هم انقدر صحبت نکن، کفش‌هات رو بگیر دستت تا توی ماشین پات کنم.

پله‌ها را پایین می‌رویم و حدسم درست است که مادر را باز می‌کند و با دیدن لیلیان در آغوشم، بر صورتش می‌کوبد و می‌گوید:

- یاعلی! خاک بر سرم! چی شده؟

لیلیان از شدت خجالت سرش را در قفسه‌ی سینه‌ام پنهان کرده و من می‌گویم:

- پاش پیچ خورد، فکر کنم در رفته.

مادر جلو می‌آید و می‌گوید:

- وای وای! بذار ببینم پاشو

اما لیلیان جواب می‌دهد:

- نه خواهش می‌کنم، آخه، آخه خیلی درد داره.

با این حالش هم به فکر مهدی است که می‌پرسد:

- مهدی خوبه؟ صداش نمیاد؟

مادر می‌گوید:

- خوابیده، نگرانش نباش، الهی بمیرم که رنگ به صورت نداری.
برید خدا به همراهتون، می‌خواد منم باهاتون بیام؟

جواب می‌دهم:

- نه مادر من، شما این‌جا باشید که از مهدی مواظبت کنید.

با بغض جواب می‌دهد:

- باشه پس منو بی خبر نذار.

#پارت_صد_و_نود_و_پنج

" لیلیان "

هرچه در مغزم به دنبال حسی برای توصیف این حال می‌گردم، چیزی به جز سه کلمه پیدا نمی‌کنم.
درد، تنفر و ترس.

در آغوشش نگهم داشته و تا ماشین می‌بردم اما نمی‌توانم احساس امنیت کنم.

غمی عجیب و غریب تمام ذهنم را درگیر کرده اما دردم به حدی زیاد است که با خودم فکر می‌کنم، فرصت برای غصه خوردن زیاد است و الان می‌توانم از شدت درد بمیرم.

من را روی صندلی می‌گذارد و آن را می‌خواباند.

با دردی که دارم می‌جنگم و به سختی به پهلوی راست می‌خوابم تا پشتم به او باشد.

اشک‌هایم آرام از کنج چشم‌هایم سر می‌خورد.

تند می‌راند و نگران می‌پرسد:

- خوبی؟ بهتری؟

تلخ و کوتاه و گزنده می‌گویم:

- نه.

و با خودم فکر می‌کنم شاید از امشب به بعد، دیگر نتوانم خوب باشم.

شاید از امشب به بعد که بهتر از هر زمان دیگری فهمیدم به عنوان یک زن، بزرگ‌ترین وظیفه‌ام تقدیم کردن جسمم به شریک زندگی‌ام است، دیگر نتوانم با خودم کنار بیایم.

درد لگن و رحم و شکمم خوب می‌شود، اما درد مغز و قلبم نه، دیگر نه و مسبب این حسی که دارم، خودم هستم.

ماشین را داخل محوطه‌ی اورژانس پارک می‌کند، ویلچر می‌آورد و کمک می‌کند روی آن بنشینم.

هول و دستپاچه و ترسیده است، اما حسی که دارد برایم اهمیتی ندارد.

نگاه سرد و بی روح و خیسم پی پرستاری می‌رود که اتاقی را به سیدعلیرضا نشان می‌دهد و می‌گوید:

- ببریدش اون‌جا، الان متخصص زنان رو پیج می‌کنم.

من را با ویلچر سمت آن اتاق هدایت می‌کند و دست زیربغلم می‌گذارد تا بایستم و روی تخت بروم.

حس داغی و نکبتی باعث می‌شود سر سمت ویلچر بچرخانم و با دیدن خون که از دو پد و لباس زیر و شلوار و مانتو عبور کرده، ناخواسته با صدای بلند هق می‌زنم.

#پارت_صد_و_نود_و_شش

سیدعلیرضا هم رد نگاهم را می‌گیرد و بعد پشت لباسم را نگاه می‌کند.

ترحمِ نشسته در نگاهش را دوست ندارم.

دست دور تنم حلقه می‌کند و می‌گوید:

- عیبی نداره، فدای سرت، چیزی نیست که.

مشتی بی‌جان به قفسه‌ی سینه‌اش می‌زنم و با گریه می‌گویم:

- ولم کن، به من دست نزن، منو بغل نکن.

جوابی نمی‌دهد و کمکم می‌کند تا روی تخت دراز بکشم.
مثل یک آدمِ مارگزیده، از شدت درد به خودم می‌پیچم.
طول می‌کشد تا دکتر بیاید و رو به سیدعلیرضا می‌گوید:

- لطفاً شما بیرون آقای محترم.

لب می‌زند:

- من همسرشم.

اما خانم دکترِ میانسال انگار بی‌حوصله‌تر از این حرف‌هاست که می‌گوید:

- هرکی می‌خواید باشید، باشید، بفرمایید بیرون.

نارضایتی از صورتش می‌بارد، اما اتاق را ترک می‌کند و در را می‌بندد.

دکتر می‌پرسد:

- مشکلت چیه؟

سعی می‌کنم بغض مزاحمم را پس بزنم و می‌گویم:

- راستش ما، امشب، رابطه داشتیم و بعدش من به خونریزی افتادم.

سوالی نگاهم می‌کند و می‌پرسد:

- بار اولت بود؟

سرم را به چپ و راست تکان می‌دهم و می‌گویم:

- نه، من ویرجین نبودم، از آخرین باری که رابطه داشتم چندماه گذشته.
ولی نزدیکی امشب بدون آمادگی قبلی بود.
درد و سوزش داشتم و بعدش هم که به این وضع افتادم.

می‌گوید:

- شلوارت رو بکش پایین باید معاینه‌ات کنم، اگر می‌تونی که برو روی تخت معاینه اگر نه همین‌جا بخواب.

بعد از معاینه کردنم می‌گوید:

- کمی زخم ایجاد شده، اون هم حتماً به خاطر آمادگی نداشتن قبل از برقراری رابطه بوده اما دلیل این مقدار خونریزی اون زخم‌ها نیست.

خیلی جلوی خودم را گرفته‌ام تا گریه نکنم، با صدایی لرزان می‌پرسم:

- پس علت چیه؟

با فشاری که با دستش به زیر شکمم وارد می‌کند، چنان آخ بلندی فریاد می‌کشم که فوراً در باز می‌شود و سیدعلیرضا داخل می‌آید.

#پارت_صد_و_نود_و_هفت

ترسیده می‌پرسد:

- لیلیان خوبی؟

اما دوباره درد طوری در شکم و لگنم می‌پیچد و تا کشال ران‌هایم ادامه پیدا می‌کند، که نفسم می‌رود و گریه و ضعف امانم نمی‌دهد تا جوابی بدهم.

دکتر می‌گوید:

- پریودهات منظمه؟

با ناله می‌گویم:

- بله، معمولاً.

- هرازگاهی درد زیر شکم نداشتی؟

- داشتم، ولی خفیف بود، جدی نگرفتمش.

لب می‌زند:

- فکر می‌کنم کیست داشتی، از نوع خونی‌اش.
برات سونوی اورژانسی می‌نویسم، انجام بده.

چپ چپی به سیدعلیرضا نگاه می‌کند و می‌گوید:

احتمالاً با داشتن رابطه‌ی خشن، کیستت تحریک شده و منجر به ترکیدنش شده.
خدا بهت رحم کرده که داره ازت خارج می‌شه.
اما باز سونو رو انجام بده تا بگم نیاز به بستری داری یا نه.

دو برگه را مهر می‌زند، سمت او می‌گیرد و می‌گوید:

- این برای سونو و آزمایش، این هم داروهاش.
بعد از سونو باید سرم و چند تا تقویتی بزنه، ضعف داره.

وقتی از اتاق خارج می‌شود، سیدعلیرضا سمتم قدم برمی‌دارد، با صدا و لحنی که پشیمانی را فریاد می‌زند می‌گوید:

- لیلیان ببخش، به خداوندی خدا نمی‌خواستم این‌طوری بشه.
هرچی بگی حق داری، اما نه من نه خودت نمی‌دونستیم کیست داری و ممکنه چنین اتفاقی بیفته.

نگاه می‌گیرم و چیزی نمی‌گویم، اما او کمکم می‌کند و من را روی ویلچر می‌نشاند.
آرام می‌گوید:

- آخه مگه کیست این‌طوریه؟

دلخور و عصبی سر سمتش می‌چرخانم.
بینی‌ام را پر صدا بالا می‌کشم و می‌گویم:

- دکتر دروغ می‌گه؟ من فیلم بازی می‌کنم؟
حالا که می‌بینی از شانس گند من این‌طوری شده.

پچ می‌زند:

- منظوری نداشتم.

اما نمی‌خواهم تمامش کنم که با بغض می‌گویم:

- شما از تمام کارها و حرف‌هات منظور داری.
پس فردا هم، همین رو مثل چوب می‌کوبی توی سرم و می‌گی، کدوم زنی مثل توئه که یهو یه کیست توی شکمش پیدا بشه، بعد با این حالت مسخره بترکه و بعد

دست از هول دادنم برمی‌دارد، توقف می‌کند و آرام از پشت سرم می‌گوید:

- من رو انقدر عوضی شناختی؟

بدم نمی‌آید تمام بدبختی‌هایم را به گردنش بیندازم و حرصم را سرش خالی کنم که لب می‌زنم:

- دقیقاً همین‌قدر عوضی!

#پارت_صد_و_نود_و_هشت

نتیجه‌ی سونوگرافی با حدس دکتر یکی می‌شود.

وقتی جواب سونوگرافی و آزمایشم را چک می‌کند، می‌گوید:

- برات دستوری بستری می‌نویسم.

وا رفتن سیدعلیرضا را می‌بینم.

دلم هری پایین می‌ریزد و اولین چیزی که به ذهنم می‌آید، مهدی‌ست.

فوراً می‌گویم:

- خانوم دکتر، من نمی‌تونم بستری بمونم.

خواهش می‌کنم

میان حرفم می‌گوید:

- توی شکمت کیست ترکیده، باید این‌جا باشی تا اون خونریزی کنترل بشه.

آهن بدنت هم خیلی کمه، چندتا تزریق باید داشته باشی که بهتره توی بیمارستان باشی چون سرم و آمپول‌های قوی‌ایه.

پچ می‌زنم:

- ولی بچه‌ام

بیش‌تر نمی‌ماند که باز حرف‌هایش را تکرار کند، از اتاق بیرون می‌رود و کمی بعد دو پرستار و بهیار می‌آیند و پرستار رو به سیدعلیرضا می‌گوید:

- باید بخش زنان بستری بشه، شما نمی‌تونید همراهش بیاید.

با نگرانی نگاهم می‌کند اما من باز هم چشم از او می‌گیرم.

می‌پرسد:

- اگر توی اتاق خصوصی باشه خودم می‌تونم همراهش بمونم.

پیش از این‌که اصلاً اجازه بدهم یکی از آن دو جوابش را بدهند، خودم می‌گویم:

- من احتیاجی به همراه ندارم.

و رو به پرستار می‌گویم:

- من خیلی درد دارم، یعنی عملاً دارم می‌میرم، می‌شه بریم زودتر داروهام رو بهم تزریق کنید؟

سیدعلیرضا نزدیکم می‌آید، صدایم می‌زند و می‌گوید:

- لیلیان لجبازی نکن، من نمی‌تونم بدون تو برم خونه.

نگاهم جایی حوالی دکمه‌های پیراهنش می‌رود و می‌گویم:

- شما تشریف ببر، ادای آدم‌های نگران هم در نیار.

بهت زده دستی به صورتش می‌کشد و زمزمه‌وار می‌گوید:

- لااله‌الاالله! من ادا در میارم؟

چرا این‌طوری می‌کنی؟ نمی‌شه که تنها باشی، زنگ می‌زنم به لعیا خانوم، خودم هم می‌رم دنبالش.

تیز نگاهش می‌کنم و می‌گویم:

- لازم نکرده به مامانم چیزی بگی.

راست می‌ایستد و با کلافگی سری به چپ و راست تکان می‌دهد و آن‌ها من را سمت بخش زنان می‌برند.

#پارت_صد_و_نود_و_نه

" علیرضا "

پاهایم یاری‌ام نمی‌کنند تا سمت ماشین بروم. کمی در محوطه می‌مانم و بعد پشت فرمان می‌نشینم.

با کلافگی پیشانی‌ام را به آن تکیه می‌دهم.

نمی‌توانم رهایش کنم و بروم و دلم به طرز عجیبی شور می‌زند و فکرم پیش لیلیان است. عذاب وجدانی که داشتم حالا با شدت و قدرت بیش‌تری قصد کشتن من را دارد.

گوشی زنگ می‌خورد مادر است و نمی‌توانم جواب ندهم.

اما وقتی می‌پرسد:

- پای لیلیان چی شد؟ فقط در رفته مادر؟

کمی من و من می‌کنم و با خودم فکر می‌کنم باید راستش را بگویم دیگر، بالاخره که می‌فهمد برای پایش اتفاقی نیفتاده بود.

لب می‌زنم:

- راستش، مشکل پاش نبود. دل درد داشت اما روش نمی‌شد جلوی شما بگه.
راستش الان هم گفتن باید بستری بشه.

هین می‌کشد و می‌گوید:

- وای خاک بر سرم!

- دورازجون، من موندم این‌جا اما خودم رو به عنوان همراه قبول نمی‌کنن چون توی بخش زنانه.

با نگرانی می‌گوید:

- ای‌وای، ای‌وای، خوب بود که حالش، آخه من چی‌کار می‌تونم براش بکنم؟

من که مهدی پیشمه و نمی‌تونم از خونه بیام بیرون، اما اگر می‌تونی خودت بیای و مهدی رو نگه داری من می‌رم پیشش می‌مونم.

می‌دانم که لیلیان این را قبول نمی‌کند.

جواب می‌دهم:

- نه مادر مرسی.
همین که مهدی رو نگه دارید خودش کلی براتون زحمته.

می‌گوید:

- آخه دلم پیش اون دختر طفلکیه.
به لعیا خانم خبر دادی؟

جواب می‌دهم:

- نه، نمی‌دونم خیر بدم یا نه.
خودش گفت نگم، از طرفی هم می‌ترسم هول بشن.

- نمی‌شه که مادر، برو دم خونشون، بعدم آروم آروم بهش بگو.
پس فردا اگر بفهمن دخترشون بیمارستان بستری شده و چیزی بهشون نگفتی دلخور می‌شن خب بنده خداها.
حقم دارن، برو بهشون بگو.
آدم این‌طور وقتا با مادرش راحته، لعیا خانومم ببر پیشش که اون طفل معصوم اون‌جا تنها نباشه، الهی بمیرم براش.

می‌بینم حرف مادر منطقی‌ست و وقتی قطع می‌کنم، ماشین را روشن می‌کنم و سمت خانه‌ی حاج ابوذر به راه می‌افتم.

مقابل در خانه‌شان می‌ایستم و زنگ می‌زنم.

در باز می شود و داخل حیاط که می‌شوم، لهراسب را می‌بینم که با نگرانی داخل حیاط می‌آید و پرسوال نگاهم می کند و می پرسد:

- سلام، لیلیان کجاست؟ چیزی شده؟

پیش از این‌که چیزی بگویم لعیا خانم هم از در بیرون می‌آید و به داخل دعوت می‌کند و با نگرانی می‌پرسد:

- آقا سید چی شده؟

حاج ابوذر لب می‌زند:

- خیر باشه جوون، آخرشبی، با این قیافه‌ی ناراحت!

آرام آرام به آن‌ها می‌گویم چیز خاصی نیست اما لیلیان بیمارستان بستری شده و نیاز به همراه دارد.

اما هرچه من تلاش می‌کنم تا آرام بگویم انگار باز هم فایده‌ای ندارد چون لعیا خانم با حال و احوالی بد داخل اتاق شده و آماده می‌شود.

حاج ابوذر می‌پرسد:

- آخه دکتر نگفت یهو چش شده؟

چه بگویم؟ می‌شود گفت که یکهویی نبوده و منِ لعنتی باعثش شدم؟

می‌گویم:

- دکتر گفت چیزی نیست حاج‌آقا.
یکی دو روز بستری بمونه خوب می‌شه انشالله.

او هم با آشفتگی سر تکان می‌دهد و می‌گوید:

- توکل به خدا، مادرش رو ببر پیشش بمونه چندوقت.

لهراسب زیرلب می‌گوید:

- فشار زندگی و بچه‌داری ضعیفش کرده.

جوابی نمی‌دهم و همراه لعیا خانم سمت بیمارستان به راه می‌افتم.

#پارت_دویست

" لیلیان "

خواب به چشمم نمی‌آید، حتی با وجود مسکن‌هایی که در سرمم تزریق شده.
فقط می‌ترسم، باز هم ترسی عجیب و غریب به جانم افتاده.

چشم که می‌بندم همه‌ی تصاویر دردناک زندگی‌ام پشت پلک‌هایم نقش می‌بندد.

احساس تنگی نفس می‌کنم و تلاش می‌کنم با حس خفگی‌ام مقابله کنم.

یک لحظه هم رطوبت چشم‌هایم خشک نمی‌شود و من از این حالت، از این منِ به شدت ضعیف و شکننده نفرت دارم.

از این‌که خواستم مادرم را خبردار نکند پشیمانم.

آهی عمیق می‌کشم و سر که سمت دیگر می‌چرخانم، چشمم به در می‌افتد و با دیدن مامان، انگار دنیا را به من داده‌اند و چه خوب که چیز دیگری از خدا نخواستم.

بی توجه به دردم، روی تخت نیم‌خیز می‌شوم و زمزمه می‌کنم:

- مامان.

سعی می‌کند گریه نکند اما تلاشش بی فایده‌ست و وقتی در آغوشم می‌کشد، با صدا هق می‌زند و می‌گوید:

- دردت به سرم، چه‌قدرم رنگ و روت پریده، چی شده آخه؟ شوهرت که درست حسابی چیزی نگفت.

- چیزی نیست، کیست بود.

الان بهترم خداروشکر.

چه‌قدر خوب که مامان کنارم است، اگر نداشتمش چه؟

حالا می‌توانم با حس غربتی که در بیمارستان ماندنم باعثش شده بود کنار بیایم.

****

سه شب کنارم ماند.

سه شبی که دلتنگی‌ام برای مهدی، باعث شده بود وحشتناک سخت بگذرد.

حاج خانم به ملاقتم آمد، اما سیدعلیرضا مهدی را در محوطه نگه داشته‌بود.

وقتی جایش را با مادرش عوض کرد و او بالا آمد، متوجه در هم و ناراحت بودنش شدم.

مامان هم کنجکاو نگاهمان می‌کرد.

می‌دید که پاسخ سوال‌های سیدعلیرضا را کوتاه می‌دهم، می‌دید که وقتی تکه‌ای از کمپوت را سر چنگال می‌زند و سمت دهانم می‌آورد، دستش را پس می‌زنم، می‌دید به میوه‌هایی که برایم پوست می‌کند، لب نمی‌زنم اما چیزی نمی‌گفت.

حالا که برای ترخیصم آمده و چشم‌های من باز هم از نگاه کردن به او فراری‌ست، طاقت نمی‌آورد و می‌گوید:

- نمی‌پرسم مشکلت با سید چیه، اما مرد به این خوبی، دیگه پیدا نمی‌شه لیلیان.

شیرم رو حلالت نمی‌کنم اگر زندگی‌ات رو سر هیچ و پوچ خراب کنی.

به فکر آبروی خانواده‌ات باش.

با شنیدن این حرف، انگار یک سطل که نه، یک وان پر از آب یخ روی تمام تنم خالی کرده‌اند. چرا نمی‌پرسد مشکلم چیست؟ شاید نیاز داشته باشم با او که مادرم هست حرف بزنم.

شاید نیاز داشته باشم کمی بیشتر درک شوم. شاید نیاز داشته باشم مهم تر از آبروی پدرم باشم.

لیلیان(vip):

#پارت_دویست_و_یک

" علیرضا "

تحمل کرده‌ام، نه فقط آن سه روز را که بیمارستان بستری بود، بلکه حالا که سه هفته از ترخیص شدنش می‌گذرد هم دندان روی جگر گذاشته‌ام.

چیزی به او نمی‌گویم اما حق دارم که یک توضیح منطقی بشنوم.

که چرا اویی که خودش از من خواست تا آن شب آن اتفاق بیفتد، حالا این طور رفتار می‌کند؟

چرا حالا شب‌ها را روی کاناپه‌ی راحتی سالن پذیرایی می‌خوابد؟

چرا جز در مواقع ضروری با من حرف نمی‌زند؟

چرا تا این حد بی حوصله شده؟

چرا کلافه است؟

یکی دو باری که برای صحبت کردن پیش قدم شده‌ام هم، تنها واکنشش نگاه خیره‌ای به من بوده.

حتی داد هم نمی‌زند تا بفهمم دردش چیست و نمی‌دانم چه‌قدر دیگر می‌توانم این وضعیت را تحمل کنم.

از آن شب به بعد لیلیان تغییر کرده، عوض شده، از اولش هم شناختمان نسبت به یکدیگر زیاد نبود اما حالا احساس می‌کنم اصلاً نمی‌شناسمش.

آن‌قدر سکوت کرده و در لاک خودش هست که حتی یکی دو باری را که خاله به طبقه‌ی پایین آمده و از مادر شنیده‌ام که به لیلیان زخم زبان زده، مقابلش سکوت کرده و حتی شکایتی هم از او پیش من نیاورده.

احساس می کنم این روزها کسی جز مهدی برایش اهمیتی ندارد.

حتی با وجود آن توجه زیادی که ابتدای ورود دایی‌اش، ایرج، به ایران، از سمت لیلیان نسبت به او دیده‌بودم، حالا که او هم یکی دوباری با او تماس گرفت، پاسخش را سرسری داد.

حتی یک‌بار ایرج با من تماس گرفت و برای شام به رستورانی دعوتمان کرد اما لیلیان سرد و بی‌حوصله گفت:

- یه بهونه جور کن بگو کار داری، من جایی نمی‌رم.

این حالات و رفتارش را درک نمی‌کنم.

فاصله‌ی بینمان روز به روز بیش‌تر و بیش‌تر می‌شود تا جایی که می‌ترسم به شکافی عمیق تبدیل شده و آن‌قدر دیر شود که نتوانیم برای رابطه‌مان کاری کنیم.

#پارت_دویست_و_دو

" لیلیان "

روزها سخت می‌گذرند، زمان کش می‌آید.

عقربه‌های ساعت تنبل شده‌اند.

هیولای ترسناکِ ترس، در سلول به سلول تنم رشد کرده و تمامِ من را گرفته.

به فوبیای از دست دادن مبتلا شده‌ام.

می‌ترسم روزی مهدی در زندگی‌ام نباشد.

به جای تمام نداشته‌هایم او را دوست دارم.

به همان اندازه که از پدرش فاصله گرفته‌ام، به او وابسته‌تر شده‌ام.

به همان اندازه که از خانواده‌ام دلخورم، که چرا یک‌بار نمی‌پرسند من از زندگی‌ام راضی هستم یا نه، دوست دارم او را بغل کنم و از آغوش کوچکش آرامش بگیرم.

وقتی می‌خوابد، نفس‌هایش را می‌شمارم.

وقتی یک عطسه می‌کند، قلبم می‌لرزد.

شیر که در گلویش می‌پرد، دست‌هایم شروع به لرزش می‌کنند.

از این افراط در دوست داشتن هم هراس دارم اما تلاشی برای مقابله با خودم و رفتارهایم نمی‌کنم.

و حالا سه هفته می‌گذرد که من کوچک‌ترین تماس فیزیکی‌ای با سید علیرضا نداشته‌ام.

ممنونش هستم که سوال‌پیچم نمی‌کند، چرا که توان و حوصله‌ی حرف زدن را ندارم.

این روزها، حتی از حرف زدن هم می‌ترسم.

می‌ترسم لب باز کنم، کلامی بگویم و صدایم بلرزد، بعد بغضم ترک بخورد و گریه‌هایم بقیه را کلافه کند.

وقتی آفتاب غروب می‌کند، حالم بدتر می‌شود.

شب‌ها که چراغ‌ها را خاموش می‌کنیم، نفسم تنگ می‌شود.

وقتی مهدی می‌خوابد، بند دلم پاره می‌شود و در نهایت از این تنهایی که برای خودم ساخته‌ام می‌ترسم.

با دیدن این کاناپه و پتو و بالشت طوسی رنگ دلشوره‌ام تشدید می‌شود.

شب‌ها پتو را محکم مقابل دهانم نگه می‌دارم و هق می‌زنم، تمام طی روز چشم‌هایم می‌سوزد اما شب که می‌شود خواب می‌شود جن و من بسم‌الله.

خدایا، من چه مرگم شده؟!

#پارت_دویست_و_سه

دو هفته‌ی دیگر هم سخت، کسالت‌بار و خسته‌کننده می‌گذرد.

اما من همچنان نه علاقه‌ای به جایی رفتن دارم و نه می‌خواهم با خانواده‌ام زیاد در تماس باشم.

برای مربی‌گری رقص هم که به جز همان هفته‌ی اول دیگر پا به باشگاه نگذاشتم.

باورم نمی‌شود که شوق و ذوق کار کردن بیرون از خانه را هم از دست داده‌ام.

حتی زیاد پایین، پیش حاج خانم نمی‌روم.

پیرزن بیچاره برایم ابراز نگرانی می‌کند، از رنگ‌پریدگی صورتم و گودی زیر چشم‌هایم می‌گوید، می‌گوید که می‌داند انگار چیزی بین من و سید علیرضا درست نیست اما پاسخم سکوت است.

چه بگویم؟ بگویم نه فقط چیزی، بلکه دیگر هیچ‌چیزی میان ما درست نیست؟!

قسمت دردناک و ناراحت‌کننده‌ی ماجرای این روزهای من این است که می‌دانم مقصرم، می‌دانم من بیش‌ترین خطا و اشتباه را کردم که زندگی‌مان شبیه به یک دمل چرکین شده و تمامش پر از درد و عفونت است، اما نمی‌خواهم تلاشی برای درست کردنش بکنم.

اگر بخواهم راستش را بگویم، همه چیز از آن شب شروع نشد، آن شب فقط جرقه‌ای بود برای بدتر شدن اوضاع.

همه چیز از همان ابتدا شروع شد.

از همان به اجبار نشستن ما دو نفر سر سفره‌ی عقد و اختلاف عقایدمان.

نمی‌دانم او در این مدت به چه چیزی فکر کرده اما من فکر می‌کنم که آیا دیگر می‌شود چیزی را میانمان

درست کنیم؟ اگر شدنی هم باشد، از توان و حوصله‌ی من خارج است.

چندروزی‌ست بدتر شده‌ام.
دست و دلم به غذا درست کردن نمی‌رود. اشتهایم به شدت کم شده.
تمام روز را خواب آلودم و در سرم احساس سنگینی می‌کنم.
گاهی تمام تنم عرق می‌کند و گر می‌گیرم و گاهی سرد می‌شوم.
حالا نه فقط با روحم بلکه با جسم مفلوکم هم به مشکل برخورده‌ام.

#پارت_دویست_و_چهار

شش هفته است که ذره‌ای آرایش نکرده‌ام و تنها هنر به خرج دادنم این بوده که روزها با بی‌حوصلگی موهایم را شانه بزنم و حالا که فکر می‌کنم حالم حتی از بعد از مرگ امیر رضا هم بدتر است!

برس را به موهایم می‌کشم.

در اتاق بوی عطر سیدعلیرضا زیر بینی‌ام می‌زند و تهوعی که چندروزی‌ست با آن دست و پنجه نرم می‌کنم، تشدید می‌شود.

نمی‌خواهم فکرم سمت احتمالات مزخرف برود و برس را با شدت بیش‌تری به موهایم می‌کشم تا دردم بگیرد و به تاریخ امروز فکر نکنم.

اما مغز است دیگر، لعنتی درست همین حالا وادارم می‌کند که با خودم بگویم:

- چرا تکرر ادرار دارم؟

بیش‌تر فکر می‌کنم.

بی‌اشتهایی و بی‌خوابی‌ام هم بدتر شده.

اگر سراغ آن اصل کاری هم بخواهم بروم، می‌بینم که ای وای بر من!

حدود سه هفته از زمان سیکل ماهانه‌ام عقب افتاده!

چرا تابه‌حال نفهمیده بودم؟ لعنت بر من و حواسی که خودم هم نمی‌دانم در کدام گورستانی جا گذاشتمش!

برس از میان انگشتانم سر می‌خورد و روی زمین می‌افتد.

نگاهم در آیینه به صورت رنگ‌پریده و لاغرم مانده و می‌بینم که به آنی، پلکم نبض می‌گیرد.

تپش قلبم بالا می‌رود.

جز حاملگی، چه احتمال دیگری می‌توانم بدهم؟!

نه، من بچه نمی‌خواهم، من فقط می‌توانم مسئولیت مهدی را عهده‌دار باشم، نه بیش‌تر.

من نمی‌توانم وقتی در این بحبوحه‌ی احساسات متناقض دست و پا می‌زنم، موجود کوچک دیگری را در خودم بپرورانم.

یک دستم را مقابل دهانم نگه می‌دارم و دست دیگرم را روی شکمم مشت می‌کنم.

اشک می‌ریزم و خفه با خودم می‌گویم:

- آخه من چرا انقدر بدبختم؟

همین‌طور که از ته دل اشک می‌ریزم، با حس سنگینی نگاهی، سر سمت در می‌چرخانم و با دیدن نگاه کنجکاو سیدعلیرضا، دستم را از روی شکمم برمی‌دارم.

#پارت_دویست_و_پنج

فوراً اشک‌هایم را با پشت دست پاک می‌کنم.

آهسته سلام می‌کنم و آهسته هم جواب می‌گیرم.

خم می‌شوم و برس را از روی زمین برمی‌دارم و سرم گیج می‌رود و در دلم خاک بر سری نثار خودم می‌کنم.

کلیدهایش را روی کانتر می‌گذارد، کتش را در می‌آورد و سمت اتاق می‌آید.

زیر چشمی نگاهم می‌کند و آرام می‌پرسد:

- چیزی شده؟

فکر می‌کنم که گفتنش به او درست است؟
اما پاسخم به خودم یک "نه " محکم و قاطع است.
حینی که از اتاق بیرون می‌روم زمزمه می‌کنم:

- نه هیچی، می‌رم شام رو آماده کنم.

بی حوصله می‌گوید:

- چیزی که روی گاز نبود، ولش کن، زنگ می‌زنم یه چیزی از بیرون بیارن.

سر تکان می‌دهم و داخل اتاق مهدی می‌شوم.
به صورتش که در خواب هزار برابر معصوم‌تر می‌شود زل می‌زنم.
اشک لعنتی، اشک لعنتی تمام نشدنی، باز هم از چشم‌هایم شره می‌کند.

وحشتم از بارداری در این شرایط و قبول مسئولیتم، یک طرف، این‌که می‌ترسم اگر بچه‌ای از من متولد شود، حواسم بیش‌تر معطوف او شود و از مهدی غافل شوم، یک طرف دیگر.

تنها چیزی که می‌دانم، این است که من در این شرایط، آخرین چیزی که از این دنیا می‌خواهم، بچه است!

اما هر چه بیش‌تر فکر می‌کنم، بیش‌تر مطمئن می‌شوم.

لحظه‌ای پیش خودم می‌گویم، بروم و با او حرف بزنم تا همین الان، شبانه برویم به آزمایشگاهی و آزمایش بدهم اما پاهایم قفل می‌شود.

از نزدیک شدن به سید علیرضا حس خوبی نمی‌گیرم!

می‌ترسم بروم، دلتنگی شش هفته‌ای‌ام کار دستم بدهد و خاطرات آن شب و دردی که بعدش متحمل شدم برایم تداعی شود!

باید فردا اول وقت به مطب متخصص زنان بروم.

باید مطمئن شوم و بعد، بعد یک کاری بکنم.

#پارت_دویست_و_شش

مدتی‌ست که متوجه بی‌اشتهایی‌اش شده‌ام.

چندباری بلافاصله بعد از خوردن غذا، به سرویس بهداشتی رفته و صدای عق زدن‌هایش را شنیده‌ام.

و حالا وقتی وارد خانه شدم و او را دیدم که حتی متوجه حضور من نشده و دستش را روی شکمش گذاشته و گریه می‌کند، می‌توانم حدس‌هایی بزنم.

دقیق‌تر که فکر می‌کنم می‌بینم در مدت این شش هفته که از آن شب می‌گذرد، سیکل ماهانه نداشته.

نه که صحبت کرده باشیم و من چیزی فهمیده باشم، نه، اما معمولاً دردهایش در دوره‌های قاعدگی‌اش آن‌قدری زیاد هست که متوجه می شوم چه زمانی پریود می‌شود.

در دلم کورسوی امیدی روشن می‌شود و ناخواسته لبخند می‌زنم.

اگر حدسم درست باشد و او باردار باشد، شاید همه چیز به طور معجزه آسایی درست شود.

شاید بچه بتواند رابطه‌ای که نمی‌دانم علت افتضاح شدنش چیست را ترمیم کند.

بیش‌تر که فکر می‌کنم، به این نتیجه می‌رسم حتماً خودش خبر دارد و تا الان هم تعمداً چیزی به من نگفته.

نکند فکر احمقانه‌ای به سرش بزند؟

نکند نخواهد نگهش دارد؟

نکند... نکند...

با خودم کلنجار می‌روم، این‌طور نمی‌شود، باید با او حرف بزنم.

لااقل، از زیر زبانش حرف بکشم.

غذا را می‌آورند، نگاهش می‌کنم که میز را با بی‌حوصلگی می‌چیند.

مهدی را با یک دست در آغوش نگه داشته و پشت میز روبه‌روی یک‌دیگر نشسته‌ایم.

همان‌طور که مهدی را بغل کرده، ذره ذره از حریره‌ی بادامی که برایش درست کرده به دهانش می‌دهد.

پسرم با عشق به مادرش نگاه می‌کند، می‌خندد دست‌های کوچکش را بر هم می‌کوبد و اندک اندک از غذایی که برایش تهیه کرده می‌خورد.

به غذای خودش دست نزده.

دستم را جلو می‌برم و می‌گویم:

- مهدی رو بده به من خودت هم شام بخور.

اما سر تکان می‌دهد و می‌گوید:

- نه من میل ندارم.

برایش کمی دوغ می‌ریزم و لیوان را مقابلش می‌گذارم و می‌گویم:

- یه‌کم از این بخور، ترشه اشتهات رو باز می‌کنه.

لیوان را به دهانش می‌چسباند و کمی مزه می‌کند.
غذایم را که می‌بلعم می‌گویم:

- راستش دارم به یه چیزی فکر می‌کنم.

سوالی نگاهم می‌کند و من می‌گویم:

- به این‌که کاش برای بچه دار شدن اقدام کنیم.

دوغ در گلویش می‌جهد و با شدت به سرفه می‌افتد و بریده بریده می‌گوید:

- نه، نه، اصلاً، حتی، حرفش هم، نزن.

عکس‌العملش این تفکر را در من ایجاد می‌کند که گویا حدسم درست است.

#پارت_دویست_و_هفت

می‌ایستم و چندضربه‌ی آرام به کمرش می‌زنم و وقتی با خودم فکر می‌کنم، می‌بینم در طی این مدت، این اولین تماسمان با هم است!

نفسم را درست شبیه به یک آه از سینه‌ام بیرون می‌دهم و برمی‌گردم و سرجایم می‌نشینم.

آرام می‌پرسم:

- چرا بچه نمی‌خوای؟

اشاره‌ای به مهدی می‌کند:

- ما بچه داریم.

بی‌خیالش نمی‌شوم و می‌گویم:

- اما من از تو بچه می‌خوام لی

حتی هنوز نامش را کامل نگفته‌ام که با صدایی لرزان داد می‌زند:

- نمی‌خوام، بچه نمی‌خوام، بس کن!

همزمان با صدای داد او، مهدی هم زیر گریه می‌زند.

در کمال تعجب می‌بینم که صورت خودش هم خیس از اشک شده و قاشق در دستش می‌لرزد.

آن‌قدری از واکنشش شوکه می‌شوم که چیز دیگری نمی‌گویم، فقط مهدی را از او می‌گیرم و تلاش می‌کنم تا ساکتش کنم.

او هم انگار همین را می‌خواهد که فوراً می‌ایستد و داخل اتاق می‌شود و در را می‌بندد.

البته نه اتاقِ مثلاً مشترک خودمان، داخل اتاق مهدی می‌رود و بعد صدای بلند گریه‌هایش را می‌شنوم.

تا این اندازه واکنش نشان دادن درمورد بچه طبیعی نیست.

حدسم را بیان نمی‌کنم.

صدای گریه‌هایش دلم را می‌سوزاند اما می‌ترسم نزدیکش شوم و اوضاع بدتر شود.

یک‌چیزی درست نیست، سرجایش نیست، لیلیان هم لیلیان قبل نیست و به نظرم این یکی از نشانه‌های حاملگی‌ست که در او، این‌طور ظهور کرده!

#پارت_دویست_و_هشت

" لیلیان "

این‌که چرا سیل اشک‌های لعنتی‌ام تمام نمی‌شود را نمی‌دانم.

این‌که چرا دست‌هایم می‌لرزد را درک نمی‌کنم.

اما می‌دانم که تا مغز استخوان ترسیده‌ام.

عجیب است که دلم می‌خواهد این در را باز کنم، خودم را در آغوشش رها کنم و ساعت‌ها همان‌جا بمانم و زار بزنم و درست به همین اندازه که دلتنگ آن چند وجب هستم، از او فراری‌ام.

حالا در این میان، در میان بلبشوی قلب و مغزم، در میان آشفتگی زندگی‌ام که حتی خودم هم نمی‌دانم چه می‌خواهم و چه نمی‌خواهم، نمی‌توانم عامل نفس کشیدن و جان گرفتن یک موجود بی‌گناه دیگر باشم.

کمی که سبک می‌شوم، اشک‌هایم را پاک می‌کنم و از اتاق بیرون می‌روم.

فکر این‌که بلندی صدایم مهدی را به گریه انداخته دیوانه‌ام می‌کند و قلبم برای آن صورت گرد و کوچک ترسیده‌اش مچاله می‌شود.

بیرون می‌روم و می‌بینم که سید علیرضا با چشم‌های باز روی کاناپه دراز کشیده و مهدی هم روی قفسه‌ی سینه‌اش به خواب رفته.

جلو می‌روم و سعی می‌کنم سنگینی نگاهش روی خودم را نادیده بگیرم.

آرام دست سمت مهدی می‌برم و پیش از این‌که بردارمش می‌گوید:

- بذار بخوابه ولش کن.

با اخمی که میان دو ابرویم خانه کرده می‌گویم:

- پس خودت ببرش بذارش سرجاش، از جای من هم پاشو می‌خوام بخوابم.

پوزخند نشسته در صدایش بیش‌تر دلخور است تا شبیه به کنایه و می‌گوید:

- جای خودت هم این‌جا نیست لیلیان.

با کلافگی نچی می‌کنم و می‌گویم:

- اما این‌جا راحت‌ترم.

نفسش را بیرون می‌دهد و لب می‌زند:

- این کاناپه بوی تو رو می‌ده.

ابروهایم بالا می‌پرد و او می‌گوید:

- بوی موهات داشت فراموشم می‌شد.

نمی‌خواهم ادامه بدهد و بیش‌تر بشنوم که کف دستم را روی پیشانی‌ام می‌گذارم و می‌گویم:

- سرم درد می‌کنه، لطفاً بلند شو بخوابم.

آرام دست پشت کمر مهدی می‌گذارد و می‌گوید:

- بالاخره که می‌فهمم مشکلت چیه.

پوست و گوشت لبم را به دندان می‌کشم و با خودم فکر می‌کنم که محال ممکن است بگذارم چیزی درمورد بارداری احتمالی‌ام بفهمد!

#پارت_دویست_و_نه

تمام طول شب را نتوانسته‌ام پلک بر هم بگذارم.

پر اضطراب چشم به سیاهی شب دوخته‌ام و تیک تاک عقربه‌های ساعت را شمرده‌ام تا خورشید بالا بیاید و بعد کمی چشم روی هم گذاشته‌ام.

خواب و بیدارم اما می‌فهمم که برخلاف هرروز صبحانه نمی‌خورد و کمی زودتر از خانه بیرون می‌زند.

با سردردی وحشتناک چشم باز می‌کنم و احساس ضعف و سرگیجه و تهوع اذیتم می‌کند.

چند مشت آب به صورتم می‌پاشم بلکه کمی بهتر شوم.

بعد سراغ گوشی‌ام می‌روم و اولین نوبت اینترنتی امروز برای متخصص زنان را می‌گیرم.

تا این چند ساعت هم بگذرد، هزار بار جان می‌دهم و چندبار سمت لباس‌هایم می‌روم تا آماده شوم، به داروخانه بروم و بیبی چک بخرم.

اما صبر می کنم.

وسایل مهدی را برمی‌دارم و پایین می‌روم.

چند ضربه به در می‌زنم، حاج خانوم در را باز می‌کند با لبخند و البته نگرانی نگاهم می‌کند.

پس از احوال‌پرسی کوتاهی، مهدی را سمتش می‌گیرم و می‌گویم:

- حاج خانم امکانش هست مهدی رو نگه دارید؟ من جایی کار دارم.

مشکوک نگاهم می کند و با اضطراب می‌پرسد:

- لیلیان جان، نذار پای دخالت مادر اما می‌خوای باهات بیام؟

رنگ و روت پریده‌ست.

سری به چپ و راست تکان می‌دهم و جواب می‌دهم:

- نه دستتون درد نکنه، خودم می‌رم، حالم خوبه.

همین‌که مراقب مهدی باشید یک دنیا برام با ارزشه.

داخل می‌شود و در را می بندد، وقتی می‌خواهم از پله ها پایین بروم، چند نفس عمیق می‌کشم.

حتی نفس هایم هم لرزان از سینه‌ام بیرون می‌آید.

به جای این‌که با آژانس تماس بگیرم، تصمیم می‌گیرم این مسیر خانه تا مطب را پیاده بروم. انگار یک جورهایی با جنین فرضیِ داخل رحمم لج کرده‌ام.

می‌رسم و کمی هم در مطب معطل می‌شوم و فقط خدا خدا می کنم که حدسم درست نباشد.

#پارت_دویست_و_ده

خانمی که کنارم نشسته، می‌پرسد:

- شما هم بارداری؟

نگاهم سمت شکم برجسته‌اش می‌رود و استرس بیش‌تری به جانم چنگ می‌اندازد.

تا جایی که باعث می‌شود نفسم تنگ شود، دست روی گلویم بگذارم و دو نفس عمیق بکشم و در پاسخ به نگاه منتظر و متعجبش بگویم:

- نه، یعنی، نمی‌دونم!

با لبخندی مهربان می‌گوید:

- ایشالا که هستی، اگر هم نباشی، غصه نخوریا، این خانوم دکتر دستش سبکه، چندتا دارو بهت می‌ده، زود حامله می‌شی.

تپس قلبم بالا می‌رود و کف دست‌هایم خیس از عرق می‌شود.

کاش چیز دیگری نگوید.

معده‌ام در تکاپو و تلاش است تا محتویات نداشته‌اش را بالا بیاورد.

اما با سیاهی رفتن چشم‌های می‌جنگم و خودم را به آب‌سردکن می‌رسانم و کمی آب می‌خورم.

سرد است اما کنار در می‌ایستم تا کمی از گر گرفتگی‌ام کم شود.

منشی که صدایم می‌زند و می‌گوید:

- خانوم وثوقی، بفرمایید برید داخل.

بار دیگر بند دلم پاره می‌شود.
این چند قدم تا رسیدن به اتاق پزشک را با پاهایی سست و لرزان می‌روم.
داخل می‌شوم و در را پشت سرم می‌بندم سرش را بالا می‌گیرد و سلامم را پاسخ می‌دهد.
به صندلی رو به رویش اشاره می‌کند.

- بشین عزیزم.

می‌نشینم و انگار زبانم به سقف دهانم چسبیده که می‌پرسد:

- خانوم وثوقی، نمی‌خوای مشکلت رو بگی؟

بزاق غلیظ شده‌ی دهانم را می‌بلعم، دست‌هایم را در هم قلاب می‌کنم و ناخواسته شروع به تکان دادن پای راستم می‌کنم و لب می‌زنم:

- خانوم دکتر راستش پریودم عقب افتاده، فکر کنم، فکر کنم که، حامله‌ام!

چانه‌ام می‌لرزد و او متعجب می‌پرسد:

- حالت خوبه؟

خوب نیستم و پلک که می‌زنم اشک‌های بی حیثیت و آبرویم خودنمایی می‌کنند.

با آرامش می‌گوید:

- عزیزم، نفس عمیق بکش.

الان فشارت رو می‌گیرم.

پیش از بستن آن به دستم، بسته‌ی کاکائوی کوچکی سمتم می‌گیرد و می‌گوید:

- فعلاً این رو بخور، صحبت می‌کنیم.

تشکر می‌کنم و همان‌طور که مشغول کنترل فشار خونم می‌شود می‌پرسد:

- این‌همه ترس و استرس از بارداری برای چیه؟ توی دوران عقد یا نامزدی هستی و خانواده‌ات

میان حرفش می‌گویم:

- نه، من فقط، فقط بچه نمی‌خوام.

و آرام تر لب می‌زنم:

- یه پسر کوچولو دارم.

#پارت_دویست_و_یازده

دکتر کمی دیگر زیر چشمی نگاهم می‌کند و درحالی‌که چیزی را روی کاغذ می‌نویسد می‌پرسد:

- همیشه دست‌هات لرزش داره؟

- نه، تازگی‌ها اینطوری شده.

می‌پرسد:

- این اواخر آشفتگی یا استرس و اضطراب نداشتی؟

نداشته‌ام؟ درست از روز تصادف و مرگ امیررضا، تمام زندگی من آمیخته با استرس و اضطراب بوده.

تعداد روزهای خوشم به اندازه‌ی انگشت‌های دو دستم نمی‌رسد! نمی‌دانم، شاید هم دارم بی‌انصافی می‌کنم اما این اواخر آن‌قدر همه‌چیز کسالت‌بار بوده و خودم برای خودم رقت‌انگیز بوده‌ام که، اگر لابه‌لای روزهایم، حال خوب هم بوده، نمی‌توانم به یاد بیاورمش.

برگه را مقابل صورتم تکان می‌دهد.

لبخند کمرنگی می‌زند و می‌گوید:

- خیلی توی فکری‌ها عزیزم.

زمزمه می‌کنم:

- اگر حامله باشم، شما، شما آمپول برای سقط برام تجویز می‌کنید؟

اخم‌هایش در هم می‌شود و می‌گوید:

- نه عزیزم، من پزشکم، قاتل نیستم.
شما هم الان برو طبقه‌ی بالا آزمایشگاهه.
اورژانسی برات نوشتم، یک ساعته هم جوابش میاد، بعد جواب رو بیار من ببینم.

برگه را می‌گیرم، آرام تشکر می‌کنم و از اتاق خارج می‌شوم.

تمام این یک ساعت تا آماده شدن جواب آزمایشم را عملاً جان می‌دهم.
دل در دلم نیست و امکان ندارد ضربان قلبم تندتر از این بکوبد.
وقتی نامم را می‌خواند و سمت پیشخوان می‌روم تا جواب آزمایش را بگیرم، دیگر نمی‌توانم در برابر عق زدنم مقاومت کنم.

چندنفری با چندش نگاهم می‌کنند و خداراشکر که چیزی برای بالا آوردن نداشتم.
جواب آزمایش را می‌گیرم و پله‌ها را دوتا یکی پایین می‌دوم.

#پارت_دویست_و_دوازده

" علیرضا "

زودتر از همیشه از خانه بیرون می‌روم.
از این فاصله‌ی اندک اما از سوی دیگر، زیادی که میانمان هست، کلافه‌ام.
دلم می‌خواهد مثل هر مرد دیگری کمی با او طعم آرامش را بچشم، اما نمی‌توانم.
راهی برایم نگذاشته.
حتی تمام طول شب را هم نتوانستم پلک بر هم بگذارم و راحت بخوابم.

چندباری به سرم زد، بروم و کنارش بنشینم، حتی در سکوت، اما پشیمان شدم.

پیش از رفتنم به هجره کمی به درخت‌های باغچه رسیدم و بعد پشت در خانه‌ی پدر و مادر رفتم.

در زدم، بیدار بودند.

رو به پدر گفتم:

- امروز شما میاید هجره؟

سوالی نگاهم کرد و پرسید:

- فردا می‌خواستم بیام، اما اگه کارت زیاده و دست تنهایی بیام.

لب زدم:

- حقیقتش جایی کار دارم نمی‌دونم کی بتونم بیام. می‌ترسم بسپرم به مجتبی نتونه به کارها برسه.

پدر سری تکان داد و گفت:

- الان آماده می‌شم. بیا تو.

داخل که شدم، مادر استکانی چای مقابلم گذاشت و پرسید:

- سیدعلیرضا، حال لیلیان خوبه؟

نمی‌توانستم بگویم آن‌قدری از او دور هستم که چندان به بد و خوب بودن حالش آگاه نباشم.
یاد حالت عصبی‌اش در شب گذشته افتادم اما گفتم:

- شکر، خوبه.

با ناراحتی گفت:

- اذیتش کردی که دیشب صدای های های گریه‌اش می‌اومد پایین؟

داغی چای لب‌هایم را سوزاند و گفتم:

- نه مادرجان، چه اذیتی؟
حرف توی همه‌ی زندگی‌ها هست دیگه.

با دلسوزی گفت:

- دردت به سرم، من هی می‌خوام دندون سر جیگر بذارم، زبون به دهن بگیرم اما نمی‌شه مادر.
حواسم هست، می‌فهمم که لیلیان بی‌حوصله‌ست، تو گوشه‌گیری، کاری به کار هم ندارید.
آخه این که نمی‌شه زندگی.
اون طفل معصومی که شما پدر و مادرشید چه گناهی کرده؟

#پارت_دویست_و_سیزده

استکان چای را روی میز گذاشتم و گفتم:

- نه همه چی خوبه، شما نگران نباشید، ایشالا بهتر هم می‌شه.

نگاهی عاقل اندر سفیه به سر تا پایم انداخت و گفت:

- من زاییدمت سیدعلی، بزرگت کردم، نشناسمت که به درد لای جرز دیوار می‌خورم.
با زنت نرم برخورد کن، گناه داره، اول جوونیشه.
اگه اون خامی می‌کنه، تو که ده سال بزرگ‌تری باهاش بساز، نه با داد و جنجال، نه با لجبازی، با زبون خوش.
گوش زن محتاج شنیدن دو کلوم حرف عاشقونه‌ست از شوهرش، دل به دلش بده.

مادری کردن برای بچه‌ات، کم کاری نیست.
قدرشو بدون.

نمی‌دانم می‌توانم به توصیه‌ها و نصیحت‌های مادر عمل بکنم یا نه اما اگر می‌شد احتمالاً نیمی از مشکلات حل می‌شد.

هرچند که مادر نمی‌داند این بار آن کسی که بنای ناسازگاری گذاشته، لیلیان است، نه من.

تمام امیدم به باردار بودنش است، به این‌که بچه‌ای به وجود آمده باشد که با حضورش سردی میانمان را از بین ببرد.

خدا می‌داند که در این چند هفته چه‌قدر خودم را بابت آن شب خودم را لعن و نفرین کرده‌ام.

از همان شب به بعد بود که لیلیان ناگهان از این رو به آن رو شد.

پدر آماده شده از اتاق بیرون آمد، او را که به هجره رساندم، خودم دوباره مسیر خانه را در پیش گرفتم و می‌خواستم با لیلیان تماس بگیرم و بگویم آماده باشد تا با هم به مطب دکتری برویم، اما ترسیدم تلفنی گفتنم

عصبی‌اش کند، با خودم گفتم به خانه برمی‌گردم و به قول مادر با زبان خوش خواهش کنم با هم برویم.

داخل کوچه پیچدم و هنوز فاصله‌ی زیادی تا خانه داشتم که دیام از در بیرون آمد.

این‌که آن‌طور تند و سریع از انتهای کوچه خارج شد کنجکاوم کرد.

آن‌قدر کنجکاو که به جای جلو رفتن و سوال پرسیدن از او، به شکل کودکانه و مسخره‌ای، شبیه فیلم‌های پلیسی، با حداقل سرعت و با فاصله تعقیبش کردم!

#پارت_دویست_و_چهارده

و حالا نزدیک به دوساعت است که تقریباً مقابل ساختمان پزشکانی که اسم متخصص زنان و زایمان و نازایی هم روی یکی از تابلوهایش هست، پشت فرمان نشسته‌ام.

نمی‌دانم خوش‌حالم از این‌که به احتمال خیلی قوی حدسم درست بوده و یا ناراحتم از پنهان‌کاری لیلیان.

اما چیزی که می‌دانم، این است که به سختی خودم را کنترل کرده‌ام تا پیاده نشوم و بالا نروم و فعلاً چیزی نپرسم.

" لیلیان "

جواب آزمایش را به دست دکتر می‌دهم و می‌گوید:

- باردار نیستی! حالا آروم باش.

حس می‌کنم ابروهایم به بالای پیشانی‌ام رسیده و امکان ندارد مردمک چشم‌هایم گشادتر از این شود!
نفسم را منقطع و تکه تکه بیرون می‌دهم و می‌پرسم:

- واقعاً؟! واقعاً می‌گید خانوم دکتر؟!

با اطمینان سر تکان می‌دهد.

- آره خیالت راحت.
مشکلت احتمالاً هورمونی و عصبیه.
برات سونو می‌نویسم ببینم کیست داری یا نه؟
چون کیست هم باعث عقب افتادنِ

میان حرفش می‌گویم:

- بله بله، کیست داشتم.

مختصری از ماجرای آن شب را برایش بازگو می‌کنم و می‌گوید:

- پس چرا انقدر نگران بارداری بودی؟ آخه کسی با وجود کیست حامله نمی‌شه که دختر خوب.

باری دیگر نفسی از سر آسودگی می‌کشم و خداراشکر آرامی می‌گویم ومی‌پرسم:

- علت تهوع‌هام چیه؟ تکرر ادرار و سرگیجه و بی‌خوابی هم دارم.

- سردرد، سرگیجه، بی اشتهایی و گاهی پرخوری غیرطبیعی، پرخوابی یا بی‌خوابی، این‌ها همه‌اش عصبیه!

ادامه می‌دهد:

- باز هم لازمه که سونو بدی، تا ببینم با مصرف داروهات خوب شدی یا نه اما اگر توصیه‌ی من رو می‌خوای، حتماً به یک مشاور مراجعه کن عزیزم.

مطمئناً خودت می‌دونی که منشأ اکثر بیماری‌ها، عصبیه.

من با نگاه اول متوجه آشفتگی وضعیت روحی‌ات شدم.

علائمی هم که برات به وجود اومده رو دست کم نگیر و سرسری ازش نگذر.

#پارت_دویست_و_پانزده

با احساس سبکی از مطب خارج می‌شوم.

فکر به این‌که اگر باردار بودم باید چه کار می‌کردم، چهارستون تنم را می‌لرزاند.

حق با دکتر است، حالا که وضعیت جسمانی‌ام تا این حد به هم ریخته و علتش هم اضطراب و احتمالاً افسردگی‌ست، باید هرچه سریع‌تر به مشاور مراجعه کنم.

همین‌طور که از پله‌ها پایین می‌روم با خودم فکر می‌کنم چه‌قدر خوب می‌شود با سیدعلیرضا بروم.

هرچند به نظرم کمی دیر شده اما این‌طور شاید بشود قدمی برای درست کردن زندگی‌مان قدمی بردارم.

بالاخره جلوی ضرر را از هر جا بگیرم منفعت است.

اما به محض این‌که پا بیرون می‌گذارم و نگاهم به این ماشین سفید شاسی بلند می‌افتد، دهانم باز می‌ماند و حس می‌کنم از شدت عصبانیت خون در رگ‌هایم منجمد شده.

این‌جا چه کار می‌کند؟

فقط یک جواب به ذهنم می‌رسد.

من را تعقیب کرده!

نفس‌هایم کوتاه و منقطع می‌شود.

چشم‌هایم سیاهی می‌رود و دست به دیوار می‌گیرم.

می‌بینم که نگاهم می‌کند و بعد هول شده از ماشین پیاده شده و سمتم می‌دود.

دست زیر بازویم می‌اندازد و نامم را صدا می‌زند:

- لیلیان، لیلیان خوبی؟

خوب بودم، برای لحظات کوتاهی خوب بودم، اما او را که این‌جا دیدم، دیگر نه! خوب نیستم، افتضاحم.

خصمانه نگاهش می‌کنم، تلاش می‌کنم دستم را از دستش بیرون بکشم و او می‌گوید:

- چیه لیلیان؟ چرا این‌جوری می‌کنی؟

صدایم کمی بالا می‌رود:

- ولم کن به من دست نزن!

دو پسر جوان که با فاصله از کنار ما عبور می‌کنند، می‌چرخند و نگاهمان می‌کنند و سیدعلیرضا دندان بر هم می‌ساید و چشم‌هایش را برایم گرد می‌کند و فشار انگشت‌هایش دور بازویم بیش‌تر می‌شود.

من را دنبال خودش می‌کشد و از پشت دندان‌هایش می‌غرد:

- راه بیفت بیا ببینم!

#پارت_دویست_و_شانزده

خودش در را برایم باز می‌کند و تقریباً روی صندلی هلم می‌دهد!

ماشین را دور می‌زند و پشت فرمان می‌نشیند.

فکر می‌کنم همه نگاهمان می‌کنند و از شدت خجالت گر گرفته‌ام و آن‌قدر عصبی‌ام که دوست دارم جیغ بکشم.

در را محکم می‌بندد و شانه‌هایم بالا می‌پرد.

داد می‌زند و می‌گوید:

- تو آبرو نداری که وسط خیابون صدات رو می‌بری بالا؟ دو تا مرد جوون غریبه برگشتن نگاهت کردن!

درد من چیست و او از چه چیزی حرف می‌زند.

مشت هایم را محکم روی زانو هایم می‌کوبم و با صدایی که دیگر کنترل کردن بالا رفتنش دست من نیست و شدیداً هم می‌لرزد جواب می‌دهم:

- آره درست می‌گی، من بی‌آبروام!

اما جنابعالی که آبروداری دست منی که زنت هستم رو مثل گوسفند گرفتی از اونور خیابون آوردی این طرف!

کارهای من همیشه بده، کارهای خودته که همیشه درسته!

عصبی می‌خندم و با جیغ می‌گویم:

- آره آره، خیلی کارِت درستع سیدعلیرضا!

درسته که من رو تعقیب می‌کنی!

دنبالم راه می‌افتی تا ببینی کجا می‌رم و کجا نمی‌رم!

سمتم می‌چرخد و او هم با داد می‌گوید:

- جیغ نزن، دست پیش نگیر که پس نیفتی، به جاش بگو پیش دکتر زنان چی‌کار می‌کردی؟!

احساس می کنم تمام تنم نبض گرفته.

دستم روی قفسه سینه‌ام می‌نشیند.
سخت نفس می‌کشم اما می‌گویم:

-این پلیس بازی‌ها چیه راه انداختی؟
چرا من رو تعقیب کردی؟
خجالت نمی‌کشی؟

او موهای ریخته شده روی پیشانی‌اش را عقب می‌زند و می‌گوید:

- هه! من خجالت بکشم؟
کسی که مخفی کاری کرده تویی!
تویی که باید شرمنده باشی!

ابروهایم بالا می‌پرد و عصبی می‌گویم:

- من؟ من مخفی کاری کردم؟

من چیزی برای مخفی کردن ندارم!

اشاره به شکمم می‌کند و می‌گوید:

- پس چرا بهم نگفتی حامله‌ای؟! هان؟!

#پارت_دویست_و_هفده

مات و مبهوت نگاهش می‌کنم، ماشین را روشن می‌کند و راه می‌افتد و می‌بینم که گوشه‌ی لبش بالا می‌پرد.
سرش را تکان می‌دهد و می‌گوید:

- خب! تا الان که خوب داشتی جیغ می‌کشیدی، حالا این سکوت یعنی چی؟
یعنی حامله‌ای دیگه!
فقط چرا بهم نگفتی؟!

ناخن هایم را کف دستم فرو می‌برم و آرام می‌گویم:

- من حامله نیستم!

با تمسخر سر تکان می‌دهد:

- که این‌طور! با یه آدم ابله طرف نیستی لیلیان.

به جهنم که هوا سرد است، من دارم می‌سوزم و شیشه را پایین می‌دهم.
لب می‌زنم:

- حوصله‌ی بحث ندارم، گفتم نیستم!

مشتش را روی فرمان می‌کوبد و می‌غرد:

- قصدت از این حرف‌ها و کارها چیه؟

دارد روی اعصاب نداشته‌ی من رژه می‌رود.

قصد به جنون رساندنم را دارد.

جوشش اسید معده‌ام آن‌قدری اذیتم می‌کند که دیگر چیزی نمی‌گویم و نمی‌دانم او چه برداشتی از سکوتم می‌کند.

به محض رسیدنمان مقابل ساختمان، هنوز کامل توقف نکرده که پیاده می‌شوم و تعمداً بدون بستن در ماشین سمت در خانه می‌روم و کلیدم را در قفل می‌چرخانم.

پله‌ها را تا رسیدن به طبقه‌ی اول دو تا یکی بالا می‌روم، در می‌زنم و احوال‌پرسی کوتاهی با حاج خانم می‌کنم و می‌گویم:

- دستتون دردنکنه بابت نگه داشتنش، می‌شه بیاریدش لطفاً، ببرمش خونه‌ی خودمون.

تعارف می‌کند:

- نمیای تو مادر؟

دلم پیش صدای نق‌نق‌های مهدی‌ست و می‌گویم:

- نه مرسی ممنونم.

می‌رود و با مهدی و ساکش برمی‌گردد و مهدی به محض دیدنم ساکت می‌شود و دست و پا می‌زند تا به آغوشم بیاید.
سفت و محکم به خودم می‌چسبانمش و پر عشق زیر گردنش را می‌بویم و لب می‌زنم:

- جون دلم مامانی، دورت بگردم.

حاج خانم متعجب دست مقابل دهانش می‌گذارد:

- ای پدر صلواتی! ببین چه ساکت شد! از وقتی رفتی داشت نق می‌زد! حتی یه ذره بچه با من لج کرد شیرشم نخورد!

لبخندی روی لب‌هایم می‌نشیند.

این کوچکِ دوست داشتنی تمام دنیای من است.

حاج خانم می‌گوید:

- من می‌خوام برم یه کم خرید کنم و بیام، خسته شدم توی خونه، چیزی نیاز نداری؟

سر تکان می‌دهم.

- نه برید به سلامت، منم می‌رم بالا مهدی رو بخوابونم خوابش میاد.

با اجازه.

#پارت_دویست_و_هجده

" علیرضا "

ماشین را داخل پارکینگ نمی‌برم و کمی همان‌جا پشت فرمان می‌نشینم.
می‌خواهم به اوضاع فکری‌ام سر و سامان بدهم.
مطمئنم که او مهم‌ترین موضوع زندگی‌مان را از من پنهان کرده و این مسئله شدیداً ناراحتم می‌کند.

با خودم می‌گویم بالا می‌روم و چند کلامی با هم صحبت می‌کنیم، من فقط می‌خواهم که او راستش را بگوید و بعد هم بدون درست شدن ماجرا و دعوایی تازه، به هجره برمی‌گردم.

در راه پله مادر را می‌بینم که متعجب می‌پرسد:

- وا! این وقت روز خونه چی‌کار می‌کنی؟

با مکث می‌گویم:

- یه چیزی جا گذاشتم توی خونه، اومدم بردارم و برم، شما جایی می‌رید برسونمتون؟

اشاره‌ای به چرخ خریدی که در دست دارد می‌کند و می‌گوید:

- نه می‌خوام یه‌کم پیاده روی کنم.

- باشه مراقب باشید، به سلامت.

بالا می‌روم و پیش از این‌که در را باز کنم، صدایش را می‌شنوم که قربان صدقه‌ی مهدی می‌رود.

کمی همان‌جا می‌مانم و به صدایش گوش می‌دهم، صدایی که وقتی به من می‌رسد سرد و یخ می‌شود!

داخل می‌شوم و درست حدس می‌زدم که به محض دیدنم سکوت می‌کند!

مهدی را در آغوشش نگه داشته و شیشه شیرش را در دهانش گذاشته.

بی مقدمه می‌گویم:

- فقط یک کلام بهم بگو چرا حاملگی‌ات رو از من پنهان کردی؟

خیره نگاهم می‌کند و بعد می‌گوید:

- من به زبان سلیس و روان فارسی بهت گفتم حامله نیستم!

دست به کمر می‌زنم و عصبی می‌گویم:

- آخه لامصب چرا دروغ می‌گی؟

دارم بی‌اشتهایی‌ات رو می‌بینم، حالت تهوع‌هات از چشم‌هام دور نمی‌مونه، متوجه شدم که این مدت درد پریود نداشتی.

خب چرا راستش رو به من نمی‌گی؟

سکوت کرده و با فکری که به ذهنم می‌رسد، رگ‌های گردنم درد می‌گیرد و داد می‌زنم:

- نگفتی چون می‌خوای سقطش کنی آره؟!

آره برای همینه؟ برای همین حاشا می‌کنی؟

دیشب که حرفش رو پیش کشیدم برای همین گفتی بچه نمی‌خوای؟! آره؟ آره لیلیان؟

مَهدی را روی زمین می‌گذارد، می‌آید و روبه‌روی من می‌ایستد و می‌فهمم که تلاش می‌کند تن صدایش را پایین نگه دارد و می‌گوید:

- چی رو سقط کنم؟

بچه‌ای که وجود نداره رو؟!

کنترل خشمم از اختیارم خارج است.
خون جلوی چشم‌هایم را گرفته.
بازوهایش را می‌گیرم و تن نحیفش را تکان می‌دهم و می‌گویم:

- وجود داره، مطمئنم وجود داره، راه بیفت بریم دکتر.

تلاش می کند خودش را از میان دست‌هایم که یاغی‌گری می‌کنند رها کند.
زیر گریه می‌زند و می‌گوید:

- نیستم، بیشعور احمق من حامله نیستم.
دکتر نمیام.
ازت متنفرم، متنفرم که تعقیبم می‌کنی.
ازت متنفرم که حرفم رو باور نمی‌کنی.

ازت متنفرم که درکم نمی‌کنی.
کاش هیچ وقت بهت بله نمی‌گفتم، ولم کن عوضی!

#پارت_دویست_و_نوزده

حرف‌هایش آتش به جانم می‌زند و به نظرم هنوز هم دارد انکار می‌کند!
حس می‌کنم تمام عضلات بدنم در حال منقبض شدن هستند.
صدای گریه‌های بلند لیلیان و مَهدی می‌تواند بیش از این هم به جنون برساندم.
دوباره دستش را می‌گیرم و می‌گویم:

- راه بیفت بریم دکتر.

جیغ می‌کشد:

- تو دیوانه‌ای! برای چی باید بیام دکتر؟ یه حرف رو مگه چندبار به آدم می‌زنن؟

دارم می‌گم نیستم!

فریاد می‌کشم:

- د لامصب من می‌دونم دردت چیه.

می‌گی نیستم، چون می‌خوای سقطش کنی!

کمی مکث می‌کنم و می‌گویم:

- باشه، باشه تو نیا، خودم می‌رم از دکتر می‌پرسم.

فقط وای به حالت لیلیان، وای به حالت اگه بفهمم بلایی سر خودت و اون بچه آوردی!

نزدیک‌ترین چیزی که دم دستش هست، یک لیوان است، آن را بر می‌دارد و محکم روی پارکت‌ها پرتاب می‌کند و همزمان جیغ می‌کشد:

- دیگه شورش رو در آوردی! بیشعورِ متوهم.

برو، برو از هرکی دلت می‌خواد بپرس، برو ولی دیگه همه چی تمومه!

بی اعصاب‌تر از آنی هستم که به معنی جمله‌اش توجه کنم.

می‌روم و در را هم آن‌قدر محکم می‌بندم که متوجه لرزش چهارچوبش می‌شوم.

پله‌ها را دوتا یکی پایین می‌روم و سوار ماشین شده و با نهایت سرعتی که می‌توانم در کوچه و خیابان‌های فرعی بروم، تا مطب دکتر، می‌رانم.

#پارت_دویست_و_بیست

" لیلیان "

پسر طفلکی و مظلومم، از شدت گریه کبود شده.

سمتش می‌دوم و او را محکم به آغوش می‌کشم.

تمام روزهایی که در این‌خانه میانمان به بحث و قهر و دعوا گذشته را به یاد می‌آورم.

بی‌اطمینانی‌اش کارد را به استخوانم رسانده.

در حال حاضر می‌دانم، آخرین چیزی که در این دنیا می‌خواهم، یک دقیقه بیشتر ماندن در این خانه است.

مَهدی که هنوز کامل آرام نشده را با دست چپم نگه می‌دارم.

سمت اتاق پا تند می‌کنم، با دست راستم چمدان بزرگی را از پایین کمد دیواری برمی‌دارم.

پسرم را روی تخت می‌خوابانم و با گریه اعتراضش را اعلام می‌کند.

با هق هق می‌گویم:

- ببخشید مامانی، تو رو خدا آروم باش، بذار وسایلم رو جمع کنم الان بغلت می‌کنم.

بعد در کمدم را باز می‌کنم و تمام لباس‌هایم را

همان‌طور با چوب لباسی و با شلخته ترین حالت ممکن در چمدان می‌ریزم.

لباس‌هایی که در کشو چیده‌ام را هم خالی می‌کنم.

فوراً به اتاق مهدی می‌روم و هر چیزی که از وسایل مورد نیازش به چشمم می‌خورد را برمی‌دارم.

آن‌ها را هم روی لباس های خودم در چمدان جای می‌دهم و به سختی زیپش را می‌بندم.

تمام تنم، خصوصاً دست‌هایم می‌لرزد اما اهمیتی نمی‌دهم و پتویی دور تن مهدی می‌پیچم.

خودم هم پالتو به تن می‌کنم و شالی روی سرم می‌اندازم و با آژانس تماس می‌گیرم و می‌گویم برایم یک ماشین بفرستند.

مطمئنم، مطمئنم که دیگر نمی‌توانم این جا ماندن را تحمل کنم.

یا نه، بهتر است بگویم دیگر نمی‌خواهم این‌جا ماندن را تحمل کنم.

#پارت_دویست_و_بیست_و_یک

با هر سختی‌ای که هست، با یک دست مهدی را نگه می‌دارم و با دست دیگر چمدان سنگینم را و دو طبقه را پایین می‌روم.

ماشین آژانس رسیده.

مرد جوان با دیدنم پیاده می‌شود و می‌گوید:

- آبجی اجازه بدید کمکتون کنم.

چمدانم را در صندوق می‌گذارد.

سوار می‌شوم و راننده هم پشت فرمان می‌نشیند.

از داخل آیینه نگاهی کوتاه به من و احتمالاً صورت سرخ و چشم‌های اشکی‌ام می‌اندازد و می‌پرسد:

- کجا تشریف می‌برید؟

مکثی می‌کنم، دارم با خودم دو دو تا، چهار تا می‌کنم تا ببینم چه‌قدر در خانه‌ی پدرم جای دارم؟

کمی بیش‌تر فکر می‌کنم، اصلاً جز آن‌جا جای دیگری هم می‌توانم بروم؟

چاره‌ای ندارم.

بینی‌ام را بالا می‌کشم و آرام آدرس خانه‌ی پدرم را می‌دهم.

راه می‌افتد و احساس می‌کنم کم کم نفسم بالا می‌آید.

مهدی با آن چشم‌های گرد و دوست داشتنی‌اش، از میان پتو نگاه به من می‌کند.

لبخندی به رویش می‌پاشم و گونه‌اش را نوازش می‌کنم.

شستش را می‌مکد و تازه به یاد می‌آورم که طفلکم در حال شیر خوردن بود که دعوایمان شد.

گرسنه است و باری دیگر از خودم و پدرش متنفر می‌شوم.

راننده زیرلب غر می‌زند:

- شب عید که می‌شه، ملت می‌ریزن توی خیابون، ترافیک لعنتی‌ام بدتر می‌شه.

راست می‌گوید، کی اسفند آمد؟ چرا انقدر از زندگی عقبم؟

چرا حواسم به این‌که دو هفته‌ی دیگر عید است، نبود؟

چرا نه شور و شوقی برای خرید و نه بر خلاف هرسال، ذوق چیدن سفره‌ی هفت سین را داشتم؟

پارسال این موقع‌ها بود که دست در دست امیررضا، بعد از تعطیلی‌ام از آژانس هواپیمایی، خیابان‌ها را تا آخر شب پیاده بالا و پایین می‌کردیم.

آن‌قدر راه می‌رفتیم و عاشقانه زیر گوشم می‌خواند و از ته دل قهقهه می‌زدیم که متوجه گذر زمان نمی‌شدیم.

آخرشب هم وقتی که من را به خانه می‌رساند غرغرها و نگاه‌های چپ چپ بابا را به جان می‌خریدم.

دیوانه‌ی دیوانه بازی‌های امیررضا پا به پایم بودم.

عاشق آن آلوچه و لواشک‌ها و پاستیل‌هایی بودم که در کیفم می‌چپاند و من هزار بار برای نوع ابراز علاقه‌اش می‌مردم.

#پارت_دویست_و_بیست_و_دو

پارسال همین روزها بود که برای عید نوروز سال بعد که قرار بود در خانه‌ی مشترکمان باشیم، نقشه و برنامه می‌چیدیم.

با خودم فکر می‌کنم، حتماً نرگس هم از شوق این‌که سال بعد یک خانواده‌ی سه نفره دارد، در پوست خودش نمی‌گنجیده.

حتماً او و سید علیرضا هم کلی برنامه برای خودشان داشتند.

بیش‌تر فکر می‌کنم، یادم می‌آید سیدعلیرضا هم کنار نرگس از ته دل می‌خندید.

طوری هوایش را داشت و اجازه نمی‌داد آب در دلش تکان بخورد که به نظرم زمین تا آسمان با سیدعلیرضایی که من می‌شناسم فرق می‌کرد.

مگر ما از زندگی‌هایمان چه می‌خواستیم؟

او همسر و فرزندش را می‌خواسته و من هم امیررضا را.

مگر نرگس و امیررضا در این دنیا جای چه کسی را گرفته بودند؟

برنامه‌هایی که سال قبل برای امسال داشتم را با وضعیت الانمان مقایسه می‌کنم.

الان بچه‌ی نرگس و سیدعلیرضا در آغوش من و یک چمدان پشت این ماشین است.

چمدانی که دلم می‌خواهد تمام چیزهایی که داخلش هست را برای مدتی طولانی در خانه‌ی پدرم باز کنم و هیچ تصمیمی برای برگشتن و ادامه دادن ندارم!

هیچ فکری ندارم!

به قصد قهر کردن و ترک کردن از خانه بیرون زده ام و نمی‌دانم قرار است به کجا برسم؟

قرار است به کجا برسیم؟

اما این را می‌دانم که حالم خوب نیست.

حالم از تمام بی اطمینانی‌ها و تمام شک‌هایی که نسبت به من دارد به هم می‌خورد!

حالم از آن خانه‌ای سرد و یخ زده به هم می‌خورد.

راننده صدایم می‌زند:

- آبجی کدوم کوچه؟

به خودم که می‌آیم صورتم خیس شده و مهدی هم در آغوشم به خواب رفته.

جواب او را می‌دهم و ماشین را داخل کوچه می‌برد.

کرایه را حساب می‌کنم و او هم پیاده شده و چمدانم را برایم تا کنار در می‌آورد.

زنگ می‌زنم و در باز می‌شود.

داخل حیاط می‌روم و مامان با لبخند می‌گوید:

- سلام خوش او

هنوز جمله‌اش را کامل نکرده که با دیدن چمدان کنارم، وا می‌رود و چنگ بر صورتش می‌اندازد.

- این‌جا چی‌کار می‌کنی دختر؟!

#پارت_دویست_و_بیست_و_سه

" علیرضا "

پاهایم توان پایین رفتن از پله‌ها را ندارد.
ناراحت از این نیستم که همین چند دقیقه‌ی پیش دکتر گفت بچه‌ای در کار نبوده، نه.
ناراحتی‌ام بابت رفتار خودم است.
بابت این‌که حرف لیلیان را باور نکردم، بابت این‌که هنوز از شر جنجال قبلی خلاص نشده بودیم که باز ماجرایی تازه درست شد.
لعنت به من که آن‌طور از خانه خارج شدم و وقتی به مطب که رسیدم حق به جانب رو به منشی گفتم باید با دکتر صحبت کنم.

لعنت به من که حتی قبول کردن حرف دکتر هم برایم سخت بود اما وقتی گفت مشکل لیلیان بیش‌تر عصبی‌ست، باور کردم و زانوهایم سست شد.

به تمام مقدسات قسم که من جز به دست آوردن آرامش چیز دیگری نمی‌خواهم.

نمی‌دانم دیگر باید از چه راهی وارد شوم.

زبان روی لب‌های خشکیده‌ام می‌کشم.

از روی پله بلند می‌شوم و آرام یاعلی را زمزمه می‌کنم و با خودم می‌گویم بالاخره باید دست به کار شوم دیگر!

اگر واقعاً مشکل عصبی‌اش تا این حد جدی‌ست که روی جسمش و سیستم قاعدگی‌اش هم تأثیر گذاشته، پس باید کاری کنم.

اصلاً بهتر است همین امروز با یک عذرخواهی شروع کنم و بعد کمکش کنم.

من نمی‌خواهم این زندگی به مو برسد.

سمت ماشین حرکت می‌کنم و چشمم به گلفروشی می‌افتد.

مردد می‌شوم، من هم کم ناراحت و دلخور نیستم اما یاد نصایح مادر می‌افتم.

او زن است، حساس و شکننده است و کم مصیبت از سر نگذرانده.

می‌خواهم پیش قدم شوم تا از دلش در بیاورم.

به‌خاطر خودش، به‌خاطر مهدی و به‌خاطر برگشتن آرامش خودم و فضای آرام خانه.

با دسته گلی از گلفروشی خارج می‌شوم.

گل را روی صندلی کنارم می‌گذارم و نگاهم روی نوشته‌ی کاغذ مستطیل شکل می‌ماند.

همسر عزیزم دوستت دارم.

چه‌قدر تا گفتن این جمله به او فاصله دارم؟

تا به حال این جمله میانمان رد و بدل شده؟

به جای پیدا کردن جواب، نفسم را بیرون می‌دهم و راه می‌افتم.

کمی پشت در خانه مکث می‌کنم، چند نفس عمیق می‌کشم تا کلمات بر هم ریخته در ذهنم را مرتب کنم و بعد داخل می‌شوم.

چشم به اطراف می‌چرخانم.

در هال که نیست.

صدایش می‌زنم:

- لیلیان

انتظار شنیدن جوابی ندارم که سمت اتاق می‌روم تا پیدایش کنم اما به محض داخل شدنم و دیدن درهای باز مانده‌ی کمد خالی از لباسش، قلبم هری پایین می‌ریزد.

#پارت_دویست_و_بیست_و_چهار

جای خالی چمدان بزرگمان مثل خار در چشمم فرو می‌رود.

داخل اتاق مهدی می‌شوم.

لباس‌های او هم سرجایش نیست.

دسته گل را پر حرص روی تخت پرتاب می‌کنم و جمله‌اش در سرم اکو می‌شود.

گفته بود:

- برو، برو از هرکی دلت می‌خواد بپرس، برو ولی دیگه همه چی تمومه!

اما مگر تمام کردن همه‌چیز به این راحتی‌هاست؟

مگر من می‌گذارم؟ مگر اجازه می‌دهم؟

اصلاً چه معنی می‌دهد که بی‌خبر از من چمدان ببندد و برود و مهدی را هم ببرد؟!

مگر این‌که از روی جنازه‌ی من رد شود.

با تمام عصبانیتی که دوباره به جانم افتاده از خانه خارج می‌شوم.

به گوشی‌اش هم زنگ نمی‌زنم، می‌دانم جواب نمی‌دهد پس خودم را سبک نمی‌کنم و فقط مستقیم سمت خانه‌ی حاج ابوذر می‌روم.

" لیلیان "

چمدان را رها می‌کنم، در را پشت سرم می‌بندم و مهدی را بیش‌تر به قفسه‌ی سینه‌ام می‌چسبانم و با دلخوری جواب می‌دهم:

- سلام، مرسی از استقبال گرمت مامان‌جان.
هرچند دیگه عادت کردم، دفعه‌ی اول نیست!

سمتم می‌آید، رنگ صورتش به آنی می‌پرد!
با صدایی که می‌لرزد می‌گوید:

- چرا چمدون آوردی؟ چرا چشمات قرمزه؟
چی شده لیلیان؟

چشم‌هایم را کوتاه می‌بندم و بعد می‌گویم:

- مامان سرده، می‌خوای تعارف کنی بیام تو؟!

حس می‌کنم چیزی نمانده تا زیر گریه بزند.
بدون این‌که دست به چمدانم بزند، با صدایی پربغض و البته لحنی پرحرص می‌گوید:

- بیا، بیا بچه سرما می‌خوره.

دست دراز می‌کند مهدی را از بغلم بگیرد.
دست پس می‌کشم و می‌گویم:

- غریبی می‌کنه.

و خودم با سماجت چمدانم را دنبال خودم می‌کشم و مامان عصبی می‌گوید:

- ول کن حالا اون لعنتی رو!
اگه برای قهر اومدی که اصلاً نیارش توی خونه!
قرار نبود به قصد قهر برگردی!

پوزخندم پر از درد است و می‌گویم:

- نترس مامان، خیلی مزاحمتون نمی‌مونم.
یه فکری به حال خودم و زندگی جهنمی‌ام می‌کنم.

#پارت_دویست_و_بیست_و_پنج

داخل می‌رویم و فوراً برای مَهدی شیر آماده می‌کنم.
وقتی شیشه‌ی شیر را تکان می‌دهم و از آشپزخانه بیرون می‌آیم، می‌بینم که مامان چهارزانو روی زمین نشسته، با رنگ و رویی پریده نگاهم می‌کند و دست‌هایش را بر هم می‌ساید.
مهدی را در آغوشم نگه می‌دارم و او که با ولع شروع به خوردن می‌کند، کلافه رو به مامان می‌گویم:

- چیه مامان؟ چرا یه طوری نگاه می‌کنی انگار خبر مرگم رو برات آوردن؟

لب می‌گزد و می‌گوید:

- خدانکنه، زبونتو گاز بگیر.
من فقط می‌گم، می‌گم

مکث می‌کند، زیر گریه می‌زند و ادامه می‌دهد:

- این چه بساطیه مادر؟ چرا چمدون زدی زیر بغلت پاشدی اومدی؟
خوشی زده زیر دلت؟
تو نمی‌دونی بابات همیشه می‌گه زن باید با لباس سفید عروسی بره و دور از جون تو، بعد از صد و بیست سال، با کفن برگرده؟!

دردم می‌آید، حرف‌های مامان درد دارد.
خوشی؟ خوشی‌ام آن‌قدر زیاد بوده که زیر دلم زده؟!

انگار کسی دست دور گلویم انداخته و قصد خفه کردنم را دارد.
به سختی نفس می‌گیرم و با دلخوری می‌گویم:

- مامان، یک‌بار شد توی این مدت بپرسی دردم چیه؟
بپرسی ببینی خوشبختم یا نه؟
بپرسی ببینی از ازدواجم راضی هستم یا نه؟
نه نپرسیدی، نمی‌خوای هم بپرسی.
الان هم که اومدم این‌جا، توی همین چند دقیقه، صدبار گفتی چرا اومدی؟ این چمدون چیه؟!
حتماً کارد به استخونم رسیده که اومدم دیگه.
حتماً طاقتم طاق شده، حتماً کاسه‌ی صبرم لبریز شده، ظرفیت تحملم تموم شده، وگرنه مرض ندارم که پاشم بیام این‌جا، نه که خیلی هم خوب ازم استقبال می‌کنید!

اشک می‌ریزد و می‌گوید:

- چی بپرسم؟ چرا بپرسم؟

وقتی می‌بینم از یه مادر واقعی برای این طفل معصوم مادر تری، حتماً زندگی‌اتم دوست داری دیگه!

مرد به اون خوبی و سرسنگینی، خونواده به اون سرشناسی، آخه دختر مگه مغز خر خوردی که می‌گی کارد به استخونم رسیده؟

یکی از بیرون ببینه، نمی‌گه دختر حاج ابوذر عقل تو سرش نبود؟! نمی‌گن چی شد که سر چند ماه پاشد اومد خونه‌ی باباش؟

من که نمی‌گم نیا، بیا بمون، یه هفته بمون، دو هفته بمون اما نه با قهر، بیا به عنوان مهمونی با شوهرت بمون! در خونه‌ی ما همیشه به روت بازه!

تلخ می‌خندم.

- آره بازه، مرسی.

#پارت_دویست_و_بیست_و_شش

نامم را با شماتت صدا می‌زند و اشک‌هایش را با سر انگشت پاک می‌کند.

- لیلیان! چرا متلک می‌ندازی؟
درد من اینه که بابات بیاد ببینه اومدی قهر، برزخی می‌شه.
می‌گی نپرسیدم، خب حالا بگو، مگه مشکلت چیه دخترم؟

منتظر همین سوالم تا بغضم در هم بشکند و با صدای بلند هق بزنم و بگویم:

- مامان خسته شدم.
ما حرف هم‌دیگه رو نمی‌فهمیم.
دنیای من و سیدعلیرضا فرق داره.

عقایدمون متفاوته اما حالا این به درک، به جهنم، آدم خودش رو با شرایط وفق می‌ده.

کاش دردم فقط همین بود.

مامان، سیدعلیرضا عصبیه، حرف اول به دوم داد و هوار راه می‌ندازه و

میان حرفم می‌پرد و می‌توپد:

- خب، عصبیه که باشه، جوشیه که باشه.

شوهرته‌ها! تو جلوی زبونتو بگیر و باهاش یکه به دو نکن!

به پر و پاش نپیچ، مگه من تو روی بابات وایمیسم؟ شما جوونای این دوره چرا این‌جوری‌اید؟

فکر می‌کنی اگر جوابشو ندی، می‌گه آخی این دختر بی زبونه؟! نترس نمی‌گه.

اما زندگی که شوخی بردار نیست.

امروز بخوایش و فردا نخوایش؟!

مگه مسخره‌ای؟ مگه خاله بازیه؟

دنیای من و سید با هم فرق داره دیگه چه صیغه‌ایه؟
بشین سر زندگی‌ات، با دل شوهرت راه بیا.
کار و بارش خوبه، مومن و سر به راهه، از مال دنیا و خونه و ماشینم که چیزی کم نداره.
بچه‌اش هم که دوست داری، دیگه غصه نداری دورت بگردم!

مامان من را نمی‌فهمد، درکم نمی‌کند.
او که یک عمر تابع امر بابا بوده، حق هم دارد.
اما حرف‌هایش من را کفری می‌کند که می‌گویم:

- پناه یه دختر، خانوادشن، این‌جور وقتا دلم به شما گرم نباشه، به کی و کجا گرم باشه؟

ملتمسانه می‌گوید:

- دردت به سرم، از خر شیطون بیا پایین.

#پارت_دویست_و_بیست_و_هفت

- کدوم خر شیطون مامان؟
آره بچه‌اش رو دوست دارم.
اگر زودتر از این‌ها نیومدم، فقط به‌خاطر مَهدی بوده.
اگر کوتاه اومدم فقط به‌خاطر مهدی بوده.
اما دیگه شورش رو در آورده، البته نمی‌گم فقط اون، هردومون.
رومون تو روی هم باز شده.
پرده‌های حرمت بینمون پاره شده.
من دیگه جایی توی اون خونه ندارم، نمی‌خوام که داشته باشم!

چیزی نمانده تا چشم‌هایش از حدقه بیرون بزند.
چنگ به صورتش می‌زند و می‌گوید:

- این حرفا چیه آخه؟

بعدم، از قدیم می‌گفتن اونی که گوشو بخواد باید گوشواره‌ام بخواد.

اما تو برعکسی؟! گوشواره رو می‌خوای و خودِ گوشو نه؟!

بچه‌اشو می‌خوای و خودشو نمی‌خوای؟ مگه می‌شه لیلیان؟

حیف که مهدی در آغوشم خوابیده، وگرنه جیغ می‌کشیدم.

- مامان، وقتی شما داری این‌جوری رفتار می‌کنی، من چه انتظاری از بابا داشته باشم؟

یعنی دخترتون انقدر اضافیه؟

انقدر سر بارم که حداقل نمی‌گی باشه چند روز بمون، چند روز از هم فاصله داشته باشید، ببینیم چی می‌شه.

عصبی می‌گوید:

- اضافی نیستی، اما در دهن مردمو که نمی‌تونیم ببندیم!

اشک‌هایم روانی‌ام کرده‌اند، پر حرص پاکشان می‌کنم و لب می‌زنم:

- خب گور بابای حرف مردم و

هنوز جمله‌ام را کامل نکرده‌ام که با به صدا در آمدن زنگ آیفون از ترس بالا می‌پرم.

وحشت به دلم چنگ می‌اندازد.

سیدعلیرضاست! می‌دانم آمده تا من را برگرداند و دلم می‌خواهد فرار کنم، حتی از خودم.

باز دچار حالت تهوع می‌شوم.

چشم‌هایم سیاهی می‌رود و حالم از این بی‌پناهی و این همه ضعف به هم می‌خورد.

#پارت_دویست_و_بیست_و_هشت

مامان سعی می‌کند عادی برخورد کند، طوری که انگار مثلاً از چیزی خبر ندارد!

با خوش‌رویی با او سلام و احوال‌پرسی می‌کند اما من از همین فاصله هم می‌توانم صورت کبود و رگ‌های برجسته شده‌ی سر و گردن سیدعلیرضا را ببینم.

داخل که می‌شود، مهدی را روی مبل می‌خوابانم.

بدون گفتن کلمه‌ای پا کج می‌کنم تا سمت اتاق بروم اما دستش زیر بازویم می‌نشیند و با خشمی که سعی دارد مقابل مامان کنترلش کند، می‌غرد:

- راه بیفت بریم خونه.

دستم را از دستش بیرون می‌کشم.

پوزخند می‌زنم و می‌بینم که به عصبانیتش دامن می‌زنم و می‌گویم:

- خونه؟ کدوم خونه؟ زیر یه سقف باشیم و اعتماد بینمون نباشه، اون زندگی به تف لعنت نمی‌ارزه جناب آقای موسویان!

دندان‌هایش را روی هم می‌ساید.

دست میان موهایش می‌برد.

مامان را می‌بینم که از پشت سر او برایم چشم و ابرو می‌رود و حتماً می‌خواهد دهانم را ببندم.

دوباره تکرار می‌کند:

- راه بیفت بریم، من رو دیوونه‌تر از اینی که هستم نکن.

هق هق می‌کنم.

- نمیام، نمی‌خوام بیام. دست از سرم بردار.

دست از سر زندگی‌ام بردار.

چی شد؟ مگه من دروغگو نبودم؟ مگه من مخفی‌کاری نکرده بودم؟
با یه همچین آدمی می‌خوای زندگی کنی؟

تن صدایش کمی بالاتر می‌رود.

- بس کن لیلیان، گند رو هم نمی‌زنن، جمعش می‌کنن که همه جا رو بو برنداره.
تمومش کن دیگه.

تمامش نمی‌کنم و با جیغ می‌گویم:

- هر چی از دهنت در اومد بهم گفتی، تهش هم رفتی از دکتر پرسیدی تا مطمئن بشی؟

داد می‌زند:

- لااله‌الاالله، ببین تو رو خدا! یه طوری داری من رو مقصر جلوه می‌دی که انگار خودت در نهایت سکوت و آرامش فقط به من نگاه کردی!

تو هم کم بارم نکردی.

حرف و دعوا توی همه‌ی زندگی‌ها هست، این که چمدون ببندی

میان حرفش داد می‌زنم:

- آره توی زندگی‌های نرمال.

نه زندگی ما، مایی که هیچ احساسی به هم نداریم!

پشت به مامان می‌کند، صدایش را پایین می‌آورد و می‌گوید:

- لیلیان، دهنت رو ببند.

پته‌ی زندگیمون رو نریز روی آب، بس کن.

سر بالا می‌اندازم.

- نمی‌خوام، دست از سرم بردار تا منم لال شم.

دوباره دستم را محکم می‌گیرد.

- حرصم نده، بیا بریم.

دلم برای گریه‌های مهدی که در آغوش مامان است کباب می‌شود و با حرص می‌گویم:

- نمیام ببینم چی‌کار می‌تونی بکنی.

مکث می‌کند و نگاهش سمت مهدی می‌رود و می‌گوید:

- خودت می‌فهمی!

#پارت_دویست_و_بیست_و_نه

از نگاهی که به مهدی می‌کند، می‌فهمم چه در سر دارد و حس می‌کنم الان است که جان از تنم بیرون برود.
بزاق دهانم را فرو می‌دهم و پچ می‌زنم:

- م، من، من، مواظبشم!

می‌گوید:

- اگر می‌خوای مواظبش باشی میای خونه.

یک طرف مهدی‌ست و یک طرف خودم که می‌دانم قصدی برای رفتن ندارم.
با مکث نگاهم می‌کند.
من بدون مهدی می‌میرم، مطمئنم که دیوانه می‌شوم.

زبانم به سقف دهانم چسبیده.

پاهایم مثل دو تکه چوب شده و نمی‌توانم قدم از قدم بردارم.

خشک شدنم را که می‌بیند، سمت مامان می‌رود.

از درون در حال فرو پاشی‌ام.

دست دراز می‌کند و می‌گوید:

- بدیدش به من لعیا خانم.

مامان نگاهش را میان ما جابه‌جا می‌کند و مَهدیِ ناآرامم را در آغوش او می‌گذارد.

سمت ساک که می‌رود و آن را روی شانه‌اش می‌اندازد، تمام تنم شروع به لرزشی عجیب و بی سابقه می‌کند و با گریه می‌گویم:

- تو رو خدا سید، نبرش، من مواظبشم.

اما ابرو در هم کشیده، چشم‌هایش سرخ است و پر حرص و عصبی می‌گوید:

- اگر می‌خوای پیشش باشی باید بیای خونه، انتخاب با خودته.

حالا نه فقط از درون، که تمام قد فرو می‌ریزم.
روی زمین زانو می‌زنم و التماس می‌کنم:

- جان هر کسی که دوستش داری، ارواح خاک نرگس نبرش.

می‌فهمم که انگار سخت نفس می‌کشد اما با این‌حال پای حرفش می‌ایستد و یک کلام می‌گوید:

- بساط قهرت رو جمع کن و بیا خونه.

مامان با چشم‌های اشکی سمتم می‌آید.

دست زیر کتفم می‌اندازد و می‌گوید:

- پاشو لیلیان، پاشو شوهرت راست می‌گه.
هرجا شوهرت هست، توام باش.
برو خونه‌ات مادر، کشش نده.
اون طفل بی‌گناه هم به تو عادت داره.
اما سعی می‌کنم دست مامان را از دور دست خودم باز کنم.
به سیم آخر زده‌ام و جیغ می‌کشم:

- نمی‌خوام، نمی‌تونم، دیگه بریدم، خسته شدم.

سید علیرضا هم صدایش را بالا می‌برد و جواب می‌دهد:

- من رو نمی‌خوای، می‌گی نمیای سر خونه و زندگی‌ات، اون وقت انتظار داری بچه‌ام رو بذارم پیشت؟

روی چه حسابی؟ اسمش توی شناسنامته؟!
مادرشی؟ زاییدی‌اش؟!
نه خانوم، از این خبرها نیست، تمام.

آخ سید علیرضا، آخ! بد جور من را سوزاندی و نامادری بودنم را در صورتم فریاد کشیدی.
آخ بیچاره قلب مفلوکم!

#پارت_دویست_و_سی

" علیرضا "

خودش مجبورم می‌کند.
خودش باعث می‌شود که ناگهان این تصمیم را بگیرم.
وقتی این‌طور اصرار به نیامدن می‌کند، وقتی سماجتم بی‌فایده‌ست، باید به دنبال اهرم فشاری علیهش باشم!
کسی نمانده که از وابستگی او نسبت به مَهدی خبر نداشته باشد.

و هیچ‌کس به اندازه‌ی من، از میزان این وابستگی آگاه نیست.

می‌دانم اگر حرف جدایی از مهدی به میان بیاید، مقاومتش در هم می‌شکند.

مهدی را بغل می‌کنم و انتظار دارم تمام کند این مسخره بازی را.

اما نه، کاملاً بر خلاف انتظارم عمل می‌کند.

بیش‌تر عصبی می‌شوم.

من می‌خواهمش، فهمیدن این موضوع برایش انقدر سخت است؟!

اگر نمی‌خواستمش که اصرار به صلح نمی‌کردم، می‌کردم؟!

این‌که می‌بینم این‌طور پَسَم می‌زند، حتی با وجود این‌که می‌خواهم مهدی را ببرم، روانی‌ام می‌کند.

زبانم تلخ است، می‌دانم که کلامم نیش دارد.

اما نمی‌توانم سکوت کنم و مثل یک مرد بی چشم و روی تمام عیار عمل می‌کنم.

جملاتی را پشت سر هم ردیف می‌کنم که انگار در تمام این چندماه مادری کردنش را ندیده‌ام.

انگار چشم روی شب بیداری‌هایش بسته‌ام.

روزی خودم به او گفته‌بودم که نامِ نامادری روی خودش نگذارد و امروز بدجوری آتشش زدم.

لعنت به من و او که کارمان به این‌جا رسیده.

قلبم در حال کنده شدن از درون قفسه‌ی سینه‌ام هست، صدای کوبش‌هایش خودم را هم کر کرده.

گریه‌های پسرم دلم را ریش‌تر از اینی که هست می‌کند.

از کنج چشم‌های درشت و گردش اشک شُره می‌کند و می‌دانم که لیلیان را می‌خواهد.

اما من درحالی‌که در آغوش دارمش، از خانه‌ی حاج ابوذر بیرون می‌آیم.

لحظاتی کوتاه چشم می‌بندم و بعد تلاش می‌کنم به نفس‌های مختل شده‌ام ریتم بدهم.

داخل ماشین می‌نشینم و ساک را روی صندلی کناری‌ام می‌گذارم و سعی می‌کنم مهدی را آرام کنم.

لج کرده و شیشه‌ی شیر را نمی‌گیرد و آن‌قدر گریه می‌کند که بی‌حال می‌شود.

می‌ترسم کمی دیگر در این ماشین و پشت در این خانه بمانم و پشیمان شوم و داخل بروم.

با مهدی هم نمی‌توانم رانندگی کنم، پس پیش از این‌که پشیمان شوم، اسنپ می‌گیرم تا هرچه زودتر به خانه بروم.

می‌دانم، می‌دانم به‌خاطر مهدی برمی‌گردد.

#پارت_دویست_و_سی_و_یک

" لیلیان "

صدای بر هم کوبیده شدن در را که می‌شنوم، لرزشم شدیدتر می‌شود.

چشم‌هایم سیاهی می‌رود و برای بلعیدن هوا تلاش می‌کنم.

از میان پلک‌های نیمه‌بازم مامان را می‌بینم که با گریه جیغ می‌کشد و تلاش می‌کند قطره‌ای آب در دهانم بریزد.

حینی که دنیا پیش چشم‌هایم درحال سیاه شدن است، صدای جیغش را می‌شنوم:

- یا فاطمه‌ی زهرا، لیلیان مادر چشم‌هاتو باز کن.

اما من دست از تلاش برای نفس کشیدن و دیدن برمی‌دارم و با نهایت ناامیدی از خدا می‌خواهم، این آخرش باشد، آخر دنیای من!

**

وقتی چشم باز می‌کنم، آن‌قدری گیج و منگ شده‌ام که چندلحظه‌ای حتی با توجه به محیط اطرافم نفهمم کجا هستم.

مامان با گریه و لهراسب با ابروهایی گره خورده نگاهم می‌کنند.

چشمم به تخت و پرده‌ی سفید و سرم بالای سرم می‌افتد.

چیزی روی صورتم مزاحمم شده.

لعنتی، ماسک اکسیژن دیگر برای چیست؟
مامان فین فین می‌کند و دل‌نگران می‌پرسد:

- خوبی؟ بهتری؟ تو که من بدبختو نصفه جون کردی دختر.

فقط پلک‌هایم را باز و بسته می‌کنم.
لهراسب دست به سینه دو سه قدمی جلوتر می‌آید و می‌پرسد:

- چرا مواظب خودت نیستی؟
اگه من اتفاقی همون موقع نیومده بودم خونه

حرفش را می‌خورد و کلافه سر تکان می‌دهد.
مامان با همان گریه و لحن دلسوزانه‌اش هم دست از شماتت و سرزنش برنمی‌دارد و می‌گوید:

- حرص الکی می‌خوره تا با زندگی خودش و اعصاب ما بازی کنه.

مگه چندسالته که دکتر می‌گفت حمله‌ی عصبی بهت دست داده؟

توی زندگی‌ات چی کم داری دخترِ من؟

اگر همون موقع با شوهرت رفته‌بودی و قائله خوابیده بود

لهراسب میان حرفش می‌گوید:

- بس کن مامان، الان وقت این حرف‌ها نیست.

بذار دو سه روز بمونه پیش خودمون حالش که بهتر بشه، می‌ره!

خودم با بابا حرف می‌زنم.

این هم از حمایت برادرم! گلی به جمالش که می‌خواهد دو سه روزی از پدرم مهلت بخواهد!

با خودم می‌گویم " لیلیان، گند بزنن به شانست دختر! "

#پارت_دویست_و_سی_و_دو

مامان گوشت و پوست لبش را زیر دندان می‌کشد و می‌گوید:

- آتیش نشو زیر خاکستر خواهرت لهراسب!

به‌جای این‌که نصیحتش کنی دست از لجبازی برداره، به جای این‌که زنگ بزنی به سید پاشه بیاد این‌جا

زبان باز می‌کنم و با حرص و عصبانیت می‌توپم:

- نمی‌خوام بیاد، نمی‌خوام ببینمش، چرا درک نمی‌کنید؟

زیر گریه می‌زنم، ماسک را از روی صورتم برمی‌دارم و بی‌توجه به سرگیجه‌ی اعصاب خردکنی که دارم، روی تخت می‌نشینم و هق هق می‌کنم.

- نمی، نمی‌خوام، نمی‌خوام بیاد، اون زندگی کوفتی رو، نمی‌خوام.

مامان حرص می‌خورد:

- به قرآن خدا قهرش میاد، نگو این‌طوری.

لهراسب کلافه نچی می‌کند و می‌گوید:

- باشه لیلیان، باشه، من زنگ نمی‌زنم بهش، فقط آروم باش.

اشاره‌ای به سرم می‌کنم.

- بگو بیان این لعنتی رو بکنن بریم خونه.
حالم از بیمارستان به هم می‌خوره.

لهراسب بیرون می‌رود و با مامان در اتاق تنها می‌شوم، باز هم حرف‌های تکراری‌اش را از سر گرفته اما دیگر چیزی نمی‌شنوم.

برای من خیلی چیزها تمام شده.

اگر هم هنوز تمام نشده‌باشد، قطعاً به مو رسیده.

من دارم به تمام کردن این زندگی و راهی که از ابتدایش اشتباه بوده فکر می‌کنم و مامان می‌گوید، برای شب که قرار است به خانه برگردم، غذایی درست کنم که بوی عطر خوشش همسرم را رام کند.

غرق افکار خودم و اتفاقات احتمالی پیش رویم شده‌ام اما می‌فهمم که میان حرف‌هایش اشاره‌ای هم به لباس خواب جدید و دلبری کردن در تخت هم می‌کند!

دلم برای مَهدی پر کشیده.

نمی‌دانم شیر خورده یا نه؟ آرام است یا بی‌قرار؟ اگر دلش درد بگیرد چه؟

اگر باد به گوش‌هایش بخورد و درد اذیتش کند و سیدعلیرضا گوش‌هایش را گرم نکند، از گریه هلاک می‌شود.

به دست‌هایم که خالی از تن کوچکش هست نگاه می‌کنم و با بیچاره‌ترین حالت ممکن خودم هق می‌زنم و اشک می‌ریزم.

#پارت_دویست_و_سی_و_سه

" علیرضا "

عصبانیت و بد بودن حالم یک طرف، این‌که طی این مسیر کوتاه از خانه‌ی حاج ابوذر تا رسیدن به خانه‌ی خودمان چه‌قدر اذیت شدم هم از طرفی دیگر تمام انرژی‌ام را گرفته.

تمام راه، هر تلاشی برای ساکت کردن مهدی کرده‌ام، بی‌فایده بود.

حالا با جانی که دیگر در تنم نمانده، از پله‌ها بالا می‌روم.

سر پسرم روی شانه‌ام است و طوری گریه می‌کند که دل سنگ هم برایش آب می‌شود.

آن روزهای ابتدای تولدش، دلم برای بی‌مادری‌اش می‌سوخت اما امروز که از لیلیان جدایش کردم و این‌طور بی‌قرار شده، بیش‌تر از آن زمان آتش گرفته‌ام.

کم مانده رمق از زانوهایم برود.

پشت در طبقه‌ی اول توقف می‌کنم و پیش از این‌که زنگ بزنم، مادر در را باز می‌کند.

با چشم‌هایی که معلوم است هول شده نگاهم می‌کند و فوراً دست سمتم دراز کرده و مهدی را می‌گیرد و می‌پرسد:

- چی شده این بچه؟!

خدا مرگم بده مگه چه‌قدر گریه کرده که چشماش باد کرده؟!

نفسش نمیاد بچه‌ام! بیا تو، بیا تو ببینم تو چرا رنگ و روت انقدر پریده؟

لیلیان کجاست؟!

مادر هزار سوال دارد اما من از پاسخ دادن به یک دانه‌اش هم عاجزم.

لیوانی آب به دستم می‌دهد که لاجرعه تا انتهایش را سر می‌کشم.

تلاش می‌کند تا مهدی آرام شود.

به سختی شیشه‌ی شیرش را قبول می‌کند و کم‌کم روی پای مادر در حال به خواب رفتن است.

روی زمین نشسته‌ام و به دیوار تکیه داده‌ام.

هرچند تحمل این‌که مَهدی این‌طور بی‌قراری کند و لیلیان هم آن‌طور، برایم سخت است اما به نظر خودم بهترین کار را کرده‌ام!

مجبور می‌شود برگردد.

مادر هم انگار متوجه چیزهایی شده که خصمانه نگاهم می‌کند و می‌پرسد:

- چرا جواب نمی‌دی؟

چی شده؟ لیلیان کجاست؟ این طفل معصوم دست تو چی‌کار می‌کرد؟
می‌خوای بکشی‌اش؟

نگاه زیر می‌اندازم و آرام پچ می‌زنم:

- لیلیان رفته قهر خونه‌ی باباش.
هرچی بهش گفتم بیا، گفت نمیام.
منم مهدی رو آوردم، می‌دونم به‌خاطر مهدی هم که شده برمی‌گرده و

میان حرفم با صدایی لرزان می‌گوید:

- نگو رفت قهر، بگو با رفتارام فراری‌اش دادم.
بچه رو ازش جدا کردی، مگه غنیمت جنگیه؟
زندگیه علی، زندگی!

- مادرجان، من

کف دستش را روی زمین می‌کوبد و می‌گوید:

- روزی به خودت میای که دیر شده، این خط، این نشون.
از من گفتن بود.

نمی‌دانم چرا اما یکهویی دلم هُری می‌ریزد.

#پارت_دویست_و_سی_و_چهار

" لیلیان "

بابا داد و فریاد به راه انداخته.
صدایش را از پشت در بسته‌ی اتاق می‌شنوم و بی‌رمق سر به دیوار تکیه داده‌ام.

حرف‌های مامان را می‌زند.

همان حرف‌هایی که خلاصه‌اش می‌شود مردم و آبرو و لباس عروس و کفن سفید.

می‌گوید اگر حرف مفت بزنم و کشش بدهم و در بازار و محله چو بیفتد که تنها دختر حاج ابوذر وثوقی ترک شوهر و خانه و زندگی‌اش را کرده، اسمم را از شناسنامه‌اش خط می‌زند.

دلم می‌شکند و خودم هزار تکه می‌شوم.

قلبم برای مَهدی می‌تپد اما نمی‌خواهم برگردم و از سویی هم، در این خانه جایی ندارم!

خودم را یک آواره‌ی بخت برگشته می‌بینم که تمام پل‌های پشت سرش ویران شده.

اما سوالی که از در سرم فریاد می‌کشد، این است که آیا خودم مقصر بودم؟

مسئولیت تمام آن پل‌های خراب شده به گردن من است؟

از قدم اول، همه چیز اشتباه نبود؟

حکایت ما حکایت آن خشت اولی که کج است و دیوارمان تا ثریا کج می‌رود نبود؟

ما آدمِ یک‌دیگر بودیم؟

نمی‌دانم، به گمانم نبودیم!

برای لحظاتی کوتاه فکر برگشت به آن خانه به سرم می‌زند. اما سید علیرضا زیادی برایم غریبه شده و حتی تصور یک شب دیگر در آن‌جا سپری کردن هم باعث می‌شود حس خفگی را تجربه کنم.

به سختی تلاش می‌کنم نفس‌هایم را با شمارش بیرون بدهم اما موفق نمی‌شوم و آن‌قدر برای هر دم و بازدم عذاب می‌کشم که درد در دنده‌هایم می‌پیچد.

چشم‌هایم را روی هم می‌گذارم و محکم فشار می‌دهم و روی زمین به پهلو می‌خوابم و در خودم مچاله می‌شوم.

بابا چند ضربه‌ی محکم به در می‌زند و می‌گوید:

- باشه، سه روز، اما فقط سه این‌جا می‌مونی تا یه کم با خودت خلوت کنی.

ولی سعی کن زودتر دلت برای خونه و زندگی‌ات تنگ بشه لیلیان!

یه عمره ذره ذره آبرو جمع نکردم که جلوی دوست و دشمن بریزه و انگشت‌نما بشم!

#پارت_دویست_و_سی_و_پنج

" علیرضا "

می‌بینم که پدر تسبیح را در دستش مچاله می‌کند و استغفرالله می‌گوید.

خیره‌ام می‌شود و سری به نشانه‌ی تأسف به چپ و راست تکان می‌دهد و ناگهان سکوت میانمان را می‌شکند و می‌توپد:

- د خب برا چی نشستی؟

پاشو برو دست زنتو بگیر بیارش.

نگاه می‌دزدم و آرام می‌گویم:

- ظهر رفتم، اصرار کردم، فایده نداشت.

صدایش را بالا می‌برد و می‌گوید:

- می‌خوای ولش کنی به امون خدا؟
به خودت رحم نمی‌کنی، به اون دختر طفل معصوم رحم نمی‌کنی، به بچه‌ات رحم کن.
این بچه به لیلیان عادت داره.
حقم داره خب، مادرشه.
هلاک می‌شه تا تو دست بجنبونی و بخوای آشتی کنی علی.
پاشو، پاشو ببینم.

همه‌ی گفته‌های پدر را قبول دارم، اما می‌ترسم بروم و این‌بار غرورم را مقابل پدر و برادرش خرد کند.
خودش رفته، مگر خودش هم نباید برگردد؟
ناز کشیدن هم حدی دارد، ندارد؟

دوباره که پدر می‌گوید:

- گفتم پاشو برو، کشش نده.

فکری که در سرم می‌گذرد را به زبان می‌آورم و می‌گویم:

- می‌دونم نگه داشتن مهدی برای مادر سخته اما به نظرم لیلیان دو سه روز بمونه بهتره.

با مکث می‌گویم:

- منت کشیدن هم حد و اندازه‌ای داره دیگه!

این‌بار مادر است که شمشیرش را سمتم می‌گیرد و می‌گوید:

- تو منت کشیدی؟! آخه چرا یه حرفی می‌زنی که آدم

میان حرفش می‌گویم:

- مادر جان، احترام شما، واجب‌تر از واجبه.
اما این‌بار رو بذارید خودم درستش کنم.

لبخندش پر از درد و حرف است و رو سمت پدر کرده و می‌گوید:

- دلم به حال لیلیان می‌سوزه، مهدی جیگرگوشه‌امه و طاقت دیدن اشک ریختنشو ندارم، وگرنه یه کلامم با سیدعلیرضا حرف نمی‌زدم.
چهار سال دیگه، چهل سالش می‌شه، هنوز غد و لجباز و یه دنده‌ست.

پدر می‌گوید:

- می‌ترسم به حال خودش رهاش کنیم گند بزنه به زندگی‌اش!

نمی‌دونم چرا این‌جوری شده!

رو به من با حرص می‌گوید:

- اخلاق خوش نداشتی اما دیگه چندماهه افتضاح شدی پسر!

حرف‌هایشان را به دل نمی‌گیرم، فقط در سکوت می‌ایستم و شب‌به‌خیر می‌گویم که مادر می‌گوید:

- بچه رو آوردی که من نگهش دارم؟

من بچه داری هامو کردم الانم دیگه پیر شدم.

توان ندارم، جون ندارم که شب بیدار بمونم.

بگیر با خودت ببرش بالا.

می‌دانم هدفش از این کار این است که جای خالی لیلیان را بیش‌تر حس کنم.

خم می‌شوم و مهدی را آرام از روی زمین برمی‌دارم و به محض این‌که از جایش تکانش می‌دهم، بیدار می‌شود و گریه را از سر می‌گیرد.

#پارت_دویست_و_سی_و_شش

" لیلیان "

حالا دو روز است که در خانه‌ی پدرم مهمان هستم.

در این دو روز هم حاج‌خانم تماس گرفته و هم حاج سید میرحسن.

اما هیچ کدامشان به رویم نیاورده‌اند که چرا به خانه‌ی پدرم آمده‌ام.

همیشه بابت درک و شعورشان از آن دو ممنون بودم و هستم و با خودم فکر می‌کنم پدر و مادرش که به این

خوبی هستند و سید امیررضا هم آن‌گونه بود، پس این میان سید علیرضا به چه کسی رفته؟!

چرا ذره‌ای از اخلاق های پدرش را ندارد؟

نمی‌دانم، شاید هم من به آن قسمت از اخلاق‌هایس نرسیدم! شاید باید بیش‌تر کشفش می‌کردم!

از شبی که در این خانه هستم پلک بر هم نگذاشته‌ام.

هر شب صدای گریه‌ی بچه در گوشم زنگ می‌خورد و با اضطراب به سقف تاریک اتاق چشم می‌دوزم و حتی از پلک زدن هم هراس دارم چه رسیده به خوابیدن.

میلی به خوردن غذا ندارم.

احساس می‌کنم بلاتکلیف ترین آدم روی زمین هستم.

مامان داخل اتاق می شود و به اصرار من را از روی تخت بلند می‌کند و می‌گوید:

- دیشب که شام نخوردی، ناهار درست حسابی هم که قبلش نخورده بودی، بلند شو بیا صبحونه بخور.

می‌خواهم مقاومت کنم اما صدای لهراسب را هم با فاصله زیادی که از آشپزخانه تا اتاق هست می‌شنوم که می‌گوید:

- بیا دیگه کم‌تر خودت رو لوس کن.

دستی به موهای شانه نزده‌ام می‌کشم و لباسم را مرتب می‌کنم و همراه مامان داخل آشپزخانه می‌شوم.

بابا زودتر به بازار رفته، کنار مامان و لهراسب می‌نشینم.

شکر را در چای می‌ریزم و بی‌حواس مشغول هم زدنش می‌شوم.

لهراسب دست دراز می‌کند و قاشق چای خوری را از دستم می‌گیرد و می‌گوید:

- سنگ هم اگر توش انداخته بودی الان حل شده بود، یه لقمه بگیر بخور.

سر بالا می‌اندازم، مامان لقمه‌ی کره و عسل را سمتم می‌گیرد و ناچار از دستش می‌گیرم.

لهراسب می‌پرسد:

- مامان زنگ زدی بهشون؟

مامان اشاره به من می‌کند و می‌گوید:

- با این وضعیت الان زنگ بزنم؟!

می‌گوید:

- آخه شما انقدر این دست و اون دست می‌کنی که یه دفعه می‌بینی مرغ از قفس پریده.

کنجکاو می‌شوم و نگاهم را میان آن دو جابه‌جا می کنم و می‌پرسم:

- مامان به کی می‌خوای زنگ بزنی؟

مگه وضعیت من چشه که شما هم باید این مزاحم بودنم رو راه و بیراه بزنید توی سرم؟!

لهراسب لبخندی می‌زند و می‌گوید:

- مامان خانم قرار بوده زنگ بزنه به یکی و باهاشون صحبت کنه اما نمی‌زنه، نمی‌دونم چرا.

می‌پرسم:

- به کی لهراسب؟

- مگه مامان خودش اصرار نداشت آستین برام بالا بزنه؟ حالا که من بعد چند سال رضایت دادم

میان حرفش دوباره سوالم را تکرار می‌کنم.

- به کی زنگ بزنه؟
طرف کی هست؟

هردوشان سکوت می‌کنند.
نمی‌خواهم حتی یک درصد هم حدسی که زدم درست باشد
این بار عصبی تر می‌پرسم:

- کیه؟!

لهراسب می‌گوید:

- دختر خاله‌ی شوهرت، نگار خانوم.

#پارت_دویست_و_سی_و_هفت

مثل یک تیر از کمان رها شده‌ام.

ناگهان چنان صدایم را بالا می‌برم که هردوشان پر تعجب نگاهم می‌کنند و من تقریباً جیغ می‌کشم و می‌گویم:

- چی؟! کی؟! نگار؟! گشتی، گشتی، آخرم اینه انتخابت؟

خب گند زدی که برادر من!

رو به مامان می‌کنم.

- مامان حق نداری به اون عفریته‌ها زنگ بزنی، وگرنه

پیش از این‌که جمله‌ام تمام شود، لهراسب میان حرفم می‌پرد و عصبی می‌گوید:

- وگرنه چی؟ اصلاً به تو چه ارتباطی داره؟!

امکان ندارد ابروهایم بالاتر از این برود!

احساس می‌کنم چیزی تا سبز شدن دو شاخ روی سرم باقی نمانده.

عصبی می‌خندم، ناباور سرم را تکان می‌دهم و می‌گویم:

- وای وای، باورم نمی‌شه که خودتی لهراسب!

تو که آدمی نبود چشم بسته خاطرخواه کسی بشی! این نگار و مامانش رو من می‌شناسم

با حرص می‌گوید:

- صدات رو بیار پایین لیلیان.

از کی تا حالا تو برای من تعیین تکلیف می‌کنی؟

دختر با اون همه نجابت و خانومی، چی کم داره که تو این‌طوری درموردش حرف می‌زنی؟!

نمی‌دانم چرا اشک در چشم‌هایم حلقه می‌زند و مقاومت در برابر نشکستن بغضم تا این حد برایم سخت می‌شود و با صدایی لرزان می‌گویم:

- آره راست می‌گی، من برای تو تعیین تکلیف نمی‌کنم، کسی هم قرار باشه این کار رو بکنه، تویی! تو حق داری خیلی جاها به جای من تصمیم بگیری، می‌دونی چرا؟ چون مردی، برادری!

اما من باید خفه‌خون بگیرم.

دارم می‌گم دختره سلیطه‌ست، ننه‌اش بدتر از خودشه، حالا چون برای حفظ ظاهر یه چادر سرش می‌کنه، شد نجیب و قدیسه؟

مامان می‌گوید:

- تهمت نزن دختر!

حرصی شده می‌گویم:

- تهمت کدومه مامان؟ خودت ندیدی مامانش روز چهام نرگس خدابیامرز چه‌طوری پرید بهم؟

مامان نچی کرده و می‌گوید:

- خب عزادار دخترش بود، داغ اولاد سنگینه، جیگرگوشه‌اشو از دست داده، تو رو جاش دیده، دلش آتیش گرفته.

سخت نفسم را بیرون می‌دهم.

- این یه دردش بود مامان، آره، راست هم می‌گی، حق هم داره.
اما این مادر و دختر دردشون این بود که چرا سید نگار رو عقد نکرده؟ چرا من رو

لهراسب داد می‌زند:

- تو مشکل پیدا کردی لیلیان، شکاک شدی، دیوانه شدی!
اگر مغزت سالم بود و کار می‌کرد که شوهر و زندگی‌ات رو ول نمی‌کردی پاشی بیای این‌جا!
حالا بعد از سید نوبت ایناست که بشن آخ و پیف!

دهانم نیمه‌باز می‌ماند و لهراسب حینی که می‌ایستد تا از آشپزخانه خارج شود رو به مامان می‌گوید:

- مامان لطفاً همین امروز زنگ بزن.

و انگشت اشاره‌اش را تهدیدوار برایم تکان می‌دهد و خطاب به من می‌گوید:

- شب که برگشتم این‌جا نباشی! خونه‌ی خودت باش.

خودم بابا رو راضی کردم که بمونی، خودمم هم می‌گم برو به سلامت بلکه عقلت برگرده سرجاش کم‌تر پشت سر دختر مردم حرف بزنی!

#پارت_دویست_و_سی_و_هشت

" علیرضا "

می‌دانم این حد از بی‌قراری‌اش به‌خاطر لیلیان است.
دو شب است پلک هم روی هم نگذاشته‌ام.
شب‌ها که بیدار بوده‌ام و روزها هم در هجره.
وسایلش را برمی‌دارم و به چشم‌هایش که از من هم هوشیارتر به نظر می‌رسد نگاه می‌کنم و لب می‌زنم:

- پدرسوخته، تو خواب نداری، چرا نمی‌ذاری من بخوابم؟

چانه‌اش می‌لرزد و لب ورمی‌چیند که دلم برایش می‌میرد.

در آغوش می‌کشمش و می‌بوسمش و از پله‌ها پایین می‌روم تا به مادر بسپارمش و به هجره بروم.

هرچه در می‌زنم کسی در را باز نمی‌کند!

پیش از این‌که گوشی را از جیبم بیرون بیاورم، حواسم سمت یادداشت کوچکی که روی جاکفشی‌ست می‌رود.

دست‌خط مادر است که نوشته:

- من می‌رم جایی، مَهدی رو خودت نگه‌دار، اگر هم سختته، برو صورت زنت رو ببوس و بیارش خونه.

چشم می‌بندم و چند نفس پی در پی می‌کشم.

دقیقاً هدفش از این کار آشتی دادن من و لیلیان است.

قفل گوشی را باز می‌کنم، روی نام لیلیان مکث می‌کنم، تردید دارم و دو دلم، می‌ترسم پاسخم را ندهد و یا اگر

هم بدهد، با یک نه گفتن سفت و سخت سنگ روی یخم بکند.

در یک لحظه با خودم می‌گویم خاله هم مادربزرگش است دیگر، یک روز را به او بسپارمش.

قبل از پشیمان شدنم، شماره‌اش را می‌گیرم.

جواب می‌دهد و پس از احوال‌پرسی کوتاهی می‌گویم:

- خاله، یه زحمت داشتم براتون، می‌شه امروز من مَهدی رو بیارم خونتون مراقبش باشید؟

لختی سکوت می‌کند و بعد جواب می‌دهد:

- آره سیدجان، چرا نشه؟

فقط، مگه مادرت یا زنت نیستن؟

نمی‌دانم چه پاسخی بدهم.

- الو، سیدعلیرضا.

لب می‌زنم:

- مادر جایی هستن، لیلیان هم

حرفم را می‌خورم.

- لیلیان چی؟ نیست؟

لب می‌زنم:

- نه نیست، بیارم مهدی رو؟

می‌گوید:

- نه، نیارش، من میام!

به نظرم فرقی ندارد، چه او بیاید و چه من مهدی را ببرم، پس تشکر می‌کنم و دوباره به خانه برمی‌گردم تا خاله برسد.

#پارت_دویست_و_سی_و_نه

" لیلیان "

با هق هق چند دست لباس بیرون ریخته از چمدان را، پر حرص و با عصبانیت در آن می‌چپانم.
مامان تکیه به چهارچوب در اتاق زده و پرغصه می‌گوید:

- خب مادر، تو که قرار بود بری، دیگه گریه کردنت برای چیه؟

سمتش می‌چرخم، فقط خدا می‌داند که دلم تا چه حد از حامی نبودنشان گرفته.

می‌گویم:

- آره، قرار بود بفرستیدم برم، از سر ناچاری اومدم این‌جا، الان هم دارم از ناچاری می‌رم چون آقاپسرتون این‌طور صلاح دیدن.

چون حقیقت رو در مورد اون دختره‌ی خونه خراب‌کن گفتم.

اصلاً به من ربطی نداره، به هرکسی که می‌خواید زنگ بزنید و ازش خواستگاری کنید.

من می‌رم مامان، ولی بدونید هر اتفاقی توی زندگی‌ام بیفته شما هم مسئولش هستید.

می‌رم ولی دیگه انتظار نداشته باشید که من رو ببینید!

مشکوک و پرسوال نگاهم می‌کند.

خسته و بریده‌ام و فکرهای خوبی در سرم چرخ نمی‌خورد.

لباس‌هایم را می‌پوشم و بدون نگاه کردن به خودم در آیینه، شال را بی حوصله روی سرم می‌اندازم.

فکر بغل کردن مهدی حتی در این شرایط هم سلول به سلول تنم را قلقلک می‌دهد اما تصور برگشتن به آن خانه‌ی یخ‌زده و گذراندن روز و شب‌هایم با قهر و دعوا و بی‌اعتنایی می‌تواند جانم را بگیرد.

دقیقاً به همین اندازه، پر از تناقضم، چه در مغزم و چه در قلبم.

چمدان را دنبال خودم می‌کشم و اسنپ می‌گیرم.

چاره‌ای جز بازگشت ندارم، دارم؟

آرام از مامان که گریه می‌کند خداحافظی می‌کنم و وارد کوچه می‌شوم.

اشک‌هایم را پاک می‌کنم و منتظر رسیدن ماشین می‌مانم.

" علیرضا "

از یک‌سره راه بردن مهدی و بی‌نتیجه بودن هر کاری برای ساکت کردنش عاصی و عاجز شده‌ام.

به انتظار رسیدن خاله مانده‌ام.

بالاخره زنگ آیفون زده می‌شود و بی آن‌که نگاهی به مانیتور بیندازم دکمه را فشار می‌دهم.

در ورودی را باز می‌کنم و تا می‌خواهم بگویم سلام خاله، نگار را با یک لبخند بزرگ روی صورتش مقابل خودم می‌بینم که می‌گوید:

- سلام پسرخاله، مامان کار داشت من رو فرستاد، اجازه هست بیام داخل؟

#پارت_دویست_و_چهل

از خاله شاکی می‌شوم که چه فکری با خودش کرده که او را فرستاده، بهتر نبود من مهدی را آن‌جا می‌بردم؟

اما حالا مثلاً می‌توانم بگویم نه؟ زشت نیست؟

به هرحال الان به‌خاطر حرف من از خانه‌شان به این‌جا آمده.

از مقابل در کنار می‌روم و لب می‌زنم:

- خواهش می‌کنم، بفرمایید.

نگاهی به ساعت می‌اندازم، دو قرار کاری دارم که همین الان هم برای رسیدن دیر کرده‌ام.

فوراً مهدی را سمتش می‌گیرم و می‌گویم:

- مراقبش باشید لطفاً، تایم شیرش هر دو ساعت یک‌باره، بقیه‌ی وسایلی هم که ممکنه احتیاجتون بشه توی همین ساکشه.

سمت در می‌روم که می‌گوید:

- ناهار درست کنم میاید دیگه پسرخاله؟

لحنش معذبم می‌کند و بدون این‌که سمتش بچرخم می‌گویم:

- نه ممنون، من شب برمی‌گردم.

پشت سرم می‌آید و می‌گوید:

- خیر پیش، مواظب خودتون باشید پسرخاله، حتماً صدقه بذارید.

کفش‌هایم را به پا می‌کنم، جوابی نمی‌دهم و از پله‌ها که سرازیر می‌شوم با جمله‌ی بعدی‌اش برای لحظه‌ای توقف می‌کنم که می‌گوید:

- تو رو خدا یه کم به خودتون برسید، من نمی‌دونم چند وقته که تنهایی دارید بچه‌داری می‌کنید اما رنگ و روتون حسابی پریده و زیر چشم‌هاتون گود شده!

مِن و مِن می‌کند و با صدایی آرام‌تر می‌گوید:

- به‌خدا دیدمتون یهویی دلم ریخت! آتیش گرفتم سیدعلیرضا، چرا شما باید

مهدی بلند زیر گریه می‌زند و از این فرصت استفاده می‌کنم و می‌گویم:

- ممنون می‌شم ببریدش داخل و آرومش کنید.

توی راه‌پله سرده.

نیم‌نگاهی هم سمتش می‌اندازم و می‌گویم:

- اون‌طوری بغلش کردید دلش درد می‌گیره به‌خاطر همین گریه می‌کنه.

انگار می‌خواهد باز هم حرف بزند که بدون تعلل پایین می‌روم.

هم عصبانی‌ام هم بابت این‌که حتماً دیر به کارخانه‌ی فرش‌بافی می‌رسم مضطربم.

در این میان فکر آشفته‌ام هم دائم حوالی لیلیان پرسه می‌زند و از طرفی هم مطمئن نیستم که نگار می‌تواند از پس نگه‌داشتن مهدی بربیاید یا نه.

این‌طور مواقع که مغزم از شدت هجوم افکار مختلف در حال فروپاشی‌ست، دوست دارم زمان را روی دور تند بگذارم که بگذرد، فقط بگذرد.

#پارت_دویست_و_چهل_و_یک

" لیلیان "

سرم را به شیشه‌ی ماشین چسبانده‌ام و با خودم فکر می‌کنم که این حالتم، این لیلیانِ این روزها، چه‌قدر قابل ترحم و رقت‌انگیز شده.

ماشین که داخل کوچه می‌پیچد، غمِ روی دلم سنگین‌تر می‌شود اما عیبی ندارد، مَهدی هست، می‌توانم با او

رنگ ببخشم به سیاهی شب و روزهای بی‌کسی و تنهایی‌ام.

ماشین سیدعلیرضا درست از کنارمان و از جهت مخالف رد می‌شود و از کوچه بیرون می‌رود.

این ساعت برای رفتن به هجره دیر است، معمولاً زودتر از این‌ها می‌رود.

شانه بالا می‌اندازم، اصلاً به من چه ارتباطی دارد که زود می‌رود یا دیر؟

کرایه را حساب می‌کنم، راننده پیاده می‌شود و چمدانم را از صندوق عقب بیرون می‌آورد.

پشت در می‌روم و با یادآوری این‌که آن روز موقع خروج از خانه کلیدهایم را برنداشته‌ام، زنگ طبقه‌ی اول را فشار می‌دهم.

منتظر می‌مانم اما در باز نمی‌شود.

با خودم می‌گویم شاید حاج خانم طبقه‌ی بالا رفته.

زنگ خانه‌ی خودمان را می‌زنم، انگار حدسم درست است که در باز می‌شود و داخل می‌شوم.

آن‌قدر در این مدت تحت فشار عصبی بوده‌ام که حس می‌کنم عضلات کتف و گردنم شدیداً دچار گرفتگی شده و بالا بردن چمدان از پله‌ها کمی سخت است.

اما چون نمی‌خواهم بعداً از سید علیرضا برای بالا آوردن چمدانم درخواست کمک بکنم، به هر سختی که هست خودم آن را تا بالا می‌برم.

در هر پاگرد کمی می‌ایستم، حسابی به نفس نفس افتاده‌ام.

صدای گریه‌ی مَهدی را می‌شنوم و دلم برایش می‌لرزد.

درِ خانه نیمه باز است.

صدا می‌زنم:

- حاج خانوم.

جوابم را نمی‌دهد.

خم می‌شوم و زیپ بوت‌هایم را باز می‌کنم.

داخل می‌شوم و برای یک لحظه به چشم‌هایم شک می‌کنم.
نگار است؟ نگار است! این‌جا چه کار می‌کند؟
لباس‌خواب من چرا تن اوست؟!
زنده‌ام؟ فکر نمی‌کنم!

#پارت_دویست_و_چهل_و_دو

طوری با لبخند نگاهم می‌کند که حالم بد می‌شود، مشمئز کننده و چندش است، آن‌قدر زیاد که ناخواسته عق می‌زنم.
ابروهایش بالا می‌پرد و لبخندش عمق بیش‌تری می‌گیرد.
پسرکم در آغوش کثیف او گریه می‌کند، تلاشی برای ساکت کردنش نمی‌کند.
به نظرم این پنج شش ثانیه به اندازه‌ی پنج شش دقیقه طول می‌کشد تا زبانم از مغزم فرمان بگیرد.

دست لرزانم را بالا می‌آورم، انگشت اشاره‌ام را سمتش می‌گیرم و با صدای ضعیف شده‌ای که از قعر چاه بیرون می‌آید می‌گویم:

- تو، تو این‌جا چه غلطی می‌کنی؟

لباس خواب من، توی تن تو، چی، چی‌کار می‌کنه؟!

کنج لبش را با حفظ همان لبخندی که منفور تر نشانش می‌دهد گاز می‌گیرد و می‌گوید:

- معلوم نیست عزیزم؟!

من فقط دلم می‌خواهد بالا بیاورم، روی تمام این زندگی عق بزنم و بعد بروم.

دستم را به لبه‌ی در می‌گیرم تا مانع سقوطم شود.

تا پیش چشم‌های شیطانی این دختر که برایم با تکه‌ای نجاست تفاوتی ندارد زانو خم نکنم.

دلیلی برای جلوتر رفتن و جیغ و داد به راه انداختن نمی‌بینم.

دلیلی برای خوار کردن خودم نمی‌بینم.

برای چه کسی سینه چاک بدهم؟ برای علیرضایی که دیدمش دیرتر از حد معمول به سرکارش می‌رفت؟!

حالا می‌بینم که علت دیر رفتنش هم کاملاً مشخص بود!

نفسم هرلحظه تنگ‌تر و عضلاتم هرلحظه شُل‌تر می‌شود.

تهوع به معده‌ام غلبه کرده، الان است که سیاهی پیش چشم‌هایش بیش‌تر شود و آخرین چیزی که می‌خواهم، این است که رد و نشان پیروزی در صورت کریه او بیش از این دیده شود.

لب می‌زنم:

- بچه رو درست آروم کن.

می‌گوید:

- دخالت نکن گلم، خودم بلدم، از کی تا حالا نامادری‌ها هم دلسوز شدن؟

تلخ می‌خندم و دلم برای جگرگوشه‌ام آتش می‌گیرد و در دل می‌گویم " من رو ببخش که حتی توان بغل کردنت رو ندارم. "

تمام قوایم را جمع می‌کنم تا چند جمله بگویم و خدا خدا می‌کنم که از حال نروم.

- متاسفم که انقدر حقیری، انقدر که حالم از خودم به هم بخوره که دارم باهات حرف می‌زنم!

بی‌ربط با اشاره به لباس در تنش می‌گوید:

- اما رنگ مورد علاقه‌ی سیده، نه؟ دوستش داشت!

پوزخندم صدا دار می‌شود:

- شغلت اینه، نه؟! باید زودتر می‌فهمیدم.
شبی چند می‌گیری؟
هرچند که فرقی هم نداره، مشخصه ارزونی.

#پارت_دویست_و_چهل_و_سه

دیگر نمی‌مانم، این‌جا حتی برای یک ثانیه بیش‌تر هم جای ماندن نیست.
این‌جا اکسیژنی برای تنفس وجود ندارد.
اگر می‌توانستم نه فقط از این‌خانه، که حتی از خودم و سرنوشت شومی که دارم هم، فرار می‌کردم.
انگار قلبم در گوش‌هایم می‌تپد.
نمی‌فهمم چه‌طور چمدان به دست از آن ساختمان بیرون می‌آیم، نمی‌فهمم چه‌طور کوچه و خیابان را رد می‌کنم، حتی نمی‌فهمم چه‌طور به این‌جا می‌رسم؟!

کنار اتوبان ایستاده‌ام و هنوز نفس می‌کشم، هنوز زنده‌ام و این عجیب است.

جانی که انسان دارد زیادی به تحمل درد و سختی مقاوم است.

کنار گارد ریل سر می‌خورم و روی آسفالت سرد می‌نشینم.

نمی‌خواهم فکر کنم چه شد که کار زندگی‌ام به این‌جا رسید، از فکر کردن خسته‌ام.

کاش می‌شد مغزم را از سرم بیرون بیاورم و تمام این یکی دو سال اخیر، از همان ابتدای عاشق شدنم تا به الان، درست همین الان را، پاک کنم و بعد دوباره سرجایش برگردانمش.

بغض دارم اما اشکی برای ریختن، نه!

هنوز هم چشم‌هایم سیاهی می‌رود اما به سختی خودم را کنترل کرده‌ام تا از حال نروم.

این روزها نفس کشیدن زیادی سخت شده، شاید به‌خاطر آلودگی هواست! یا نه، من زیادی درد روی درد گذاشته‌ام که با هر دم و بازدم حس می‌کنم هر آن ممکن است دنده‌هایم بشکند؟!

گفته‌بود که اگر تأمین نشود، پا کج می‌گذارد!

آن زمان که دوری کردم، باید این روزها را هم می‌دیدم؟ یعنی مقصر من بودم؟

مقصر باز شدن پای یک عفریته به خانه‌ام خودم بودم؟

مقصر بودم چون او هشدارش را داده بود؟

همیشه همه‌چیز به گردن زن‌ها می‌افتد!

انگار دیواری کوتاه تر از این جنسِ بیچاره که تو سری می‌خورد، نیست!

حتی از این‌که خودم به خودم ترحم می‌کنم متنفرم.

خدا نکند کسی، روزی، مثل من این‌طور طعم ذلالت را بچشد.

خدا نکند زنی، دختری، حس کند پشتش خالی و سرد است، حس کند آواره و بی‌پناه است.

جسمم ذره ذره تحلیل می‌رود، روحم رو به زوال پرواز می‌کند و فقط آرزو می‌کنم زودتر این روزها بگذرد.

چه‌قدر گذشته این‌جا نشسته‌ام؟

مثل این‌که آن‌قدری گذشته که آسمان نارنجی شده و کم‌کم ترافیک می‌شود.

از شدت سرمایی که به استخوان‌هایم رسوخ کرده، دستم خشک شده.

باران هم نم‌نم شروع به باریدن کرده.

زیادی با خودم فکر کرده‌ام اما کسی برایم باقی نمانده که بتوانم مدتی به او پناه ببرم تا بعد خاکی به سر زندگی‌ام بریزم جز یک نفر.

انگشتم روی نام ایرج می‌نشیند و منتظر پاسخش می‌مانم.

#پارت_دویست_و_چهل_و_چهار

دیگر دارم ناامید می‌شوم اما با آخرین بوق پاسخم را می‌دهد.

- به‌به لی‌لی، چه عجب! افتخار دادی یه زنگ به این دایی‌ات زدی.

چه خبرا؟ کجایی؟ چه می‌کنی؟

دهانم مثل ماهی بیرون افتاده از آب باز و بسته می‌شود.

- الو، لیلیان، پشت خطی؟

بالاخره زبان باز می‌کنم.

- دایی، من، دایی، می‌تونی

با نگرانی می‌پرسد:

- خوبی لیلیان؟ اتفاقی افتاده؟ کجایی؟

خوب نیستم، اصلاً یادم نمی‌آید آخرین‌باری که خوب بودم مربوط به چه زمانی می‌شود.

جان می‌کنم تا کلمات را پشت سر هم ردیف کنم و بگویم:

- به کسی نگو، من، من بهت زنگ زدم.
دایی، میای دنبالم؟

تشویش در صدایش بیش‌تر می‌شود و می‌گوید:

- نصفه عمر شدم لی‌لی، می‌گی چی شده یا نه؟

صدایم می‌لرزد:

- چیزی نیست، نترس، بیا، می‌گم.

فوراً می‌گوید:

- اکی اکی، تو لوکیشن بفرست اومدم.

لوکیشن را ارسال می‌کنم و تا رسیدنش می‌توانم حسابی چشم به ابرهایی بدوزم که حالشان چندان بهتر از من نیست و خیس شوم.

یک ساعتی گذشته و هوا کاملاً تاریک شده که صدای کشیدن شدن چرخ‌های ماشینی که چند متر جلوتر می‌ایستد، توجهم را جلب می‌کند.

رو سمتش می‌چرخانم اما چراغ‌هایش دیدم را گرفته.

مردی سمتم می‌دود، ایرج است که هول شده می‌گوید:

- دختر تو این‌جا، با این وضعیت چی‌کار می‌کنی؟

دست زیر بازویم می‌اندازد و تمام سنگینی تنم را روی او می‌اندازم.

عصبی می‌گوید:

- لامصب چرا انقدر یخ و خیسی؟

تنها پچ می‌زنم:

- چمدونم

سمت ماشین می‌بردم و می‌گوید:

- سوار شو میارمش.

در را برایم باز می‌کند، گردن خشک شده‌ام را مثل ربات سمتش می‌چرخانم و می‌گویم:

- خیس می‌شه صندلی.

در حالی که باران تمام سر و صورتش را خیس کرده، با اخم نگاهم می‌کند و حرصی می‌گوید:

- به جهنم، سوار شو.

می‌نشینم و بخاری را رویم تنظیم می‌کند، چمدانم را می‌آورد و بعد پشت فرمان می‌نشیند.
خدا خدا می‌کنم فعلاً چیزی نگوید و فقط می‌پرسد:

- کسی ازت خبر نداره، درسته؟

خفه لب می‌زنم:

- نه، نداره، نمی‌خوام هم که داشته‌باشه.

#پارت_دویست_و_چهل_و_پنج

" علیرضا "

نگاهی به ساعت می‌اندازم.
آن‌قدر سرم شلوغ بوده که متوجه گذر زمان نشدم.

اصلاً نفهمیدم چه زمانی هشت شب شد.

مادر از خانه بیرون زده‌بود تا فشار نگه‌داشتن مهدی را بیش‌تر حس کنم و پدر هم امروز را به هجره نیامده تا احتمالاً گوش‌مالی‌ام بدهد و حالی‌ام کند که یک‌تنه نمی‌توانم از پس بچه‌داری و کارهای خودم بربیایم.

موفق هم شده‌اند، حالا که با خستگی در راه برگشت به خانه‌ام، احساس می‌کنم پشتم بدون لیلیان خالی‌ست.

با فکر به این‌که باز هم وقتی برگردم در خانه نیست، کلافه می‌شوم و انگار تمام خستگی‌های دنیا به جانم می‌نشیند.

بودنش را یک‌طور خاصی دوست دارم، حالا که فکر می‌کنم حتی با وجود آن حالت‌های اخیرش!

کاش لجبازی را کنار بگذارد، برگردد، تا خیلی چیزها را با هم و از نو بسازیم.

بروم، مهدی را از نگار تحویل بگیرم، دوش که بگیرم زنگی هم به حاج ابوذر می‌زنم تا لیلیان را راضی به برگشت کند و امشب را دیگر در خانه باشد، هرچند دور و با فاصله، اما باشد.

عجیب است که ماشین پدر هنوز در پارکینگ نیست، یکی دو باری هم که تماس گرفتم نگفتند کجا رفتند.
از پله‌ها بالا می‌روم و صدای گریه‌های ناآرام مهدی برایم واضح‌تر می‌شود.
زنگ می‌زنم و از پشت در می‌گویم:

- یاالله، نگار خانوم، منم.

هول شده می‌گوید:

- ببخشید ولی چندلحظه صبر کنید سید.

گریه‌های مهدی دلم را بیش‌تر ریش می‌کند.
دو سه دقیقه‌ای طول می‌کشد تا در را باز کند.
احوال‌پرسی کوتاهی می‌کنیم و می‌گوید:

- مهدی تحویل شما، من برم دیگه با اجازه.

خم می‌شوم و مهدی که روی زمین است را برمی‌دارم، عجیب گریه می‌کند! صورتش سرخ شده و انگار آن‌قدری تحت فشار است که به خودش می‌پیچد.

نگار هم فوراً سمت در می‌رود و حس می‌کنم زیادی هول است که دوباره می‌گوید:

- من دیگه می‌رم با اجازه.

همین‌طور ک تلاش دارم مهدی را آرام کنم می‌گویم:

- این ساعت تنها؟ برسونمتون؟

لب می‌زند:

- نه نه مرسی، اسنپ گرفتم، الان می‌رسه.

- باشه مرسی ممنون.

لحظه‌ی آخر پیش از خروجش از در می‌چرخد و می‌گوید:

- غذای مَهدی هم دادم، فکر کنم گریه‌اش برای اینه که خوابش میاد.

سر تکان می‌دهم اما نمی‌فهمم منظورش از غذا چیست؟!
مَهدی که اکثر اوقات را شیر می‌خورَد.

#پارت_دویست_و_چهل_و_شش

وقتی بیرون می‌رود، داخل آشپزخانه می‌شوم.
غذایی میکس شده در ظرف کوچکی روی اجاق گاز است، می‌بویمش، سوپ است.
شاید لیلیان هم از این غذا به او می‌داده و من متوجه نشده‌بودم!

شانه‌ای بالا می‌اندازم.

مهدی ناآرام است، به خودش می‌پیچد، سرش را عقب می‌دهد و به خودش فشار می‌آورد و انگار می‌خواهد زور بزند.

شیر آب را باز می‌کنم و صورتش را کمی مرطوب می‌کنم و می‌گویم:

- جانم بابا؟ عمر بابا، چی شده آخه؟

طفل کوچکم بی‌قرار تر از آن است که بخواهد با ناز و نوازش آرام شود.

فکر می‌کنم شاید دلدرد دارد، از میان داروهایش، آن یکی که برای نفخ است را برمی‌دارم و علی‌رغم مخالفت و لجاجتش با قطره چکان در دهانش می‌ریزم.

دستم به دارو می‌خورد و همه‌اش روی کابینت خالی می‌شود، لعنتی به خودم می‌فرستم و قدم از قدم برنداشته‌ام، ناگهان مهدی طوری بالا می‌آورد که شوکه شده فقط نگاهش می‌کنم.

هم‌زمان از دهان و بینی چیزی شبیه به ترکیب شیر و آن سوپی که نگار به او خورانده را بیرون می‌دهد!

این که تمام لباس من و بخشی از آشپزخانه به گند کشیده می‌شود مهم نیست، وحشت زمانی به جانم چنگ می‌اندازد که برای چند ثانیه‌ای نفس مهدی می‌رود و صورتش کبود می‌شود!

بلند یا حسین می‌گویم و پشت سر هم به کمرش می‌کوبم و یکهویی با نفسی که می‌کشد، تمام تنم شُل می‌شود و روی زمین زانو می‌زنم.

خودش هم ترسیده که تمام تن کوچکش روی دست‌هایم می‌لرزد و با چانه‌ای لرزان گریه می‌کند و با دو چشم گرد و درشت مظلومش به من نگاه می‌کند.

به قفسه‌ی سینه‌ام می‌چسبانمش و آن‌قدر در این لحظات درمانده و مستأصل و وحشت‌زده شده‌ام که از بغض کردن و خیس شدن چشم‌هایم خجالت‌زده نباشم.

زمزمه می‌کنم:

- آخه اگه تو نباشی که بابایی می‌میره پسرم.

بی‌حال و رنگ پریده شده، گریه‌هایش هم آرام‌تر و بی‌رمق است.

سمت اتاق می‌روم، روی تخت می‌گذارمش و فوراً لباس‌های کثیف شده‌ام را تعویض می‌کنم.

او را هم میان پتویی می‌پیچم و در کریر قرارش می‌دهم.

این‌طور نمی‌شود، باید همین امشب به بیمارستان کودکان ببرمش تا وضعیتش بررسی شود.

می‌خواهم از در بیرون بروم که گوشی‌ام زنگ می‌خورد.

مادر لیلیان است، لعیا خانم!

#پارت_دویست_و_چهل_و_هفت

کریر را روی مبل و پستانک مهدی را هم در دهانش می‌گذارم اما مقاومت می‌کند.

تماس را برقرار می‌کنم، پس از احوال‌پرسی می‌گوید:

- ببخشید تو رو خدا که می‌پرسم، شما هم جای لهراسب، خوبید دیگه با هم آقا سید؟

متوجه منظورش نمی‌شوم.

ابروهایم بالا می‌پرد و می‌پرسم:

- ببخشید، من متوجه نشدم، با کی؟ با مَهدی؟!

آرام می‌خندد.

- نه آقا سید، با لیلیان، خوبید؟ دیگه مشکلی پیش نیومد؟

راستش من از ظهر تاحالا چندبار زنگ زدم به گوشی‌اش، جواب نداد، یعنی خاموش بود.

گفتم لابد دلخوره به خونه هم زنگ نزدم، فکر کردم شاید مهدی خواب باشه، لیلیان مثل همیشه سیم تلفنو بکشه از برق، دلم طاقت نیاورد این شد که گفتم به

خودتون زنگ بزنم، ببینم اوضاع و احوالتون خوبه؟
حالا که دیگه لیلیان برگشته خونه

با هر کلمه‌اش گیج‌تر می‌شوم و میان حرفش می‌گویم:

- لیلیان کی برگشته خونه لعیاخانوم؟!

او هم مکثی می‌کند و بعد انگار که کمی جا خورده باشد می‌گوید:

- قبل از ظهر دیگه، چمدون جمع کرد گفت می‌رم.
گوشی رو می‌دید بهش بی زحمت؟

سوزش و درد شدیدی را از معده تا لابه‌لای دنده‌هایم احساس می‌کنم، عصبی شده‌ام اما سعی می‌کنم عصبانیتم را در لحنم نشان ندهم که می‌گویم:

- خونه نیست لعیاخانوم! لیلیان خونه نیومده، به من هم زنگ نزده.

من اصلاً چیزی از حرف‌هاتون نمی‌فهمم!

درواقع می‌فهمم اما اصرار دارم که خودم را به گیجی بزنم!

حالا نگرانی در میان کلمات او و صدایی که مشخص است تعمداً آرامش کرده تا احتمالاً همسر و پسرش چیزی نشوند هم پیداست که می‌گوید:

- آقاسید علیرضا، لیلیان گفت برمی‌گرده خونه، من زنگ زدم خاموش بود، گفتم لابد دلخوره ازم، حالا شما می‌گید خونه نیست، خب پس کجاست؟!

کلافه از گریه‌های پسرم و حرف‌های مادر همسرم، دوست دارم سرم را محکم به دیوار بکوبم.

دستم را مشت می‌کنم، نفس‌هایم کوتاه و منقطع می‌شوند و پچ می‌زنم:

- لیلیان خونه‌ی شما بوده، قبل از ظهر از اون‌جا اومده بیرون، کسی به من چیزی نگفته، اونوقت شما تازه الان این وقت شب دارید بهم می‌گید؟!

ناراحت و وحشت‌زده می‌گوید:

- آخه من چی می‌گفتم؟ مگه کف دست بو کرده‌بودم؟ الان لیلیان کجاست؟

دومین بار است که در این یک دقیقه این را می‌پرسد و دیگر برایم اهمیتی ندارد که متوجه لحن عصبانی‌ام می‌شود یا نه و فقط می‌گویم:

- شما از من می‌پرسید کجاست؟ من چه‌طور باید بدونم؟ خب مگه پیش من بوده؟

از خونه‌ی شما اومده!

با استیصال می‌گوید:

- چه خاکی تو سرم بریزم؟ الان از کی بپرسم کجاست؟

ناگهان تمام افکار منفی و اتفاقات احتمالی ممکن مثل خوره به جان مغزم می‌افتد.

جوابی ندارم که به او بدهم و با یک خداحافظی گوشی را قطع می‌کنم.

#پارت_دویست_و_چهل_و_هشت

چندبار با لیلیان تماس می‌گیرم، خاموش است.

گوشی در دستم خشک شده و مغزم توانایی تحلیل هیچ‌چیزی را ندارد.

چهار پنج دقیقه‌ای همین‌طور خشک شده کنار مبلی که کریر روی آن است می‌ایستم.

حتی صدای گریه‌های مهدی را هم نمی‌شنوم.

یعنی چه که او از خانه‌ی پدرش بیرون آمده اما در خانه‌ی خودمان هم نیست؟!

نکند، نکند راننده‌ای که با او برگشته، بلایی به سرش آورده باشد؟!

زانوهایم شُل می‌شود، کاش زبانم لال شود.

به چه کسی زنگ بزنم؟ زنگ بزنم چه بگویم؟

که زن جوانم گم شده؟! نمی‌گویند لعنت به غیرتت؟!

نمی‌گویند کجا بودی که از او غافل شدی؟!

چنگی به موهایم می‌اندازم و از ریشه می‌کشمشان.

فکر می‌کنم، دوست صمیمی‌ای که ندارد یا اگر هم دارد، من چیزی نمی‌دانم! ننگ به من که حتی این را هم در مورد او نمی‌دانم.

با اقوامش هم که صمیمی نیست.

کجا دنبالش بگردم؟

لحظه‌ای به فکرم می‌رسد که نکند جایی باشد که پدر و مادر از او خبر داشته باشند؟

اصلاً شاید هم با آن‌ها باشد، بعید نیست!

پیش از این‌که شماره‌ی پدر را بگیرم، صدای ماشینش را می‌شنوم که داخل پارکینگ می‌شود.

در دلم کورسوی امیدی روشن می‌شود.

مهدیِ بیچاره‌ای که هنوز هم گریه می‌کند منتها آرام و بی‌حال را، برمی‌دارم و فوراً از پله‌ها سرازیر می‌شوم.

مادر در حال بالا آمدن است که اخم‌هایش با دیدنم در هم می‌شود و به آرامی پاسخ سلامم را می‌دهد.

وقتی به من می‌رسد، کریر را با غیض از دستم می‌گیرد و می‌گوید:

- الهی بمیرم برات پسرکم که باز داری گریه می‌کنی.

و رو به من می‌توپد:

- نمی‌خوای بری دنبال زنت، نه؟!

همان اندک امیدم دود می‌شود و به هوا می‌رود و حالا شُل و وا رفته‌تر می‌شوم.
مادر با اخم سر تکان می‌دهد.

- چیه باز؟ گفتم برو دنبالش قیافه گرفتی؟

چیزی نمی‌گویم که خیره به مهدی می‌شود و به صورت خودش می‌زند و می‌گوید:

- چرا این بچه رنگش پریده؟ چرا بی‌حاله؟

خدای من، با تلفن لعیاخانم حتی از یاد بردم که باید مهدی را پیش دکتر ببرم.

چرا همیشه همه‌ی اتفاق‌های بد با هم می‌افتد؟!

#پارت_دویست_و_چهل_و_نه

داخل خانه می‌شود و من از همین فاصله که به نرده‌ها تکیه داده‌ام، خیره‌ی مادر می‌شوم که فوراً مهدی را از کریر بیرون می‌آورد.
با نگاهی به لباسش تقریباً داد می‌زند:

- خاک بر سرم! به این بچه سوپ دادی؟
این طفلی رو تازه لیلیان براش روزی یکی دو قاشق فرنی شروع کرده علی! معده‌ی بچه داغون شده خب!

با شنیدن این حرف از نگار شاکی می‌شوم.

مادر می‌گوید:

- ای‌وای، پوشکشم که پره، نم زده، پاهاش داره می‌سوزه. ببین یه روز پیشت بوده‌ها.

بی‌جان و با فکری که هزار جا هست می‌گویم:

- مادر جان، ببریمش بیمارستان؟

بدون این‌که نگاهم کند می‌گوید:

- لازم نکرده، خودم بهش می‌رسم، قبل این‌که بکشی‌اش برو دنبال لیلیان.

با مکث می‌گوید:

- نه نه، اصلاً تو چرا بری؟ تو مثل برج زهرمار می‌ری باز ناراحتش می‌کنی.
خودم و بابات می‌ریم، دیگه روی ما رو که زمین نمی‌ندازه.

و صدایش را بالا می‌برد و می‌گوید:

- حاجی، حاج‌آقا، بیا یه آبی به دست و روت بزن یه سر بریم خونه‌ی حاج ابوذر.

نای ایستادن ندارم و خاک بر سر من و غیرتم.
روی پله می‌نشینم و با نگاهی که زیر انداخته‌ام می‌گویم:

- مادر، نیست، لیلیان نیست.

ناباور می‌پرسد:

- یعنی چی که نیست؟!

- مامانش زنگ زد گفت قبل ظهر چمدونش رو برداشته و اومده، اون بنده‌ی خدا هم فکر کرده که

اومده خونه، اما لیلیان نیست و منِ احمق نمی‌دونم کجاست!

مادر یا فاطمه‌ی زهرا می‌گوید و من با حس سنگینی نگاه پدر سر سمت چپ می‌چرخانم که عصبی نگاهم می‌کند و می‌گوید:

- پس تو چرا نشستی؟ یه زنگ بزن به دوست و آشناش، به فک و فامیلش.

پچ می‌زنم:

- می‌زنم، می‌دونم باید بزنم ولی حیثیت و آبروم

پدر چنان میان حرفم داد می‌کشد که صدایش در سه طبقه می‌پیچد و به یاد ندارم که این‌طور هوارش را شنیده باشم و می‌گوید:

- مردشور اون آبروتو ببرن پسر، زنت ناپدید شده، زنگ بزن ببینیم چه خاکی باید تو سرمون بریزیم.

زنگ بزن فوقش پامی‌شیم می‌ریم پیش پلیس.

فکر آبرو رو زمانی باید می‌کردی که خوب تا نکردی باهاش، الان دیگه دیره علی، دیره.

#پارت_دویست_و_پنجاه

" لیلیان "

با وجود گرمای ماشین، هنوز هم سرمایی که در بند بند استخوان‌هایم رسوخ کرده را احساس می‌کنم اما نه، شاید هم سرمای هوا نیست، شاید سرمای این روزهای زندگی‌ام است، نمی‌دانم، هرچه که هست، آزارم می‌دهد.

تمام طول مسیر را خیره به شیشه‌ی کناری‌ام مانده‌ام که باران به تندی می‌شویدش.

نه ایرج سوالی می‌پرسد و نه اگر هم بپرسد، من آمادگی جواب دادن را دارم.

به خانه‌اش می‌رسیم، ماشین را در پارکینگ پارک می‌کند و خودش چمدانم را می‌آورد و من با احساس آوارگی و بدبختی، کیف دستی‌ام را دنبال خودم می‌کشم و پشت سر او از لابی می‌گذرم و داخل آسانسور می‌شوم.

استخوان‌هایم درد گرفته و سه عطسه پشت سر هم می‌کنم و این یعنی شروع یک سرماخوردگی سنگین که در حال حاضر بی اهمیت‌ترین موضوع زندگی‌ام است.

سنگینی نگاهش باعث می‌شود مردمک‌هایم را بالا بیاورم و نگاهش کنم.

به آرامی لب می‌زند:

- چی کار کردی با خودت؟!

بی ربط به سوالش می‌گویم:

- می‌تونم ازت یه خواهش بکنم؟

نگاهم می‌کند و می‌گویم:

- اگر سید یا مامانم یا هرکس دیگه‌ای بهت زنگ و ازت پرسید خبری ازم داری یا نه، بگو نه!

یک طوری نگاهم می‌کند که انگار کلی جواب برای این درخواستم دارد و من پیش دستی می‌کنم و می‌نالم:

- ایرج، تو رو خدا، جون هرکسی که دوستش داری قسم می‌دم، به کسی نگو من پیشتم!

دستی به صورتش می‌کشد و می‌گوید:

- ای بابا، نمی‌شه که، آخه لیلیان

اشک‌هایم بی اراده می‌چکند و می‌گویم:

- کسی نگران من نمی‌شه، اگر هم بشه حقشه، لازمه برای همشون.

نمی‌ذارم برات بد بشه، نمی‌ذارم کسی بفهمه این‌جاام، اگه ایرادی نداره چند روز باشم، بعد یه فکری به حال خونه می‌کنم.

از آسانسور خارج می‌شویم، همین‌طور که در خانه را باز می‌کند، می‌گوید:

- نمی‌دونم چه چیزی یا چه کسی باعث شده به این نقطه برسی اما می‌خوام مطمئنم کنی که تصمیماتت عقلانی و منطقیه.

بغضم را فرو می‌دهم و می‌گویم:

- عقلانیه، وگرنه حاضر نبودم از اون بچه که جونم به جونش بسته‌ست جدا بشم.

یک ثانیه بیش‌تر موندن توی اون زندگی برای من یعنی توهین به شعورم یعنی خوار کردن خودم.

مطمئن باش منطقیه دایی.

و باز هم هق می‌زنم و دست مقابل دهانم می‌گذارم و آرام می‌گویم:

- اما به‌خدا قلبم داره وایمیسه از دوری بچه‌ام.

با ناراحتی دست پشت کمرم می‌گذارد و می‌گوید:

- باشه حق داری، آروم باش، بیا داخل.

#پارت_دویست_و_پنجاه_و_یک

از میان پلک‌های نیمه‌بازم نگاه به ایرج می‌کنم که رطوبت دستمال را می‌گیرد و آن را روی پیشانی‌ام می‌گذارد.

تمام تنم درد می‌کند و از شدت تب در حال سوختنم اما لرز شدیدی هم به جانم افتاده.
آرام می‌نالم:

- برو بخواب، خوبم.

می‌بینم که اخم‌هایش غلیظ می‌شود و می‌گوید:

- بخوابم؟ با تب سی و نه درجه ولت کنم؟ من که دارم می‌گم پاشو بریم دکتر دختره‌ی سرتق.

سرم را به چپ و راست تکان می‌دهم.

- بادمجون بم که آفت نداره، خوب می‌شم.
اما کاش می‌شد که خوب نشم و

بغض مجالم نمی‌دهد و ایرج می‌توپد:

- بسه دیگه کم مزخرف بگو.
سوپ بیارم؟

گلویم می‌سوزد و پچ می‌زنم:

- نه، نمی‌خورم.

می‌گوید:

- پس پاشو یه کم از این شربت و آب گرم بخور و بعد هم سعی کن بخوابی.

طبیعتاً با وجود تب بالا و بی‌حالی نباید تلاشی برای به خواب رفتن بکنم اما من می‌سوزم و می‌لرزم و بی‌خواب شده‌ام.
بند بند بدنم درد می‌کند اما نه به اندازه‌ی قلب شکسته‌ام.

با هر بار یادآوری نگار در خانه، حس می‌کنم روی قلبم آهن مذاب می‌ریزند.

نیمه هوشیارم، کابوس نمی‌بینم، واقعیت زندگی‌ام را مرور می‌کنم و این‌که شبیه کابوس است، ترسناکش کرده!

چرا زندگی من باید شبیه به خواب‌های وحشتناک برایم جلوه کند؟

چشم‌هایم بسته است، متوجهم که ایرج هنوز در سکوت کنارم نشسته، هذیان نمی‌گویم، حرف‌هایم را می‌فهمم و با بغض شروع می‌کنم به صحبت و می‌گویم:

- آتیشم زد، بدجوری من‌رو سوزوند، دیگه نمی‌خوامش، دیگه همه‌چیز تمومه.

به سختی چشم‌هایم را باز می‌کنم و نگاهم را به او که به حرف‌هایم گوش می‌دهد می‌دوزم و می‌گویم:

- اعتراف به اشتباه خیلی سخته.

قبول کردن این‌که انگار سیصد سال قبل زندگی می‌کنم و قربانی تصمیمات خانواده‌ام شدم هم شرم‌آوره، اما من، من فردا می‌رم و دادخواست طلاق می‌دم!

می‌بینم که نگاهش پر از سوال می‌شود و متعجب می‌گوید:

- لیلیان، نباید زود تصمیم بگیری!

و من فقط هق می‌زنم.
کار دیگری جز این نمی‌توانم بکنم و حالم از ضعیف بودنم بد می‌شود.

#پارت_دویست_و_پنجاه_و_دو

" علیرضا "

نمی‌دانم از تماس گرفتن با چه کسی شروع کنم.

به نظرم بهتر است یک‌بار دیگر به خانواده‌اش زنگ می‌زنم.
تماس می‌گیرم و با همان اولین بوق، صدای مضطرب لعیا خانم در گوشی می‌پیچد که بسیار آرام می‌گوید:

- سلام، پیدا شد؟

کلافه لب می‌زنم:

- سلام، نه لعیا خانم.
بهتون زنگ نزده؟

- نه به‌خدا قسم، من چی‌کار کنم آقا سید علیرضا؟

می‌گویم:

- شماره‌ی خونه‌ی اقوامتون و دوست‌های لیلیان رو بهم بدید لطفاً.

هین آرامی در گوشم می‌کشید و متوجه می‌شوم که زیر گریه می‌زند و با همان آهسته‌ترین حالت ممکن می‌گوید:

- وای خاک بر سرم، آخه این وقت شب، زنگ بزنم خونه‌ی خواهر و بردارم، بگم چی؟
حالا باز پرسیدن از اونا عیب نداره، اگه حاج ابوذر بفهمه لیلیان گم شده صحرای محشر به پا می‌کنه!

آن‌قدری عصبانی و دل‌نگران هستم که دیگر ملاحظه را کنار بگذارم، صدایم را هم کمی بالا ببرم و بگویم:

- خب لعیاخانوم، زن من گم شده، شما بگو الان چه گلی به سرم بگیرم؟

می‌گوید:

- باشه، شما حق داری، اما بذار من خودم زنگ بزنم بهشون بپرسم، حواسم هست چی بگم که خبر نپیچه.

چاره‌ی دیگری ندارم جز این‌که صبر کنم و دست روی دست بگذارم.

پدر نگاهم می‌کند و سری به نشانه‌ی تأسف تکان می‌دهد.

مادر هم مهدی را آرام کرده و می‌فهمم آن‌قدر دلخور است که حتی مستقیم تگاهم نمی‌کند.

نگار! نکند لیلیان به خانه آمده باشد و نگار را دیده باشد؟!

فوراً می‌ایستم، پله‌ها را بالا می‌روم تا در خانه با او تماس بگیرم.

به حد کافی دید پدر و مادر نسبت به من بد شده‌است.

نمی‌خواهم با یک تماس بدگمانشان بکنم.

شماره‌اش را می‌گیرم و منتظر پاسخش می‌مانم.

طول نمی‌کشد که جواب می‌دهد.

پیش از صحبت درمورد لیلیان می‌گویم:

- نگارخانوم من نمک‌نشناس نیستم، دستتون هم بابت امروز درد نکنه، اما چرا به مهدی سوپ دادید؟! بچه داشت تلف می‌شد.

متوجه می‌شوم که کمی هول می‌شود و می‌گوید:

- ای وای شرمنده، من، یعنی نمی‌دونستم، گفتم این بچه ضعیفه حتماً خانومتون درست بهش نمی‌رسه دیگه، خودم یه امروزه رو

نچی می‌کنم و مردمک‌هایم را در کاسه می‌چرخانم و برای این‌که ادامه ندهد می‌پرسم:

- امروز که شما این‌جا بودید لیلیان اومد خونه؟

بدون ثانیه‌ای مکث، قاطع می‌گوید:

- نه، قرار بود بیاد؟ کلید داره دیگه خودش درسته؟ چون کسی زنگ نزد اگر زنگ می‌زد من در رو باز می‌کردم.

دیگر عقلم به جایی قد نمی‌دهد، دردم را به چه کسی بگویم؟

با گفتن شب‌به‌خیر گوشی را قطع می‌کنم و برای هزارمین بار با گوشی لیلیان که می‌دانم خاموش است تماس می‌گیرم.

#پارت_دویست_و_پنجاه_و_سه

" لیلیان "

فقط یک ربع است که توانسته‌ام به خواب بروم اما ایرج تکانم می‌دهد و گیج و منگ نگاهش می‌کنم.

می‌فهمم که عصبانی و ناراحت است اما تلاش دارد تا خودش را کنترل کند.

می‌گوید:

- لی‌لی مامانت زنگ زد.

تب و درد بدن و بی‌حالی را بی‌خیال می‌شوم و سعی می‌کنم هوشیار شوم و می‌پرسم:

- خب چی گفت؟

- خب چی گفت؟! واقعاً داری این رو می‌پرسی؟

دارن دنبالت می‌گردن، گفت شوهرت داره سکته می‌کنه، مامانت هم که نگم دیگه، کلی قسم و آیه و التماس و ضجه

میان حرفش می‌گویم:

- وای! بهش گفتی من این‌جاام؟

می‌گوید:

- نه، نگفتم، اما پاشو خودت زنگ بزن از نگرانی درشون بیار.
خودت رو بذار جای اونا، دلت هزار راه نمی‌ره؟
می‌خوای تنبیهشون کنی، از دستشون ناراحتی، دلخوری، من درک می‌کنم اما باور کن که نمی‌تونی زیاد خودت رو قایم کنی.

کمی مکث می‌کند و می‌گوید:

- نمی‌خوام این بین سنگ خودم رو به سینه بزنم، می‌دونی آدمی هم نیستم که حرف بقیه خیلی برام مهم باشه اما لی‌لی‌جان حقیقت اینه که وقتی همسرت یا بابات بفهمن این‌جا بودی و من چیزی نگفتم، واقعاً نگاهشون نسبت بهم پر از کینه می‌شه که خب حق هم دارن، نمی‌شه بهشون خرده گرفت.

راست می‌گوید، حرف حساب که جواب ندارد، چاره‌ای ندارم.

با احساس متلاشی شدن تک تک اعضای بدنم به سختی می‌نشینم و می‌گویم:

- می‌شه لطفاً کیفم رو بهم بدی؟

کیف را به دستم می‌دهد، گوشی را روشن می‌کنم، بین زنگ زدن و پیام دادن مرددم.

با یادآوری این‌که نام من در شناسنامه‌اش هست و با آن عجوزه به من خیانت کرده، حتی از تصور شنیدن صدایش هم حالم بد می‌شود.

بهتر است پیام بدهم، برایش تایپ می‌کنم:

- دنبالم نگرد، به خانواده‌ام هم بگو نگرانم نباشن.

جام امنه، فقط خسته شدم، از کسایی که درکم نمی‌کنن بریدم و از زندگی‌ای که بوی تعفنش خفه‌ام می‌کنه نفرت دارم.

تاکید می‌کنم که دنبالم نگرد، همین روزها همه چیز رو تموم می‌کنیم اون‌وقت جنابعالی می‌تونی بدون سر خر به زندگی‌ات ادامه بدی و من هم این قلاده که به اسم تأهل دور گردنم افتاده رو باز می‌کنم و نفس می‌کشم.

می‌دونم که گفتنش حتماً برات خنده‌داره ولی مواظب مَهدی باش.

پیام را ارسال و گوشی‌ام را خاموش می‌کنم.

#پارت_دویست_و_پنجاه_و_چهار

با حس سنگینی نگاه ایرج سر بالا می‌آورم که اشاره‌ای به جعبه‌ی دستمال کاغذی کنارم می‌کند و تازه می‌فهمم که باز هم راه اشک‌های مزاحمم باز شده.

می‌پرسد:

- چی انقدر اذیتت کرده لیلیان؟

دلم درد و دل کردن می‌خواهد اما فکر می‌کنم با بازگو کردن این‌که او به من خیانت کرده، سرخورده می‌شوم.

از نگاهی می‌ترسم که با ترحم به من دوخته شود، یا شماتت شوم که خودم خواستم، خودم کم گذاشتم و خودم باعثش شدم.

نه، من نمی‌خواهم به این قسمت تلخ زندگی کوتاه و شکستنم اشاره کنم.

نگاهم به زمین دوخته می‌شود، سوزش و درد گلو آزارم می‌دهد اما هنوز به اندازه‌ی یک اپسیلون از دردی که مثل آتش میان سینه‌ام زبانه می‌کشد نیست.

لب باز می‌کنم و می‌گویم:

- دوریم، سردیم، قبلاً هم بهت گفتم، ما آدم هم نیستیم، از اولش نبودیم و امید بستن الکی هم فایده نداره.

من عیب و ایراد زیاد دارم، بی حوصله و کم حرفم، عصبی‌ام، ازش فاصله گرفتم و باعث شدم فاصله‌ی بینمون هرروز بیش‌تر و بیش‌تر بشه.

پوزخند می‌زنم و ادامه می‌دهم:

- اما من بدم، من، منی که ادعایی ندارم، ادعای مومن مذهبی بودن ندارم، من که اصلاً یادم نمیاد آخرین بار کِی دو خط قرآن و دو رکعت نماز خوندم، بدم، باشه قبول.

اما اون چی؟ اون که مامانم دهنش رو پر کرد و گفت حافظ قرآنه، پس چرا عامل به قرآن نیست؟

من دور شدم ازش، اون چرا تلاشی برای نزدیک شدن نکرد؟

تنها رسالتش این بود که به مدل شال سر کردن من و قد مانتو و شلوارم گیر بده و صداش رو ببره بالا و هوار هوار کنه؟

من خامِ احمقِ بی‌تجربه، اون که سابقه‌ی ده سال زندگی مشترک داشت، اون چرا یکی از همین شب‌هایی که خودم جام رو ازش جدا کردم، نیومد بغلم کنه؟

من می‌ترسم، من از تاریکی شب، از لحظه‌ی غروب آفتاب، از خوابیدن، وحشت دارم.

احساس خفگی می‌کنم، تپش قلب می‌گیرم، گریه می‌کنم، می‌لرزم، اما اون نمی‌دونه، حتی نفهمید!

اگر مهدی نبود تنهاتر از این بودم، بعد از امیررضا خیلی بیچاره شدم، گاهی فکر می‌کنم منم با امیررضا مُردم و خاک شدم، کاش واقعاً این‌طور بود، زندگی من درست نشد و نمی‌شه، دیگه نمی‌شه.

#پارت_دویست_و_پنجاه_و_پنج

این را می‌گویم و با صدای بلند زیر گریه می‌زنم.

اجازه می‌دهد خوب گریه کنم، غر بزنم و سبک شوم و بعد آرام شروع به حرف زدن می‌کند و می‌گوید:

- اولاً که آرزوی مرگ کردن کار آدم‌های بسیار ضعیفه که تو نیستی، چون اگر بودی نمی‌تونستی روزهای سختت رو از سر بگذرونی و مهم‌تر از همه، نمی‌تونستی برای یه بچه مادری کنی.

نفسی می‌گیرد و ادامه می‌دهد:

- لیلیان، تو هیچ‌وقت در مورد اصل مشکل واضح و کامل صحبت نمی‌کنی، سر بسته می‌گی، تقریباً متوجه شدم اما برسیم به این‌که داری اشتباه می‌گی!

با گریه معترض می‌شوم:

- دایی!

- آره لی‌لی، اشتباهه، داری با دید شخصی، با نظر غلط قضاوتش می‌کنی، ببین، دقت کن، بیش‌تر یه قضاوت بی‌رحمانه‌ست تا یه انتقاد شخصیتی.

تو داری می‌گی چون مومنه، چون حافظ قرآنه نباید این‌طور رفتار کنه، خب این غلطه.

مگه افراد مذهبی عصبانی نمی‌شن؟

همون‌قدری که تو حق داری داد بزنی و غر بزنی و خسته و ناامید بشی، اون هم حق داره چون انسانه.

شما دو نفر هستید که توی شرایط خیلی بدی به هم وصل شدید و زندگی مشترکتون رو شروع کردید.

تو عزادار نامزدت بودی و اون هم عزادار برادر و همسرش بوده.

این رسم و رسوم مسخره شما رو در یک اجباری قرار داده که زمان بدی با هم برید زیر یک سقف، درصورتی‌که هیچ‌کدومتون آماده نبودید و برای هم غریبه بودید.

تو تحت‌فشار بودی، باید درست و اساسی درمان می‌شدی و راه درست رو نرفتی.

حالا می‌گیم جوون بودی، خام بودی، عیبی نداره.

درمورد سیدعلیرضا هم می‌گیم به این شکل بزرگ شده که خواسته ناموس برادرش دست کسی نیفته و حالا هزار جور فکر دیگه‌ای که شاید خودش با خودش داشته.

اما خانواده‌هاتون از شما دونفر بی عقل‌تر بودن!

جمع کردن آب ریخته شده سخته، توی شرایطی که می‌بینم هستی، اعتماد دوباره واقعاً آسون نیست اما باید به خودتون و به طرف مقابل شانس مجدد بدید.

به هم‌دیگه کمک کنید.

تو نیاز به درمان داری، همسرت نیاز به درمان داره.

شما هر دوتون افسرده هستید.

تو مضطربی و مطمئناً وضعیت همسرت بهتر از تو نیست، دلیل پرخاشگری و عصبانیت‌هاش همین اضطرابیه که متحمل شده.

پس از اتمام جمله‌اش فقط می‌توانم تلخ لبخند بزنم و می‌گویم:

- اما برای من دیگه همه‌چیز تموم شده، راهی برای برگشتن نیست و با تموم عشقی که به مَهدی دارم، نمی‌خوام و نمی‌تونم و نمی‌شه که ادامه بدم.

#پارت_دویست_و_پنجاه_و_شش

" علیرضا "

شوکه و گیج و منگ پیامش را می‌خوانم، آن هم نه یک‌بار، چندین بار.

هرچه بیش‌تر می‌خوانم، بیش‌تر نمی‌فهمم!

روی آن قسمت که نوشته همه چیز را تمام می‌کنیم گیر کرده‌ام.

منظورش از تمام کردن همه‌چیز چیست؟

تماس می‌گیرم اما خاموش است.

گفته دنبالش نگردم، مگر می‌شود؟

چرا سرِ این کلاف سردرگم زندگی ما پیدا نمی‌شود؟

کجای این مسیر اشتباه بود که این‌چنین گرفتار شدیم؟

پیامش را به نقل قول از او برای مادرش هم می‌فرستم.

می‌گوید خیالش راحت‌تر شده اما او هم مثل من گیج شده و معنی حرف‌های لیلیان را نمی‌فهمد.

نمی‌دانم، شاید هم هردومان خوب فهمیده‌ایم اما نمی‌خواهیم قبول کنیم که لیلیان به سیم آخر زده.

نباید این‌طور شود، نمی‌خواهم این زندگی که هنوز درست و حسابی پا نگرفته به یک‌باره متلاشی شود.

الان، ساعت دو و نیم نصفه شب، در تنهایی و تاریکی خانه، در خلوتم با خودم، اعتراف می‌کنم که پشیمانم، پشیمان از رفتارهایی که می‌دانم خسته‌اش کرده.

دلم شورش را می‌زند، او در حال حاضر شکننده‌تر از هر زمان دیگری‌ست و اگر نخواهد کمکش کنم، اگر نتوانم راضی‌اش کنم که بار دیگر دستم را بگیرد، بیش از این می‌شکند و از بین می‌رود.

حالا دیگر فقط دلواپس این نیستم که اگر برود پس چه کسی باشد تا از مَهدی مراقبت کند، نه.

حالا نگران خودش هستم یا شاید هم، نگران خودم!

این‌که بدون لیلیان چه‌طور قرار است بگذرد؟!

نه، نمی‌گذارم، نمی‌خواهم، مگر پایان دادن به یک زندگی به همین راحتی‌هاست؟

دلش را به دست می‌آورم، هر طور شده
برمی‌گردانمش، برای راضی کردنش حاضرم
هرکاری بکنم، هر کاری! حتی تحریک حس حسادت زنانه‌اش!

****

" لیلیان "

ایرج تلاش کرد تا مانعم شود، گفت برو، نمی‌گویم نرو، تصمیم نهایی‌اش با خودت است، اما حالا نرو، حالا که هنوز آتش خشمت شعله می‌کشد نرو، حالا که تب داری و از شدت استخوان درد نمی‌توانی راست بایستی، کمی صبر کن.

اما صبر نکردم که حالا این‌جا آمده‌ام.

نمی‌دانم علت لرزی که در زانوهایم نشسته سرماخوردگی و ضعف بدنی‌ست، یا بالا رفتن از این پله‌ها؟

نگاهی دیگر به تابلو می‌اندازم و با خودم زمزمه می‌کنم:

- دادسرا و دادگاه انقلاب اسلامی

#پارت_دویست_و_پنجاه_و_هفت

زمین و زمان پیش چشم‌هایم تیره و تار شده.

چندین مرتبه این پله‌ها را بالا و پایین کرده‌ام،

دادخواست داده‌ام، اما با شنیدن این‌که چه مراحل و موانعی پیش پایم هست، چیزی نمانده تا کمرم خم شود.

این‌طور که این‌جا فهمیده‌ام، راه درازی در پیش دارم مگر این‌که سیدعلیرضا راضی به طلاق توافقی شود.

وقتی می‌گویند چیزی بین یک تا سه ماه طول می‌کشد تا احضاریه‌ی طلاق به دست سیدعلیرضا برسد، می‌خواهم با صدای بلند زیر گریه بزنم.

در خوش‌بینانه ترین حالت ممکن، یک ماه تا دریافت احضاریه طول می‌کشد و بعد از آن هم شروع جلسات دادگاه!

طی این مدت که نمی‌توانم در خانه‌ی ایرج بمانم، جایی هم برای رفتن ندارم.

حساب بانکی‌ام هم آن‌قدری پر نیست که بتوانم هم خانه‌ای اجاره کنم و هم حق‌الزحمه‌ی وکیل را بدهم.

مانده‌ام ویلان و سیلان و بی پشت و پناه.

با شانه‌هایی فرو افتاده و ناامیدتر از دیروز و روزهای قبل‌ترم، در خیابان راه می‌روم.

آن‌قدری بی‌حال هستم که احتمال می‌دهم گوشه کناری، همین‌جا در خیابان، این‌جا که همه شور و شوق رسیدن سال نو دارند و ماهی قرمز و سبزه می‌خرند، از حال بروم.

به پل هوایی می‌رسم، نگاه به پله‌های برقی‌اش که بالا می‌روند باعث می‌شود سرم گیج برود.

دستم را به نرده می‌گیرم و با یأس و ناامیدی تکیه‌ام را به همین نرده‌های سفید چرک شده می‌زنم.

خیره به تکاپوی مردم می‌شوم تکاپویی که من سهمی از آن ندارم، به شوق و ذوق و لبخندی که متعلق به من نیست نگاه می‌کنم.

فکر این‌که این مدت را کجا بمانم، یک لحظه راحتم نمی‌گذارد.

این‌که با هر یک روز بیش‌تر نبودنم، بیش‌تر و بیش‌تر از خانواده‌ام فاصله می‌گیرم، راحت نیست.

درست است که خودشان من را پس زدند، خودشان در این تنهایی رهایم کردند، اما حالا که خودم را این‌طور

می‌بینم، حالا که پشتم خالی‌ست و ترسیده‌ام، انگار در سیاهچالی ترسناک افتاده‌ام.

کاش می‌شد این مراحل طلاق را زود از سر گذراند، بعد خانه‌ای کوچک اجاره می‌کردم و مشغول کار می‌شدم، آن‌وقت دیگر مستقل بودم، روی پاهای خودم می‌ایستادم و نه منتی از جانب پدر و برادر روی سرم بود و نه دائم کسی در گوشم می‌خواند که آبرویش ملعبه‌ی دستم نیست و نه مجبور به تحمل نام مردی خیانت‌کار در شناسنامه‌ام بودم.

بعد با خودم فکر می‌کنم، امتحانش که ضرری ندارد، پیشنهاد طلاق توافقی را می‌دهم و او هم که حتماً دلش با دخترخاله‌اش هست، زودتر و بدون مخفی‌کاری به وصالش می‌رسد!

گوشی را روشن می‌کنم و شماره‌اش را می‌گیرم.

#پارت_دویست_و_پنجاه_و_هشت

" علیرضا "

اگر چاره داشتم و می‌توانستم، تک تک خیابان‌ها و کوچه‌ها را می‌گشتم و زنگ یک به یک خانه‌ها را می‌زدم تا پیدایش کنم.

اما حقیقت زندگی این است که تمام این ادعاها اغراقی بیش نیست، حقیقت این است که الان مجبورم در هجره باشم تا بار جدید را تحویل بگیرم، تا با مشتری‌ها سر و کله بزنم و به فکر پاس شدن چک‌ها تا سه روز دیگر و تسویه‌ی حساب با کارگرها باشم.

حقیقت این است که من شبیه به یک موجود ریز بی دست و پا که در تار عنکبوت گیر می‌افتد، گیر افتاده‌ام و فقط می‌توانم در سرم به خودم بد و بیراه بگویم و لعن و نفرین حواله‌ی غیرتم کنم که نمی‌دانم زنم دیشب را کجا خوابیده و الان کجاست؟!

آن‌قدر گوشی‌ام را چک کرده‌ام و گوش به زنگِ زنگ خوردن تلفن هجره مانده‌ام که کلافه شده‌ام.

حالا به محض زنگ خوردن گوشی‌ام و دیدن نام لیلیان، فقط برای لحظه‌ای می‌توانم نفسی راحت بکشم.

تماس را وصل می‌کنم و می‌گویم:

- الو؟ سلام.

جوابی دریافت نمی‌کنم و دوباره تکرار می‌کنم:

- الو؟ لیلیان؟

فقط صدای یک بازدم خسته و کش‌دار را می‌شنوم و دوباره صدایش می‌زنم:

- لیلیان؟

- الو؟

ابروهایم بالا می‌پرد و نگران می‌شوم و می‌پرسم:

- سرما خوردی؟ صدات گرفته.

جوابی نمی‌دهد، کم‌کم التماس در صدایم مشهود می‌شود و می‌گویم:

- بهم بگو کجایی بذار بیام دنبالت، میای خونه حرف می‌زنیم باهم، همه چیز درست می‌شه.
باشه تو حق داشتی، نباید درمورد این‌که فقط احتمال دادم حامله‌ای

میان حرفم پوزخندی صدادار می‌زند و می‌گوید:

- چیزی برای درست شدن وجود نداره.

عصبی می‌شوم اما سعی می‌کنم بروزش ندهم و می‌گویم:

- لااله‌الاالله! یعنی چی؟! من دارم می‌گم برگرد، می‌گم اشتباه از من بود، می‌گم

جمله‌ای که ناگهان و بدون مقدمه می‌گوید نه تنها باعث می‌شود حرف در دهانم بماسد بلکه زانوهایم را هم سست می‌کند و احساس می‌کنم یک سطل آب یخ روی سرم ریخته‌اند.

- بیا توافقی جدا بشیم که زودتر تموم بشه، هیچ‌چیزی هم ازت نمی‌خوام، مهریه‌ام هم می‌بخشم.

بخوام صبر کنم تا مرحله به مرحله پیش بره، خیلی طول می‌کشه.

این‌جوری هردومون زودتر خلاص می‌شیم، هم من و هم خودت که بتونی رابطه‌ات رو باهاش علنی کنی!

نمیفهمم چه می‌گوید، به گوش‌هایم شک کرده‌ام. طلاق؟ طلاق توافقی؟

رابطه؟! کدام رابطه؟

صدایم انگار از ته چاه بیرون می‌آید.

- هیچ معلوم هست چی می‌گی؟!

با اطمینان می‌پرسد:

- موافق طلاق توافقی هستی؟

و من فاصله‌ای تا سکته کردن ندارم.

#پارت_دویست_و_پنجاه_و_نه

" لیلیان "

طوری می‌گوید:

- مزخرف نگو، هی به زبونت نیار این اسم لعنتی طلاق رو!

که لحظه‌ای واقعاً باورم می‌شود این زندگی را دوست دارد!

از درون آتش می‌گیرم و او می‌پرسد:

- از کدوم رابطه حرف می‌زنی؟ چرا داری با اعصاب من بازی می‌کنی؟!

به جهنم که نگاه رهگذرها متوجهم می‌شود، به درک که گلویم می‌سوزد، داد می‌زنم:

- بس کن دیگه، بس کن، این مسخره بازی رو تمومش کن.

باید زودتر از این‌ها می‌فهمیدم که سرت تو یه آخور گرمه، گرم بود که شش هفته‌ی تموم یه کلام نپرسیدی دردم چیه.

خودت مثل کبک سرت رو کردی زیر برف، فکر می‌کنی بقیه هم نمی‌فهمن؟!

اتفاقاً من فهمیدم، خوب هم فهمیدم، فقط باور این‌که انقدر عوضی هستی برام سخت بود اما خب، هیچ‌چیزی از هیچ‌کسی بعید نیست.

صدای داد او هم در گوش من می‌پیچد که می‌گوید:

- آخه لامصب درست حرف بزن، خب بگو تا منم بفهمم!

این انکارش واقعاً روانی‌ام می‌کند، این که وقاحت را به حد اعلی رسانده، غیر قابل تحمل است.

حتی دیگر دلم نمی‌خواهد با او بحث کنم.

نای ادامه دادن ندارم که می‌گویم:

- باشه، باشه، جنابعالی دست از پا خطا نکردی، برام هم مهم نیست، من دیگه بریدم، دیگه از همه چیزم گذشتم، از خانواده‌ام، از مَهدی که خودت بهتر از هر کسی می‌دونی چه‌قدر برام عزیزه و از آینده‌ام.

من فقط ازت می‌خوام طلاقم بدی، همین.

هوار می‌کشد، طوری‌که گوشی را از گوشم فاصله می‌دهم.

- به‌خداوندی خدا که اگر دستم بهت برسه، کاری می‌کنم که

متقابلاً داد می‌زنم:

- هیچ کاری نمی‌تونی بکنی، داد و بیداد راه نینداز.

- بشین تا موهات رنگ دندون‌هات بشه، عمراً طلاقت بدم، برت می‌گردونم سر زندگی و

و بدون این‌که دیگر منتظر بمانم تا اراجیفش را بشنوم، برو بابایی می‌گویم و تماس را قطع و گوشی را هم خاموش می‌کنم.

و حالا در تصمیمم مصمم‌ترم، سختی‌هایش را به جان می‌خرم اما هرطور شده از او جدا می‌شوم.

***

مقابل ایرج که عصبی نگاهم می‌کند نشسته‌ام.
ابروهایش را در هم گره زده و می‌گوید:

- خواهشاً مزخرف نگو.

- آخه

- آخه نداره لی‌لی، کجا می‌خوای بری؟ بری خونه اجاره کنی؟ با این عجله؟
من بیرونت کردم دختره‌ی لوس؟

- نه بیرونم نکردی، اما نمی‌خوام برات بد بشه، اگر بابام‌اینا بفهمن

دستش را در هوا تکان می‌دهد.

- دیشب یه چیزی گفتم حالا، عیبی نداره، من که یه عمره آخ و تف هستم برای این خونواده، این‌که خواهرزاده‌ام چندوقت توی خونه‌ام باشه به کسی ربطی نداره.

قدرشناس نگاهش می‌کنم و لب می‌زنم:

- آخه زیاد طول می‌کشه، این‌طور که امروز فهمیدم، دستم به جایی بند نیست.

نفسش را رها می‌کند و می‌گوید:

- عیبی نداره، من مشکلی ندارم، توی این مدت هم می‌تونی بهتر فکر کنی.

فوراً جبهه می‌گیرم.

- به چی؟ من فکرهام رو کردم.

- به این‌که بری باهاش حرف بزنی.
در ضمن قرص‌هات رو هم بخور و بعد بخواب.
شب‌خوش.

از اتاق که بیرون می‌رود، زیر گریه می‌زنم.
ه فقط برای آشفتگی زندگی‌ام، من دارم از دوری مهدی جان می‌دهم.

#پارت_دویست_و_شصت

" علیرضا "

چهار روز از تماسش می‌گذرد و امشب پنجمین شبی می‌شود که نمی‌دانم کجاست و مثل مرغ سرکنده دور خودم می‌چرخم.

نه فقط من، مهدی هم کلافه شده.

گریه‌هایش تمامی ندارد و حتی برای خوردن شیر هم لجبازی می‌کند.

به وضوح خستگی را در صورت مادر می‌بینم.

مهدی را در آغوشم تکان می‌دهم و مادر با چشم‌هایی خسته نگاهم می‌کند و با لحنی خسته‌تر می‌گوید:

- تا کی قراره دست روی دست بذاری؟

چه‌جوری می‌خوای برگردونی‌اش؟

خانواده‌اش نگفتن کجاست؟

سرد کج خندی می‌زنم و با حرص می‌گویم:

- خانواده‌اش؟ لعیا خانوم هنوز نذاشته حاج ابوذر و لهراسب چیزی بفهمن!

خودش هم پنهونی از اون‌ها زنگ می‌زنه به من و می‌پرسه ازش خبر دارم یا نه؟!

پدر می‌گوید:

- ای بابا، خب این که نمی‌شه وضع درستش!

برو باهاشون حرف بزن، با خودشون برو در خونه‌ی چهارتا فک و فامیل و دوست و آشناشون.

بالاخره لیلیان یه جا هست دیگه!

حق با پدر است، شاید بهتر باشد خودم به پدرش اطلاع بدهم، دیگر با این وضعیتِ بی‌خبری، نمی‌توانم ادامه بدهم.

بی توجه به ساعت و این‌که ممکن است خواب باشند، سمت خانه‌شان راه می‌افتم.

فکری که تمام این چندروز ذهنم را درگیر کرده، یک ثانیه هم رهایم نمی‌کند، این‌که نمی‌دانم پیش چه کسی‌ست باعث شده تمام غیرت و غرورم درد بگیرد.

حرفی که درمورد رابطه داشتن و خیانت زده‌بود را گذاشته‌ام به حساب شک و بدبینی‌اش اما باز هم نمی‌توانم دلخور نباشم.

یعنی من را این‌طور شناخته؟

من فقط می‌خواهم برگردد، می‌خواهم از خانواده‌اش کمک بخواهم که برگردانمش.

آن زمانی که لهراسب از من خواست تا با خواهرش ازدواج کنم، فکرش را هم نمی‌کردم طی همین چندماه کوتاه، زمانی برسد که تا این حد وابسته‌ی لیلیان شوم.

****

حالا مقابل چشم‌های وق زده‌ی حاج ابوذر و لهراسب نشسته‌ام.

مشخص است که گریه‌ی لعیاخانم فقط از سر نگرانی نیست، بلکه ترسیده هم هست.

حاج ابوذر تسبیحش را چنان به دسته‌ی مبل می‌کوبد که نخش پاره می‌شود و دانه‌های سرخش، روی زمسن پخش و پلا.

و فریاد می‌کشد:

- لعیا، تو که گفتی رفت خونه‌ی خودش، د پس چی می‌گه سید؟!

لهراسب می‌ایستد و عصبی می‌گوید:

- مامان می‌خوای بشیم انگشت نمای مردم؟
نباید زودتر می‌گفتی؟

زن بیچاره که جوابی ندارد، فقط با دست صورتش را پوشانده و هق‌هق می‌کند و لهراسب می‌گوید:

- بیا بریم سید، از زیر سنگ هم شده پیداش می‌کنم دختره‌ی چسم سفید رو.

#پارت_دویست_و_شصت_و_یک

پیش از این‌که پا از حیاط خانه‌شان بیرون بگذارم، گوشی‌ام زنگ می‌خورد.

نگاهی به شماره می‌اندازم، خاله است، می‌خواهم بی‌خیال پاسخ دادن شوم اما به محض قطع شدن تماس دوباره زنگ می‌زند.

داخل کوچه می‌شوم و از لهراسب فاصله می‌گیرم.

تماس را وصل می‌کنم و پس از سلام و احوال‌پرسی کوتاهی که همین‌قدرش هم از حوصله‌ی من خارج است، می‌گوید:

- راستی سیدعلیرضاجان، زنگ زدم بگم ما که نادون نیستیم خاله، حالا هرچه‌قدرم خودت و مامانت بخواید لاپوشونی کنید و نگید که اون دختره‌ی

هشدارگونه می‌گویم:

- خاله‌جان!

- خب حالا، زنت، داشتم می‌گفتم، ما می‌دونیم زنت رفته قهر.

مردمک‌هایم را در کاسه می‌چرخانم.

- دعوا و قهر و آشتی توی همه‌ی زندگی‌ها هست خاله، زنگ زدید این رو بگید؟

- نه والا، به من چه اصلاً؟ مگه من فضولم؟! فقط خواستم بگم، مامانت گناه داره، خودتم که کار داری شب عیدی به بچه نمی‌رسی، بیار روزا بذارش پیش ما، هم من هستم هم نگار، ازش مواظبت می‌کنیم.

کلافه‌تر از آن چیزی هستم که الان بخواهم درمورد این موضوع صحبت کنم و می‌گویم:

- مرسی که گفتید، اما نه ممنون، مامان هست، لیلیان هم برمی‌گرده.

فوراً می‌گوید:

- وا! سید، تعارف نمی‌کنم که!
اصلاً اگر سختته که هرروز بیای سمت خونه‌ی ما، من و نگار بیایم خونه‌ی شما، هوم؟

با مشت آرام ضربه‌ای به پیشانی‌ام می‌زنم و می‌گویم:

- نه ممنون، نمی‌خوام بهتون زحمت بدم.

و با لحنی آمیخته با حرص می‌گویم:

- ببخشید ولی پیش مادر باشه خیالم راحت‌تره، چون نگار خانوم بهش سوپ داده‌بود، بچه‌ام داشت تلف می‌شد!

حق به جانب می‌گوید:

- وا! سوپ داده چون بچه ضعیفه، اون دختره که درست بهش نمی‌رسه.

- خاله مهدی یه کم ریزه میزه‌ست چون زودتر از موعد به‌دنیا اومده، وگرنه لیلیان خوب بهش می‌رسه.

صدای پوزخندش را می‌شنوم.

- حالا نگار هم یاد می‌گیره، شما هم همچین اسم دختره رو دهن پر کن میاری که انگار نه انگار خونه زندگیشو ول کرده و

میان حرفش می‌گویم:

- شرمنده من جایی‌ام، کار دارم، شبتون خوش، خداحافظ.

و گوشی را قطع می‌کنم.
نمی‌دانم این‌ها را کدام طرف دلم بگذارم در این بلبشوی زندگی‌ام.

#پارت_دویست_و_شصت_و_دو

تنها سکوت است که میان من و لهراسب برقرار شده.
هیچ‌کدام تمایلی به حرف زدن نداریم.
حالا او هم درست مثل چند شب قبلِ من عصبی و ناراحت و شوکه شده است.
گفته‌بود امشب پیدایش می‌کند و انگار عزمش را هم جزم کرده که در این ساعت از شب، مقابل خانه‌ی خاله‌اش پارک می‌کند و بدون این‌که از من بپرسد پیاده

می‌شوم یا نه، خودش پایین می‌رود و کمی بعد، عصبی‌تر برمی‌گردد و سوار ماشین می‌شود.

آرام و طوری‌که انگار با خودش حرف می‌زند می‌گوید:

- همین مونده بود شوهر خالمون به ریشمون بخنده، حالا نوبت زن دایی فرجه! ای خدا بگم چی‌کارت کنه لیلیان.

بدون این‌که سمتش بچرخم و نگاهش بکنم می‌گویم:

- خب نرو، تا جایی که می‌دونم لیلیان اون‌قدری با اقوامتون صمیمی نیست که توی چنین شرایطی بخواد بره خونشون.

سکوت می‌کند و ادامه می‌دهم:

- آدرس دوستی، رفیقی، کسی که باهاش صمیمی باشه رو نداری؟

استارت می‌زند و می‌گوید:

- قبل از دوست‌هاش که زیاد هم نیستن، بهتره یه سر بریم خونه‌ی ایرج بریم.

- بعید می‌دونم اون‌جا هم باشه، این مدت هربار که ایرج‌خان زنگ زد باهاش صحبت کنه از زیرش در می‌رفت، حتی یکی دو بار هم دعوتمون کرد که

شاکی دست روی فرمان می‌کوبد و می‌گوید:

- چی‌کارش کردی سید؟ چی کار کردی باهاش که از این رو به اون رو شد؟

زمانی که زنت شد هم حال روحی خوبی نداشت، اما وقتی اومد توی خونه‌ات، تمام این چندماه، هر سری که دیدمش داغون‌تر از سری قبل بود!

من قبول دارم که خراب کرده‌ام، قبول دارم به حجم عظیمی از این رابطه گند زده‌ام، اما متقابلاً جبهه می‌گیرم و می‌گویم:

- من شوهرِ بد، باشه، قبول، هرچی شما می‌گی درسته.

اما خودت چی؟ از وظیفه‌ی برادری که به گردنته چه‌قدرش رو خوب انجام دادی؟

دردش رو به من نمی‌گفت، خب شما ازش میپرسیدی مشکلش چیه!

حواس من نبود بهش، حواس شما بود؟

سکوت می‌کند و ادامه می‌دهم:

- نه حواست نبود برادر من، که اگه بود، تازه امشب نمی‌فهمیدی لیلیان خوش رو گم و گور کرده.

با من قهر کرد، خونه‌اش رو ول کرد و رفت اما چرا باید از خونه‌ی پدری‌اش هم بیرون بزنه؟!

پاسخ تمام حرف‌هایم را با یک نفس کش‌دار می‌دهد و زیرلب می‌گوید:

- خدا منو لعنت کنه، لعنت.

#پارت_دویست_و_شصت_و_سه

" لیلیان "

کش موی قرمز رنگی که چند دانه‌ی مصنوعی انار با رشته‌هایی طلایی از آن آویزان است و لهراسب آن را برایم خریده‌بود، میان انگشت‌هایم تکان می‌دهم و نگاهش می‌کنم.

فکر می‌کنم، به رفتارهای اخیری که از خانواده‌ام دیده‌ام.

دلم از لهراسب بدجوری گرفته، انتظار این‌طور طرد شدن را، حداقل از جانب او نداشتم.

هرچند که می‌دانم خصوصیات اخلاقی‌اش زیادی شبیه باباست، اما باز هم هرچه باشد، نمی‌توانم دل لعنتی‌ام را توجیه کنم.

هر ساعتی که می‌گذرد، حالم بدتر می‌شود.

دلتنگی امانم را بریده، حس تحقیر شدن و سرشکستگی، نفرت از جنسیتم، از زن بودنم، از تحت سلطه بودنم باعث شده دردی را متحمل شوم که حتی نمی‌توانم درکش کنم!

نمی‌توانم دقیقاً بازگو کنم مرگم چیست اما فقط این را می‌دانم که ناامیدم، زیادی هم ناامیدم و از طرفی هم این حس مزاحمت آزارم می‌دهد.

ایرج لپ‌تاپش را کنار می‌گذارد، عینکش را از چشم برمی‌دارد و رو به من می‌گوید:

- چیه باز؟ کشتی‌هات غرق شده؟

نگاهم را به او می‌دوزم و می‌گویم:

- از شانس گند من، تعطیلات عید هم این وسط هست، تا رسیدن دادخواست طلاق به دستش خیلی طول می‌کشه، بلاتکلیفم، نمی‌دونم چه غلطی کنم، کجا برم، اصلاً یه وضعیتیه که

با نچی که می‌کند، سکوت می‌کنم.

دست به سینه می‌نشیند و پا روی پا می‌اندازد.

- این حرف‌هاییه که دائم داری می‌زنی، گفتی می‌خوای طلاق بگیری، نمی‌ری منطقی هم با همسرت حرف بزنی، درواقع آخرین راه رو انتخاب کردی

- آخرین راه رو انتخاب کردم چون دیگه راه حلی وجود نداره.

- باشه، باشه تو درست می‌گی، منتها از دید خودت و با استدلال خودت.

حالا هم که این راه رو انتخاب کردی، نشین یک‌جا هی ناله کن، زانوی غم بغل بگیر، شِکوه شکایت کن، انتخابته دیگه، طلاق می‌خوای، سختی‌هاش رو هم جون بخر.

همچنان خیره نگاهم می‌کند تا جوابی بدهم اما با صدای زنگ، نگاهم ناگهان سمت ساعت می‌رود و دلم به شور می‌افتد.

#پارت_دویست_و_شصت_و_چهار

تکان خوردن بلوزم از شدت ضربان بالای قلبم را می‌بینم.

تکان دادن زبانم مثل جان کندن است اما از او که دکمه را فشرده می‌پرسم:

- کیه؟

سمتم می‌چرخد و می‌گوید:

- لهراسب و همسرت.

می‌ایستم و زیر شکمم تیر می‌کشد و سراسیمه می‌گویم:

- من، من می‌رم توی حموم، هروقت رفتن صدام کن.

دنبالم پا تند می‌کند و می‌گوید:

- فرار نکن لیلیان، از کی قایم می‌شی؟
وایسا

اما من که تمام قد در حال لرزیدنم، بی‌توجه به او، داخل حمام می‌شوم و در را هم می‌بندم.

مشتی به در می‌زند و می‌گوید:

- بیا لی‌لی، بیش‌تر گند نزن.

آرام می‌گویم:

- نمیام ایرج، نمیام، نمی‌خوام ببینمشون.

می‌فهمم که از اتاق خارج می‌شود.
فاصله‌ی این اتاق و سالن پذیرایی زیاد است و صداها به گوشم نمی‌رسد.
کف دست‌های خیس از عرقم را به شلوارم می‌کشم و موهای باز و مزاحم ریخته شده روی گردنم را از انتهایش می‌پیچانم و بالای سرم گره می‌زنم.
درد زیر شکمم شدیدتر می‌شود، تهوع ناشی از استرس باعث می‌شود عق بزنم.

خم می‌شوم و چشم‌هایم را محکم روی هم فشار می‌دهم، لعنتی! الان پس از این همه مدت عقب افتادن، چه وقت خونریزی بود؟!

داغی و لزجی خون پریود عصبی‌ترم می‌کند و آرام کنج حمام در خودم مچاله می‌شوم و فکرم ناخواسته، برای لحظاتی سمت آن شب می‌رود.

همان شب در رستوران، که او رفت و برایم پد بهداشتی خرید.

همان شب که وقتی به خانه برگشتیم برایم آب‌جوش و نبات آورد.

محبت بود، نبود؟! اشتباه برداشت می‌کردم؟

نمی‌دانم چه کوفتی بود که الان ذهنم سمتش کشیده شده.

نمی‌دانم چه بر سر هورمون‌هایم آمده که یادآوری‌اش باعث می‌شود سر روی زانوهایم بگذارم و هق بزنم!

اصلاً من چرا گریه می‌کنم؟

شاید، شاید اگر نگار را در خانه‌مان ندیده بودم، شاید اگر اطمینانم را به‌طور کامل نسبت به مردی که حالا حتی نمی‌خواهم اسمش را هم به زبان بیاورم از دست

نمی‌دادم، الان خودم را به جای حبس کردن کنج این حمام، در آغوش او زندانی می‌کردم!

اما نباید، منِ احمق نباید دلتنگ آغوش آن نامرد شوم.

این را به خودم دستور می‌دهم و اشک می‌ریزم و بیش‌تر از نگار و سیدعلیرضا، خودم را مورد لعن قرار می‌دهم.

#پارت_دویست_و_شصت_و_پنج

" علیرضا "

نگاه ایرج رو به ما دو نفر، زیادی پر تعجب است.

می‌خندد و می‌گوید:

- خوش اومدید ولی این وقت شب؟ چیزی شده؟

لهراسب با کلافگی می‌پرسد:

- لیلیان این‌جاست؟

ابروهای ایرج پر از تعجب بالا می‌پرد و می‌گوید:

- این الان شوخیه؟ نصفه شبی، لیلیان این‌جا چی‌کار داره لهراسب‌جان؟

- دایی، خواهش می‌کنم، اگر ازش خبر داری بگو.

من می‌گویم:

- ایرج‌خان، این چند روزه با شما تماس نگرفته؟ پیامی چیزی نداده؟

نگاهش را میانمان جابه‌جا می‌کند.

- من جداً نگران شدم، اتفاقی افتاده؟ یعنی می‌گید لیلیان چند روزه نیست و

نمی‌دانم چرا اما لهراسب ناگهان میان حرف او می‌ایستد و می‌گوید:

- باشه دایی، ببخش مزاحم شدیم، فقط اگر زنگ زد بهش بگو برگرده.

بگو بابام امشب فهمید و چیزی نمونده‌بود تا سکته کنه.

بهش بگو قبل از دق دادن مامان این مسخره بازی‌ها رو تموم کنه، بچه که نیست، بیاد درست حرفش رو بزنه.

من هم می‌ایستم ایرج خطاب به لهراسب می‌گوید:

- اگر زنگ زد، چشم می‌گم اما با خودتون تماسی نگرفته؟ از این‌که حالش خوبه مطمئنید؟

لهراسب با پوزخندی کنج لبش را می‌خاراند، علت رفتارش را نمی‌فهمم و در جواب ایرج می‌گویم:

- با من صحبت کرد، اما این پنهون شدنش، این که نمی‌دونم کجاست داره روانی‌ام می‌کنه.

لهراسب با گفتن شب‌به‌خیر کوتاهی فوراً سمت در می‌رود و ایرج با صدایی آرام از من می‌پرسد:

- سید علیرضا، قصد دخالت ندارم، اما می‌تونم بپرسم لیلیان چرا خونه رو ترک کرده؟
دعواتون شده؟ اتفاق خاصی افتاده؟

نمی‌خواهم مسئله را باز کنم و لب می‌زنم:

- قهرهای طولانی و آزاردهنده سردی میاره و توی چنین شرایطی کوچک‌ترین مسئله کافیه تا آدم منفجر بشه.

لحظه‌ای حضور او را کنار خودم فراموش می‌کنم و می‌گویم:

- نمی‌خوام از دستش بدم.

ضربه‌ای آرام سر شانه‌ام می‌زند و می‌گوید:

- امیدوارم درست بشه.

من هم امیدوارم، این روزها زیادی حس خفگی را تجربه می‌کنم، حس خفگی ناشی از هزار و یک بغضی که هیچ‌وقت نباید ترک بخورند.
کاش برگردد، فقط برگردد آن‌وقت زمین و زمان را برای نگه داشتنش به هم می‌دوزم.

#پارت_دویست_و_شصت_و_شش

" لیلیان "

ایرج ضربه به در می‌زند و می‌گوید:

- بیا بیرون، رفتن.

خدا را شکر می‌کنم که شلوارم مشکی‌ست و افتضاحی که مطمئناً به بار آمده دیده نمی‌شود.

دستی به زیر چشمم می‌کشم و در را باز می‌کنم.

چپ چپ نگاهم می‌کند و می‌گوید:

- گریه کردنت دیگه برای چیه؟

من که نگفتم این‌جایی، یه طوری دروغ گفتم و خودم رو جا خورده نشون دادم که فکر می‌کردم هر آن ممکنه دماغم دراز بشه.

آرام پچ می‌زنم:

- ببخشید.

حینی که از اتاق بیرون می‌رود می‌گوید:

- مجبورم دیگه، نبخشم چی‌کار کنم؟

حرف‌های لهراسب را برایم نقل‌قول می‌کند.
دلم برای مامان می‌سوزد و اگر به‌خاطر غر زدن‌ها و تحت فشار گذاشتن‌هایشان نبود، همین حالا به خانه‌ی پدری‌ام باز می‌گشتم، اما می‌ترسم با برگشتنم، اجبارم کنند که به قول خودشان لجبازی را کنار بگذارم.

حالا ساعت چهار صبح را نشان می‌دهد.
از یک پهلو به پهلوی دیگر می‌چرخم.
از سیاهی و سکوت این ساعات وحشت دارم و بیزارم.
با فکر به این‌که ساعت شیر خوردن مَهدی‌ست، اشک از گوشه‌ی هردو چشمم سرازیر می‌شود.

بالشتی در آغوشم می‌گیرم و صورتم را در آن فرو می‌برم و از ته دلم زار می‌زنم.

طفل معصوم و کوچک من، روی دست‌های خاله‌اش گریه می‌کرد و من نتوانستم برای آرام کردنش کاری کنم.

زیادی بی طاقت شده‌ام، مثل یک دیوانه‌ی افسار گسیخته نمی‌دانم باید چه کار کنم که می‌ایستم، پنجره را باز می‌کنم و سرمای اواخر اسفند را به جان می‌خرم بلکه کمی از التهاب درونی‌ام کم شود.

کم نمی‌شود، بیش‌تر می‌سوزم، بیش‌تر در دلتنگی و دل‌نگرانی دست و پا می‌زنم.

گوشی‌ام را برمی‌دارم تا با دیدن عکس‌هایش خودم را آرام کنم.

عکس روی صفحه‌ام تصویر خندانش با پستانک است،صفحه را می‌بوسم و گونه‌هایم خیس می‌شود.

گوشی را از روی حالت پرواز برمی‌دارم و به محض برگشتن آنتن، چند پیام برایم ارسال می‌شود.

چشمم روی نام لهراسب می‌رود.

به جان گوشت و پوست لب زیرینم می‌افتم.
پیامش را می‌خوانم که نوشته:

- کش موی قرمزت رو روی مبل دیدم لیلیان!
همون که سر شکوندن جناغ مرغ باختم و گفتی برات بخرمش.
فهمیدم خونه‌ی ایرجی، صداش رو جلوی سید در نیاوردم که شر نشه.
چیزی به بابا نمی‌گم، اما فعلاً.
پس خودت با زبون خوش برگرد، می‌خوای قهر بمونی، باشه، ولی برگرد خونه‌ی خودمون.
نمون خونه‌ی ایرج، می‌خوای آبرومون بیش‌تر از این بره؟
فردا ساعت ده صبح میام دنبالت.

با بیچارگی روی زمین می‌نشینم.
چرا رفتن به خانه‌ی پدری چیزی شبیه به عذاب شده؟
چرا نمی‌دانم راه و کار درست چیست؟

مگر من جز یک زندگی نرمال چه می‌خواستم؟

خودم را در آغوش می‌کشم و از فروغ زمزمه می‌کنم:

- می‌روم خسته و افسرده و زار
سوی منزلگه ویرانه‌ی خویش
به خدا می‌برم از شهر شما
دل شوریده و دیوانه خویش

#پارت_دویست_و_شصت_و_هفت

پلک بر هم نگذاشته‌ام و ساعت از هفت صبح گذشته.
می‌ایستم تا به آشپزخانه بروم و صبحانه را آماده کنم.
معمولاً ایرج این ساعت بیدار می‌شود و تا ساعت چهار با لپ‌تاپ کار می‌کند.

از اتاق خارج می‌شوم و او را می‌بینم که حاضر و آماده برای بیرون رفتن است.

همان‌طور ایستاده لقمه‌ای در دهانش می‌گذارد و می‌گوید:

- صبح به‌خیر، باز نخوابیدی؟

با حس سردرد و خستگی وحشتناک لب می‌زنم:

- نه نخوابیدم. جایی می‌ری؟ زود میای؟

- هوم.

به دیوار کنار آشپزخانه تکیه می‌زنم و می‌پرسم:

- نمی‌گی کجا می‌ری؟

بدون این‌که مستقیم نگاهم کند می‌گوید:

- بیرون دیگه.

می‌فهمم که دوست ندارد جواب بدهد و مسیر صحبت را هم تغییر می‌دهد و می‌گوید:

- لی‌لی اگر سختته که بخوای زیر نظر من تحت درمان قرار بگیری، از یکی از دوستانم برات وقت می‌گیرم.
این بی‌خوابی از پا درت میاره، در ضمن فقط بی‌خوابی نیست، مشکلاتت یه کم داره فراتر از این می‌ره.

بی حوصله موهایم را که به سرم زده کوتاه کنم، کنار می‌زنم و آهی می‌کشم و می‌گویم:

- ای بابا ایرج، چی توی این زندگی درسته که بی‌خوابی و پر خوابی‌ام باشه؟

کلافه با گوشه‌ی چشم نگاهم می‌کند.

- باید از یه جا شروع کنی دیگه، اول هم از رو به راه کردن خودت.

بی ربط می‌گویم:

- لهراسب فهمیده این‌جاام، دیشب پیام داده بود که امروز میاد دنبالم.

لحظه‌ای جا خوردنش را می‌بینم اما می‌گوید:

- تو تا هر وقت بخوای می‌تونی بمونی، مجبور هم نیستی با لهراسب بری.

لب ور می‌چینم و سرم را پایین می‌اندازم.

- نمی‌خوام بیش‌تر از این درگیرت کنم و برات دردسر بسازم.
می‌رم باهاش.

سکوتش که طولانی می‌شود نگاهش می‌کنم و می‌گوید:

- خودم زنگ می‌زنم بهش و ازش می‌خوام چند روز بیش‌تر این‌جا بمونی.

خودم هم متوجه می‌شوم که چشم‌هایم برای ثانیه‌ای برق می‌زند و می‌گویم:

- واقعاً؟

لبخندی می‌زند.

- آره.

- بابام چی؟

- یه کاری‌اش می‌کنم لی‌لی، غصه نخور تو.
فعلاً.

پیش از خروجش از خانه می‌گوید:

- صبحونه بخور حتماً، باز غش و ضعف نکنی‌ها.

نمی‌دانم اگر این روزها او نبود، چه می‌کردم؟

#پارت_دویست_و_شصت_و_هشت

" علیرضا "

متعجب از این‌که این ساعت از صبح، ایرج چه کاری با من دارد، تماس را وصل کردم و وقتی پرسید کجا می‌توانیم همدیگر را ببینیم، آدرس هجره را دادم.

فقط خدا خدا می‌کنم که نخواهد شروع به نصیحت کند که باوجود بی‌خوابی چند شب گذشته، اصلاً حوصله ندارم و امیدوارم خبری از لیلیان داشته باشد.

حالا نگاهی به ساعت مچی‌ام می‌اندازم.

نه و نیم صبح است و باید تا ساعت یازده برای تحویل دادن چند تابلو فرش دستباف به هتلی که با آن قرارداد بسته‌ام بروم.

هجره شلوغ شده و از شانس خوب من! پدر هم نیامده و من برای چندمین بار با خودم فکر می‌کنم که این روزها تعمداً کم‌تر به هجره می‌آید تا مسئولیت من را بیش‌تر کند.

دست راستم را مشت کرده و باز و بسته می‌کنم.

انگار بی‌خوابی و فکر و خیال قصد دارد تک تک اعضای بدنم را مورد حمله قرار دهد.

درد شدید سر و گردن، پریدن پلک و رگ روی چانه‌ام کم بود، که حالا چند ساعتی‌ست سنگینی و لرزش یک دستم هم کلافه‌ام کرده.

در حال سر و کله زدن با یکی از مشتری‌ها هستم که به قیمت بالای تابلو فرش‌های جدیدی که برایمان آمده و بازارش هم داغ شده، اعتراض می‌کند و اصلاً و ابداً انتظار و حوصله‌ی حضور این دختر را، این‌جا ندارم که با صدای سلام کردنش، به ناچار سمتش می‌چرخم و جواب می‌دهم:

- علیک سلام.

- خوبید پسرخاله؟

ای کاش کسی این خوب بودن را برای من معنی کند.

همین‌طور که نگاهی به اطراف می‌اندازم تا قسمتی به نسبت خلوت‌تر را پیدا کنم، می‌گویم:

- الحمدلله.

با دست به سمت راستِ کنار در اشاره می‌کنم، مشتری را هم به یکی از شاگردهای هجره می‌سپارم و خودم یک قدم جلوتر از نگار آن‌جا می‌روم.

مقابلم قرار گرفته و بدون این‌که نگاهش کنم می‌پرسم:

- امرتون نگار خانوم؟

کاری دارید با بنده؟ خاله سفارشی دارن؟

هرچی هست لطفاً سریع‌تر بفرمایید چون من این‌جا کار دارم.

من دچار توهم شده‌ام یا او واقعاً عشوه‌ای توأمِ تن صدایش می‌کند و می‌گوید:

- وا سید علیرضا! چرا شما این‌جا بد عنق می‌شید؟!

فکم را منقبض کرده‌ام، نفسی می‌گیرم و می‌گویم:

- چون این‌جا محل کسب و کار منه، چون هزارتا دوست و دشمن دارم که منتظرن برام زیر و رو بکشن و حرف دربیارن.

چون خوش ندارم شما وقت و بی‌وقت، با دلیل و بی‌دلیل، بیاید این‌جا!

#پارت_دویست_و_شصت_و_نه

حتی بدون این‌که نگاهش بکنم هم، می‌فهمم که کمی خودش را جمع و جور می‌کند و نیم قدمی عقب می‌رود.

با مکثی کوتاه می‌گوید:

- من، یعنی مامان، مامان گفت برم خونتون، برای کمک کردن به خاله، که مَهدی رو نگه دارم، خاله استراحت کنن، بعد گفتم قبلش بیام هجره

میان حرفش می‌پرم، تلاش می‌کنم که صدایم را پایین نگه دارم اما نمی‌دانم تا چه حد و اندازه موفق می‌شوم و تقریباً با توپی پر و لحنی شاکی می‌گویم:

- اولاً که من دیشب هم خدمت خاله عرض کردم لازم نیست.
ثانیاً، لطف شما مستدام، چند روز پیش هم حال بچه بابت سوپ سنگینی که بهش داده بودید بد شد.

- اما من فقط خواستم

پلک روی همی می‌گذارم و دستم را به معنای سکوت مقابلش می‌گیرم.

- ثالثاً، خاله گفتن برید خونه‌ی ما، نه هجره، درسته؟!

با دست و به حالت تمسخر اشاره‌ای به اطراف می‌کنم.

- شما مهدی رو این‌جا می‌بینید؟!

آن نیم‌قدم عقب رفته را دوباره نزدیک‌تر می‌آید و می‌گوید:

- نه، خواستم قبلش بیام خودِ شما رو ببینم، ببینم حالتون خوبه یا نه، آخه نگرانتون بودم!

جا می‌خورم و ابروهایم بالا می‌پرد.

برای صدم ثانیه به چشم‌هایش که گستاخانه به صورتم زل زده نگاه می‌کنم و فوراً با ابروهایی که در هم غل و زنجیرشان کرده‌ام، نگاه می‌گیرم و کلافه سرم را تکان می‌دهم و استغفراللهی می‌گویم تا مانع خشم بیش‌ترم شوم و پس از لختی سکوت می‌گویم:

- متشکرم، ممنونم، اما نیازی نیست به خودتون زحمت بدید و تا هجره بیاید، اومدن شما و به قول خودتون احوال‌پرسی، فقط باعث می‌شه که سوءتفاهم

به وجود بیاد که برای من، توی این محیط، خوب نیست.

نمی‌دانم واقعاً بغض می‌کند یا نمایش به راه انداخته که با صدایی لرزان می‌گوید:

- باشه پسرخاله، باشه چشم، ببخشید، من به دلم حالی می‌کنم که به جای خونه اشتباهی راه بازار فرش فروشا رو پیش نگیره!

به دلم می‌فهمونم که حق نداره بعد از آبجی نرگس، نگران شوهرش باشه!

من فقط زیادی احمقم، اصلاً به من چه که دلواپس تنهایی شماام؟!

واقعاً از حرف‌هایش جا خورده‌ام.

دست مشت و دندان قروچه می‌کنم.

- لااله‌الاالله! من تنها نیستم، متأهلم، نیازی به نگرانی نیست.

اگر امر دیگه‌ای ندارید، بفرمایید، بفرمایید خواهش می‌کنم.

#پارت_دویست_و_هفتاد

کمی دیگر می‌ایستد، این پا و آن پا می‌کند اما وقتی بالاخره بیرون می‌رود، آرنجم را به دیوار تکیه می‌دهم و دو طرف شقیقه‌هایم را محکم با انگشت شست و اشاره فشار می‌دهم و مجتبی صدایم می‌زند:

- آقا سید

چشم به او و لیوان آب در دستش می‌دوزم و تشکر آرامی می‌کنم و لیوان را می‌گیرم که می‌گوید:

- آقا رنگ و روتون پریده، می‌خواید برید خونه؟

نفسم را پر صدا بیرون می‌دهم.

- نه کار دارم، صدام خیلی بلند بود؟

- عیبی نداره، همه سرشون گرم دیدن فرش‌هاست.

نچی می‌کنم و زمزمه‌وار می‌گویم:

- اسیر شدم به خدا.

می‌گوید:

- من برم ببین این آقا چی می‌خواد راهنمایی‌اش کنم.

رد نگاهش را می‌گیرم و به ایرج می‌رسم که چند متر آن‌طرف‌تر ایستاده.

فقط آرزو می‌کنم که تازه رسیده باشد و شاهد مکالمات من و دخترخاله‌ی روی اعصابم نبوده باشد.

سمتش می‌روم که رو برمی‌گرداند، لبخندی تحویلم می‌دهد و با هم احوال‌پرسی می‌کنیم.
می‌گوید:

- تصورم از هجره، همون هجره‌های کوچیک و قدیمی بود، اما این فروشگاه بزرگ زیادی فرق داره با اون‌چیزی که توی فکرم بود، تبریک می‌گم، امیدوارم کسب و کارتون همیشه در اوج و پر رونق باشه.

سعی می‌کنم محبت کلامی‌اش را با لبخندی پاسخ بدهم و می‌گویم:

- لطف دارید، بله چندسال پیش گسترشش دادیم.

اشاره‌ای به مشتری‌ها می‌کند.

- متأسفم که توی این شلوغی کار خواستم همدیگر رو ببینیم.

اشاره‌ای به قسمتی که میز و صندلی برای این‌طور مواقع چیده‌ایم می‌کنم و می‌گویم:

- نه خواهش می‌کنم، بفرمایید، در خدمتم.

از وحید می‌خواهم چای بیاورد.
ایرج می‌نشیند و می‌گوید:

- شما سرت شلوغه، ترجیح می‌دم که مقدمه چینی نکنم و از گفتن اصل حرفم طفره نرم.

نگاهش می‌کنم.

- سراپا گوشم، بفرمایید.

- یک سوال می‌پرسم و می‌خوام شما رک و راست جوابم رو بدی.

سر تکان می‌دهم.

- لیلیان رو واقعاً دوست داری؟!

این‌که چرا او، این سوال را می‌پرسد کمی عجیب است.
نگاهش می‌کنم که دوباره می‌پرسد:

- دیشب گفتی حاضر نیستی از دستش بدی، به‌خاطر خودت سید؟ یا به‌خاطر بچه‌ات؟

حالا، با این سوال، کمی راحت‌تر می‌توانم پاسخ بدهم و آرام می‌گویم:

- به‌خاطر هردومون، هم خودم هم مهدی.

طوری نگاهم می‌کند که انگار می‌خواهد بیش‌تر ادامه بدهم.

نمی‌دانم گفتن احساسات درونی‌ای که هنوز خودم هم با آن خیلی راحت نیستم، به او چه فایده‌ای دارد، اما می‌گویم:

- راستش ما نصف بیش‌ترِ این چندماه رو با هم دعوا و قهر داشتیم، خودم هم نمی‌دونم که کِی دلبسته‌اش شدم، اما بله، دوستش دارم!

به صندلی تکیه می‌دهد، پا روی پا می‌اندازد و درحالی‌که فنجان چای را نزدیک لب‌هایش می‌برد می‌گوید:

- خب، لیلیان پیش منه!

#پارت_دویست_و_هفتاد_و_یک

انگار با شنیدن این خبر و این‌که بالاخره پس از چند روز فهمیده‌ام کجاست، دنیا را به من می‌دهند اما جا خورده نگاهش می‌کنم و سعی دارم عصبانیتم در کلامم ننشیند و می‌گویم:

- شما، شما که دیشب

نفسی می‌گیرم، مکث می‌کنم و می‌بینم که لرزش دست راستم بیش‌تر می‌شود و رد نگاه ایرج را هم که می‌گیرم، به دستم می‌رسم.

رو به او که انگار زیادی زیر نظرم گرفته و قصد دارد با این آرامشش روانی‌ام کند ادامه می‌دهم:

- پس چرا دیشب گفتید نیست؟!

با آرامش جواب می‌دهد:

- خودش خواست این‌طور بگم، من معذرت می‌خوام.

دستی به ته‌ریش‌هایم می‌کشم.

- حالش خوبه؟ چرا خودش رو مخفی کرده؟

- دلخوره، ناراحته، چیزی درمورد علت اصلی اختلافتون به من نگفته، اما فکر کنم اوضاع زیاد خوب نیست، درسته؟

آرام بودنش از عصبانیتم می‌کاهد.

من هم نمی‌خواهم تمام زندگی‌مان را برایش روی دایره بریزم و فقط می‌گویم:

- اختلافاتمون کار دستمون داد، لجبازی‌هامون و البته شک و بدبینی لیلیان.

سر تکان می‌دهد و می‌گویم:

- امشب میام دنبالش، برمی‌گرده؟ برمی‌گرده دیگه؟ درسته؟

کمی خیره نگاهم می‌کند و می‌گوید:

- نه سید، بهش این فرصت رو بده که یک مدت ازت دور باشه.

نمی‌توانم و نمی‌شود که بیش از این صبر کرد و می‌گویم:

- آخه نمی‌شه، بسه دیگه این ماجرای قهر و دعوا، شورش در اومده.

با جدیت می‌گوید:

- می‌خوای از خونه‌ی من هم فراری بشه؟
این‌بار کجا بره؟
پیش منه، حداقل خیالمون راحته که می‌دونیم کجاست.

کلافه دست میان موهایم می‌برم.

- تا کی برمی‌گرده؟

می‌ایستد و جواب می‌دهد:

- نمی‌دونم، فکر هم نمی‌کنم اگر بفهمه که اومدم و بهت گفتم پیش منه خیلی واکنش خوبی نشون بده.
می‌مونه لهراسب که گویا همون دیشب فهمیده لیلیان پیش منه و بهش گفته میاد دنبالش.

منظور حرفش را می‌فهمم و لب می‌زنم:

- خودم با لهراسب و حاج ابوذر تماس می‌گیرم می‌گم حل شده.
اما، واقعاً حل می‌شه؟!

دست جلو می‌آورد، من هم می‌ایستم و به او دست می‌دهم و می‌گوید:

- من تلاشم رو می‌کنم سید، حتماً خودت هم متوجه افسردگی لی‌لی شدی، کل شرایط چیز نرمالی نیست که بخوای یکی دو روزه اکی بشه.

#پارت_دویست_و_هفتاد_و_دو

دلتنگی و آشفتگی خودم به کنار، مهدی را بهانه کرده و می‌گویم:

- مهدی این چند روزه خیلی بی‌قراره، می‌دونم بچه‌ام دلتنگه فقط زبون گفتن نداره.

کنج لبش بالا می‌رود و می‌گوید:

- بله، درسته، بچه دلتنگه.

بعد با لحنی معنادار که می‌خواهد بگوید دست دلم را خوانده ادامه می‌دهد:

- به بچه بگو صبر کنه، لیلیان رو که نمی‌شه با ضرب و زور و کتک وادار به آشتی کرد، باید خودش بخواد.

اشاره‌ای به مشتری‌ها می‌کند.

- من می‌رم دیگه، وقتت رو هم گرفتم، این‌جا شلوغ پلوغه.

تردید را کنار می‌گذارم و می‌گویم:

- ممنونم.

لبخند می‌زند.

- خواهش می‌کنم.

سمت در می‌رود و با خودم فکر می‌کنم، این آدم همانی‌ست که با اولین دیدارمان آن‌طور عصبانی شدم و حسم به او آن‌قدر منفی بود.

اما انگار زیادی زود درموردش قضاوت کرده‌بودم.

همین‌که این چند روز را مراقب لیلیان بوده یعنی مدیونش هستم.

همین‌که قصد دارد برای برگرداندن همسرم به خانه‌مان تلاش کند یعنی تا آخر عمرم به گردنم حق دارد.

حالا خیالم راحت‌تر شده، گوشی را برمی‌دارم و با لهراسب تماس می‌گیرم.

نمی‌خواهم دنبال لیلیان برود و باز اوضاع خراب‌تر از چیزی که هست بشود، می‌خواهم این‌بار را به دست ایرج بسپارم، شاید او بیش‌تر از لهراسب به ترمیم رابطه‌مان کمک کند.

*****

@romanchii

کانال تلگرام رمانچی

" لیلیان "

ایرج صدایم می‌زند.

- لی‌لی بیا بشین.

با استرس به گوشی‌ام که از حالت هواپیما خارج کرده‌ام نگاه می‌کنم و آرام می‌گویم:

- لهراسب زنگ نزد.

نگاهی به ساعت می‌اندازد و می‌گوید:

- دیگه فکر نکنم بیاد دنبالت.

گل از گلم می‌شکفد و از شدت اضطرابم کم می‌شود و می‌گویم:

- زنگ زدی بهش؟

بدون این‌که نگاهم کند، هوم آرامی می‌گوید و من می‌پرسم:

- چی گفت؟

- ای بابا، یه چیزی گفت دیگه، تو نمی‌خواستی بری، منم اکی کردم که نری، حالا میای این‌جا بشینی حرف بزنیم؟

من می‌خوام برم جایی، احتمالاً تا شب هم نمیام.

مقابلش می‌نشینم و او خیره در صورتم می‌گوید:

- می‌خوام بهت بگم، اگر تا امروز مخالف طلاقت بودم، الان صد در صد می‌گم طلاق بگیر لی‌لی!

#پارت_دویست_و_هفتاد_و_سه

به گوش‌هایم شک می‌کنم.

جا می‌خورم و مطمئنم مردمک چشم‌هایم گشادتر از این نمی‌شود.

ناباور تک خنده‌ای می‌کنم و می‌گویم:

- شوخی می‌کنی دیگه؟!

با آرامش پا روی پا می‌اندازد، نگاهم می‌کند، شانه بالا می‌اندازد و سری تکان می‌دهد.

- چرا باید توی این مورد باهات شوخی کنم؟

آن‌قدر متعجب و گیج شده‌ام که نمی‌دانم چه جوابی بدهم.
در سرم به دنبال کلمات می‌گردم تا کنار هم بچینمشان و می‌گویم:

- خب، آخه، آخه می‌دونی، یعنی، چه‌طور بگم؟
اوم، یه طوریه حرفت که

با چشم‌هایی تنگ شده چنان دقیق نگاهم می‌کند، که انگار قصد دارد پوست و گوشت و جمجمه را بشکافد و به اعماق مغزم نفوذ کند.

آرام می‌پرسد:

- حرفم چه طوریه؟

نفسی می‌گیرم تا بتوانم درست و بدون مکث صحبت کنم، کمی موفق می‌شوم و می‌گویم:

- آخه این مدت هربار من حرف طلاق و جدایی رو زدم، گفتی برو باهاش حرف بزن، اول منطقی پیش برو بعد برو سراغ طلاق.
این چیزهاییه که خودت گفتی، حالا این‌که یک دفعه میای و این رو می‌گی، خب، خب آدم تعجب می‌کنه دیگه.

باز هم با آرامش نگاهم می‌کند، از چشم‌ها و حالت صورتش نمی‌توانم بفهمم به چه چیزی فکر می‌کند، می‌گوید:

- لی‌لی، این آدم، به درد زندگی نمی‌خوره، تا امروز می‌گفتم مشکلاتت رو با صحبت کردن حل کن، اما امروز فهمیدم طلاق برات بهترین و مناسب‌ترین تصمیمه.

بزاق دهانم را فرو می‌دهم، نمی‌دانم چرا تپش‌های قلبم ناگهان زیاد می‌شود و می‌پرسم:

- چرا؟ امروز چی شد یهو که فکرت در موردش عوض شد؟

با انگشت شست، گوشه‌ی لبش را می‌خاراند و می‌گوید:

- رفتم هجرشون!

ابروهایم آن‌قدر بالا می‌رود که انگار به موهایم می‌رسد.

نمی‌دانم، کنجکاوی‌ست که باعث گر گرفتگی و عرق کردن تنم می‌شود یا چیز دیگری؟

فقط می‌دانم الان است که قلبم از قفسه‌ی سینه‌ام بیرون بپرد.

نگاه پر سوالم را بیش از این منتظر نمی‌گذارد و می‌گوید:

- تو که بالاخره نگفتی علت این یهویی بریدنت ازش چیه، اما من می‌گم بهتره جدا بشی، چون سید علیرضا مریضه لی‌لی، بیماره!

دلم در هم پیچ و تاب می‌خورد و لب می‌زنم:

- ی، یع، یعنی چی؟ اگر منظورت از نظر روحیه که

فوراً میان حرفم می‌پرد:

- نه، از نظر جسمی!

#پارت_دویست_و_هفتاد_و_چهار

- هان؟! جسمی؟!

نمی‌دانم این را چه‌قدر بلند می‌گویم که می‌گوید:

- هیس! چه خبره لیلیان؟ چرا داد می‌زنی؟

دهانم خشک است، لب‌هایم را روی هم می‌گذارم.
نمی‌دانم چرا باز هم کف دست‌هایم خیس از عرق شده.
چرا دلپیچه‌ام و دلدردم بیش‌تر می‌شود.
او همچنان با آرامش و در کمال خونسردی نگاهم می‌کند.
من را که در دنیایی از سوال دست و پا می‌زنم و نمی‌توانم این زبان لعنتی که مثل یک تکه چوب بی‌جان شده تکان بدهم را، رها می‌کند و سمت آشپزخانه می‌رود.

کمی بعد با لیوانی آب برمی‌گردد و آن را که مقابل صورتم می‌گیرد، بدون این‌که تشکر بکنم، از دستش می‌گیرم و یک نفس تا قطره‌ی آخر را سر می‌کشم.

این‌بار کنارم می‌نشیند، گازی به سیبی که از روی میز برداشته می‌زند و می‌گوید:

- چرا تو ناراحت شدی حالا؟

فوراً مقابل حرفش جبهه می‌گیرم و زبانم هم به کار می‌افتد و می‌گویم:

- چی؟ من؟ ناراحت؟ نه، نه، من چرا باید ناراحت بشم؟

من که به هرحال می‌خوام جدا بشم.

بعد هم، اصلاً حسی بین ما نیست.

من، من دیگه، نه، یعنی اون دیگه جایی توی زندگی من نداره که سالم بودن و نبودنش بخواد برام مهم

ادامه‌ی حرفم را می‌خورم، راست می‌گویم؟
چرا انگار کسی در سرم به حرف‌هایی که می‌زنم می‌خندد؟!

- من فقط نگران مهدی‌ام.

ایرج می‌گوید:

- آهان، درسته، که این‌طور.

جان می‌کنم تا بگویم:

- مشکلش چیه حالا؟ شما، شما، چه‌طوری فهمیدی؟

بعد نمی‌دانم چرا تمام تنم گوش و تمام احساسم شنوایی می‌شود تا او زبان در دهان بجنباند.

کمی به فکر فرو می‌رود، آهی می‌کشد و می‌گوید:

- خیلی دقت کردم به حالاتش، به لرزش دستش، لرزش نه چندان نامحسوس سر و گردنش، مردمک‌هاش دو دو می‌زد، رنگ و روش پریده بود، نبض پلکش متوقف نمی‌شد و

میان حرفش می‌گویم:

- خب ایرج، برای تشخیص یه مریضی هزار جور آزمایش لازمه، چه طور توی یک دیدار

با حالتی ناراحت می‌گوید:

- من کسی‌ام که سال‌ها با یک فرد مبتلا به پارکینسون زندگی کردم!
از مرحله‌ی اول و شروع بیماری و ظهور علائمش شاهدش بودم.

پس تشخیصش برای من، برای من که همراه اون به کلی از جلسات مخصوص این بیماران می‌رفتم سخت نیست لی‌لی.

طلاق بگیر، نمی‌خوام آینده‌ات تباه بشه.

#پارت_دویست_و_هفتاد_و_پنج

این‌که می‌گوید "او" بیمار بوده و درموردش تا به‌حال چیزی نشنیده‌ام و حالا کنجکاو شده‌ام، در حال حاضر برایم مهم نیست.

نمی‌خواهم الان بپرسم "او" چه کسی بوده؟

الان فقط می‌خواهم بدانم، می‌خواهم بیش‌تر بگوید، چرایش را خودم هم نمی‌دانم، البته شاید، شاید که نه، حتماً نگران مهدی هستم.

همین است، دقیقاً نگرانی‌ام برای مهدی‌ست که باعث می‌شود لب بزنم:

- پس یعنی می‌گی پارکینسون داره؟

چرا من، این مدت نفهمیده‌بودم؟

می‌ایستد و همان‌طور که کتش را برمی‌دارد تا دوباره بیرون برود، می‌گوید:

- یه کم فکر کن، شاید این علائم رو داشته و تو دقت نکردی، شاید هم تازه خودش رو نشون داده.

اما می‌دونی چیه لیلیان، می‌گم طلاق بگیر، چون این بیماری پیشرفت می‌کنه، بدن فرد تا یه جایی به درمان جواب می‌ده.

توی این مسیر برگشت از هجره تا این‌جا خیلی فکر کردم، من حق ندارم بهت بگم برگرد و باهاش زندگی کن، نه من، بلکه هیچ‌کس این حق رو نداره.

تقدیر هر کسی یک چیزه، اما انسان خودش هم عقل و منطق و شعور داره دیگه.

نمی‌شه با آگاهی به مسئله‌ی بیماری‌اش بری، که بعد ده پونزده سال، با رنج و درد فراوونی که ممکنه توی همه‌ی این سال‌ها خودش و تو متحمل بشید، در نهایت از دنیا بره و تو بمونی با بچه‌ی ده پونزده ساله‌ی سید،

حالا البته به شرطی که خودت هم طی این سال‌ها بچه‌دار نشی و

ادامه‌ی حرف‌هایش را نمی‌شنوم.
با هر یک کلمه‌اش چنگ به قلبم می‌کشد.

با دستی که مقابل صورتم تکان می‌دهد، به خودم می‌آیم و نگاهش می‌کنم.

- خوبی؟

- آره، آره خوبم، مرسی که گفتی، من که به هر حال قصد برگشتن به اون خونه رو نداشتم و ندارم، حالا اتفاقاً مصمم‌تر از هر وقت دیگه‌ای هستم.

لبخندی کم‌رنگ به رویم می‌زند.

- خوبه.

منتظر من نمون لی‌لی، نمی‌دونم کی می‌تونم بیام، مراقب خودت باش، فعلاً.

آرام به سلامت می‌گویم.

قدم‌های رفته را برمی‌گردد و می‌گوید:

- اگه خواستی به مامانت هم بگو این‌جایی، فکر نکنم دیگه اصرار کنه که برگردی. خیلی نگرانته.

سری تکان می‌دهم.

- باشه.

با شنیدن صدای بسته شدن در، نفس گره خورده در سینه‌ام را رها می‌کنم، صورتم را در کوسن روی مبل فرو می‌برم و هق می‌زنم.

#پارت_دویست_و_هفتاد_و_شش

من چرا باید گریه کنم؟ نکند جدی جدی عقلم را از دست داده‌ام!

اصلاً سالم بودن یا نبودنش به من چه ارتباطی دارد؟

خدایِ مَهدی هم بزرگ است.

سعی می‌کنم نگار را به یاد بیاورم، نگار لعنتی با آن لباس خوابی که برای من بود!

سعی می‌کنم تنش را میان دست‌های آن نامرد تصور کنم.

من حق دل سوزاندن برای کسی که خیانت کرده را ندارم، یعنی نباید داشته باشم.

این‌ها را به خودم می‌گویم تا کمی آرام شوم، اما باز هم انگار یک نفر، در من، درون من، میان مغز یا شاید هم دلم، نمی‌دانم، زندگی می‌کند.

یک نفر که می‌گوید، من انسانم، نمی‌توانم برای هم‌نوع خودم ناراحت نباشم، او بدی کرده، او به آن زندگی شکسته بسته پشت پا زده، من اما نمی‌توانم به حرمت

همان چندماه زیر یک سقف ماندن هم که شده، او را نادیده بگیرم.

دل وا مانده‌ی من که از سنگ نیست.

حرف‌های ایرج را مرور می‌کنم، اشک‌هایم تمامی ندارد.

حالا فقط دلتنگی برای مهدی نیست که عذابم می‌دهد، حالا دلشوره‌ای بیش از آن‌چه که دائم داشتم هم، دارم.

لعن و نفرین و تهدید کردم خودم هم فایده ندارد.

ذهنم دائم حوالی کسی پر می‌زند که نه می‌خواهمش و نه قصد دارم که مبادا، روزی، بخواهمش!

کمی که آرام‌تر می‌شوم، با مامان تماس می‌گیرم.

گله می‌کند، گریه می‌کند، دلخور است اما صدایش آرامش‌بخش است.

با وجود تمام دلخوری‌هایی که از خانواده‌ام دارم، نمی‌توانم دوستشان نداشته باشم.

اصرار می‌کند که دم عیدی، ماجرای قهر را فیصله بدهم و سر خانه و زندگی‌ام برگردم.

می‌گوید خوبیت ندارد که اولین عید نوروز زندگی مشترکمان را، تنها سر سفره‌ی هفت‌سین باشم و من با خودم می‌گویم، دل خوش سیری چند؟

اما وقتی می‌فهمد مرغم یک پا دارد می‌گوید دعا می‌کند که خدا کمی عقل به من بدهد.

امیدوارم دعایش در حقم گیرا باشد، گیرا باشد و عاقل شوم که خودم را از بند این ازدواج رها کنم و مستقل زندگی‌ام را بسازم.

وقتی تماس را قطع می‌کنم، کمی آرام‌تر شده‌ام.

تا ده شب، تنها گوشه‌ی مبلی میان تاریک و روشن خانه، خیره به یک نقطه مانده‌ام.

خیلی با خودم فکر کرده‌ام، هزار تصمیم مختلف گرفته‌ام تا برای روزهای آینده‌ام برنامه بچینم اما با خودم می‌گویم نه، عملی نمی‌شود.

ناامید و دل‌بریده بودم، حالا انگار وخامت حالم بدتر هم شده.

کاش به حرف ایرج گوش بدهم و تحت درمان قرار بگیرم.

مغز من به خودیِ خود خوب نمی‌شود، شاید بهتر باشد دست به دامن قرص‌های رنگارنگ آرام‌بخش شوم.

#پارت_دویست_و_هفتاد_و_هفت

"علیرضا"

همان شب وقتی به خانه برگشتم، به پدر و مادر گفته‌بودم که لیلیان در خانه‌ی دایی‌اش هست، پدر گفته‌بود می‌رودند و پا در میانی می‌کنند اما خودم مانعشان شدم.

روی قول ایرج حساب باز کرده‌ام.

طی این روزها هم، همچنان نگار به این خانه رفت و آمد داشته و من نهایت سعیم را کرده‌ام که از بعد شنیدن حرف‌های آن روزش در هجره، با او روبه‌رو نشوم.

مهدی را در آغوش گرفته‌ام و پسرکم مثل تمام این دو سه هفته که بدون لیلیان گذراندیم، بی حوصله سر به قفسه‌ی سینه‌ام چسبانده و پستانکش را می‌مکد.

به مادر نگاه می‌کنم که تلاش می‌کند رطوبت چشم‌هایش را بدون این‌که من و پدر متوجه شویم بگیرد و بعد دو قاب عکس از نرگس و امیررضا را کنار هفت‌سینی که روی میز چیده می‌گذارد و صدای آه کشیدن پدر را می‌شنوم.

دل‌تنگ هردوشان هستم و ناخواسته پارسال، این موقع را، به یاد می‌آورم.

صدای خنده‌هایمان در گوشم می‌پیچد و سعی می‌کنم با کشیدن چند نفس عمیق از شر بغضی خفه کننده رها شوم.

کاش می‌شد بعد از تحویلِ سال با او تماس بگیرم اما نمی‌دانم چه واکنشی خواهد داشت.

فقط این را می‌دانم در اولین سالی که دو عزیز از دست رفته دارم، نمی‌خواهم بار دلتنگی را هم به دوش بکشم.

دنبال بهانه‌ای برای دیدنش می‌گردم.

***

" لیلیان "

زانوهایم را بغل گرفته‌ام و خیره به صفحه‌ی تلویزیون که ویژه برنامه‌ی تحویل سال را پخش می‌کند، نگاه می‌کنم.

ایرج می‌گوید:

- لااقل صداش رو زیاد کن، چیزی می‌شنوی؟

سر بالا می‌اندازم.

- نه، ولش کن، حوصله ندارم.

می‌گوید:

- می‌شه گوشی‌ات رو بدی چندتا پادکست روی لپ‌تاپ دارم برات بریزم؟ حال خوب کنه.

باز هم بی تفاوت شانه بالا می‌اندازم، چه چیزی می‌تواند حال من را خوب کند؟

- همون‌جاست خودت بردارد.

بالای سر من که کنجی در خود جمع شده‌ام می‌ایستد و می‌گوید:

- قفلش رو باز کن برات فایل جداگانه بسازم.

بی چون و چرا حرفش را گوش می‌دهم و کمی بعد گوشی‌ام را به دستم می‌دهد و هیجان‌زده می‌گوید:

- یه ساعت دیگه سال تحویله، پاشو، پاشو هفت‌سین بچینیم.

چپ چپ نگاهش می‌کنم.

- حوصله ندارم.

اما اگر بخواهم با خودم رو‌راست باشم، بیش‌تر بی‌حوصله بودن، دلتنگم!

#پارت_دویست_و_هفتاد_و_هشت

مقابلم می‌ایستد و مجبور می‌شوم برای دیدنش سر بالا بگیرم.
سوالی نگاهش می‌کنم و می‌گوید:

- بلند شو دیگه لی‌لی، چه‌قدر لوسی تو دختر.

آه می‌کشم.

- ای بابا، هفت‌سین بچینیم که چی بشه؟
الان با یه ساعت بعد چه فرقی داره اصلاً؟

مردم الکی گنده‌اش کردن.

مثلاً زندگی نکبت‌زده‌ی من بعد از تحویل سال یهو از این رو به اون رو می‌شه؟

دست جلو می‌آورد تا دستش را بگیرم و بایستم.

کلافه نچی می‌کنم، می‌ایستم و او با خنده می‌گوید:

- تو وایب منفی داری عزیزدلم، قرار نیست مردم با همین شادی‌های کوچیکشون هم کیف نکنن که.

هفت‌سین چیدن بهم یه حال خوب می‌ده، حتی همه‌ی این سال‌ها که به قول خانوم‌جون خدابیامرز وسط بلاد کفر بودم، می‌چیدم.

بیا یه کم سلیقه به خرج بده ببینم با چیز میزایی که توی خونه داریم چی‌کار می‌کنی.

به حرفش گوش کرده‌ام و حالا خیره به هفت‌سین روی میز شده‌ام.

قطره اشکی از چشمم سر می‌خورد، صدایم می‌زند:

- حالت خوبه لی‌لی؟

ناخن‌های کوتاه شده‌ام را کف دستم فرو می‌کنم و می‌گویم:

- یعنی حال مهدی خوبه؟
روم نمی‌شه به حاج خانوم زنگ بزنم بپرسم.

- حتماً خوبه دیگه، تو بهش فکر نکن.

بینی‌ام را بالا می‌کشم.

- چه‌طور می‌تونی انقدر بی‌احساس باشی ایرج؟

- بی‌احساس نیستم، منطقی‌ام.

تو هم قراره جدا بشی، مادر اون بچه هم نیستی، الکی فکرت رو درگیرش نکن.

نمی‌توانم بگویم نگران سلامتی آن نامرد هم هستم.

زبانم را محکم میان دندان‌هایم فشار می‌دهم تا حرف اضافی نزنم.

بی‌ذوق‌تر از تمام سال‌های عمرم، منتظر شنیدن صدای توپ می‌مانم.

خجالت‌آور است که با خودم فکر می‌کنم کاش می‌شد برای تبریک گفتن سال نو پیامی بدهد یا زنگی بزند.

*****

"علیرضا"

سال که تحویل می‌شود، دیگر دلم طاقت نمی‌آورد.

به طبقه‌ی بالا می‌روم، شماره‌ی ایرج را می‌گیرم، پس از تبریک و احوال‌پرسی می‌گویم:

- راستش مَهدی خیلی بی‌تابی می‌کنه، می‌خواستم بیارمش یکی دو ساعتی پیش لیلیان بمونه.

سکوتش کمی طولانی می‌شود که می‌گویم:

- الو، ایرج خان؟

جواب می‌دهد:

- باشه بیارش سید، فقط این‌که عذر می‌خوام، خودت نیا بالا، من میام پایین پسرت رو می‌گیرم.

بدجوری در ذوقم می‌خورد، اما قبول می‌کنم و تماس را قطع می‌کنم.

سمت کمدم می‌روم و با وسواس لباس‌هایم را زیر و رو می‌کنم.

نمی‌دانم چرا مثل پسرهایی که در دوران بلوغ به سر می‌برند، هیجان زده شده‌ام؟!

چرا تپش‌های قلبم زیاد شده؟

چرا امشب این‌طور دلتنگش هستم؟

و اعتراف می‌کنم تنها دعایم لحظه‌ی سال تحویل، برگشتن او بود اما نه فقط به‌خاطر مهدی، بلکه حال خودم هزار برابر بدتر از پسر کوچکم که بهانه کردمش شده!

#پارت_دویست_و_هفتاد_و_نه

پایین می‌روم، مادر و پدر با کنجکاوی نگاهم می‌کنند، مهدی را بغل می‌کنم و مادر دیگر طاقت نمی‌آورد و می‌پرسد:

- کجا می‌ری علیرضا؟ خونه‌ی خاله؟

با مکث جواب می‌دهم:

- نه، می‌خوام مهدی رو ببرم لیلیان ببیندش.

می‌بینم که لبخند به لب مادر می‌آید و می‌گوید:

- خوب کاری می‌کنی، اول ساله اختلافاتونو کنار بذارید.

می‌گویم:

- مادر، فقط می‌خوام مهدی ببیندش شاید از بی‌قراری‌اش کم بشه.

پدر چشم از تلویزیون جدا می‌کند، نگاهی معنادار سمتم می‌اندازد و می‌گوید:

- فقط بی‌قراری مهدی؟ با دل خودتم رودروایسی داری؟ خب برو زنتو ببین، چهار تا قربون صدقه‌اش برو، بلکه دلش نرم شد برگشت سر خونه و زندگی‌اش.

نمی‌ذاری ما بیایم باهاش حرف بزنیم، لااقل خودت یه کاری کن.

مهدی را در آغوشم جابه‌جا می‌کنم، چشم آرامی می‌گویم و وقتی می‌خواهم از در خارج شوم، صدای زنگ خوردن تلفن و همزمان صدای مادر را می‌شنوم که خطاب به پدر می‌گوید:

- لیلیانه، حتماً زنگ زده عیدو تبریک بگه.

پیش از این‌که وارد پاگرد پله‌ها شوم می‌گویم:

- درمورد این‌که من دارم می‌رم اون‌جا چیزی بهش نگید لطفاً.

از پله‌ها سرازیر می‌شوم، داخل پارکینگ می‌روم.

مهدی را روی صندلی مخصوصش می‌نشانم و خودم هم پشت فرمان جای می‌گیرم.

"لیلیان"

با مامان و لهراسب صحبت می‌کنم و سال نو را تبریک می‌گویم اما بابا انگار ناراحت‌تر و دلخورتر از آن است که بخواهد چند کلامی حتی از پشت تلفن با من صحبت کند.

تماس را قطع می‌کنم و شماره‌ی خانه‌ی حاج سید میرحسن را می‌گیرم.

با حاج خانم صحبت می‌کنم و حال مهدی را می‌پرسم که می‌گوید:

- طفلکم زبون نداره که بگه مادر، ولی معلومه دلش برات تنگ شده، لاغر شده الهی بمیرم براش، این چند شب خیلی نا آروم بوده.

انگار با شنیدن این حرف کسی به قلبم چنگ می‌اندازد، یا نه، بدتر از آن،

انگار چاقویی زهرآلود را میان قلبم فرو می‌کنند، بغض پا بیخ گلویم گذاشته و نمی‌فهمم چه‌طور با حاج سید صحبت می‌کنم و تماس را خاتمه می‌دهم.

اما به محض قطع کردن، دیگر جلوی خودم را نمی‌گیرم و برای هزارمین بار از دلتنگی برای آن کوچک دوست داشتنی ضجه می‌زنم.

#پارت_دویست_و_هشتاد

"علیرضا"

حالا که سال تحویل شده، شلوغی خیابان‌ها هم کم‌تر شده.

همین‌طور که پشت فرمان هستم، چشم میان مغازه‌هایی که باز هستند می‌چرخانم.

نگاهم روی نقره‌فروشی قفل می‌شود.

ماشین را کناری می‌کشانم و مهدیِ خواب و بیدار را بغل می‌کنم و پایین می‌روم.

کمی به ویترین نگاه می‌کنم و از فروشنده راهنمایی می‌خواهم.

در نهایت دستبند ظریفی با سنگ‌های کوچکِ یشم، چشمم را می‌گیرد.

حالا کادویی که نمی‌دانم به عنوان عیدی‌ست یا شاید هم درخواستی برای آشتی کردن را در زیپ جلویی ساک مهدی می‌گذارم و سمت خانه‌ی ایرج راه می‌افتم.

"لیلیان"

آن‌قدر اشک می‌ریزم که چشم‌هایم به سوزش می‌افتد.

ایرج هم مثل همیشه لیوانی آب مقابلم می‌گذارد اما بر عکس همیشه این‌بار سکوت نمی‌کند و می‌گوید:

- خودت خسته نشدی انقدر گریه کردی؟

نفس نفس می‌زنم.

- آخه دلم براش خیلی تنگ شده.

نگاهش را از گوشی‌اش جدا می‌کند و با چشم‌هایی تنگ شده خیره‌ام می‌شود.

- برای مهدی دیگه؟

فوراً هم مقابل او و هم مقابل مغز و قلب خودن جبهه می‌گیرم و می‌گویم:

- آره، معلومه که برای مهدی، جز اون دلتنگ کی می‌شم؟

شانه بالا می‌اندازد.

- خواستم بهت موضوع مریضی‌اش رو و تصمیمت برای جدایی رو یادآور بشم که حتی یک درصد هم مغزت تاب برنداره.

اشک‌هایم را پاک می‌کنم و حرصی سر بالا می‌اندازم.

- نه، من اونی‌ام که حتی نمی‌خوام از فاصله‌ی صد فرسخی سید علیرضا رو ببینم.
چی در موردم فکر کردی؟

زنگ آیفون به صدا در می‌آید، می‌خواهم بایستم که با دست اشاره می‌کند و می‌گوید:

- بشین من باز می‌کنم.

می‌پرسم:

- منتظر کسی بودی؟

جوابم را نمی‌دهد و آیفون را برمی‌دارد و می‌گوید:

- الان میام پایین.

باز هم سوالم را تکرار می‌کنم اما جوابم را نمی‌دهد و کنجکاو می‌پرسم:

- وا! چرا چیزی نمی‌گی؟

نچی می‌کند و آرام می‌خندد.

- خب تو امون نمی‌دی لی‌لی، الان می‌رم پایین و میام بالا خودت می‌فهمی دیگه.

از در که بیرون می‌رود، نمی‌توانم کنجکاوی‌ام را کنترل کنم و سمت پنجره‌ی رو به کوچه می‌روم و اندکی گوشه‌ی پرده را کنار می‌زنم.

مردمک‌هایم گشاد می‌شود و تپش‌های قلبم اوج می‌گیرد.

نمی‌دانم این حس ناشی از چیست؟

از عصبانیت؟!

از این‌که ماشینش را مقابل این ساختمان دیده‌ام شاکی شده‌ام؟!

چرا چیزی در دلم هری پایین می‌ریزد؟

چرا باز هم چشم‌هایم پر از اشک می‌شود؟

چرا از تصور آن لرزشی که ایرج در موردش گفته‌بود جگرم آتش می‌گیرد؟

دلیل همه‌ی این‌ها عصبانیت است؟

حتماً عصبانیت است، وگرنه من که حس دیگری نسبت به او ندارم!

از ماشین پیاده می‌شود و سر بالا می‌گیرد و من فوراً پرده را می‌اندازم و خیسی زیر چشم‌هایم را با سر انگشتانم پاک می‌کنم.

نباید دیدنش مغزم را به بازی بگیرد، نباید او و نگار را فراموش کنم اما چرا اشک‌هایم قصد بند آمدن ندارد؟

#پارت_دویست_و_هشتاد_و_یک

" علیرضا "

از ماشین پیاده می‌شوم.

نگاهم سمت ساختمان و طبقه‌ای که ایرج در آن ساکن است کشیده می‌شود.

دیدنش از این فاصله امید واهی‌ست و نمی‌دانم این که فکر می‌کنم پرده تکان خورد درست است یا نه.

نفسم را کلافه بیرون می‌دهم.

پیش از این‌که در عقب را باز کنم و مهدی را در آغوش بگیرم، پستانکش را از لباسش جدا می‌کنم و آن را پیش خودم نگه می‌دارم.

ایرج از ساختمان بیرون می‌آید.

احوال‌پرسی می‌کنیم و سال نو را تبریک می‌گوییم.

روی این‌که درخواست کنم بالا بروم و باز هم از او نه بشنوم را ندارم.
می‌گوید:

- ببخش سیدجان که تعارف نمی‌کنم بیای بالا.

لبخندی اجباری و کم‌رنگ می‌زنم.
دست دراز می‌کند تا مهدی را بگیرد.
پسرم را در آغوشش می‌گذارم و می‌گویم:

- همین پایین هستم، یکی دو ساعت که پیشش بود، ممنون می‌شم بیاریدش پایین.

مکثی می‌کند و می‌گوید:

- حالا که زحمت کشیدی و آوردی‌اش، کاش بشه تا فردا صبح پیش لیلیان بمونه.

می‌دانم جای مهدی کنار او امن است و خیالم از بابتش راحت، که قبول می‌کنم.

- باشه ایرادی نداره، فردا میام دنبالش.

خم می‌شوم و پیشانی مهدی که غرق در خواب شده را می‌بوسم و ساکش را هم به دست ایرج می‌دهم و او سمت ساختمان می‌رود.

با کلافگی نفسم را محکم به بیرون پرتاب می‌کنم و بدون این‌که قدمی جابه‌جا شوم و یا سوار ماشین شوم و حرکت کنم، دست به سینه به کاپوت تکیه می‌دهم و دعا می‌کنم این مسئله‌ی کش آمده تمام شود و به‌خاطر مهدی هم که شده، از خر شیطان پیاده شود و سر زندگی‌اش برگردد.

غرق در افکار خودم هستم که گوشی‌ام زنگ می‌خورد، با تصور این‌که شاید لیلیان باشد، ذوق‌زده گوشی را از جیبم بیرون می‌آورم اما با دیدن نام خاله روی صفحه وا می‌روم.

تماس را وصل می‌کنم، احوال‌پرسی می‌کنیم و با گله می‌گوید:

- سیدعلیرضا جان، نباید به من زنگ می‌زدی؟ از بعد سال تحویل منتظر بودم.

حوصله‌ی این حرف‌ها را ندارم که با عذرخواهی‌ای کوتاه تمامش می‌کنم و خاله با مکثی کوتاه می‌گوید:

- فدای سرت سید، الان پاشو یه نوک پا بیا خونه‌ی ما.

متعجب می‌گویم:

- الان؟ الان که دیگه دیره، انشاالله فردا خدمت می‌رسم خاله جان.

اما او با هیجان می‌گوید:

- بیا دورت بگردم، بیا می‌خوام درمورد یه مسئله‌ای باهات حرف بزنم.

تمایلی به رو در رو شدن با نگار ندارم

اما خاله باز هم اصرار می‌کند و شدیداً در رودروایسی قرارم می‌دهد که قبول می‌کنم همین امشب به خانه‌شان بروم.

البته نگاهی به ساعت روی مچم و پنجره‌ی خانه ی ایرج می‌اندازم و نیم ساعت به خودم و لیلیان زمان می‌دهم و در دلم التماس مهدی را می‌کنم که بهانه‌ی پستانکش را بگیرد.

#پارت_دویست_و_هشتاد_و_دو

"لیلیان"

وقتی از گوشه‌ی پرده می‌بینم که مهدی را از ماشین خارج می‌کند، قلبم از فرط خوشی برای لحظاتی از حرکت می‌ایستد.

سر از پا نمی‌شناسم.

دست‌هایم شروع به لرزیدن کرده و تا ایرج بیاید، قلبم هزار بار پایین می‌ریزد.

در خانه را باز کرده‌ام و منتظر بالا آمدن آسانسور هستم.

به محض خروج ایرج و دیدن مهدی که در آغوش او خوابیده، دیگر نمی‌توانم خودداری کنم.

زیر گریه می‌زنم و سمت او پرواز می‌کنم و میان هق هق‌هایم می‌گویم:

- الهی مامان دورت بگرده پسرم.

در آغوش که می‌کشمش، مثل تشنه‌ی به آب رسیده، عمیق می‌بویمش و هق می‌زنم.

لب‌هایم را به زیر گردنش می‌چسبانم و می‌بوسمش.

اشک‌هایم صورت کوچک پسرم را خیس کرده.

محکم او را به قفسه‌ی سینه‌ی خودم فشار می‌دهم.

تکانش می‌دهم و با چشم‌های بسته فقط می‌خواهم حسش کنم.

گرمای تن کوچکش آرامش را به رگ و پِی تنم برمی‌گرداند.

از صدای گریه‌ی من و فشرده شدن بدن نحیفش تکانی می‌خورد.

چشم باز می‌کنم و پر عشق نگاهش می‌کنم که میان پلک‌هایش را باز کرده و می‌خواهد به‌خاطر بدخواب شدنش گریه کند که با دیدن صورت من مقابل خودش مکث می‌کند.

چانه‌اش از بغض می‌لرزد و قلب من برایش زیر و رو می‌شود.

آرام پچ می‌زنم:

- جون دلم مامان، نفسم گل پسرم.

بغضش به لبخندی شیرین‌تر از عسل بدل می‌شود، چندثانیه خیره نگاهم می‌کند و بعد سرش را که به قفسه‌ی سینه‌ام تکیه می‌دهد، می‌خواهم برایش جان بدهم، نه یک‌بار، بلکه هزار بار.

اشک‌هایم موهایش را خیس می‌کند و چشم می‌بندم و زمزمه می‌کنم:

- خدایا شکرت، خدایا ممنونتم.

و فقط یک جمله در سرم با صدای بلند تکرار می‌شود و آن، این است که من بدون مهدی نمی‌توانم!

چه‌طور می‌خواهم روزهای بعد از جدایی را تاب بیاورم؟

حکمت خدا چیست که مهر این بچه را این‌طور به دلم انداخته؟

#پارت_دویست_و_هشتاد_و_سه

هنوز درست و حسابی رفع دلتنگی نکرده‌ام که مهدی بنای گریه کردن می‌گذارد.

این حالتش که پشت دستش را روی دهانش می‌گذارد و گریه می‌کند را خوب می‌شناسم.

پستانکش را می‌خواهد.

با گریه و لبخند گونه‌اش را می‌بوسم و می‌گویم:

- الان می‌دم پستونکت رو فدات بشم، گریه نکن نفسم.

ایرج که تمام این چند دقیقه را سکوت کرده، جلو می‌آید و می‌گوید:

- بده به من بچه رو، پیداش کن.

مهدی را به او می‌سپارم و جیب‌های کنار ساک را می‌گردم.

وسایلش را بیرون می‌ریزم، نیست.

دکمه‌ی قسمت جلو را باز می‌کنم و با دیدن جعبه‌ی کوچک ابروهایم بالا می‌پرد.

مهدی گریه می‌کند و سنگینی نگاه ایرج را روی خودم حس می‌کنم.

حقیقتاً نمی‌دانم با دیدن این جعبه چه احساسی پیدا کرده‌ام!

با صدای او به خودم می‌آیم که می‌گوید:

- بعداً هم می‌تونی به اون جعبه زل بزنی لی‌لی‌جان. این بچه داره گریه می‌کنه، شاید گرسنه‌ست. می‌خوای براش شیر آماده کنی؟

سر تکان می‌دهم، کنجکاوی‌ام را نادیده می‌گیرم و جعبه را سر جایش برمی‌گردانم و می‌گویم:

- نه، گشنه نیست، پستونک می‌خواد.

بدون این‌که لحظه‌ای فکر کنم، می‌ایستم و پشت پنجره می‌روم.
پرده را کنار می‌زنم و با دیدن ماشینش، مانند یک احمق به تمام معنا خوشحال می‌شوم و می‌گویم:

- هنوز نرفته، پایینه.

این را گفته‌ام و وقتی برمی‌گردم با نگاه پر از سوال و تعجب ایرج که مهدی را در آغوشش تاب می‌دهد روبه‌رو می‌شوم.

کنج لبم را از داخل به دندان می‌کشم، نگاه می‌دزدم و سمت اتاق می‌روم و می‌گویم:

- من می‌رم پایین ببینم پستونک توی ماشینش افتاده یا نه.

با چند قدم بلند خودش را به من می‌رساند و می‌گوید:

- لازم نیست، بچه رو بگیر، خودم می‌رم.

پچ می‌زنم:

- نه، می‌رم.

معنادار نگاهم می‌کند و با منظور می‌گوید:

- بهت می‌گم ازش فاصله بگیر و زندگی‌ات رو نجات بده، اون‌وقت تو

میان حرفش می‌گویم:

- من، من فقط می‌خوام برم پستونک مهدی رو بگیرم.

نیشخند می‌زند.

- فقط؟ اگر فقط همینه که الان آماده می‌شم می‌ریم از یه داروخانه می‌خریم.

مهدی نق می‌زند و می‌گویم:

- سال تحویل شده، بسته‌ست همه‌جا.

کلافه می‌گوید:

- شبانه روزی پیدا می‌کنم لی‌لی.

بزاق دهانم را می‌بلعم و با تردید می‌گویم:

- می‌خوام ببینم حالش چه‌طوریه! اون‌جوری که گفتی هست یا نه!

محکم چشم‌هایش را روی هم می‌گذارد.

- آهان، پس یعنی برات مهمه؟!

به این‌جا که می‌رسد، سکوت می‌کنم.

#پارت_دویست_و_هشتاد_و_چهار

سوالش را دوباره تکرار می‌کند.

- لی‌لی، دارم می‌پرسم برات مهمه؟

می‌خواهم از زیر پاسخ دادن به سوالی که خودم هم جواب مشخصی برایش ندارم، شانه خالی کنم که دست پیش می‌برم و مهدی را می‌گیرم و می‌گویم:

- بچه‌ام هلاک شد. عادت داره به پستونک.

تک خنده‌ای می‌کند.

- باشه ولی این جواب سوال من نبود.

من از این اشک‌ها که انگار دیگر برای خودشان مستقل شده‌اند، متنفرم.
پر حرص رطوبت زیر چشمم را می‌گیرم و جواب می‌دهم:

- یه انسان نمی‌تونه نسبت به حال هم نوع خودش بی‌تفاوت باشه ایرج.

دستی به صورتش می‌کشد.

- بعد از دیدن جعبه‌ی کادو نمی‌تونه بی‌تفاوت باشه؟!

تلخ می‌شوم.

- قصدت به بازی گرفتن اعصاب و روان منه؟

با جدیت به صورتم زل می‌زند و می‌گوید:

- نه، قصدم اینه که کاری کنم حداقل با خودت و احساست روراست باشی.

حرف از طلاق می‌زنی، غصه می‌خوری که ای وای، کار دادگاه و رسیدن احضاریه خورده به تعطیلات عید و طول می‌کشه، بعد دنبال بهونه‌ای که بری پایین ببینی‌اش؟

این چه قهری بود که با یه جعبه‌ی کادو دلت براش زیر و رو شد؟

این بود اون سر و صدا راه انداختن و طلاق خواستنت؟

مصمم بودنت در این حد بود؟ پس یعنی دلیل قهرت که درموردش باهام صحبت نمی‌کردی انقدر مزخرف

بوده و قابل بخشش؟ و تو برای هیچ و پوچ چند روز خانواده‌ات رو نگران کرده بودی؟

بینی‌ام را بالا می‌کشم.

- اصلاً هم این‌طور نیست.

هدفت از زدن این حرف‌ها چیه؟

با آرامشی که بیش‌تر اعصابم را متشنج می‌کند، می‌گوید:

- کاملاً همین‌طوره عزیزم.

هدف خاصی ندارم، فقط می‌خوام بهت یادآوری کنم که سیدعلیرضا بیماره.

مکثی می‌کند و می‌گوید:

- با دیدن بچه‌اش هم موافق نبودم. چون تو هوایی می‌شی.

@romanchii

می‌گویم:

- نه نمی‌شم!

اما خودم هم می‌دانم که چرت و پرت محض می‌گویم.

سری به چپ و راست تکان می‌دهد.

- باشه، اگر می‌گی این‌طوره، حتماً هست!

اما لازم نیست تو بری پایین، خودم می‌رم.

او از خانه بیرون می‌رود و من تمام تلاشم را به کار می‌گیرم تا دوباره پشت پنجره نروم و نخواهم برای چند لحظه او که تا مغز استخوان از دستش شاکی و دلخورم را ببینم.

#پارت_دویست_و_هشتاد_و_پنج

"علیرضا"

تیرم به سنگ خورده، پستانک را به ایرج می‌دهم و می‌پرسم:

- مهدی رو دید خوشحال شد؟

@romanchii

لبخند می‌زند.

کانال تلگرام رمانچی

- آره، خیلی.

پوفی می‌کشم و او دست روی شانه‌ام می‌گذارد.

کانال تلگرام رمانچی

@romanchii

- بهش زمان بده، می‌دونم به‌خاطر پسرت هم که شده باشه برمی‌گرده.

- امیدوارم.

خداحافظی می‌کنیم و پیش از حرکت کردنم، نگاهی دیگر به پنجره می‌اندازم.

با خودم فکر می‌کنم کاش راه فراری داشتم که به خانه‌ی خاله نروم اما با تماس دوباره‌اش و تاکید بر این‌که حتماً امشب آن‌جا بروم، ناگزیر سمت خانه‌شان حرکت می‌کنم.

کانال تلگرام رمانچی @romanchii

*

گلی را که برای تبریک سال نو خریده‌ام را دست خاله می‌دهم و او به گرمی استقبال می‌کند.

- خوش اومدی سیدعلیرضا، قدم روی چشم گذاشتی!

در حیرتم از خصوصیات آدمیزاد، چی چیزی‌ست این موجود دو پا؟

همین چند ماه پیش، بعد از مراسم چهلم نرگس بود که با مادر تماس گرفت و آن‌طور من را با خاک یکسان کرد و حالا...!

پاسخ تعارفاتش را می‌دهم و دارم با خودم فکر می‌کنم چه قدر خوب که گویا نگار در خانه نیست اما با صدایش سرم سمتش می‌چرخد.

- سلام پسرخاله، سال نو مبارک خوش اومدید.

هرچه توان دارم جمع کرده‌ام تا صبر پیشه کنم و با دیدنش عصبانی نشوم.

نمی‌خواهم حرف‌های آن روزش را به یاد بیاورم اما متاسفانه تک تک کلماتش در گوشم زنگ می‌خورد.

خاله می‌گوید:

- مهدی کجاست پس؟ دلتنگش بودم.

کمی مکث می‌کنم.

- انشاالله میارمش بعداً.

سمت سالن پذیرایی راهنمایی‌ام می‌کند و با ناراحتی می‌گوید:

- ای بابا، خب امشب می‌آوردی بچه‌امو ببینم.

با ناراحتی سر تکان می‌دهد و می‌گوید:

- دختره هنوز برنگشته نه؟

منظورش را می‌فهمم اما سر سمتش می‌چرخانم و می‌پرسم:

- دختره؟!

صورتش را در هم جمع می‌کند.

- آره دیگه، اون دختره‌ی بی لیاقت، فقط خداروشکر می‌کنم قبل این‌که حامله بشه و بیش‌تر وبال گردنت بشه گذاشت رفت!

#پارت_دویست_و_هشتاد_و_شش

از حرف‌های خاله، بوهای خوبی نمی‌آید.

باز هم می‌خواهد بحث‌های خاله زنکی را پیش بکشد و شروع به بدگویی از لیلیان بکند.

لب می‌زنم.

- خاله‌جان، ممنون می‌شم وارد این بحث نشیم.

کنارم می‌نشیند و می‌گوید:

- وا سید! من که چیزی نگفتم.
بعدم، اصلاً من زنگ زدم گفتم بیای، بدون مامانت‌اینا، برا همین بود دیگه!

منتظر نگاهش می‌کنم.

- برای چی؟!

- برای همین‌که تو و خواهرم فکر می‌کنید هیچ‌کس از هیچی خبر نداره، هی حاشا می‌کنید می‌گید مشکلی نیست.

آه می‌کشد و ادامه می‌دهد:

- اما من که می‌دونم، می‌دونم داری چی می‌کشی.

روی مبل جابه‌جا می‌شوم و عصبی می‌خندم.

- دارم چی می‌کشم خاله؟

- زن جوونتو از دست دادی، نمی‌دونم چی شد و رو چه حسابی رفتی این دختره رو عقد کردی.
دختره‌ام که زندگی بکن نیست، که اگه بود شب عیدی سر خونه زندگی‌اش بود.
از اون نه برای تو زن در میاد نه برای مهدی مادر.

پیشانی‌ام داغ شده، دستم شروع به لرزش کرده و گردنم تیر می‌کشد و می‌گویم:

- خاله من رفع زحمت می‌کنم با اجازتون.

نیم خیز شده‌ام که مانعم می‌شود و می‌گوید:

- بشین ارواح خاک نرگس.

ناچار دوباره می‌نشینم و کلافه می‌گویم:

- لیلیان همسر منه، اختلاف توی همه‌ی زندگی‌ها هست، واقعاً نمی‌دونم چه
دلیلی داره که شما هربار این بحث رو پیش می‌کشید، اون هم بدون درنظر گرفتن این‌که خب مسلماً من ناراحت می‌شم.

نگار سینی چای را مقابلم می‌گیرد ومی‌گوید:

- بفرمایید سیدعلیرضا، خودتون رو ناراحت نکنید.
به‌خدا قسم که من و مامان اگر حرص و جوش می‌خوریم به‌خاطر شماست.

بدون این‌که نیم‌نگاهی سمتش بیندازم و کلامی جوابش را بدهم، یک فنجان چای برمی‌دارم.

می‌خواهد با شکلات و شیرینی و آجیل پذیرایی کند که خشک

می‌گویم:

- خیلی ممنون، نمی‌خورم.

خاله پس از کمی سکوت می‌گوید:

- من این حرفی که الان می‌خوام بزنم‌و، باید زودتر می‌زدم.

منتها تو حال خودم نبودم، دست دست کردم، داغ اولاد دیده بودم، عقلم کار نمی‌کرد.

نگار با عشوه‌ای در صدایش که عجیب عصبی‌ام می‌کند می‌گوید:

- وای‌مامان، فعلاً نگو خب!

کنجکاوی‌ام بیش‌تر می‌شود و خاله رو به نگار می‌گوید:

- برو به غذا سر بزن مادر.

می‌شنوم که نگار آرام می‌خندد و بعد به آشپزخانه می‌رود.

#پارت_دویست_و_هشتاد_و_هفت

نگار که می‌رود، خاله نفسی می‌گیرد و می‌گوید:

- آره دورت بگردم، باید زودتر می‌گفتم، منتها دست دست کردم و چه اشتباهی کردم.

البته من نمی‌دونستم انقدر زود میفتی توی توری که برات پهن کردن، با خودم فکر کردم دست کم یه سال عزادار نرگس می‌مونی.

با گیجی نگاهش می‌کنم.

- خاله من متوجه منظورتون نمی‌شم، اصلاً نمی‌فهمم درمورد چی حرف می‌زنید.

می‌گوید:

- پرتقال برات پوست بکنم؟

دوست دارم سرم را محکم به دیوار بکوبم اما فقط تشکر می‌کنم و خاله می‌گوید:

- سید من خیلی مقدمه نمی‌چینم، می‌خواستم بهت بگم، حالا که اون دختره گذاشته رفته، نرو دنبالش، پِی‌اشو نگیر!

با دهانی نیمه‌باز نگاهش می‌کنم و پیش از این‌که فرصت کنم چیزی بگویم، ادامه می‌دهد:

- می‌خواستم بعد از سال نرگس، خودم دست نگارو بذارم توی دستت!

هم شما دیده شناخته بودی، خواهرزادمی، هرچی نباشه از گوشت و خون و استخون خودمی، هم خیالم راحت بود که نوه‌ام، زیر دست غریبه نیست، نگار خالشه.

اما چه کنم که امون ندادی سید؟! مجال ندادی و دو روز قبل چهلم زن جوونت، نشستی سر سفره‌ی عقد با بیوه‌ی برادرت!

ناباور می‌گویم:

- خاله، کافیه، بس کنید لطفاً!

اما او گریه می‌کند و می‌گوید:

- به خدا دارم دق می‌کنم، از بس که این چندماه غصه‌ی زندگیتو خوردم!

دندان بر هم می‌سایم.

- زندگی من غصه خوردن نداره.

با فین فین می‌گوید:

- سید نرو دنبالش، اگه طلاق می‌خواد، طلاقش بده. بعد خودم نگارو می‌سپرم دستت!

باورم نمی‌شود! امکان ندارد! مگر می‌شود مادری این‌طور دخترش را بذل و بخشش کند؟

کلمه‌ی طلاق در گوشم سوت می‌کشد.

خاله را می‌بینم که لب‌هایش تکان می‌خورد اما صدایش را نمی‌شنوم.

می‌ایستم، دیگر نمی‌توانم تحمل کنم، سرم را تکان می‌دهم بلکه صداها برگردد و می‌شنوم که خاله می‌گوید:

- اصلاً من راضی‌ام، نگارم راضیه، همین الان یه صیغه‌ی محرمیت بخون، برای باقیشم خدا بزرگه!

و من با تمام توانم صدایم را بالا می‌برم و فریاد می‌کشم:

- بسه دیگه! بسه!

#پارت_دویست_و_هشتاد_و_هشت

خاله و نگار، هر دو ترسیده نگاهم می‌کنند و من بدون این‌که بخواهم کنترلی روی میزان صدا و عصبانیتم داشته باشم، داد می‌زنم:

- هربار بهش توهین می‌کنید چه پست سرش چه جلوی خودش، هی دندون روی جیگر گذاشتم، چیزی نگفتم. چندین سری آتیش انداختید توی زندگیمون باز سکوت کردم، ببخشید خاله اما دیگه وقاحت رو به حد اعلی رسوندید!

هرچیزی یه حد و اندازه‌ای داره.

من روی حرف و حرکت نگار چشم‌پوشی کردم، گفتم دختر کم سن و ساله، خامه، عیبی نداره.

پس نگو نگار خانوم حامی داشتن!

خاله من شما رو این‌طوری نشناخته‌بودم!

که صیغه‌اش کنم؟! آره؟!

نگار فوراً سمتم می‌آید و لیوانی آب مقابلم می‌گیرد.

- پسرخاله آروم باشید حالا

لیوان را می‌گیرم و طوری محکم روی میز می‌کوبمش که اطرافش کاملاً خیس می‌شود و داد می‌زنم:

- آروم باشم؟ چرا دست از سر زندگی‌ام برنمی‌دارید؟ چی‌کار به رابطه‌ی من و لیلیان دارید؟ چرا انقدر کنکاش می‌کنید؟

نگار با ترس می‌گوید:

- ما فقط به‌خاطر مهدی

میان جمله‌اش فریاد می‌کشم:

- بچه‌ی من نیازی به دلسوزی شما نداره.

این‌که لیلیان قراره برگرده سر خونه و زندگی‌اش هم ربطی به شما نداره.

رو به خاله می‌چرخم و می‌گویم:

- از سن و سالتون خجالت بکشید خاله.

اگر نگار توی یک خانواده‌ی دیگه، توی موقعیت لیلیان بود، به همسرش همچین پیشنهادی می‌دادن شما چی‌کار می‌کردی؟

زشته به قرآن، زشته!

حتی هنوز شک دارم به حرفایی که از شما شنیدم.

خاله تند می‌گوید:

- من بد حرفی نزدم، هرکی جای تو بود با سر قبول می‌کرد!

ناباور و هیستریک می‌خندم و سری به چپ و راست تکان می‌دهم و با جمله‌ی نگار، عملاً در بهت و ناباور غرق می‌شوم.

- پسرخاله، ازدواج شما که با عشق نبوده! یعنی می‌گم، قبلش که علاقه‌ی شدیدی به هم نداشتید، یه ازدواجِ احتمالاً از سر اجبار بوده، طلاق دادنش انقدر سخته؟!

چه می‌گویند این مادر و دختر معلوم‌الحال؟

#پارت_دویست_و_هشتاد_و_نه

مغزم آن‌قدری داغ شده است که دیگر نخواهم مراعات کنم، چشم می‌بندم و دهان باز می‌کنم و می‌گویم:

- فقط دهنت رو ببند و یک کلمه‌ی دیگه هم حتی حرف نزن!

اما او انگار کاملاً جمله‌ام را نشنیده می‌گیرد که ناگهان با صدای بلند زیر گریه زده و می‌گوید:

- واقعاً، واقعاً انتظار چنین رفتاری رو از شما نداشتم سید علیرضا.

گریه‌اش اوج می‌گیرد و بی توجه به او سمت در می‌روم که سمتم پا تند می‌کند و مقابلم با فاصله‌ی کمی می‌ایستد.

خاله می‌گوید:

- دستت درد نکنه، واقعاً دستت درد نکنه که خوب حرمت فامیلی و همخون بودنمونو نگه داشتی.

جوابش را نمی‌دهم و می‌خواهم از کنار نگار بگذرم و در را باز کنم که یک قدم نزدیک‌تر می‌شود و درست مقابل تنم می‌ایستد و لب می‌زند:

- تو رو خدا وایسا پسرخاله.

نگاه از او می‌دزدم و حرصی لااله‌الاالله را زمزمه می‌کنم و می‌گویم:

- برو کنار نگار خانوم، برو کنار، به حد کافی امشب شنیدم.

اما او قدمی جابه‌جا نمی‌شود و به ناچار من کمی فاصله می‌گیرم و نگار با گریه تقریباً جیغ جیغ می‌کند و می‌گوید:

- این چند ماه هر خواستگاری که اومده دم در این خونه رو رد کردم.

ابروهایم بالا می‌پرد و پیش از این‌که چیزی بگویم ادامه می‌دهد:

- همین چند روز پیش، مادر لیلیان زنگ زد.

برادر لیلیان می‌خواست پا پیش بذاره برای خواستگاری ولی سفت و سخت گفتم نه! می‌دونی چرا پسرخاله؟ به‌خاطر شما!

چند ثانیه از فرط تعجبِ چیزهایی که شنیدم، نمی‌دانم چه بگویم و بعد سمت خاله می‌چرخم و می‌گویم:

- اولاً که خدا به لهراسب رحم کرده

خاله می‌خواهد داد بزند که دست مقابلش می‌گیرم و می‌گویم:

- دوماً، مگه من به دختر شما وعده دادم؟ منی که متاهلم، منی که توی گوشه‌ای ترین نقطه‌ی ذهنم هم به ایشون فکر نکردم، مقصر رد کردن خواستگاراشم؟!

#پارت_دویست_و_نود

خاله دیگر طاقت نمی‌آورد و داد می‌زند:

- چرا خدا به لهراسب رحم کرد؟ دختر به این نجیبی کجا گیرش میاد؟

پوزخندی صدا دار می‌زنم.

- معنی نجابت اینه؟! که هوار بشی روی زندگی کسی؟!
که بگی زنت رو طلاق بده یا نه، اگر نخواستی طلاق هم نده، کنارش من رو صیغه کن؟!

بلند می‌خندم و می‌گویم:

- الحمدلله که معنی‌اش رو فهمیدم.

تعلل نمی‌کنم و بدون این‌که بخواهم به صحبت‌هایشان گوش بدهم، دستگیره‌ی در را پایین می‌کشم و فوراً بیرون می‌روم.

سوار ماشین می‌شوم و با سرعت زیاد راه می‌افتم.

شیشه‌های دو طرف ماشین را پایین می‌دهم، بلکه بتوانم کمی راحت‌تر تنفس کنم.

هنوز نمی‌توانم باور کنم چه حرف‌هایی شنیده‌ام.

آن‌قدری آشفته هستم که مسیر خانه را پیش نگرفته‌ام، نیاز دارم جایی بروم تا کمی آرام شوم.

ماشین را پارک می‌کنم و پیاده می‌شوم.

حالا که سال تحویل شده، خیابان‌ها دیگر زیاد شلوغ نیست.

از داخل بازار، سمت امامزاده صالح می‌روم.

به محض این‌که پا در صحن می‌گذارم و چشمم به گنبد و گلدسته‌ی فیروزه‌ای رنگش می‌افتد، ناگهان آرامشی به دلم سرازیر می‌شود و حالا می‌توانم دست از فکر کردن به حرف‌های خاله و دخترش بردارم.

وضو می‌گیرم، داخل می‌روم و زیارت می‌کنم اما ترجیح می‌دهم نماز زیارت را در صحن بخوانم.

این خنکی هوای آخرشب دلچسب است.

سلام نماز را که می‌دهم، لیلیان پیش چشم‌هایم می‌آید.

گوشی را در دستم می‌گیرم و نمی‌دانم کار درستی‌ست یا نه، اما می‌خواهم حالا که این‌جا نشسته‌ام، پیش از این‌که بخواهند در امامزاده را ببندد و مجبور به رفتن شوم، به او پیام بدهم.

دل به دریا می‌زنم و برایش می‌نویسم.

- سلام، سال نو مبارک، خوبی؟

#پارت_دویست_و_نود_و_یک

"لیلیان"

مهدی در آغوشم خوابیده، دستم خواب رفته و گزگز می‌کند اما دلم نمی‌آید روی تخت بگذارمش و دست از تماشا کردنش بردارم.

برای تک‌تک اجزای صورتش جان می‌دهم.

دوست دارم دانه به دانه‌ی مژه‌ها و ابروهایش را ببوسم.

گونه‌ام را به گونه‌ی تپلش می‌چسابم و چشم می‌بندم و عمیق نفس می‌کشم.

باز هم فکرهای تکراری در سرم، از سر گرفته می‌شوند اما میانشان، ذهنم دوست دارد به آن جعبه سرک بکشد.

تلاش دارم حواس خودم را پرت کنم.

شاید حق با ایرج است، شاید بهتر است همبن مسیری را که پیش گرفته‌ام را تا انتها بروم.

شاید الان هم نباید سر کیف مهدی بروم و باز آن جعبه را در دست بگیرم اما گویا بدن من، تمام و کمال از

مغزم فرمان نمی‌گیرد که می‌ایستم و سراغ آن شیِ کوچک می‌روم.

با تردید برمی‌دارمش، مهدی را کنار خودم روی تخت می‌گذارم و دیگر یا کنجکاوی‌ام مقابله نمی‌کنم و درش را باز می‌کنم.

دستبند ظریفی با سنگ‌های یشم.

نمی‌دانم این کارش را پای چه چیزی بگذارم.

عیدی محسوب می‌شود یا هدیه‌ای برای عذرخواهی؟

لبخندی ریز و کوچک می‌آید که کنج لبم جان بگیرد اما ناگهان چیزی در سرم فریاد می‌کشد، خیانت، نگار، بیماری، طلاق.

چشم‌هایم را محکم روی هم فشار می‌دهم و به این فکر می‌کنم که تا به‌حال می‌دانستم انقدر احمق هستم؟!

احمق هستم، که اگر نبودم، الان نباید چیزی شبیه به دلتنگی، ته دلم، تکان می‌خورد.

اگر نبودم، نباید به او فکر می‌کردم، نباید نگران بیماری‌ای که ایرج آن‌طور مطمئن درموردش حرف زده بود می‌شدم.

لعنتی به بُعدِ احمق وجودم می‌فرستم و دستبندی که نمی‌توانم دوست‌داشتنی بودنش را انکار کنم، سر جایش در جعبه برمی‌گردانم.

سمت مهدی به پهلو می‌چرخم و دست کوچکش را در دستم می‌گیرم و نمی‌خواهم حتی یک لحظه‌ی دیگر هم به سیدعلیرضا فکر کنم و درست در همین لحظه با صدای لرزش کوتاهش، چشمم به پیام دریافتی‌ام از او می‌افتد.

نباید ذوق زده شوم، نباید قلبم عادی نواختن را از یاد ببرد، نباید دلخوری بزرگم را از یاد ببرم اما نمی‌دانم چرا با لبی که می‌لرزد و به لبخند باز شده، برای صدمین بار پیامش را می‌خوانم که نوشته:

- سلام، سال نو مبارک، خوبی؟

#پارت_دویست_و_نود_و_دو

پاسخ دادن به این پیامک پنج کلمه‌ای مگر چه‌قدر نیاز به فکر کردن دارد؟

یک دنیا حرف دارم اما زبان گفتنش را نه، ندارم.
پس از کلی کلنجار رفتن با خودم می‌نویسم:

- سلام، همچنین، ممنونم.

و پیش از پشیمان شدنم، ارسالش می‌کنم.
گوشی را بی‌صدا می‌کنم تا اگر جوابی داد متوجه نشوم و دوست دارم چشم‌هایم را وادار به خوابیدن بکنم بلکه مغزم خاموش شود اما موفق نمی‌شوم.

لعنتی به خودم که طاقت نمی‌آورم گوشی‌ام را چک نکنم می‌فرستم و برمی‌دارمش.
جواب داده:

- زنگ بزنم حرف بزنیم؟

دلم از هیجان و ترس و سردرگمی در هم می‌پیچد.
من چه مرگم شده؟ باید غرورم را حفظ کنم.

عزت نفسم مهم‌تر از این هیجان مسخره است که در جوابش می‌نویسم:

- نه.

بلافاصله پاسخ می‌دهد:

- لیلیان، داری زیاده‌روی می‌کنی، چند روز دیگه قراره طولش بدی تا برگردی؟

بذار حرف بزنیم، حلش کنیم.

اشک‌هایم را پاک می‌کنم و می‌نویسم:

- ولی بعضی چیزها حل شدنی نیست.

بعضی چیزها قابل بخشیدن نیست.

دستم را مقابل دهانم می‌گذارم تا صدای گریه‌ی اوج گرفته‌ام مهدی را بیدار نکند.

منتظر دریافت جوابش می‌مانم اما او به جایش زنگ می‌زند و آن‌قدر مردد بین پاسخ دادن و نماندن می‌مانم تا تماس قطع می‌شود.

پنج بار دیگر هم زنگ می‌زند و من جوابی نمی‌دهم.

جوابی نمی‌دهم چون به خودم اعتراف می‌کنم که با دیدن مهدی مردد شده‌ام.

نمی‌دانم، شاید هم مهدی فقط بهانه‌ام باشد، شاید دلیل اصلی این‌که پای رفتنم از زندگی مشترکمان لغزیده، مریضی او باشد.

شاید حالا که از حالش با خبر شده‌ام، بخواهم بیش‌تر فکر کنم.

هر کسی لایق یک‌بار بخشیده شدن هست، نیست؟

چرا هرچه بیش‌تر فکر می‌کنم بیش‌تر گیج می‌شوم؟

خدایا راهی پیش پایم بگذار تا از این سردرگمی خارج شوم.

#پارت_دویست_و_نود_و_سه

ایرج بالای سرم ایستاده و می‌گوید:

- پاشو لیلیان، هفت روز از عید گذشته، تو کل این هفت روز رو از روی تخت بلند نشدی.
زخم بستر می‌گیری.

بدون این‌که خوابالود باشم، پتو را روی سرم می‌کشم و می‌گویم:

- تو هم که کلاً یا سرت تو گوشیه، یا داری آروم آروم پای تلفن با یکی حرف می‌زنی، من رو چی‌کار داری ایرج؟

نچی می‌کند، پتو را از روی سرم می‌کشد و می‌گوید:

- از همون صبح روز یکم که بچه رو تحویلِ باباش دادم شدی برج زهرمار.

یه کم برای جلسات مشاوره میل نشون نمی‌دی، همکاری نمی‌کنی.

بغضم را جمع و جور می‌کنم و می‌گویم:

- برج زهرمار نشدم، فقط دلتنگم و

سکوت می‌کنم و ادامه نمی‌دهم که لبه‌ی تخت می‌نشیند و می‌گوید:

- و چی؟

شانه بالا می‌اندازم.

- و سردرگم.

می‌گوید:

- می‌خوای بریم یه دوری بزنیم؟ شاید حال و هوات عوض شه؟

سری به چپ و راست تکان می‌دهم.

- نه، دوست داشتم برم خونه‌ی مامان‌اینا، که بهم گفت بابا گفته بدون شوهرت نیا!

می‌گوید:

- پس پاشو بریم یه طرفی، منم خسته شدم توی خونه.

دنبال بهانه می‌گردم، در ذهنم همه چیز را بالا و پایین می‌کنم.
چه بگویم تا کم‌تر مشخص شود دلم بهانه‌ای جز ناراحتی از حرف بابا و دلتنگی مهدی را دارد.

می‌گویم:

- ام، چیزه، کاش زنگ بزنم، یعنی خودم نه، شما زنگ بزنی بهش

چشم تنگ می‌کند.

- به کی؟

پوست لبم را می‌جوم.

- به سید دیگه!

- آهان، خب که چی بشه؟

نگاه می‌گیرم.

- مهدی رو بیاره ببینمش.

- که هوایی بشی؟ ولش کن من زنگ نمی‌زنم.

نفسم را بیرون می‌دهم.

- باشه مهم نیست، خودم می‌زنم.

#پارت_دویست_و_نود_و_چهار

کمی خیره نگاهم می‌کند و بعد شانه بالا می‌اندازد.

- خود دانی، من حرف‌هام رو بهت زدم، راهنمایی‌ات کردم، فکر نکنم بیش‌تر از این اجازه‌ی دخالت داشته باشم.
هرطور مایلی، هرکاری دوست داری بکن.

می‌ایستد و من هم روی تخت نیم‌خیز می‌شوم و می‌گویم:

- ایرج، خب این‌جوری با ناراحتی نگو دیگه.

جواب می‌دهد:

- ناراحت نیستم، اصلاً به من ربطی نداره لی‌لی‌جان. من که حتی قرار نیست مدت زیادی ایران بمونم بهتره بیش‌تر از این

میان حرفم می‌گویم:

- تو رو خدا با دلخوری حرف نزن.

لبخندی کم‌رنگ می‌زند.

- دلخور چرا؟ فقط نگران آیندتم، همین.
اما حالا فکر می‌کنم این‌که دلتنگ خودشی یا بچش، چیزیه که دیگه نباید توش دخالت کنم.

پاسخی ندارم و فقط در سکوت نگاهش می‌کنم که از اتاق خارج می‌شود.

پیش از این‌که باز در فکر و خیال و دو دلی برای تصمیم‌گیری‌ام غرق شوم، راه رفته را برمی‌گردد و می‌گوید:

- فقط یک چیزی بهت می‌گم لی‌لی

منتظر نگاهش می‌کنم.

- دختربچه نیستی که ندونی با خودت چند چندی، بچه‌اش رو بهونه نکن، حداقل با خودت روراست باش.

تنهایم می‌گذارد، حرفش را برای خودم حلاجی می‌کنم.

یکی دو ساعت در اتاق راه می‌روم، می‌نشینم، دراز می‌کشم، اما می‌فهمم چیزی که ذهنم را مشغول کرده فقط مهدی نیست.

حقیقت این است که دوست دارم ببینمش و حداقل از حالش باخبر شوم.

نمی‌دانم اسم این حس را چه می‌شود گذاشت، دلتنگی؟ ولی چرا من باید به طرز احمقانه‌ای دلتنگ مردی باشم که تعداد روزهای خوش و بدون بحث و دغدغه‌ام کنارش، به اندازه‌ی تعداد انگشتان یک دستم هم نبوده.

ماجرای نگار برایم تیر خلاص این رابطه محسوب می‌شد اما پیش از آن هم کم اختلاف نداشتیم.

از آن رابطه‌ی لعنتی که منجر به بستری شدنم شد گرفته، تا آن روزِ نحس و اصرارش به باردار بودن من.

من نباید دلتنگ این مرد باشم.

من نباید بخواهم که کمک به درمانش کنم اما به طرز احمقانه‌ای منطقی بودنم را از دست داده‌ام.

تردید را کنار می‌گذارم، گوشی را برمی‌دارم و شماره‌اش را می‌گیرم.

#پارت_دویست_و_نود_و_پنج

"علیرضا"

مادر تلاش می‌کند کمی از فرنی را به مهدی که به شدت بدقلق شده بخوراند.

اما پسرم جیغ می‌کشد، دست و پایش را تکان می‌دهد، لب‌هایش را محکم روی هم می‌گذارد و سرش را عقب می‌برد.

خستگی و بی‌حوصلگی را در صورت مادر می‌بینم که خم می‌شوم و مهدی را برمی‌دارم و می‌گویم:

- خودتونو اذیت نکنید مادر، نمی‌خوره دیگه.

با صدایی لرزان جواب می‌دهد:

- این بچه ضعیف شده، پوست و استخون شده.
یک روز هم کنار لیلیان موند فقط بیش‌تر هوایی شد.
من دیگه طاقت گریه‌هاش‌و ندارم به خدا قسم سید علی.
جیگرم پاره پاره شده براش.

پدر هم انگار منتظر شنیدن همین حرف‌هاست که عصبی می‌گوید:

- من دیگه به حرف تو گوش نمی‌دم علی.
اگه خودت قرار بود یه کاری کنی که تا الان کرده بودی.
دست رو دست گذاشتی که چی بشه؟
اصلاً یه کلام به لیلیان گفتی برگرد؟

ازش خواهش کردی؟

در حالی‌که تلاش دارم مهدیِ بی‌قرار را آرام کنم می‌گویم:

- پدر جان، دایی‌اش گفته صبر کنم تا

میان حرفم داد می‌زند:

- تا چی؟ معجزه بشه؟

می‌گوید:

- اصلاً نه به‌خاطر تو نه به‌خاطر زنت، من فقط به‌خاطر مهدی خودم می‌رم خونه‌ی دایی‌اش.
آدرسش‌و بده باباجان

کلافه از این بحث‌های تکراری و هرروزه می‌خواهم مخالفت کنم و مانعش شوم اما صدای زنگ گوشی‌ام و دیدن اسم لیلیان روی صفحه آن‌قدر متعجبم می‌کند که برای لحظه‌ای چشم‌هایم گرد می‌شود.

متوجه نگاه کنجکاوشان می‌شوم و می‌گویم:

- لیلیانه!

مادر فوراً می‌گوید:

- خب سریع جواب بده تا قطع نکرده.

مهدی را به مادر می‌دهم، سمت اتاق می‌روم، در را می‌بندم و آیکون سبز را لمس می‌کنم و جواب می‌دهم:

- سلام

او اما سکوت کرده، چیزی نمی‌گوید، حتی شک می‌کنم که نکند تماس قطع شده، نگاهی به صفحه‌ی گوشی می‌اندازم.

- الو، لیلیان

آرام می‌گوید:

- سلام

با شنیدن صدایش پس از این مدت، ناخواسته لبخندی روی لب‌هایم جان می‌گیرد و می‌پرسم:

- خوبی؟

باز هم مکث می‌کند.

- مرسی.

#پارت_دویست_و_نود_و_شش

متوجه می‌شوم انگار حالا که تماس گرفته، نمی‌داند باید چه بگوید، انگار ذهنش آشفته است و این را خوب می‌فهمم که می‌گویم:

- تعطیلات خوبه؟ خوش می‌گذره؟

صدای پوزخند کوتاهش را می‌شنوم.
می‌گویم:

- می‌خوای حرف بزنیم؟

می‌توانم صورتش را تصور کنم که الان چه حالتی دارد.

- من می‌خواستم، می‌خواستم که

- چی؟

- می‌خواستم بگم مهدی رو میاری ببینمش؟

این‌که خودش مستقیماً تماس گرفته، برایم معنی‌ای جز حرفی که زده دارد.
اما چیزی به رویش نمی‌آورم که باز هم موضع نگیرد و می‌گویم:

- آره حتماً، کجا بیارمش؟

وقتی می‌گوید:

- نمی‌دونم

کاملاً مطمئن می‌شوم که جایی جز خانه‌ی ایرج را در نظر دارد.

شاید می‌خواهد با من حرف بزند اما غرورش مانع این می‌شود که صریح بگوید.

- بیام دنبالت بریم یه جا غذا بخوریم، مهدی هم پیشت باشه؟

فوراً می‌گوید:

- نه نه ممنون.

در ذوقم می‌خورد و می‌گویم:

- خب خوب می‌شد که بیام دنبالت و

میان حرفم می‌پرد.

- شما نیا، بگو کجا، خودم میام.

دیگر نمی‌توانم این لبخند پهن شده روی صورتم را جمع و جور کنم.

- بریم همون رستوران که شب اولی که می‌خواستی بیای این‌جا رفتیم؟

و به این فکر می‌کنم که ما در چند ماه زندگی مشترکمان چه‌قدر کم با یک‌دیگر بیرون رفته‌ایم.

کوتاه می‌گوید:

- باشه، ساعت چند اون‌جا باشم؟

- هشت، مطمئنی که نمی‌خوای بیام دنبالت؟

نفسش را در گوشی فوت می‌کند و با لحنی که انگار عصبی شده می‌گوید:

- بله مطمئنم. نکنه باز قراره بگی با آژانس نیا و

- نه نه، می‌دونم خودت مراقبی.
می‌بینمت.

- خداحافظ

بدون این‌که منتظر بماند تا پاسخش را بدهم گوشی را قطع می‌کند.

#پارت_دویست_و_نود_و_هفت

"لیلیان"

با قطع کردن تماس قطرات عرق نشسته روی پیشانی‌ام را پاک می‌کنم و نفسی راحت می‌کشم.

سراغ لباس‌هایم می‌روم.

برخلاف حال روحی‌ام برای انتخاب وسواس به خرج می‌دهم و در نهایت نگاهی به خودم می‌اندازم هرچند حوصله‌ی آرایش کردن را ندارم.

پوششم چیزی نیست که مورد رضایت و پسند او باشد اما اگر قرار باشد این دیدار باعث شود شروعی دوباره را داشته باشیم، باید همه‌چیز را همینطور که بوده و هست بپسندد.

از اتاق که بیرون می‌روم، ایرج که مشغول تایپ کردن چیزی در گوشی‌اش هست، سرش را بالا می‌گیرد، نگاهم می‌کند و من می‌گویم:

- این روزا زیاد در حال چت کردنی‌ها ایرج خان.

می‌خندد و جواب می‌دهد:

- آره، بدجور.

چشم‌هایم برق می‌زند:

- واقعاً داری چت می‌کنی؟ من یه دستی زدم! نمی‌گی طرف کیه؟

دستی به صورتش می‌کشد.

- شاید به زودی بگم.

با اشاره به صورت خندان من می‌گوید:

- حالا تو ذوق‌زده نشو.
چه عجب از کنج عزلتت دل کندی.

لبخند می‌زنم.

- می‌ری سید رو ببینی یا مهدی رو بهانه کردی تا سید رو ببینی؟

می‌خندم.

- ایرج!

- زهرمار، بگو دایی بذار عادت کنی.

سر بالا می‌اندازم.

- نه دیگه بعد از این همه سال که عادت نمی‌کنم. من می‌رم کاری نداری.

می‌گوید:

- نه، می‌خوای برسونمت؟

گوشی را در دستم تکان می‌دهم.

- اسنپ می‌گیرم.

کفش‌هایم را پا می‌کنم، که می‌آید و کنارم می‌ایستد و می‌گوید:

- عاقلانه رفتار کن لیلیان، بهش اجازه‌ی حرف زدن بده، خودت هم همه‌ی حرف‌هات رو بزن.

نذار علت دلخوری و ناراحتی‌هات روی هم تلنبار بشه و دفعه‌ی بعد شدیدتر از این بار کار دستت بده.

چشم به صورتش می‌دوزم.

- یه طوری حرف می‌زنی انگار که طرفداری‌اش رو می‌کنی.

تا همین چندساعت پیش که داشتی می‌گفتی فراموشش کنم. چرا رفتارهات ضد و نقیضه ایرج؟ من گیج می‌شم این‌جوری.

کوتاه می‌خندد.

- من چرا باید طرفداری‌اش رو بکنم؟

چپ چپ نگاهش می‌کنم.

- نمی‌دونم والا، خودت بگو.

دست به سینه می‌شود.

- برو لی‌لی، داری چرت می‌گی.
مواظب خودت باش و عاقلانه تصمیم بگیر.

#پارت_دویست_و_نود_و_هشت

"علیرضا"

خودم هم نمی‌توانم این‌طور ذوق زده بودنم را درک کنم.
آماده شده‌ام و مهدی را هم آماده کرده‌ام و خطاب به او که پستانکش را می‌مکد و نگاهم می‌کند می‌گویم:

- نفسِ بابا، دعا کن مامانی برگرده پیشمون.

انگار حرفم را می‌فهمد که می‌خندد.
بغلش می‌کنم و چک می‌کنم که وسایلش را در کیفش گذاشته باشم.
از پله‌ها پایین می‌روم که پدر در خانه‌شان را باز می‌کند و می‌گوید:

- اگه عقل داشته باشی امشب با لیلیان برمی‌گردی خونه.

خنده‌ام می‌گیرد.

- باباجان، تو کل این سی و شش سال زندگی‌ام، به اندازه‌ی این چند روز از جانب شما توبیخ و تحقیر نشدم.

چشم.

با اخم نگاهم می‌کند.

- چون کارد به استخونش رسوندی که رفته، پس توبیخ و تحقیر کم‌ترین کاریه که از دستم برمیاد.

قد یه جو عقل داشته باش، باهاش درست رفتار کن، برش گردون خونه.

- چشم.

- برو به سلامت خیر پیش.

مادر از داخل خانه می‌گوید:

- یادت نره براش گل و کادو بخری علیرضا.

- اونم چشم مادر، فعلاً خداحافظ.

مهدی را روی صندلی مخصوصش می‌گذارم و به راه می‌افتم.

میان راه مقابل یک گل‌فروشی توقف می‌کنم.
سبد گلی می‌خرم و از آن‌جایی که نمی‌دانم چه هدیه‌ای تهیه کنم که دوستش داشته باشد، با خودم فکر می‌کنم بهتر است بعد از خوردن غذا پیشنهاد بدهم با هم‌دیگر به مرکز خرید برویم تا بهانه‌ای هم باشد برای این‌که بیش‌تر کنارش باشم.

به خودم می‌آیم و می‌فهمم انگار هیچ‌وقت درگیر چنین شور و اضطرابی نبوده‌ام.

این هیجانی که باعث می‌شود هر چند ثانیه یک‌بار احساس کنم زیر پایم خالی شده یک حس جدید و متفاوت است.

این‌که می‌بینم شوق دیدنش باعث شده حتی دست‌هایم بلرزد و عرق روی تیره‌ی پشتم بنشیند، چیزی‌ست که تابه‌حال تجربه‌اش نکرده بودم! حتی با نرگس! و این بیش‌تر متعجبم می‌کند!

نمی‌دانم چه اسمی می‌توانم روی این حس بگذارم اما هرچه که هست، برایم جالب است.

#پارت_دویست_و_نود_و_نه

"لیلیان"

راننده مقابل رستوران توقف می‌کند، پیاده می‌شوم و نگاهی به ساعتم می‌اندازم.

غالب‌ترین حسم، نگرانی‌ست.

انگار واقعاً فکر کرده‌ام اولین قرار آشنایی‌مان است.

می‌خواهم داخل بروم اما هنوز قدم از قدم برنداشته‌ام که با شنیدن صدای گریه‌ی آشنای مهدی، سر سمتش می‌چرخانم.

مهدی را در آغوش نگه‌داشته و در دست دیگرش هم دسته گل است.

ساکش را هم روی شانه‌اش انداخته و از پارکینگ خارج شده‌است.

از ذهنم می‌گذرد، اگرچه در این مدت برای من همسر ایده‌الی نبوده اما انصافاً پدر خوبی‌ست.

لرزش دستش محسوس است و قلبم در هم فشرده می‌شود.

با دیدنش باری دیگر تصویر نگار در لباس خواب برایم تداعی می‌شود و برای لحظاتی خون در رگ‌هایم می‌جوشد.

چشم می‌بندم و نفسی عمیق می‌کشم.

انگار تازه من را دیده که صدایم می‌زند.

- خانومم

قسم می‌خورم که هیچ دیوانه‌ای مثل من با این حجم بی‌نهایت از احساسات مختلف وجود ندارد.

چشم باز می‌کنم و خیره‌اش می‌شوم.

گودی زیر چشم‌هایش توجهم را جلب می‌کند.

چه‌قدر لاغر شده!

نزدیکم که می‌شود، سلامش را پاسخ می‌دهم و فوراً مهدی را که پرذوق سمت آغوشم پرواز می‌کند را در آغوش می‌گیرم.

گونه‌هایش را پشت سر هم می‌بوسم و می‌گویم:

- سلام عشق خوشگل من، نفسم، قربونت برم الهی انقدر که تو نمکی. خوبی فدات شم؟

سنگینی نگاه سید علیرضا را روی خودم احساس می‌کنم.

با ته خنده‌ای در صدایش می‌گوید:

- الحمدلله، شکر خدا، منم خوبم.

کنج لبم را از داخل به دندان می‌کشم تا نخندم و همچنان ظاهر جدی‌ام را حفظ کنم.
بدون این‌که چیزی بگویم، کوتاه نگاهش می‌کنم.
گل را سمتم می‌گیرد و می‌گوید:

- این هم تقدیم شما.

می‌گیرم و باز هم به دستش نگاه می‌کنم و کوتاه و بدون هیچ انعطافی لب می‌زنم.

- خیلی ممنون.

- خواهش می‌کنم قابلی نداره.

و او دستش را با فاصله پشت کمرم نگه می‌دارد و می‌گوید:

- بریم داخل.

و آرام زمزمه می‌کند:

- خدا رحم کنه، شمشیر رو از رو بستی.

نمی‌توانم جواب ندهم و می‌گویم:

- درواقع اصلاً شمشیری در کار نیست، من فقط برای دیدن مهدی این‌جاام.

سر خم می‌کند و کنار گوشم می‌گوید:

- فقط؟

بزاق دهانم را فرو می‌دهم و می‌گویم:

- بله، فقط.

اما دروغ می‌گویم.

#پارت_سیصد

مقابل یک‌دیگر نشسته‌ایم.
شدیداً تلاش می‌کنم که خودم را سرگرم مهدی نشان دهم و وانمود کنم که متوجه نگاه‌هایش نمی‌شوم.
سکوت کوتاه بینمان را می‌شکند و می‌گوید:

- جات توی خونه خیلی خالیه.

ناخن‌هایم را کف دستم فرو می‌کنم.

نمی‌خواهم مستقیم درمورد نگار حرف بزنم، شدیداً معتقدم صحبت درموردش باعث خرد شدن خودم می‌شود.
اما با کج‌خندی که می‌دانم حرص در می‌آورد می‌گویم:

- واقعاً؟

- متوجه نمی‌شم.

سرم را تکان می‌دهم.

- آهان، متوجه نمی‌شی! واقعاً مطمئنی جام خالیه؟

دستی به ته ریش‌هایش می‌کشد و می‌شنوم که استغفرالله را زمزمه می‌کند و رو به من می‌گوید:

- آره واقعاً.

و باور کن که اصلاً قصد ندارم باهات دعوا کنم لیلیان‌جان.

ابروهایم بالا می‌پرد.
به مهدی نگاه می‌کنم و می‌گویم:

- مدل لحنت هم عوض شده آقا سید!

می‌خندد.

- ببین من می‌گم شمشیر از رو بستی نگو نه.

نگاهش می‌کنم.

- دلخورم، خیلی هم دلخورم.
و این میزان از دلخوری من چیزی نیست که با یک معذرت خواهی

اشاره‌ای به گل‌ها می‌کنم.

- و یک دسته‌گل که هیچ، حتی با یک باغ گل هم فراموشم نمی‌شه.

نباید صدایم بلرزد، نباید ضعیف جلوه کنم.

مهدی را با یک دست نگه می‌دارم و با دست دیگر کمی از نوشابه‌ای که برایمان آورده‌اند می‌نوشم تا بغضم را پس بفرستم.

سید علیرضا خودش را روی میز جلوتر می‌کشد و می‌گوید:

- اصلاً هرچی تو بگی حق داری.

هرچه‌قدر دلخور باشی حق داری.

وسط حرفش می‌پرم.

- عجب! که این‌طور! جالبه که خودت هم قبول داری چه گندی زدی به زندگیمون.

نگاهم می‌کند و می‌گوید:

- بگو چی‌کار کنم که دیگه دلخور نباشی؟ که دلت باهام صاف بشه، که برگردی؟

پچ می‌زنم:

- صاف نمی‌شه.

لبخند می‌زند:

- اگر هرلحظه فدات بشم چی؟ بازم صاف نمی‌شه؟

لیلیان(vip):

#پارت_سیصد_و_یک

به گوش‌هایم شک می‌کنم، خودش است؟

نگاه متعجبم را می‌خواند که می‌خندد.

دست جلو می‌آورد و می‌خواهد دستم را بگیرد که من ناخودآگاه دست عقب می‌کشم.

نفسی عمیق می‌کشد و می‌گوید:

- برای این‌که از دلت دربیاد، هرکاری بگی حاضرم انجام بدم.

"چه‌قدر تو پررویی بشر، اگر جامون برعکس بود حاضر می‌شدی من رو ببخشی که حالا حرفِ از دل در آوردن می‌زنی برای من؟!"

با تکان دادن دستش مقابل صورتم به خودم می‌آیم.

نگاهش می‌کنم که می‌گوید:

- خوبی؟

سر تکان می‌دهم و او می‌گوید:

- خب، خودت بگو، گردن من از مو نازک‌تره.

نگاهی به مهدی که در آغوشم غرق در آرامش شده می‌اندازم.
با چشم‌های گردش به من زل زده و به صورتم لبخند می‌زند.

می‌گویم:

- کاری که کردی با این حرف‌ها رفع و رجوع نمی‌شه.

با دو انگشت وسطی و شست دست چپش فشاری به شقیقه‌هایش می‌آورد و می‌گوید:

- واقعاً نمی‌خوام باز ناراحتت کنم، اما داری طوری حرف می‌زنی که انگار فقط من مقصر بودم.

این قضیه دو طرف داشت لیلیان، تو هم سمت دیگه‌اش هستی.

از این حق به جانب بودنش حرصی می‌شوم.

- کار خودت رو با رفتار من یکی حساب می‌کنی؟

دست‌هایش را بالا می‌گیرد.

- باشه، من تسلیم، گفتم که، اصلاً صد در صد حق با توئه.

هضم آن ماجرا برایم سخت است.

اما نگاهم که روی دست‌هایش می‌نشیند، یاد حرف‌های ایرج درمورد بیماری‌اش می‌افتم.
به حالت چشم‌هایش بیش‌تر دقت می‌کنم.
رنگ پریدگی و لاغری صورتش هم دلم را می‌لرزاند.
و حضور مهدی هم سمت دیگر قضیه است.
می‌گویم:

- من به‌خاطر مهدی این‌جاام، لازم نیست کاری کنی، نه از دلم در بیار که البته شدنی نیست، نه ازم بپرس چی‌کار کنی.
همین.

#پارت_سیصد_و_دو

"علیرضا"

این‌طور نیست که ناراحت نشوم، اتفاقاً خیلی هم دلخور می‌شوم.

این‌که طوری رفتار می‌کند انگار که فقط و فقط من مقصر تمام مشکلاتمان بوده‌ام برایم سنگین تمام می‌شود.

می‌خواهم دهان باز کنم و بپرسم چرا انقدر شکاک است؟ چرا هیچ‌وقت من را باور نداشته؟ چرا حالا بیش‌تر خودش را محق می‌داند؟

اما زبان به دهان می‌گیرم.

گفتن این حرف‌ها چه فایده‌ای دارد وقتی دوباره می‌شود نقطه، سر خط؟

دوباره که نه، هزار باره دعواهایمان شروع می‌شود، بحث‌هایمان از سر گرفته می‌شود و در آخر می‌رسیم به هیچ!

می‌گوید به خاطر مهدی این‌جاست.

تلاش دارد بگوید که من را نادیده می‌گیرد اما باز هم ایرادی ندارد.

او فقط برگردد حتی اگر فقط به‌خاطر مهدی‌ست، بعد من خودم آرام آرام دلش را به دست می‌آورم.

با ملایمت می‌گویم:

- باشه، تو به‌خاطر مهدی این‌جایی اما من به‌خاطر خودت اومدم، برای دیدن خودت لیلیان.

جوابی نمی‌گیرم، شاید مدت‌ها زمان می‌برد تا به روال عادی برگردد.

با خنده می‌گویم:

- ناز کن، عیبی نداره، نازت رو می‌خرم لیلیان.

احساس می‌کنم لبخندی روی لب‌هایش ظاهر شد و او فوراً پسش زد.

صدایش می‌زنم:

- عزیزم

پرتعجب نگاهم می‌کند و می‌گویم:

- می‌شه بیای با هم از اول شروع کنیم؟
فکر کنیم همه‌ی اون روزهای گذشته اصلاً وجود نداشته.
از نو همه چیز رو با هم بسازیم، اون پرده‌های پاره شده‌ی حرمت بینمون رو ترمیم کنیم؟

اشک از چشم‌هایش می‌چکد، دستمالی سمتش می‌گیرم.
نم زیر چشم‌هایش را می‌گیرد و می‌گوید:

-تظاهر کردن به این‌که انگار هیچ گذشته‌ای نبوده سخته، خیلی هم سخته سید.

#پارت_سیصد_و_سه

کمی سکوت می‌کنم و بعد می‌گویم:

- حق داری، راست می‌گی، سخته.

ولی ازت می‌خوام یه فرصت دوباره به من و زندگیمون بدی.

اشاره به مهدی می‌کنم.

- به‌خاطر مهدی.

کوتاه نگاهم می‌کند و با اخم می‌گوید:

- می‌خوای از مهدی سواستفاده کنی؟!

لبخند می‌زنم.

- سواستفاده که نه ولی وقتی می‌دونم چه‌قدر دوستش داری

میان حرفم می‌پرد و انگار قرار نیست دلش نرم شود که می‌گوید:

- علاقه‌ی من به مهدی یه مسئله‌ی جداست.

سر تکان می‌دهم و می‌گویم:

- ولی به هر حال من پدرشم، مهدی جزئی از زندگی من و توئه لیلیان.

غذایمان را می‌آورند، دست دراز می‌کنم تا مهدی را بگیرم.

- بدش به من راحت غذات رو بخور.

اما مهدی جیغ می‌زند و بیش‌تر به تن لیلیان می‌چسبد. لب می‌زنم:

- ای پدرسوخته‌ی آدم فروش.

موهای مهدی را می‌بوسد و می‌گوید:

- سختم نیست، راحتم.

مشغول می‌شویم اما می‌بینم که او با غذایش بازی می‌کند.

- بخور دیگه، سرد می‌شه.

سر تکان می‌دهد.

- مرسی، زیاد میل ندارم.

فکرم را به زبان می‌آورم.

- هنوز که کم غذا می‌خوری، خیلی لاغر شدی.

متوجه نگاه متعجبش می‌شوم.

سوالی نگاهش می‌کنم و او طعنه می‌زند:

- امشب زیاد متعجبم می‌کنی سیدعلیرضا!
من توی این چندماه زندگی مشترکمون نه عادت به این همه توجه داشتم نه این همه محبت که نمی‌دونم دلیلش چیه!

پوزخند زده و ادامه می‌دهد:

- شاید هم برای ماست‌مالی کردن گندهایی که زدی داری تلاش خودت رو می‌کنی تا

این‌بار من حرفش را می‌برم.

- کم لطفی نکن، من همیشه حواسم بهت بود، فقط ابرازش نمی‌کردم.

و آره، می‌خوام جبران کنم.

این اجازه رو بهم می‌دی؟!

می‌شه ببخشی؟ می‌شه ببخشی و بگذری و برگردی خونه؟ می‌شه لیلیان؟

کفری نگاهم می‌کند.

- بعضی‌ها هم این‌جوری‌ان، این مدلی‌ان که فکر می‌کنن هرکاری کنن با یه ببخشید و چهارتا قربون صدقه همه چی تموم می‌شه و از یاد آدم می‌ره.

اما نه، حقیقتاً نمی‌شه.

التماس را در صدایم می‌ریزم.

- خواهش می‌کنم ازت لیلیان.

می‌شه برگردی؟

خیره با چشم‌هایی که اشک حلقه زده در آن‌ها قلبم را می‌سوزاند، نگاهم می‌کند و می‌گوید:

- شرط دارم.

#پارت_سیصد_و_چهار

"لیلیان"

وقتی می‌گویم شرط دارم، منتظر نگاهم می‌کند.
می‌خواهم مسئله را باز کنم و بگویم قبل از هرچیزی باید یک خط قرمز پررنگ دور خاله‌اش و آن دختر عفریته‌ی خانه خراب کنش بکشد، اما زبان به دهان می‌گیرم و دندان در جگر فرو می‌برم که اسم منحوسش را نیاورم.

که حداقل علناً نگویم آن‌قدر احمق هستم که مقابل تویی که پای نفر سوم را به زندگی‌مان باز کرده‌ای، نشسته‌ام و می‌خواهم شرط و شروطِ برگشتن بگذارم.

تصمیم می‌گیرم در این‌باره سکوت کنم و حرفش را پیش نکشم.

می‌گوید:

- خب بگو دیگه، به چی فکر می‌کنی؟

پوست لبم را از میان دندان‌هایم رها می‌کنم و می‌گویم:

- من دادخواست طلاق دادم

.

چنان با صدای بلند می‌پرسد:

- چی؟!

که احساس می‌کنم همه نگاهمان می‌کنند و از شدت خجالت بدون چرخاندن سرم به اطراف می‌گویم:

- هیس!

اما او با چشم‌هایی گرد شده نگاهم می‌کند و عصبی و شوکه شده می‌پرسد:

- چی‌کار کردی تو؟

نگاه از او می‌گیرم.

- بهت که گفته بودم، منتها فکر کردی الکی می‌گم.

کلافه نامم را صدا می‌زند.

- لیلیان!

با جدیت می‌گویم:

- من برمی‌گردم ولی این رو بهت اخطار می‌دم که حواست رو جمع کنی، تا زمان رسیدن اون احضاریه فرصت داری که بهم ثابت کنی این زندگی رو واقعاً می‌خوای، وگرنه

دندان بر هم می‌ساید:

- این‌طوری نگو لامصب، دیوونه‌ام نکن.
اگه نمی‌خواستم که این‌جا نبودم و انقدر اصرار به برگشتنت نمی‌کردم.

- من اطمینان خاطر می‌خوام.

نفسی می‌گیرد و می‌گوید:

- باشه، تو فقط بیا، من بهت ثابت می‌کنم.

کمی میانمان به سکوت می‌گذرد و او می‌پرسد:

- امشب میای خانومم؟ بگو که میای، لطفاً.

و من فقط نگاهش می‌کنم و دل ابلهم برای لرزش دستش می‌لرزد.

#پارت_سیصد_و_پنج

جواب می‌دهم:

- نمی‌دونم باید فکر کنم.

می‌خندد و استرس را پس خنده‌اش حس می‌کنم.

- ببین، من گفتم ناز کن نازت خریدار داره.

اما خدایی داری اذیت می‌کنی.

بیا بریم از خونه‌ی دایی‌ات وسایلت رو برداریم و بریم خونه‌ی خودمون.

نگاهی به مهدی می‌اندازم.

اگر باز امشب از او دور شوم قطعاً به جنون می‌رسم.

سیدعلیرضا دستش را روی میز حرکت می‌دهد تا دستم را بگیرد و من دوباره دست عقب می‌کشم و باری دیگر با جدیت می‌گویم:

- اگر دارم برمی‌گردم، به‌خاطر مهدیه، پس بهم دست نزن، کاری به کارم نداشته باش.

کمی مات نگاهم می‌کند و بعد سر تکان می‌دهد و می‌گوید:

- باشه، می‌دونم به زمان احتیاج داری.

چپ چپ نگاهش می‌کنم و می‌گویم:

- شاید گذر زمان هم چندان مؤثر نباشه.

آرام می‌گوید:

- باشه عزیزم، غذات رو بخور بریم.

کمی بعد می‌آید سمتم و مهدی را از آغوشم می‌گیرد و می‌گوید:

- میای بریم یه کم خرید کنیم؟

سوالی نگاهش می‌کنم و می‌گوید:

- قبل از عید که خرید نرفتیم، الان بریم.

لب می‌زنم:

- نه، حوصله‌اش رو ندارم.

ساک را برمی‌دارد و می‌گوید:

- باشه، پس هر وقت دوست داشتی می‌ریم.

می‌ایستم و گل را برمی‌دارم و دنبالش راه می‌افتم.
سوار ماشین می‌شویم و می‌گوید:

- پی می‌ریم خونه‌ی دایی‌ات، باشه؟

با تکان دادنم سرم پاسخ می‌دهم و می‌بینم که لبخند به لب استارت می‌زند و می‌گوید:

- خداروشکر.

#پارت_سیصد_و_شش

سیدعلیرضا در سالن پذیرایی نشسته و من به اتاق آمده‌ام تا چمدانم را ببندم.
چند تقه به درِ بازِ اتاق می‌خورد و ایرج را می‌بینم که می‌گوید:

- می‌شه بیام تو؟

- آره.

داخل می‌شود و با صدایی آرام می‌گوید:

- مطمئنی؟

نگاهش می‌کنم.

- این‌که داری برمی‌گردی پیشش، مطمئنی که پشیمون نمی‌شی؟

صادقانه جواب می‌دهم:

- نه، اصلاً مطمئن نیستم، فقط می‌خوام یه شانس به خودم و اون و زندگیمون بدم.

می‌پرسد:

- داری بهش ترحم می‌کنی؟

به اعماق ذهن و قلبم رجوع می‌کنم.

- خب من به‌خاطر مهدی

میان حرفم می‌گوید:

- لیلیان من درمورد مهدی حرف نمی‌زنم، دارم درمورد همسرت سوال می‌پرسم.

با پوزخندی که این‌بار خودم را نشانه گرفته می‌گویم:

- نه که بگم ترحم نیست، که هست.

اما، اما وقتی فکر می‌کنم، می‌بینم در کمال تعجب دوستش دارم! شاید اولین باری باشه که لب به اعتراف این حس باز می‌کنم.

با چشم‌هایی تنگ شده نگاهم می‌کند.

- هنوز نمی‌خوای اون علت اصلی‌ای که باعث شد از خونه بیرون بزنی رو بهم بگی؟

می‌خندم و اشک‌هایم را با پشت دست پاک می‌کنم.

- ول کن ایرج، من حتی به خودش هم نگفتم، به روش نیاوردم! می‌خوام مثل کبک سرم رو بکنم زیر برف، می‌خوام خودم رو به ندونستن بزنم تا ببینم چی قراره پیش بیاد.

می‌ایستد و می‌گوید:

- باشه، هرطور خودت صلاح می‌دونی، امیدوارم از حرف نزدنت پشیمون نشی.

زیپ چمدان را می‌بندم و می‌گویم:

- منم همین‌طور، اما از بعدِ امشب، هر چیزی که بشه، حداقل من خیالم از بابت خودم راحته که همه‌ی تلاشم رو کردم، که بهش فرصت دادم و اگه نشه، پس یعنی مشکل از اونه!

یک تای ابرویش بالا می‌رود.

- اما رابطه دو سر داره لی‌لی.

نمی‌شه که اون یک قدم سمتت برداره و تو فقط ساکت و ساکن نگاهش کنی و عملاً کاری انجام ندی.

اگر می‌خوای رابطه‌ی داغون شدتون رو زنده کنی، صرفاً برگشتنت به خونه کافی نیست.

کلافه می‌گویم:

- یعنی چی؟

- یعنی این‌که باهاش سرد نباش.

هماهنگ می‌کنم و برات یک روز درمیون جلسه‌ی مشاوره می‌ذارم، دل بده تا زودتر وضع روحی‌ات اکی بشه.

جبهه می‌گیرم و می‌گویم:

- مگه فقط منم که نیاز به مشاوره دارم؟
پس سید چی؟ اونه که نمی‌تونه خشمش رو کنترل کنه.

- باشه، من خودم باهاش صحبت می‌کنم.

#پارت_سیصد_و_هفت

می‌ایستم و دست دور گردنش حلقه می‌کنم و می‌گویم:

- ممنونم ازت، این مدت خیلی اذیتت کردم.

می‌خندد و دست پشت کمرم می‌زند.

- نزن این حرف رو.

امیدوارم از این به بعد فقط شادی رو توی چشم‌هات ببینم.

از او فاصله می‌گیرم و می‌گویم:

- فقط اگه می‌شه در مورد مریضی‌اش، با خودش صحبت کن، نمی‌خوام من چیزی بگم که بفهمه نگرانم.

کوتاه می‌خندد.

- ای دختره‌ی تخس.

باشه، به نظرم باید آروم آروم بهش بگم.

یکی از دوست‌های نزدیکم که این سال‌ها باهاش در ارتباط بودم، مرکز تشخیص پارکینسون داره.

باهاش یک قراری می‌ذارم تا بعد از تعطیلات باهم بریم اون‌جا.

باز هم قلبم خودش را به در و دیوار قفسه‌ی سینه‌ام می‌کوبد.

- یعنی به نظرت بیماری‌اش پیشرفت کرده؟

شانه بالا می‌اندازد و می‌گوید:

- خب باید به واسطه‌ی دکترش ارزیابی بشه.
ولی چیزی که من می‌دونم اینه که استرس این حالت رو تشدید می‌کنه.
حالا که داری می‌ری، یه کم بیش‌تر باهاش سازش کن.

سخت است اما سر تکان می‌دهم و آرام می‌گویم:

- باشه، سعی می‌کنم.

با هم از اتاق بیرون می‌رویم.

سیدعلیرضا در حالی‌که مهدی را در آغوشش جابه‌جا می‌کند می‌ایستد، جلو می‌آید و دسته‌ی چمدان را از دستم می‌گیرد و می‌پرسد:

- بریم؟

- بریم.

رو به ایرج می‌گوید:

- ممنون ایرج‌خان.
این مدت خیلی زحمت کشیدید، انشاالله جبران کنیم.

ایرج می‌خندد و دست سر شانه‌ی او می‌گذارد.
چیزی که عجیب است این است که به نظرم این دو با یکدیگر صمیمی به نظر می‌رسند!

- خواهش می‌کنم، کاری نکردم، امیدوارم شرایط بینتون بر وفق مراد باشه.

سیدعلیرضا می‌خندد.

- من هم همین‌طور، منزل ما هم تشریف بیارید، خوش‌حال می‌شیم.

اشاره‌ای به من می‌کند.

- لیلیان هم خیلی دوستتون داره، حتماً خودتون بهتر از من می‌دونید.

می‌خندد و می‌گوید:

- میام، هروقت اوضاعتون حسابی گل و بلبل شد، زنگ بزنید دعوتم کنید.

سیدعلیرضا هم می‌خندد و می‌گوید:

- به چشم، حتماً.

زیادی تعجب می‌کنم، تا جایی که می‌دانم، او از ایرج خوشش نمی‌آمد، چه شده که انگار نظرش تغییر کرده؟

مهدی را به من می‌دهد و پس از خداحافظی از ایرج بیرون می‌رویم.

#پارت_سیصد_و_هشت

نزدیک خانه‌ایم که با استرس می‌گویم:

- زشت نیست دست خالی بریم؟

با تعجب می‌خندد.

- خونه‌ی خودت می‌خوای بیای‌ها!

سمتش می‌چرخم.

- منظورم پیش حاج سید و حاج خانومه.
یه جورایی روم نمی‌شه باهاشون روبه‌رو بشم.

داخل کوچه‌مان می‌پیچد و می‌گوید:

- نه، زشت نیست.
با پدر و مادرم که قهر نکرده بودی، با اون‌ها که مشکلی نداشتی.
در ضمن، همون‌قدر که این چندوقت من رو مقصر دونستن، تو رو محق می‌دونن، پس از روبه‌رو شدن باهاشون نگران نباش.

راست می‌گوید، وقتی از پله‌ها بالا می‌رویم و آرام چند تقه به درشان می‌زنم و در را باز می‌کنند، حاج خانم پیش از این‌که پاسخ سلامم را بدهد، دست دور گردنم حلقه می‌کند و می‌گوید:

- الهی دورت بگردم عروس قشنگم، خوش اومدی مادر.

می‌خندم و گونه‌اش را می‌بوسم.

- خدانکنه، دلم براتون تنگ شده‌بود، خوبید؟

با خنده اشک می‌ریزد و می‌گوید:

- شماها خوب باشید ما هم خوبیم مادر.

با صدایی آرام‌تر می‌گوید:

- نمی‌دونی این چندروزه چه‌قدر جات خالی بود که.

حاج سید هم جلوی در می‌آید.
سلام و احوال‌پرسی می‌کنیم و با لبخند می‌گوید:

- خوش برگشتی دخترم.

اشاره‌ای به مهدی می‌کند و می‌گوید:

- نمی‌دونی چی به این بچه گذشت باباجان.

تلخ لبخند می‌زنم و خجالت‌زده نگاه می‌گیرم.

حاج خانم می‌گوید:

- علیرضا هم مثل مرغ سر کنده بود به‌خدا از نبودت داشت دیوونه می‌شد بچم.

حاج سید اشاره‌ای به داخل خانه می‌کند و آرام می‌گوید:

- هیس! یواش‌تر خانوم، همه که نباید بشنون.

تازه حواسم به دو جفت کفش زنانه‌ی پشت در جلب می‌شود و در همین لحظه سیدعلیرضا هم چمدان به دست از پله‌ها بالا می‌آید.

می‌خندد و رو به پدر و مادرش می‌گوید:

- این هم از عروستون.

مادرش با خنده انگشت اشاره‌اش را روی بینی‌اش می‌گذارد و می‌گوید:

- آروم، خاله و نگار این‌جاان.

با شنیدنش خون در رگ‌هایم یخ می‌زند و نگاهم به سیدعلیرضا می‌افتد که کبود شده!

#پارت_سیصد_و_نه

در لحظه‌ای اخم جای لبخندش را می‌گیرد.
حاج سید می‌گوید:

- بیاید داخل.

می‌خواهم بهانه بیاورم اما سیدعلیرضا زودتر از من می‌گوید:

- مرسی مزاحم نمی‌شیم، ما می‌ریم بالا.
بریم لیلیان.

مادرش بهت‌زده می‌گوید:

- وا علی! مادر بیا یه سلام احوال‌پرسی بکن حداقل

مشتاقم بدانم او چرا این‌طور سرخ و کبود و برافروخته شده.

باری دیگر با جدیتی که تا به‌حال ندیده‌ام موقع حرف زدن با مادرش به کار ببرد می‌گوید:

- نه مادر، نمیایم، شبتون به‌خیر.

بدون این‌که منتظر شود چیز دیگری بشنود از پله‌ها بالا می‌رود و خطاب به من که هنوز سر جایم ایستاده‌ام می‌گوید:

- بیا دیگه لیلیان‌جان.

و من در پس فکرهایی که ذهنم را با شنیدن اسم نگار آشفته کرده، می‌اندیشم که تابه‌حال نامم را با پسوندِ جان از زبانش شنیده بودم؟

به حرف‌های ایرج فکر می‌کنم، به این‌که بهتر است حالا که آمده‌ام، کینه‌هایم را همین‌جا، میان پله‌ها، پیش از رسیدن به در خانه، جا بگذارم و بعد داخل شوم.

تا شاید بتوانم پس از مدت‌ها، به خاطر خودم هم که شده، به آرامشی نسبی برسم.

ولی می‌توانم؟ شدنی‌ست؟

در خانه باز است، داخل می‌شوم و قبل از این‌که تصویر زشت و زننده‌ی او در خاطرم تداعی شود، چند نفس عمیق می‌کشم و زیرلب صلوات می‌فرستم تا بتوانم آرامشم را حفظ کنم.

سمت آشپزخانه می‌روم، لیوان آب را به لب‌هایش چسبانده و آن را یک نفس سر می‌کشد.

می‌گویم:

- لطفاً برای من هم آب بریز.

لیوانی سمتم می‌گیرد.

نمی‌توانم جلوی زبانم را بگیرم و کنجکاوی‌ام را کنترل کنم که می‌پرسم:

- چرا یک‌دفعه انقدر عصبی شدی؟

دست‌هایش را روی میز غذا خوری قرار داده و آن‌ها را ستون تنش کرده است.

می‌گوید:

- سعی کن دیگه هیچ‌وقت با خاله‌ام روبه‌رو نشی!

سوالی نگاهش می‌کنم و ادامه می‌دهد:

- اگر زمانی من خونه نبودم و احیاناً باهاشون رو به رو شدی و خواستن مهدی رو ببینن، اجازه نده!

این جواب سوالم نبود، شاید بدجنسی باشد اما نمی‌توانم خوشحال نشوم.

#پارت_سیصد_و_ده

مهدی خوابیده، ساعت از یک شب گذشته، سیدعلیرضا روی تخت نشسته و کتاب به دست گرفته اما کاملاً مشخص است چیزی نمی‌خواند و من هنوز بدون این‌که لباس‌هایم را عوض کرده باشم، مرددم که برای خواب به اتاق بروم یا در سالن پذیرایی روی کاناپه بخوابم.

متوجه می‌شوم که حواس او هم پیِ من است و انگار از ماندن من در اتاق مهدی کلافه می‌شود که می‌بینم از روی تخت بلند می‌شود و سمت این اتاق می‌آید.

مقابل من که روی زمین، کنار تخت مهدی نشسته‌ام، خم می‌شود و آرام و زمزمه‌وار می‌گوید:

- نمی‌خوای بخوابی؟

نگاهی به مهدی می‌اندازم.

- همین‌جا می‌مونم.

کنج لبش بالا می‌رود.

- این‌جا که نمی‌شه، تنت خشک می‌شه روی زمین.
لباس‌هات رو عوض کن.

- باشه بعداً عوض می‌کنم.
شما برو بخواب لطفاً شب به خیر.

انگار حرفم را نشنیده که دستش را جلو می‌آورد و دسته‌ی شالم را می‌گیرد، خودم را عقب می‌کشم و عصبی اما آرام می‌گویم:

- مگه نگفته‌بودم سمتم نیا و بهم دست نزن؟!

با حفظ همان لبخند می‌گوید:

- خب حرفت رو نشنیده گرفتم.

شالم را که از روی سرم برمی‌دارد، جلوتر می‌آید و لب‌هایش را روی موهایم قرار می‌دهد.

چشم‌هایم ناخواسته بسته می‌شود، او قصد عقب رفتن ندارد و لب‌های من هم انگار به هم دوخته شده‌اند که به اعتراض باز نمی‌شوند.

عمیق موهایم را می‌بوید و من حس می‌کنم جریان برق به تمام تنم وصل شده و بوسه‌اش باعث می‌شود چشم‌هایم را باز کنم و به خودم بیایم.

از زیر تنش کنار می‌روم و می‌ایستم و سعی می‌کنم با حالتی ناراضی بگویم:

- شب، شب به خیر دیگه.

می‌خندد و بی‌خیال نمی‌شود که مقابلم می‌ایستد.

- بیا بریم بخوابیم انقدر لج نکن.

با تصور این‌که تن زنی جز من روی آن تخت قرار گرفته، موهای تنم راست می‌شوند.

یک قدم عقب می‌روم، سرم را به چپ و راست تکان می‌دهم و می‌گویم:

- روی کاناپه می‌خوابم.

#پارت_سیصد_و_یازده

"علیرضا"

نزدیک صبح است و او به خواب رفته و من نشسته کنار کاناپه نگاهش می‌کنم.

چشم باز می‌کند و با دیدن من هینی کوتاه می‌کشد و می‌نشیند.
دست روی قلبش می‌گذارد و چپ چپ نگاهم می‌کند.

- ترسیدم، چرا این‌جایی؟

برای منی که چندان اهل بروز دادن احساساتم نیستم، سخت است تا از حالات درونی‌ام حرف بزنم، اما نمی‌خواهم باز هم اشتباهات قبلاً را تکرار کنم که می‌گویم:

- دلم برات تنگ شده، گفتم بیا روی تخت بخواب نیومدی، منم خوابم نبرد، اومدم نشستم پیشت.

متوجه نگاه پر تعجبش می‌شوم و می‌گویم:

- حالا میای بریم روی تخت بخوابیم؟

به‌خدا این مدت خواب درست و حسابی نداشتم، الان هم صبح شده هنوز نتونستم بخوابم.

زیرلب زمزمه می‌کند:

- من روی اون تخت نمی‌خوابم.

- آخه چرا؟

رو سمتم می‌کند و با لحنی عصبی می‌گوید:

- چون کثیفه!

- نمی‌فهمم منظورت رو.

عصبانیت از تک تک حرکاتش مشخص است.
می‌ایستد و تند سمت اتاق می‌رود.

دنبالش می‌روم و تکیه زده به چهارچوب در نگاهش می‌کنم.

حرکاتش هستریک است و انگار چندان متوجه نیست که چه کار می‌کند.

تمام تنش می‌لرزد و هق هق می‌کند.

رو تختی را نامرتب و کج و کوله تا می‌زند.

پارچه‌های رو بالشتی را عصبی در می‌آورد و پشت سر هم می‌گوید:

- نمی‌خوام، نمیام این‌جا، چون، چون نجسه.

این تخت کثیفه، نجسه.

نمی‌خوام دوستت داشته باشم.

گفتم بهم دست نزن که چندشم نشه.

نمی‌دانم باید چه واکنشی نشان دهم، انگار خشکم زده و لیلیان مثل ابر بهاری می‌بارد و ادامه می‌دهد:

- تمام این خونه، همه جا، می‌بینمش.

داره عذابم می‌ده، حس می‌کنم بوی تنش این‌جا، جا مونده!

سمت کشویش می‌دود.

لباس‌هایش را بیرون می‌ریزد و با صدایی که هرلحظه بیش‌تر تحلیل می‌رود، می‌گوید:

- تنش بود!

لباس خواب بنفشش را از کشو بیرون می‌کشد و تلاش دارد پاره‌اش کند و با نفسی که کم آمده می‌گوید:

- این تنش بود و تو، تو باهاش خوابیدی!

نباید منِ خر دلم برات بسوزه!

تو باهاش خوابیدی علی، باهاش خوابیدی روی همین تخت!

#پارت_سیصد_و_دوازده

سرم داغ می‌شود و انگار از گوش‌هایم دود بیرون می‌زند.

هرچه بیش‌تر می‌گوید، کم‌تر می‌فهمم!

سمتش می‌روم، روی پاهایم می‌نشینم، کمرش را ماساژ می‌دهم تا راحت‌تر نفس بکشد و او بلندتر گریه می‌کند.

در این چهار پنج دقیقه یک دفعه چه شد؟

هول شده می‌پرسم:

- آخه فدات بشم، من که نمی‌فهمم تو چی می‌گی.

چرا کثیفه؟ چرا نجسه؟ من با کی خوابیدم؟

سرش روی قفسه‌ی سینه‌ام می‌افتد.

از ته دل زار می‌زند.

- من خر نیستم، خودم دیدمش، لباس خواب من تنش بود.

گفت تو از اون لباس توی تنش خوشت اومده!

بی‌جان مشت به قفسه‌ی سینه‌ام می‌کوبد و میان گریه‌هایش می‌گوید:

- تنت به تن اون خورده، نوازشش کردی، می‌خوام بهش فکر نکنم، می‌خوام تصورش نکنم، می‌خوام آروم باشم، ولی تو، تو خیانت کردی بهم.

می‌گی جبران می‌کنی، می‌گی گذشته رو فراموش کنم، ولی چه‌طوری؟

قفسه‌ی سینه‌ام را چنگ می‌زند.

- چه‌طوری اعتماد کنم بهت؟ خودت جای من بودی چی‌کار می‌کردی؟

جداً گیج و گنگ شده‌ام.

شانه‌هایش را می‌گیرم و او را مقابل خودم نگه می‌دارم.

حالاتش عصبی‌ست.

تکانش می‌دهم و خیره در چشم‌هایش که دو دو می‌زند نگاه می‌کنم و می‌گویم:

- من به تو خیانت کردم؟ چرا داری مزخرف می‌گی لیلیان؟

تو متوهمی، دهن لعنتی من رو باز نکن تو رو خدا نذار باز دعوامون بشه.

قشنگ حرف بزن بفهمم منظورت چیه؟!

هق می‌زند و اشاره‌ای به لباس خواب تکه پاره شده‌اش می‌کند و می‌گوید:

- خودم این رو توی تنش دیدم، کاش نمی‌دیدم، کاش نمی‌فهمیدم.

با عجز می‌نالم:

- توی تن کی دیدی‌اش لیلیان؟!

چشم‌هایش می‌رود که بسته شود اما همچنان اشک می‌ریزد و می‌گوید:

-ت، توی تنِ تنِ ن، نگار!

#پارت_سیصد_و_سیزده

انگار روی بدنم آب جوش ریخته‌اند.

نه می‌دانم باید با لیلیانِ از حال رفته چه کار کنم و نه می‌دانم جمله‌ای که شنیده‌ام را باید چه‌طور هضم کنم، اصلاً یعنی چه؟!

به خودم می‌آیم، فوراً به آشپزخانه می‌روم و با لیوان آب‌قند برمی‌گردم.

چشم‌هایش بسته شده اما تنش می‌لرزد و اشک از کنار چشم‌هایش سر ریز شده.

با قاشق کمی آب قند در دهانش می‌ریزم و صدایش می‌زنم.

- خانومم، لیلیان‌جان، چشماتو باز کن، ببین منو، لیلیان.

کمی که تچاز مزه‌ی شیرین در دهانش پخش می‌شود، میان پلک‌هایش را باز می‌کند.

سرش را در آغوشم نگه داشته‌ام.

می‌نالد:

- قلبم، قلبمو شکستی، قلبم درد می‌کنه، دلم باهات صاف نمی‌شه.

لب می‌زنم:

- به جان خودت قسم، من نمی‌دونم و نمی‌فهمم چیزی که تو می‌گی یعنی چی!

اما او مصرانه حرف خودش را تکرار می‌کند.

- خیانت کردی، خودم دیدمش، با چشم‌های خودم دیدم، توی خونه‌ی خودمون با وقاحت تمام زل زد توی چشم‌هام.
گفته‌بودی، هشدارت رو داده بودی که اگه کم بذارم پا کج می‌ذاری.

عصبانی‌ام، آن‌قدر که اگر کارد به بدنم بزنند خونم در نمی‌آید.
اما حال لیلیان خوب نیست، تنش داغ است و قطعاً دچار توهم و هذیان‌گویی شده.
آن‌قدر ذهنش را با فکرهای دیوانه‌وار مسموم کرده که به این حال و روز افتاده.

دست زیر بدنش می‌اندازم و اعتراض می‌کند:

- ولم کن، نمی‌خوام بغلم کنی، بهم دست نزن.

اما توجهی نمی‌کنم و همین‌طور که در آغوشم نگهش داشته‌ام، از اتاق بیرون می‌روم و روی کاناپه می‌گذارمش.

- خواهش می‌کنم آروم باش لیلیان، آخه چرا انقدر گریه می‌کنی؟
ناراحت اتفاقی هستی که نیفتاده؟

بدون این‌که نگاهم کند آرام میان گریه‌هایش لب می‌زند:

- خیلی پستی، می‌دونستم پررویی ولی نه تا این حد.
دیوار حاشا بلنده ولی نه انقدر.

از میان قرص‌ها برایش یک آرام‌بخش پیدا می‌کنم و با لیوانی آب به دستش می‌دهم.

آن را می‌خورد اما انگار گریه‌هایش تازه در حال اوج گرفتن است.

تنها فکری که به ذهنم می‌رسد این است که مسئله را با ایرج در میان بگذارم.

#پارت_سیصد_و_چهارده

نگاهی به ساعت که شش و نیم صبح را نشان می‌دهد می‌اندازم.

زود است اما چاره‌ای ندارم، شدیداً نگران حال لیلیان هستم و حدس می‌زنم افسردگی‌اش آن‌قدر شدید شده که به این مرحله رسیده و می‌ترسم کاری به دست خودش بدهد.

به جای زنگ زدن پیام می‌دهم.

- سلام ایرج‌خان، صبح به خیر، شرمنده که این موقع مزاحم شدم.

اما حال لیلیان خوب نیست.

از خواب بیدار شد و طوری رفتار کرد که انگار بهش حمله‌ی عصبی دست داده و بعد هم شروع به گریه کردن کرد.

دائم هم می‌گه من بهش خیانت کردم و حقیقتش هیچی از منظورش نمی‌فهمم.

خیلی نگرانشم، فکر می‌کنم داره هذیون می‌گه.

ازش می‌خوام حرف بزنه و درست توضیح بده، اما فقط گریه می‌کنه.

تنش هم داغه، مثل این‌که تب داره.

چی کار باید بکنم؟

برخلاف انتظارم که فکر می‌کردم دیر جوابم را می‌دهد، پس از چند دقیقه‌ی کوتاه پیامش روی گوشی‌ام ظاهر می‌شود که نوشته:

- سلام صبح شما هم به‌خیر.

سعی نکن ازش توضیح بخوای چون ممکنه اوضاع باز خراب بشه.

من حدود ساعت ده میام خونتون.

نگران نباش، چیزی‌اش نیست.

خیالم کمی راحت‌تر می‌شود و پیش لیلیان برمی‌گردم.

رگ گردنم تیر می‌کشد و احساس می‌کنم از شدت استرس و عصبانیت تمام بدنم می‌لرزد.

اشک‌هایش را با سر انگشت‌هایم پاک می‌کنم و او صورتش را سمت مخالف می‌چرخاند و می‌گوید:

- دست نزن به صورتم.

خم می‌شوم، پیشانی‌اش را می‌بوسم و می‌گویم:

- یه کم استراحت کن.

با لجاجت سر بالا می‌اندازد.

- نمی‌خوام، خوابم نمی‌بره.

انگشت میان موهایش فرو می‌برم.

صورتش را با دست‌هایش می‌پوشاند و با گریه و صدایی خفه ناله می‌کند:

- بهم دست نزن، نوازشم نکن، باهام خوب نباش، مثل قبل رفتار کن، نمی‌خوام بهت عادت کنم، نمی‌خوام هربار که از بودن کنارت آروم می‌شم حماقتم برام یادآوری بشه.

نمی‌خوام به خودم بیام و ببینم عاشق کسی شدم که توی خونه‌ی خودم، روی تخت خودم، با کسی خوابیده که لباس خواب من تنش بوده!

نمی‌خوام خوب باشی سید، نمی‌خوام دوستت داشته باشم.

به‌خدا نمی‌خوام دوستت داشته باشم.

تمام قسمت حرف‌هایش را با وجود دردناک بودنش نادیده می‌گیرم و می‌چسبم به جمله‌ی آخرش و می‌پرسم:

- ولی دوستم داری، نه؟!

پاسخم اشک‌هایی‌است که لابه‌لای موهای کنار شقیقه‌اش می‌چکد.

#پارت_سیصد_و_پانزده

"لیلیان"

تحمل کرده بودم و به خودم قول داده بودم که درموردش چیزی نگویم، اما نشد، نتوانستم، خودداری کردن دیگر از حد تحملم خارج شده‌بود که آن طور از کوره در رفتم و با عصبی‌ترین حالت ممکن چیزی که

مثل خوره به جان مغز و روحم افتاده بود را به زبان آوردم.

این انکار کردنش برایم دردناک است.

این‌که طوری رفتار می‌کند، که انگار دیده‌های من توهم بوده عمیقاً ناراحتم می‌کند.

روی کاناپه دراز کشیده‌ام، از این‌که با وجود تمام ناراحتی‌ای که سلول به سلول تنم را به جنون می‌کشاند اما باز هم با نوازش دست‌هایش قلبم به تب و تاب می‌افتد، متنفرم.

نمی‌دانم چه‌قدر می‌گذرد که به خواب می‌روم و با صدای صحبت کردن سیدعلیرضا با کسی چشم باز می‌کنم.

سرم شدیداً درد می‌کند و شقیقه‌هایم نبض گرفته.

نگاهم را در خانه می‌چرخانم و به او می‌رسم.

در حالی‌که آماده شده و گوشی را کنار گوشش نگه داشته نگاهم می‌کند.

- باشه پس ما مزاحم می‌شیم، فعلاً.

تماسش را قطع می‌کند و می‌گوید:

- بیدار شدی، خوبی الان؟

با اخم رو می‌گیرم و می‌پرسم:

- کی بود؟

جواب می‌دهد:

- دایی‌ات.

ابروهایم بالا می‌رود و نگاهی به ساعت می‌اندازم، ده و نیم صبح تلفنی با ایرج چه کار دارد؟!

لب می‌زند:

- مهدی رو سپردم به مامان، پاشو دست و صورتت رو یه آب بزن، یه چیزی هم بخور تا فشارت نیفتاده بعد آماده شو بریم.

می‌ایستم و سمت دستشویی می‌روم و با سرسنگینی و بدخلقی می‌گویم:

- فکر کردی زده به سرم که صبح اول صبح زنگ زدی به ایرج؟
برای چی گفتی می‌ریم خونه‌اش؟

میان حرفم می‌گوید:

- خواستم بیاد باهات صحبت کنه لیلیان، گفت میاد این‌جا اما الان زنگ زد و گفت بهتره که ما بریم اون‌جا.

عصبی می‌پرسم:

- چرا؟!

- چون من هیچ‌چیزی از حرف‌هات متوجه نمی‌شم، اصلاً منظورت رو نمی‌فهمم.

دهانم از حیرت باز می‌ماند و عصبی و کوتاه می‌خندم.

- عجب! چه جالب که منظورم رو نمی‌فهمی.

دستی به موها و پشت گردنش می‌کشد و زمزمه می‌کند:

- ای بابا، ای بابا.

ادامه نمی‌دهم، وارد دستشویی می‌شوم و چند مشت آب به صورتم می‌زنم.

چشم می‌بندم و دست‌هایم را دو طرف روشویی قرار می‌دهم و چند نفس عمیق می‌کشم.
نمی‌خواستم کار به این‌جا بکشد و از شرایط پیش آمده متنفرم.
بیرون می‌روم و می‌بینم که یک لیوان چای ریخته و میز صبحانه را می‌چیند.

تلخ شده‌ام و با همان تلخی می‌گویم:

- من چیزی نمی‌خورم خیلی ممنون.

خودش جلو می‌آید.
لقمه‌ای را سمتم می‌گیرد و می‌گوید:

- حالا دستم رو رد نکن، بگیرش.

باز هم چشمه‌ی اشک‌هایم می‌جوشد.

چه‌طور می‌توانم پذیرای محبت‌هایی باشم که نیازشان دارم و چه‌طور می‌توانم در عین حال حس کینه و نفرت را کنارش داشته باشم؟

تا کی قرار است میان این احساسات سردرگم باشم؟

می‌ترسم خیلی زود از پا در بیایم.

درحالی‌که سمت اتاقی که از آن متنفرم می‌روم:

- دوباره تکرار می‌کنم:

- مرسی، گفتم نمی‌خورم.

و صدای پوف کلافه‌اش را می‌شنوم.

#پارت_سیصد_و_شانزده

سه تایی، هر کداممان روی یکی از مبل‌ها نشسته‌ایم.

ایرج نگاهش را میان من و او جابه‌جا می‌کند.

با عصبانیت پایم را تند و پشت سر هم تکان می‌دهم و سیدعلیرضا سکوت کوتاه میانمان را می‌شکند و می‌گوید:

- ایرج‌خان من زندگی‌ام رو دوست دارم، زنم رو دوست دارم ولی لیلیان باید برای شکاک بودنش یه فکری بکنه، این حالتش انقدر شدید شده که دیگه دچار توهم شده.

این‌جوری که تهمت بزنه و انگ هرزه بودن و خیانت‌کار بودن به من بچسبونه واقعاً

میان صحبتش صدایم را بالا می‌برم و سمتش می‌چرخم.

- من با چشم‌های خودم توی خونمون دیدمش، اون هم با لباس خواب!

چرا یه طوری حرف می‌زنی که انگار با یه دیوونه طرفی؟

- لااله‌الاالله! نزن این حرف رو.

ایرج می‌گوید:

- لی‌لی آروم باش.

- چه‌طوری آروم باشم؟ می‌دونم با کسی خوابیده و تمام تلاشم برای خر کردن خودم بی فایده‌ست!

سیدعلیرضا رنگ به رنگ می‌شود و من با عصبانیت نگاهش می‌کنم که چیزی نمی‌گوید و می‌گویم:

- اون موقعی هم که برده بودی‌اش توی خونه خجالت می‌کشیدی؟!

خیره و کلافه نگاهم می‌کند و چیزی نمی‌گوید که ایرج می‌گوید:

- قضیه در مورد دخترخاله‌ی سیدعلیرضاست؟!

هردومان نگاهش می‌کنیم و وقتی چشمم به او می‌افتد می‌فهمم تعجبش کم‌تر از من نیست.
پیش از این‌که بپرسم او چیزی به ایرج گفته یا نه، سیدعلیرضا پیش دستی می‌کند و از من می‌پرسد:

- تو چیزی درموردش گفته بودی؟

جوابم را از نگاه مات و مبهوتم می‌خواند.
ایرج درحالی‌که جرعه‌ای از چایش می‌نوشد، می‌گوید:

- هیچ کدومتون نگفتید، خودم فهمیدم!

گیج و گنگ نگاهش می‌کنم.
پا روی پا می‌اندازد و پیش از این‌که چیزی بگوید، صدای زنگ آیفون بلند می‌شود.

ایرج طوری که انگار منتظر آمدن کسی باشد، می‌خندد و می‌بینم که آیفون را برداشته و جواب می‌دهد:

- خوش اومدی، بیا بالا.

می‌پرسم:

- کیه؟ منتظر کسی بودی؟

به هردومان نگاه می‌کند.

- آره، الان میاد بالا خودت می‌بینی‌اش.

یک دقیقه‌ی بعد، درحالی که نگار با رنگ و رویی پریده نگاهی به ایرج و بعد به من و سید علیرضا می‌اندازد، گیج‌تر از هر زمانی دیگر، نمی‌دانم اطرافم چه خبر شده و چه باید بگویم!
او در خانه‌ی ایرج چه کار می‌کند؟!

#پارت_سیصد_و_هفده

رو سمت سید علیرضا می‌چرخانم.

دست‌های مشت شده و لرزانش پیش از هر چیزی توجهم را جلب می‌کند و بعد چشم بالا می‌آورم و به فک منقبض شده و رگ گردن و پیشانی‌اش که برجسته شده و نبض می‌زند خیره می‌شوم.

صورتش کبود شده و برای لحظه‌ای می‌ترسم، آن‌قدر زیاد که ناخودآگاه دستم را دور بازویش حلقه می‌کنم و وقتی سمتم می‌چرخد و نگاه به دستم می‌دوزد، حلقه‌ی انگشت‌هایم را باز می‌کنم.

از پشت دندان‌های قفل شده‌اش رو به ایرج با صدایی آرام و خفه می‌پرسد:

- این‌جا چه خبره؟

نگار با تته و پته، رو به ایرج می‌گوید:

- م، من، من، به، بهتره برم.
با، با اج، اجازه

اما ایرج می‌خندد، راهش را سد می‌کند و می‌گوید:

- نه، کجا؟! اتفاقاً خوب موقعی هم رسیدی نگارجان.
بفرما بشین.

خودم به حد کافی گنگ مانده‌ام اما می‌بینم که انگار نگار نفس کشیدن را هم از یاد برده.
رنگ صورتش هر لحظه سفیدتر می‌شود.
ناچار میان سالن پذیرایی ایستاده و نه راه پس دارد و نه راه پیش.
روی اولین مبلی که ایرج سمت آن هدایتش می‌کند می‌نشیند و خوب متوجه می‌شوم که تمام تلاشش را به کار گرفته مبادا نگاهش سمت ما دو نفر منحرف شود.

این‌بار من می‌پرسم:

- ایرج نمی‌خوای چیزی بگی؟

لبخند پهن شده روی صورت ایرج که نمی‌دانم دلیلش چیست و چه معنی‌ای می‌دهد روی اعصابم می‌رود.
با فاصله‌ی کمی روی مبل کنار نگار می‌نشیند.
می‌گوید:

- ذکر خیرت بود نگار جان.

سوالی که در ذهنم شکل می‌گیرد این است که از کی تا به حال نگار برای او جان شده؟
اصلاً چه‌طور با او آشنا شده؟

انگار ذهنم را می‌خواند و می‌فهمد که دیگر نمی‌توانم سکوت کنم که لب باز می‌کند:

- یه مدت کوتاهیه که من و نگار جان با هم در ارتباطیم!

#پارت_سیصد_و_هجده

سر از هیچ چیزی در نمی‌آورم، صورت سیدعلیرضا هم برافروخته تر شده.

هردوی ما آن‌قدری جا خورده‌ایم که ایرج خودش شروع به تعریف کردن می‌کند.

- لی‌لی ببخش ولی شماره‌ی نگار رو از توی گوشی تو برداشتم.

اولش فقط به هم پیام می‌دادیم، اما چندباری که هم‌دیگه رو دیدیم یه حرف‌هایی درمورد بیش‌تر کردن رابطمون زدیم!

مگه نه نگار جان؟

نمی‌خوای بگی قرار گذاشتیم که بیام خواستگاری‌ات عزیزم؟!

سر نگار آن‌قدری پایین افتاده که چانه‌اش به جناغ سینه‌اش چسبیده.
تمام التماسش را در صدایش ریخته و می‌گوید:

- ایرج‌خان من، من باید برم.

ایرج باز هم می‌خندد.

- نه بابا کجا بری؟ گفتم که خوب موقعی رسیدی.
بشین حالا قراره یه چیزهایی رو تعریف کنیم برای پسرخاله‌ات و خواهرزاده‌ی من.

چشمکی سمت من می‌زند و رو به نگار می‌گوید:

- موافق نیستی نگار جان؟

صدایش می‌لرزد و جواب می‌دهد:

- من اصلاً نمی‌دونم درمورد چی حرف می‌زنید!

ایرج دستی به صورت اصلاح شده‌اش می‌کشد و رو به من می‌کند:

- خب می‌خوای اگر سختته لی‌لی توضیح بده؟!

ناگهان نگار سمتم سر می‌چرخاند.
وحشت به طرز آشکاری در تک تک اجزای صورتش دیده می‌شود.
هنوز چیزی نگفته‌ام و فقط خیره در چشم‌هایش هستم که ایرج می‌گوید:

- خودت بگو لی‌لی، قبل از اومدن نگار داشتی یه حرف‌هایی می‌زدی، درمورد چی بود؟! آهان! خونتون و لباس خواب و

دست‌های نگار کنارش آویزان می‌شود.

احتمال می‌دهم که هر لحظه از حال برود و پس بیفتد.

اصلاً نمی‌دانم باید چه بگویم و از کجا شروع کنم که سید علیرضا می‌گوید:

- تو و مامانت چی کار کردید با زندگی من؟

مگه تو اون روز خونه‌ی ما نبودی تا از مهدی مراقبت کنی؟

لیلیان چی می‌گه؟

چی بهش گفته بودی؟

داد می‌کشد:

- دارم می‌گم چه مزخرفی به زن من گفته بودی دختره‌ی آشغال بی همه‌چیز؟!

با دست اشاره‌ای به ایرج می‌کند و رو به نگار ادامه می‌دهد:

- خجالت نکشیدی که با ایرج خان هم تیک زدی؟

تو نبودی که همین چند شب پیش توی خونتون جلوی من رو گرفتی و گفتی داری همه‌ی خواستگارهات رو رد می‌کنی؟

مامانت نبود که با نهایت وقاحت زل زد توی چشم‌های من و گفت صیغه‌ات کنم؟

مامان جونت می‌دونه دخترش چندتا چندتا توی آب نمک می‌خوابونه؟

می‌دونه دخترش زندگی خراب کنه؟

نگاهم بین ایرج که دست به سینه نشسته و با آرامش شاهد ماجراست و نگار که زیر گریه زده و در خود می‌لرزد و سید علیرضا که به نظر می‌رسد کمی آرام‌تر شده و پوزخند به لب دارد و با تحقیر خیره‌ی نگار شده، می‌چرخد.

حالا همه چیز برایم در حال روشن شدن است.

با طعنه و کنایه لب می‌زنم:

- فقط نمی‌دونم برادر من چرا انقدر ابله شده‌بود و از این مار هفت خط خوش خط و خال با این ظاهر غلط انداز خوشش اومده‌بود!

پوزخندی صدادار می‌زنم:

- واقعاً جا داره ازت تشکر کنم که بهش جواب رد دادی و زندگی‌اش رو سیاه نکردی.

#پارت_سیصد_و_نوزده

"علیرضا"

حالا که این مهلکه به پا شده، دیگر نمی‌خواهم ساکت بمانم، نمی‌خواهم اشتباه پشت اشتباه تکرار شود.
تا همین جا هم کافی‌ست.

زبان می‌جنبانم، دهان باز می‌کنم و می‌گویم تا برای لیلیان رفع سوءتفاهم شود.

از همان دفعه‌ی اولی که نگار با یک سبد غذا به هجره آمد و لیلیان با دیدنش دچار اشتباه شد، تا آخرین باری که به خانه‌ی خاله رفتم و آن ماجرا و حرف‌ها پیش آمد را واو به واو می‌گویم و صدای گریه‌های ریز ریز و صورت ترسیده‌ی نگار مهر تأکیدی به همه‌ی حرف‌های من و اعتراف به تقصیرکار بودنش است.

ماجرای آن لباس خواب و آتشی هم که به دامن زندگی‌مان انداخته‌بود، دیگر تیر خلاص ماجراست.

در نهایت با تمام شدن حرف‌هایم، لیلیان نفسی راحت می‌کشد، سنگینی نگاهش را روی صورتم حس می‌کنم و وقتی کامل سمتش می‌چرخم، لبخندی را روی لب‌هایش و برقی را در چشم‌هایش می‌بینم که مدت‌هاست ندیده‌بودم.

نگار در هم شکسته و با سری فرو افتاده، بدون این‌که کلمه‌ای برای دفاع از خودش داشته باشد، می‌ایستد و با صدایی که انگار از قعر چاه شنیده می‌شود رو به ایرج می‌گوید:

- ولی، شما، شما حق، حق نداشتید که، که من رو، با، بازی بدید!

ایرج مقابلش می‌ایستد، دست در جیب‌های شلوارش فرو می‌برد و در جوابش می‌گوید:

- حق؟ حق نداشتم؟!

حق داشتم، اتفاقاً زیاد هم حق داشتم که بخوام برای حفظ زندگی خواهرزاده‌ام دستت رو رو کنم.

کسی از حق داشتن و نداشتن حرف می‌زنه که باعث خراب شدن زندگی دو نفر نشده باشه.

کسی از حق داشتن و نداشتن حرف می‌زنه که معلوم باشه توی زندگی نکبتش با خودش چند چنده و چشمش دنبال مرد متأهل نباشه.

حالا هم راهت رو بکش و برو، دیگه حتی چندکیلومتری لیلیان هم پیدات نشه.

سیدعلیرضا رو نمی‌دونم ولی دفعه‌ی دیگه اگر بفهمم دست از پا خطا کردی و لطمه‌ای به لی‌لی وارد شده، با خودم طرفی.

برخوردی باهات می‌کنم تا بفهمی این‌بار همه چیز مثل یه شوخی کوچیک بوده.

حقیقتاً دلم خنک می‌شود.

پس از مدت‌ها آرام می‌گیرم و مشخص است لیلیان هم مثل من به آرامش خاطر رسیده.

#پارت_سیصد_و_بیست

"لیلیان"

صدای بسته شدن در که می‌آید، پلک‌هایم روی هم می‌افتد.

نفسی عمیق می‌کشم و این حال یک آخیشِ از ته دل می‌طلبد.

چشم باز می‌کنم، سید علیرضا با لبخندی که حالا می‌توانم به راحتی اعتراف کنم دلم را می‌لرزاند، خیره‌ام شده.

کنج لبم را از داخل به دندان می‌کشم.

ایرج مقابلمان می‌ایستد و می‌گوید:

- نچ نچ نچ! یعنی اگر من یه فکری به حالتون نکرده بودم خودتون نباید مشکلتون رو درست و حسابی حل می‌کردید؟

سید علیرضا می‌خندد و ایرج رو به من می‌گوید:

- یعنی اگر من یادت نمی‌نداختم که چه‌قدر شوهرت رو دوست داری و حرف از مریضی‌اش نمی‌زدم، خودت نباید می‌فهمیدی که عاشق شدی؟

دهانم نیمه باز می‌ماند و سیدعلیرضا متعجب لب می‌زند:

- چی؟ مریضی من؟

ایرج که زیر خنده می‌زند، پلک من می‌پرد، دست رویش می‌گذارم و درحالی‌که قلبم از خوشی هُری پایین می‌ریزد، می‌گویم:

- یعنی، یعنی می‌گی پارکینسون و حرف‌هایی هم که درموردش زدی، همه چیزهایی که گفتی هم الکی بود؟

ابرو بالا می‌ندازد و لب می‌زند:

- خودت چی فکر می‌کنی؟

هم گریه‌ام گرفته و هم دوست دارم از ته دل بخندم، اولین چیزی که دم دست دارم را برمی‌دارم.

کوسن مبلی که برایش پرتاب کرده‌ام را روی هوا می‌گیرد و می‌خندد و خطاب به سید علیرضا می‌گوید:

- خیلی دوستت داره سید، نگاه به اون اداهاش نکن.

طلاق طلاق راه انداخته بود اما تا بهش گفتم شوهرت مریضه و حالش خوب نیست، دست و دلش لرزید، بد هم لرزید.

انقدر که مهدی کوچولو رو بهونه کرد و چمدون بست و برگشت!

تنم گر می‌گیرد، تلاش می‌کنم تا نگاه پر از معنی و منظور سیدعلیرضا و لبخند عمیق شده‌اش را نادیده بگیرم و کاش ایرج دیگر به توضیح دادن درمورد احساسات من نپردازد.

سمت آشپزخانه می‌رود و می‌گوید:

- الان براتون چایی میارم.

درضمن سید جان، شما هم یه کم بیش‌تر استراحت کن، برای اون دو دو زدن چشم‌ها و لرزش دستت هم یه

دکتر بری ضرر نداره هرچند که می‌دونم از خستگی و اضطرابه.

اشک در چشم‌هایم حلقه زده.

منتها این‌بار از شوق و خوش‌حالی.

از ذوق این‌که خیانتی در کار نبوده و پس از مدت‌ها آن حس عذاب‌آور خرد شدن و خودخوردی را ندارم.

از شوق این‌که سید علیرضا بیمار نیست و قرار نیست هر لحظه غصه‌اش چنگ به قلبم بکشد و دلم را خون کند.

اشک‌هایم روی صورتم روان شده و لبخند به لب دارم.

دل به دریا می‌زنم، از نبود ایرج استفاده می‌کنم و در کسری از ثانیه لب‌هایم را به گونه‌ی سیدعلیرضا می‌چسبانم و می‌بوسمش، عمیق و از ته دل.

می‌خواهم سر عقب ببرم که دستش دور پهلویم حلقه می‌شود و آرام کنار گوشم پچ می‌زند:

- خیلی می‌خوامت به قرآن.

زیر پای قلبم خالی می‌شود.
دلم به تب و تاب می‌افتد، تپش‌های قلبم را می‌شنوم.
سیب آدم او را می‌بینم که تکان می‌خورد.
حال عجیبی دارم، خیلی عجیب.
کسی چه می‌داند؟ شاید از حالا به بعد روزگار قرار است صفحه‌ی دیگری را برای ما ورق بزند، شاید قرار است طعم شیرین زندگی را بالاخره بچشیم.
نفسش را روی شقیقه‌ام رها می‌کند و آرام لب می‌زند:

- خدایا شکرت.

من هم جمله‌ی دو کلمه‌ای پر از آرامش را تکرار می‌کنم:

- خدایا شکرت.

#پارت_سیصد_و_بیست_و_یک

امشب سومین شبی‌ست که کنار او روی یک تخت اما با فاصله می‌خوابم.

میانمان صلح برقرار شده اما آخرین تماس فیزیکی بینمان همان سه روز قبل در خانه‌ی ایرج بود.

در تاریک و روشن اتاق، چشم‌هایش که خیره به صورتم شده برق می‌زند.

نمی‌توانم جلوی خنده‌ام را بگیرم، می‌خندم و می‌پرسم:

- چرا این‌طوری نگاهم می‌کنی؟

آه می‌کشد.

- آخه دوست دارم یه کم بیام نزدیک‌تر ولی

مکثی می‌کند و غر می‌زند:

- ولی جناب مشاور فرمودن تا زمانی که خانومم خودشون نخواستن اذیتشون نکنم.

لبم را گاز می‌گیرم تا بلندتر نخندم و مهدی را بیدار نکنم.
می‌گویم:

- مشاورت رو عوض کن خب.

طاق‌باز می‌خوابد و ساعد دستش را روی پیشانی‌اش می‌گذارد و جواب می‌دهد:

- با دایی‌ات راحتم.

لبخند می‌زنم و درحالی‌که تمام تلاشم را به کار می‌گیرم تا باز آن احساسات منفیِ شبانه سراغم نیاید می‌گویم:

- حال من با مصرف قرص‌هام خیلی بهتره.
مرسی که شرایطم رو درک می‌کنی.

سر سمتم می‌چرخاند، کمی خیره نگاهم می‌کند.
آرام دستم را جلو می‌برم و انگشت‌هایم را روی ساعدش می‌گذارم.
با نگاهش اجازه می‌خواهد تا نزدیک‌تر بیاید و من خودم را بیش‌تر سمتش می‌کشم.
انگشت‌هایمان در هم قلاب می‌شود.
نگاه می‌دزدم و می‌گویم:

- می‌دونم یه سری نیاز داری ولی وقتی به اون رابطه‌ای که داشتیم و اتفاق بعدش و خونریزی و بستری شدنم فکر می‌کنم، تمام تنم به رعشه میفته.

کمی دیگر نزدیکم می‌شود.
می‌پرسد:

- اجازه می‌دی بغلت کنم؟

نفسم را منقطع بیرون می‌دهم.

خودم هم تنشه‌ی آغوشش هستم و فکر می‌کنم نزدیک شدنم به او حالم را از این هم بهتر می‌کند که در آغوشش، روی قفسه‌ی سینه‌اش سر می‌خورم و دستش دور قفسه‌ی سینه‌ام به نرمی حلقه می‌شود.

دقت که می‌کنم می‌فهمم مشغول بوییدن موهایم شده.

من هم عطر تنش را استشمام می‌کنم.

عجیب است، فکرش را نمی‌کردم روزی هم برسد که با بوی تن مردانه‌ی او احساس آرامش بکنم اما حالا این حس را دارم.

انگار همه چیز ذره ذره شروع شد.

دوست داشتنش را در روزهای سختی مزه کرده‌ام که خودم هم نفهمیدم دقیقاً کِی این حس تمام جانم را در برگرفته.

یادم نمی‌آید از چه روز و چه ساعتی بود که فهمیدم این مرد کم کم بخشی از خودِ من شده؟

یکی از همان روزهایی بوده که با دلی شکسته کنج اتاقی در خانه‌ی ایرج زانوی غم بغل گرفته‌بودم؟!

یا نه، پیش‌تر از آن؟ همان شب‌هایی که در این‌خانه کنار هم بودیم و دور از یک‌دیگر؟

نمی‌دانم میان آن روزهای داغان کِی فرصت کردم دوستش داشته باشم اما می‌دانم حالا حس خوب بودنش کم کم در تنم تزریق شده.

#پارت_سیصد_و_بیست_و_دو

انگار او هم درست به چیزی فکر می‌کند که من فکر می‌کنم، چون می‌گوید:

- هر چی فکر می‌کنم نمی‌فهمم از کی انقدر بهت وابسته شدم لیلیان.

یه طور عجیبی که دارم حس می‌کنم روزهای قبل از بودنت رو یادم نمیاد.

آرام می‌خندم و سرم را روی تنش جابه‌جا می‌کنم، موهایم روی بازوهایش شُره می‌کند و بعد انگشت‌هایش پوست سرم را به بازی می‌گیرد.

با تردید دست پیش می‌برم و من هم سر انگشت‌هایم را روی ته ریش‌هایش می‌کشم.

روی موهایم زمزمه می‌کند:

- دیگه نرو، لطفاً، هیچ‌وقت.

اولین جوابی که به ذهنم می‌رسد را به زبان می‌آورم.

- نمی‌رم.

- تنهام نذار لیلیان، نمی‌دونستم نبودنت انقدر سخت و پررنگه که از پا درم میاره، دوستت دارم، بهت نیاز داریم، هم من هم مهدی.

من فهمیدم دلم از زندگی با تو، چیزی خیلی فراتر از این‌ها رو می‌خواد.

دلم باهات یه آینده‌ی قشنگ و طولانی رو می‌خواد.

دلم می‌خواد وقتی موهات سفید شد خودم برات ببافمشون.

دوست دارم وقتی کمرم خمیده شد، تو عصام رو بدی دستم.

نرو لیلیان، صادقانه اعتراف می‌کنم که تیره‌ی پشتم از فکر نبودنت می‌لرزه.

دوست دارم شصت هفتاد سالگی‌ام رو کنار تو باشم.

دوس دارم روزهای جمعه کنار تو بشینم و منتظر اومدن بچه‌ها و نوه‌هامون باشم.

دوست دارم وقتی صورتت چروک شده و پیراهن گل‌دارت رو پوشیدی و به گل‌های شمعدونی توی تراس آب می‌دی و می‌خندی، نگاهت کنم و حض کنم از پیر شدنمون کنار هم‌دیگه.

دلم از شنیدن جملاتش قیلی ویلی می‌رود.

محکم‌تر نگهم می‌دارد، روی موهایم را می‌بوسد و می‌گوید:

- به‌خدا اخلاق‌های گند و بدم رو کنار می‌ذارم، تو فقط باش، همیشه باش پیشم.

من دلم نمی‌خواد فقط برای مهدی مادری کنی.

دوست دارم باز هم بچه داشته باشیم.

دستش آرام روی شکم می‌نشیند و آهسته نوازشم می‌کند.

- دوست دارم مادر بچه‌هام باشی دورت بگردم.

خانوم خونه‌ام هستی، خانوم خونه‌ام بمون.

اگر هر وقت هر چیز و هر کسی ناراحتت کرد، نریز توی خودت، سکوت نکن که باز تیشه بخوره به ریشه‌ی زندگیمون.

به خودم بگو تا با هم حلش کنیم.

او حرف می‌زند و من نمی‌دانم چرا از تصور آینده‌ای که میان جملاتش برایم به تصویر کشیده دلم ضعف می‌رود و با خنده اشک می‌ریزم.

سرم را بالا می‌گیرم.

صورتم درست مقابل صورتش قرار دارد و لب‌هایم با لب‌هایش مماس شده.

می‌خواهم اطمینان خاطر بدهم که کنارش هستم.

می‌گویم:

- باهام مدارا کن، به‌خدا که من هم اگر مثل الان، مثل این سه روز گذشته، کنارت حس آرامش و امنیت داشته باشم، یک ثانیه هم ولت نمی‌کنم.

دوستت دارم سیدعلیرضا.

پر تب و تاب نگاهم می‌کند و من چشم می‌بندم و لب‌هایش را به کام می‌گیرم.

#پارت_سیصد_و_بیست_و_سه

پس از یک بوسه‌ی پر شور و هیجان، از او جدا می‌شوم.

از چشم‌هایش که خمار و پر از عطش نگاهم می‌کند نگاه می‌دزدم.
لب می‌گزم و می‌گویم:

- من، راستش می‌ترسم مثل قبل

اجازه نمی‌دهد جمله‌ام را تکمیل کنم، می‌گوید:

- درک می‌کنم.

می‌نشیند و آهسته می‌خندد.

- یعنی من غلط بکنم اگه درک نکنم.
همون یک‌بار هم بعدش بلایی سرمون اومد که

پوفی می‌کشد و می‌گوید:

- ولش کن.

دلم برای لحن مظلومانه‌ای که خیلی هم به او نمی‌آید می‌سوزد.
می‌نشینم و دست روی بازویش می‌گذارم و می‌گویم:

- یه چند وقت بگذره بهتر می‌شم، می‌دونم که بهتر می‌شم، چون خودم می‌خوام

سمتم می‌چرخد و مشخص است که نگاهش را کمی سخت از لب‌هایم جدا می‌کند تا به چشم‌هایم برسد و می‌پرسد:

- مطمئنی؟

با خودم فکر می‌کنم، اعتراف به عشق چه ایرادی دارد؟

ما دو نفر در این مدت گذشته هر ضربه‌ای که خوردیم از سکوت و نگفتنمان بود.

لب می‌زنم:

- آره مطمئنم که همه‌ی تلاشم رو برای درست کردن زندگیمون می‌کنم.

چشم‌هایش برق می‌زند.

انگار دوست دارد از زیر زبانم حرف بکشد که می‌پرسد:

- چرا؟

کف دستم را روی ته ریش‌هایش می‌کشم و جواب می‌دهم:

- چون عاشقت شدم.

می‌خندم و در جواب نگاهش که معلوم است دوست دارد بیش‌تر بگویم، می‌گویم:

- فکرش رو نمی‌کردم یه روزی برسه که از ته دل دوستت داشته باشم و اصلاً احتمالش رو نمی‌دادم که زمانی لب به اعترافش باز کنم، اما عاشقت شدم.

منم دوست دارم کنارت باشم، فقط هم برای الان نه، برای همون روزهای شصت هفتاد سالگی که قراره دلمون با هم برای نوه‌ها و قد و بالای بچه‌هامون ضعف بره.

دوست دارم کنارت باشم، دیگه خسته شدم از جنگ و جدال، مغزم توان تحملش رو نداره.

خیره به من می‌گوید:

- هر چی تا الان اتفاق افتاده رو فراموش کن.

از الان به بعد رو با هم می‌سازیم.

- اتفاقاً یه سری چیزها، نباید فراموش بشن.
به نظرم همه‌ی اون اتفاقات افتاد تا الان به این‌جا برسیم.
باید یادمون بمونه چه روزهای سختی بود که باز نزنیم به در دیوونگی و زندگی رو زهر هم نکنیم.

پیشانی‌ام را می‌بوسد و بی ربط می‌گوید:

- ما ماه عسل هم نرفتیم‌ها!

ذوق زده نگاهش می‌کنم و شانه بالا می‌اندازد.

- بعد از مهمونی فرداشب خونه‌ی مامانت، هر جا دوست داشته باشی می‌ریم.

#پارت_سیصد_و_بیست_و_چهار

رو به مامان می‌گویم:

- مامان مهدی رو نگه دار من ظرف‌ها رو آماده می‌کنم، خسته شدی.

هنوز هم کمی با من سرسنگین برخورد می‌کند.

درحالی‌که بشقاب‌ها را از کابینت بیرون می‌گذارد می‌گوید:

- نه تو بچه‌اتو نگه دار.

کنارش می‌نشینم و صدایش می‌زنم:

- مامان

کوتاه نگاهم می‌کند.

- بله؟

- چرا ناراحتی از من؟

نفسش را مثل یک آه بیرون می‌دهد.

- ناراحت نیستم لیلیان، یعنی نه که نباشم‌ها، هی می‌خوام یادم بره که خودتو گم و گور کردی و چه حرصی بهمون دادی ولی نمی‌شه.
بیش‌تر از ناراحتی، نگرانم.

لب ور می‌چینم.

- تقصیر خودتون بود، اگر یه کم بهم بها می‌دادید و

سکوت می‌کنم، نه نباید مرور کنم.
می‌پرسم:

- حالا چرا نگرانی؟

کامل سمتم می‌چرخد.

- می‌ترسم باز به سرت بزنه، خوشی بزنه زیر دلت، خونه و زندگیتو ول کنی و بری!

با دلخوری لب می‌زنم:

- مامان! مگه من از سر دلخوشی رفته بودم؟ اختلاف داشتیم خب.

دستش را روی دستم می‌گذارد، نرمش به خرج می‌دهد و لبخندی هم چاشنی کلامش می‌کند.

- برای محکم کردن زندگی‌ات، بچه‌دار شو.

نگاهی به مهدی می‌اندازم و با دست به او اشاره می‌کنم.

- پس این آقا خوشگله چیه؟

مامان کلافه می‌گوید:

- لیلیان! من دارم جدی باهات حرف می‌زنم.

- مامان‌جان خب من هم دارم جدی جواب می‌دم.
ما مهدی رو داریم و هنوز کوچیکه و فکر نکنم بتونم از پس دوتا بچه‌ی کوچیک بربیام.

با صدای سید علیرضا سمتش می‌چرخم که دست به سینه کنار ورودی آشپزخانه ایستاده و می‌گوید:

- در ضمن هنوز خیلی زوده برای بچه دار شدن، هم سن لیلیان کمه هم ما تازه ازدواج کردیم.

نامحسوس چشمکی ریز به من که از حمایتش لبخند می‌زنم، می‌زند و می‌گوید:

- لیلیان هم یه سری برنامه داره برای خودش که وجود یه بچه‌ی دیگه بیش‌تر از الان دست و پاش رو می‌بنده.

مامان نگاهش را میان نیشِ شل شده‌ی من و سید علیرضا جابه‌جا می‌کند و با مکث می‌گوید:

- چی بگم والا، صلاح زندگیتونو بهتر از من می‌دونید.

حالا چه‌قدر از او ممنونم که به موقع پیدایش شده بود و چه‌قدر چشیدن این طعم حمایت‌هایش برایم جدید و شیرین است.

#پارت_سیصد_و_بیست_و_پنج

"علیرضا"

خودِ جدیدم که تلاش می‌کند فقط در ذهنش منطقی نباشد و افکارش را به عمل برساند، برای خودم هم کمی غریبه است.

اما این‌طور بودن را دوست دارم، یک جورهایی به دلم نشسته.

این‌که لبخند لیلیان را می‌بینم، دلم آرام می‌گیرد.

می‌دانم که در جمع اقوامش زیاد راحت نیست.

مشخص است که زیاد دوست ندارد با زن‌دایی‌اش هم کلام شود اما از همین فاصله می‌بینم که انگار بدجوری لیلیان را به سوال و جواب گرفته.

آرام کنار گوش مهدی که دندان‌گیرش را محکم به لثه‌هایش می‌کشد و غر می‌زند، می‌گویم:

- بریم مامانی رو بیاریم پیش خودمون.

می‌ایستم و سمت دیگر سالن پذیرایی که لیلیان کنار زن‌دایی و خاله‌اش نشسته می‌روم و می‌شنوم که می‌گوید:

- به خدا یه وقتایی به دایی فرج می‌گم انقدر دلم به حال لیلیان می‌سوزه، جوونی‌اش تباه شد، از بخت اولش که شانس نیاورد، بعدشم که با رخت سیاه نشست سر سفره‌ی عقد یکی دیگه و باید بچه‌داری کنه.

الهی بمیرم برات، حتماً خیلی سختته نه؟!

عروسی هم که نداشتی، آرزوی هر دختریه که لباس سفید بپوشه و

گوش‌هایم سوت و شقیقه‌هایم تیر می‌کشد و چشمم به لیلیان است که رنگ صورتش پریده و عصبی و حرصی شده به نظر می‌رسد.

نگاه فریبا، همسر دایی فرج، به من می‌افتد و حرف در دهانش می‌ماسد.

لیلیان هم رد نگاهش را می‌گیرد و به من می‌رسد.

می‌خواهد چیزی در جواب حرف‌های او بگوید اما خودم جلوتر می‌روم، پیش دستی می‌کنم و جواب می‌دهم:

- از دست دادن همسر می‌تونه برای هرکسی اتفاق بیفته فریبا خانوم، تقدیر همسر سابق بنده و برادرم هم این بوده

هول شده و به تته پته افتاده می‌گوید:

- نه منم منظوری

میان حرفش می‌پرم.

- تا روزی که من نفس می‌کشم به لیلیان جان این اطمینان خاطر رو می‌دم که جوونی و زندگی‌اش کنارم تباه نمی‌شه پس نیازی به ترحم نیست.

لیلیان منت گذاشت سر من که باهام سر سفره‌ی عقد نشست، از خانومیشه که داره برای بچه‌ی من، البته بچه‌ی هردومون مادری می‌کنه.

بنا به شرایطمون نتونستیم مراسم عروسی داشته باشیم اما قطعاً جای دیگه‌ای براش جبران می‌کنم و این رو هم اضافه کنم که سطح خواسته‌ها و آرزوهای لیلیان اون‌قدری کوتاه نیست که توی پوشیدن لباس عروس خلاصه بشه.

لب‌های لیلیان حسابی کش آمده و نگاهم که برای لحظه‌ای به صورت زن‌دایی‌اش می‌افتد، می‌بینم رنگ از رخ او پریده و می‌گوید:

- نه، آقاسید، من اصلاً منظورم

نمی‌خواهم ادامه‌ی حرفش را بشنوم که لب می‌زنم:

- مهم نیست.

رو به لیلیان می‌گویم:

- عزیزم میای توی اتاق؟

می‌ایستد و با خنده سر تکان می‌دهد.

- آره بده به من مهدی رو.

#پارت_سیصد_و_بیست_و_شش

"لیلیان"

با هم که داخل اتاق می‌شویم، در را می‌بندد و من همین‌طور که با یک دست مهدی را نگه داشته‌ام، روی پنجه‌هایم می‌ایستم، دست دیگرم را دور گردن او حلقه می‌کنم و گونه‌اش را محکم و پر صدا می‌بوسم.
سیدعلیرضا می‌خندد و من بدون خجالت لب می‌زنم:

- عاشقتم به‌خدا مرسی که جوابش رو دادی.
فکر کنم دیگه برای همیشه لال بشه

خیره نگاهم می‌کند، می‌خندد و سر پایین می‌آورد و در حالی‌که گونه‌ام را می‌بوسد پچ می‌زند:

- من دیوونتم که

با چند صدای سرفه پشت سر هم، هر دو ترسیده سر سمت چپ، قسمتی از اتاق، جایی‌که از این‌جا دیده نمی‌شود، می‌چرخانیم.
لهراسب خیره‌ی هردومان شده و تلاش دارد خنده‌اش را فرو بخورد.
احساس می‌کنم گونه‌هایم از شدت خجالت سرخ شده.
سیدعلیرضا دستی به موها و پشت گردنش می‌کشد و زودتر از من خودش را جمع و جور می‌کند و می‌گوید:

- تو اتاق بودی، ام، چرا چیزی نگفتی؟

لهراسب زیر خنده می‌زند و می‌گوید:

- اومده بودم شارژرم رو بردارم.
مهلت ندادید شما که من اعلام حضور کنم
عیب نداره چیزی نشنیدم.

آرام و زیرلب می‌گویم:

- من می‌رم کمک مامان

لهراسب می‌گوید:

- ولی خداروشکر اوضاع خوبه‌ها، نه؟

چنان لبم را محکم به دندان می‌کشم که به سوزش می‌افتد.

سید علیرضا خودش را از تک و تا نمی‌اندازد و با پررویی جواب می‌دهد:

- بله الحمدلله، بهتر هم می‌شه به امیدخدا.

لهراسب باز هم کوتاه می‌خندد و می‌گوید:

- خداروشکر

و رو به من می‌کند.

- من از خوش بودنت خوش‌حال می‌شم، فقط نمی‌دونم چرا تو نخواستی من خوش‌حال بشم و بعد از این همه سال که دلم یه جا گیر کرده بود معلوم نیست رفتی چی بهشون گفتی که جواب رد بهم دادن!

دهانم باز می‌ماند، فکر می‌کردم قضیه‌ی نگار برایش تمام شده اما انگار این‌طور نیست.
می‌گویم:

- من به کسی چیزی نگفتم.
خودشون خواستن جواب رد بدن.

لهراسب با کنایه می‌گوید:

- واقعاً مطمئنی؟

سید علیرضا جواب می‌دهد:

- من نباید دخالت کنم لهراسب‌جان، ولی دخترخاله‌ی من به درد شما نمی‌خوره.

لهراسب پرتعجب نگاهش می‌کند و او جواب می‌دهد:

- ایشون جداً مورد مناسبی برای ازدواج نیست.

لهراسب می‌گوید:

- ولی من این‌طوری فکر نمی‌کنم، به هر حال، ممنون.

#پارت_سیصد_و_بیست_و_هفت

می‌خواهم با صدای بلند جیغ بزنم اما به جایش مکث می‌کنم و سعی می‌کنم چند نفس عمیق بکشم.
سیدعلیرضا می‌گوید:

- تو حرص نخور، خودم بعداً باهاش صحبت می‌کنم.

تلاشم را به کار می‌گیرم تا فکرم را از لهراسب منحرف کنم.

نمی‌خواهم حالا که اندکی حالم بهتر شده باز همه چیز خراب شود و فقط دعا می‌کنم لهراسب سر عقل بیاید.

تا تمام شدن مهمانی دیگر زن‌دایی فریبا حتی کلامی هم با من صحبت نمی‌کند و مشخص است که دست و پایش را جمع کرده.

موقع خداحافظی، خاله آرام می‌گوید:

- مشخصه شوهرت دوستت داره لیلیان، خداروشکر که خوشبخت شدی.

با گوشه‌ی چشم هم اشاره‌ای به زن‌دایی می‌کند و می‌گوید:

- رفتی خونه اسفند دود کن، چشم بد زیاده.

می‌خندم و می‌گویم:

- باشه چشم، مرسی.

همه رفته‌اند و ایرج آخرین نفر است که برای بدرقه‌اش می‌رویم.
سمت من و سیدعلیرضا که کنار هم ایستاده‌ایم می‌آید و با خنده می‌پرسد:

- احیاناً دیگه به سرتون که نزده، نه؟

سیدعلیرضا به جای من جواب می‌دهد:

- نه خداروشکر.

شاید اعترافش درست نباشه و بعداً هم خانوم خانوما به ضررم ازش استفاده کنه اما من یکی که زخم خورده‌ام و حقیقتش باید اعتراف کنم دیگه بدجوری می‌ترسم باز لیلیان بذاره بره و همه‌ی اون اتفاقات پیش بیاد.

داریم سعی می‌کنیم بیش‌تر همدیگه رو درک کنیم.

خیره‌ی نیم‌رخش که با ایرج حرف می‌زند مانده‌ام و یک لبخند بزرگ کش آمده تمام صورتم را پوشش داده.

زبانم نافرمانی می‌کند و در دهانم می‌چرخد و می‌گویم:

- اگر شما هم بعداً بر علیه خودم ازش استفاده نمی‌کنی، باید اعتراف کنم که من اصلاً دوست ندارم برم، یعنی تازه فهمیدم که چه‌قدر کنار تو بودن رو دوست دارم.

سید علیرضا هم خیره‌ام شده.

چشم‌هایمان قصد جدا شدن از هم را ندارند،

طوری‌که انگار هردو فراموش کرده‌ایم کنار درِ حیاطِ خانه‌ی پدری من مقابل ایرج ایستاده‌ایم.

حواسم نیست که مامان و لهراسب و بابا هم کمی آن طرف‌تر نگاهمان می‌کنند.

حتی انگار صدای نق زدن‌های خواب‌آلود مهدی را هم نمی‌شنوم، دل من فقط کمی بیش‌تر غرق شدن در چشم‌هایی را می‌خواهد که به تازگی فهمیده‌ام دوستش دارم!

#پارت_سیصد_و_بیست_و_هشت

این‌که دقیقاً از چه لحظه‌ای شروع به دوست داشتنش کرده‌ام را نمی‌دانم.

این‌که چه شد که حالا در این لحظه احساس می‌کنم تمام دارایی دنیا برای من است را نمی‌دانم، من فقط این را می‌دانم که دوست ندارم از دستش بدهم.

دیگر به هیچ قیمتی حاضر نیستم از او دور شوم.

هردوشان را می‌خواهم، هم او و هم پسرش، نه، پسرمان را از جانم بیش‌تر دوست دارم.

با صدای تک سرفه‌ی توأم با خنده‌ی ایرج به خودم می‌آیم و پس از چندثانیه نگاه خیره‌ام را زیر نگاه خیره‌ی خانواده‌ام از او جدا می‌کنم.

سید علیرضا هم به خودش آمده و مهدی را در آغوشش تکان می‌دهد و می‌گوید:

- ای جانِ بابا، خوابت میاد؟

ایرج پر معنا و با خنده نگاهمان می‌کند و بعد از همه‌مان خداحافظی می‌کند و خطاب به من می‌گوید:

- تو لایق دوست داشتن و دوست داشته شدنی.

حس عذاب وجدانت نسبت به نرگس و امیررضا رو دور بریز و تا جایی که می‌تونی از زندگی‌ات لذت ببر.

اجازه نده هیچ چیز و هیچ کسی بین تو و کسی که دوستش داری فاصله بندازه.

قدردان نگاهش می‌کنم.

لبخند می‌زنم و دستش را گرم فشار می‌دهم.

- مرسی بابت همه چیز ایرج.

او می‌خندد و ضربه‌ای پشت دستم می‌زند.

- ایرج و زهرمار بچه، بگو دایی بذار دهنت عادت کنه.

او از آن آدم‌های خوبِ زندگی من است.
از آن‌هایی که بودنشان یک طور عجیبی‌ست.
می‌آیند، زیر و رو می‌کنند و همه چیز را برایت تغییر می‌دهند.
نمی‌دانم چه شده که پس از این همه سال تصمیم گرفته مدتی به ایران برگردد اما دلیلش هرچه که بود باعث شد زندگی به مو رسیده‌ی من و سیدعلیرضا ویران نشود.

بعد از رفتن ایرج، من هم وسایل مهدی را در ساک می‌گذارم و از مامان و بابا که هنوز کمی دلخور به نظر می‌رسد خداحافظی می‌کنیم.

لهراسب هم پاسخمان را می‌دهد و دنبالمان تا دم در می‌آید و لحظه‌ی آخر که می‌خواهیم سوار ماشین شویم، می‌پرسد:

- چرا گفتید نگار مورد مناسبی برای ازدواج نیست؟

#پارت_سیصد_و_بیست_و_نه

سید علیرضا نگاهش را میان من و لهراسب جابه‌جا می‌کند و احساس می‌کنم برای گفتن تردید دارد.

اما در نهایت کوتاه می‌گوید:

- نگار دختریه که سعی داشت بین و لیلیان قرار بگیره! لازم دونستم این رو بهت بگم، اگر دوستش داری با آگاهی به این مسئله به دوست داشتنش فکر کن.

می‌گوید و جمله‌اش که تمام می‌شود، نگاه پر از بهت و تعجب لهراسب را به حال خودش رها می‌کند و سوار ماشین می‌شود، من هم می‌نشینم و در را می‌بندم.
نفسی می‌کشد و استارت می‌زند و من می‌گویم:

- به نظرت لهراسب

پیش از این‌که سوالم تمام شود پاسخم را می‌دهد:

- نمی‌دونم لیلیان، وظیفه داشتم بهش بگم و گفتم.
بیا دیگه درموردش حرف نزنیم.

سرم را تکان می‌دهم و مهدی که در حال خوابیدن است را روی شانه‌ام جابه‌جا می‌کنم و باشه‌ی آرامی می‌گویم.
میان راه هستیم که می‌پرسد:

- قرار بود بعد از مهمونی امشب، هروقت که بگی، بریم مسافرت، کِی بریم؟

نگاهی به نیم‌رخ خندانش می‌کنم.
شانه بالا می‌اندازم.

- هروقت که شد، فرقی نداره.

برای لحظه‌ای سمتم می‌چرخد و با لبخند نگاهم می‌کند و می‌گوید:

- امشب بریم؟

نگاهی به ساعت که دوازده و ربع را نشان می‌دهد می‌اندازم و با چشم‌های گرد شده می‌گویم:

- الان؟ خوابت نمیاد؟
بعد هم من چمدون نبستم که، اصلاً کجا می‌خوایم بریم؟

یهویی و بدون مقصد که نمی‌شه رفت تو جاده سید.

- خوابم نمیاد، خسته هم نیستم، خودم کمکت می‌کنم چمدون رو جمع کنیم، بریم؟

من هم با لبخند جوابش را می‌دهم.

- پس باشه بریم.

- فرقی نداره کجا؟

صادقانه می‌گویم:

- چه فرقی داره وقتی هر جا کنارت باشم برام دوست داشتنیه؟

پشت دستش را آرام روی گونه‌ام می‌کشد و مردانه می‌خندد.

- قربونت برم من.

لب می‌گزم و دلم از محبتش زیر و رو می‌شود.

#پارت_سیصد_و_سی

مهدی را روی تخت خودمان می‌گذارم و سمت کمد دیواری می‌روم تا چمدان را بردارم.
اما درست پشت سرم می‌آید و دستش زودتر از من سمت چمدان دراز می‌شود.
سر سمتش می‌چرخانم و صورت‌هایمان مماس هم قرار گرفته.
لبخند می‌زند و پاسخ لبخندش را با نشاندن بوسه‌ای کوتاه کنج لبش می‌دهم و بعد بدون هیچ حرفی از زیر دستش بیرون می‌روم.
صدای نفسی که بیرون می‌دهد را می‌شنوم و می‌خندم.
چپ چپ نگاهم می‌کند و غر می‌زند:

- حداقل شیطونی نکن دختر.

چمدان را روی زمین می‌گذارد و می‌گوید:

- اگه خسته‌ای کنار مهدی دراز بکش.
فقط بگو چی باید بردارم.

از پیشنهادش استقبال می‌کنم و بعد خوب تماشایش می‌کنم که با دقت مشغول جمع کردن لباس‌هایمان شده.
وقتی می‌خواهیم از در بیرون برویم، ساعت یک و نیم شده.
می‌گویم:

- ای بابا نمی‌شه از پدر و مادرت خداحافظی کنیم، خوابیدن، این‌جوری هم بد می‌شه.

سر بالا می‌اندازد.

- بیدارن.

سوالی نگاهش می‌کنم و زیر خنده می‌زند.

- صدای پمپ آب رو نشنیدی؟ تا همین پنج دقیقه‌ی پیش داشت می‌اومد.

کمی خیره نگاهش می‌کنم و بعد ابروهایم بالا می‌پرد و مشت آرامی به بازویش می‌زنم.

- بی حیای منحرف.

بیش‌تر می‌خندد.

- خلاصه که حاج آقا و حاج خانوم هم بله، فقط ماییم که کنار یاریم و در ناکامی مطلق به سر می‌بریم.

می‌خندم و سعی می‌کنم به پدر و مادر او فکر نکنم اما وقتی چند تقه‌ی آرام به در خانه‌شان می‌زنیم و آن‌ها ما را چمدان به دست می‌بینند، نمی‌توانم خنده‌ام را کنترل کنم و گوشت و پوست لپم را از داخل به دندان می‌کشم.

حاج سید می‌پرسد:

- کجا به سلامتی اونم این وقت شب؟

سید علیرضا نیم نگاهی به من که از شدت خنده‌ی فرو خورده‌ام سرخ شده‌ام می‌اندازد و می‌گوید:

- ماه عسل.

حاج خانم لبخند می‌زند.

- خیر پیش مادر، دیروقته مواظب خودتون باشید.

الهی که هر جا می‌رید دلتون خوش باشه.

پیشانی‌ام را می‌بوسد و برای لحظه‌ای غرق در آرامش می‌شوم.
دعای مادرانه‌اش دلم را قرص می‌کند.

#پارت_سیصد_و_سی_و_یک

مقصدمان مشخص نبود و پس از مشورتی کوتاه سمت چالوس حرکت می‌کند.
مهدی در کریرش خوابیده و دلم برای پاهای بیرون زده‌اش غش می‌رود.
می‌خندم و پشت دستش را می‌بوسم و زمزمه می‌کنم:

- الهی دورت بگردم که داری بزرگ می‌شی مامانم.

سیدعلیرضا خیره به مسیر می‌گوید:

- یه اعترافی بکنم؟

اوهومی می‌گویم.

- قبلاً به مهدی حسودی‌ام می‌شد!

بهت زده نگاهش می‌کنم و با خنده شانه بالا می‌اندازد.

- تقصیر خودت بود خب.
انقدر که دوستش داشتی و به من حتی نگاه هم نمی‌کردی!

دستم را زیر دستش که روی فرمان گذاشته سر می‌دهم و می‌گویم:

- اما الان دوستت دارم.

پس از سکوتی کوتاه فکری که در سرم بالا و پایین می‌شود را به زبان می‌آورم.

- اگر باز بچه دار بشیم چی؟ قراره به اون هم حسودی کنی جناب موسویان؟

می‌خندد و سر بالا می‌اندازد.

- اگر باعث نشه که از من سرد بشی، نه.

موهای نرم ریخته روی پیشانی مهدی را نوازش می‌کنم.

- نمی‌شم.

دستم را با انگشت شستش نوازش می‌کند.

لب می‌زنم:

- می‌خوام ارشد شرکت کنم.

آرام جواب می‌دهد:

- عالیه!

انتظار مخالفتش را داشتم اما حسابی غافلگیرم کرد.

- بعد از تموم شدنش اقدام کنیم برای بارداری؟

شاید تا اون موقع هم دوره‌ی درمان من تکمیل شده باشه و قرص‌ها رو کنار گذاشته باشم.

دوست ندارم اختلاف سنی‌اش با مهدی زیاد بشه.

سمتم می‌چرخد، در همین یک ثانیه هم برق چشمانش چشمم را می‌زند و لبخندش طوری از ته دل است که ذوق من را هم بیش‌تر می‌کند.

دستم را به لب‌هایش می‌چسباند، می‌بوسد و می‌گوید:

- قلبم یه لحظه از تصور مامان شدنت نزد.

نگاهم را به مهدی می‌دوزم و پچ می‌زنم:

- ولی من مامان شدم.

دستش را روی سرم می‌کشد.

- از تصور حامله شدنت، این‌که بچه‌ای رو توی شکم خودت

دست خودم نیست که صدایم می‌لرزد و میان حرفش می‌گویم:

- ولی اون بچه برای من فرقی با مهدی نخواهد داشت.

این‌که قراره توی بطن خودم رشد کنه هم باعث نمی‌شه حسم سر سوزنی نسبت به مهدی کم بشه.

می‌گوید:

- باشه دورت بگردم، بغض نکن، من منظوری نداشتم.

بعد با شیطنت می‌گوید:

- شما امر بفرما بساط اقدام و این صحبت‌ها رو هم به راه می‌ندازیم.

بینی‌ام را بالا می‌کشم و با خنده چشم غره می‌روم.

- کلاً دنبال فرصتی‌ها!

- حق دارم.

#پارت_سیصد_و_سی_و_دو

در یکی از پیچ‌های جاده، مقابل سوپر مارکتی که این ساعت باز است، نگه می‌دارد.
برف روی کوه‌هاست و سرمایی که به تنم می‌نشیند لبخند به لب‌هایم می‌آورد.
پیش از این‌که پیاده شود می‌پرسد:

- اسپرسو داره، می‌خوری؟

چشم‌هایم از بی خوابی می‌سوزد و سر تکان می‌دهم.

- آره مرسی.

پایین می‌رود و مهدی با صدای بر هم خوردن در ماشین از خواب می‌پرد.
گریه می‌کند و بهانه‌ی شیر را می‌گیرد.
برایش شیر آماده می‌کنم و شیشه را به دهانش می‌دهم.

در چند دقیقه‌ی کوتاهی که سیدعلیرضا بیرون است خوب به صورت مهدی و چشم‌های خواب‌آلودش نگاه می‌کنم و تمام جانم غرق در لذت می‌شود.

با خودم فکر می‌کنم چه خوب شد که دیگر کینه‌ای از سیدعلیرضا در دلم نمانده، چه خوب شد که ایرج بود تا همه چیز را برملا کند و حالا از بودن کنارش احساس آرامش کنم و دیگر ذهنم را با افکار سمی مسموم نکنم.

چند ضربه به شیشه‌ام می‌زند.

آن را پایین می‌دهم و دو لیوان کوچک قهوه و شکلات‌های کنارش را که با یک دست نگه داشته را می‌گیرم.

سوار می‌شود و نایلون خوراکی‌هایی که خریده را روی صندلی عقب می‌گذارد.

پتو را روی تن مهدی که به خواب رفته می‌کشم.

می‌گوید:

- یه کم پیاده بشیم؟

- آره هوا خیلی خوبه.

با دو لیوان کوچک قهوه‌مان پیاده می‌شویم.
کنار یک‌دیگر ایستاده‌ایم و تکیه به ماشین زده‌ایم.
این سردی و تمیزی هوا زیادی مطبوع و دوست داشتنی‌ست.
دستش آرام پهلویم را در برمی‌گیرد.
لبخند به لب‌هایم می‌آید و سرم را روی شانه‌اش می‌گذارم.
طعم تلخ قهوه برایم به شیرینی عسل است و با خودم فکر می‌کنم خوشبختی مگر چیزی به جز این لمس خوشی‌های کوچک است؟
مگر چیزی به جز سرمست شدن از بودن کنار او و پسرمان است؟
مطمئنم در این لحظه خوشبخت‌ترین آدم روی زمینم.

#پارت_سیصد_و_سی_و_سه

وقتی در ماشین چشم باز می‌کنم که هوا روشن شده و خورشید بالا آمده.

اصلاً نفهمیدم کی به خواب رفته‌ام.

خواب‌آلود اول به مهدی که هنور خواب است و بعد به او نگاه می‌کنم که می‌گوید:

- خوب خوابیدی؟

خمیازه می‌کشم.

- آره ببخشید.

می‌خندد.

- چیو؟

- آخه شما پشت فرمون خسته شدی.

- نه عزیزم، رسیدیم دیگه.

چشمم به سرسبزی دو طرف جاده می‌افتد.
کمی شیشه را پایین می‌دهم تا هوای ماشین هم عوض شود.
می‌پرسد:

- کجا بریم؟ هتل خوبه؟

چشمم به کلبه جنگلی‌هایی‌ست که در مسیرمان قرار دارند.
رد نگاهم را می‌گیرد و می‌خندد.

- باشه، چشم، هرچی خانومم بخواد.

یک ساعت بعد، در حالی‌که به صدای تق تق سوختن چوب در شومینه گوش می‌دهم، کنار مهدی و سید علیرضا که خوابیده‌اند، دراز کشیده‌ام.

با چشم‌های بسته آرام لب می‌زند:

- مهدی رو نذار وسطمون لیلیان، بذارش کنار، خودت بیا بغلم.

- فکر کردم خوابیدی.

میان پلک‌های خسته‌اش را باز می‌کند و خیره به من می‌گوید:

- تو بغلم نبودی، خوابم سنگین نشد.

مهدی رو می‌ذاری روی اون یکی تخت؟

پچ می‌زنم:

- آخه تختش لبه نداره، می‌ترسم غلت بزنه و بیفته.

نچی می‌کند.

- کنارش بالشت بذار.

آرام مهدی را بغل می‌کنم و روی تخت یک نفره‌ی رو به رویمان می‌گذارمش.
برمی‌گردم و با لبخند به او که برایم آغوش باز کرده نگاه می‌کنم.
میان دست‌هایش می‌خزم و خودش پاهایم را میان پاهایش قفل می‌کند.
چشم‌های سرخ شده‌ی پر از خوابش را به بلوزم می‌دوزد و آرام می‌گوید:

- گرمت نیست؟

گرمم نبود اما از حرارت نگاه او گر می‌گیرم.

#پارت_سیصد_و_سی_و_چهار

نگاهش را آرام بالا می‌آورد.

نمی‌فهمم چه مرگم شده اما هیجان باعث می‌شود تنم لرزش خفیفی بگیرد.

خیره‌ی چشم‌هایم شده و نمی‌دانم در نگاه بی آبرویم چه چیزی را می‌بیند که می‌گوید:

- فکر کنم گرمته با این لباس.

نه آره می‌گویم و نه، نه.

تنها واکنشم به دندان گرفتن لب زیرینم است و با مکث آرام گوشه‌ی بلوزم را بالا می‌دهد.

پلک‌هایم روی هم می‌افتد و آب دهانم را فرو می‌دهم.

دستش به نرمی پهلویم را نوازش می‌کند.

سکوتم اجازه می‌دهد پیش‌روی کند، آن‌قدر که بلوزم را بالاتر می‌زند و خودم دست‌ها و سرم را از آن بیرون می‌آورم.

سعی می‌کنم نگاهش نکنم اما در ثانیه‌ای می‌بینم که چشم‌هایش حریصانه و پر از خواسته تنم را نشانه گرفته.

دوباره در آغوشش می‌روم.

نفسم در حال بند آمدن است و او انتهای موهایم را دور انگشت‌هایش می‌پیچد و نوازشم می‌کند.

احساس می‌کنم گونه‌هایم دو گوی آتش شده.

دستم را می‌گیرد و با صدایی آرام و خس برداشته می‌گوید:

- چیزی نمونده که ندیده باشم! دلیل خجالت کشیدنت چیه؟

نگاهم را به صورتش می‌دوزم.

مقاومت در برابر میل و کشش شدیدم نسبت به بوسیدن صورتش بی فایده است که لب‌هایم را به گونه‌اش

می‌چسبانم، می‌بوسمش و سمت لب‌هایش می‌آیم و طعم دهانش در دهانم پخش می‌شود.

این‌بار با دفعه‌ی قبل فرق دارد.

نه خبری از احساسات منفی‌ست و نه چیزی به جز حس درونی‌ام وادار به جلوتر رفتنم کرده.

نوازش می‌کند و من سرشار از حس خوب می‌شوم.

می‌بوسد و من را غرق در شادی می‌کند.

دستم که سمت سگک کمربندش می‌رود، برای لحظه‌ای خشکش می‌زند.

می‌خندم و آهسته می‌گویم:

- به نظرت مهدی فعلاً بیدار نمی‌شه؟

او هم آهسته می‌خندد و جواب می‌دهد:

- امیدوارم که نشه.

لب‌هایش گردنم را هدف می‌گیرد و من هم بیش از این تعلل نمی‌کنم و پا به پایش پیش می‌روم.

#پارت_سیصد_و_سی_و_چهار

***

خیره به صورتش که مقابلم صورتم هست، نگاه می‌کنم و لبخند می‌زنم.

او هم می‌خندد و پس از بوسیدن پیشانی‌ام، سنگینی تنش را از روی تنم برمی‌دارد و کنارم دراز می‌کشد.

نفس حبس شده‌ام را رها می‌کنم و سرم را روی قفسه‌ی سینه‌ی او می‌گذارم.

قلبش هنوز هم تند می‌زند، لبخند از روی لبش پاک نمی‌شود و باورم نمی‌شود بالاخره این چالش در زندگی ما حل شد.

این‌بار توانستیم بدون مشکل انجامش دهیم و این باعث می‌شود من هم بخندم، عمیق و از ته دل.

نگاهی به مهدی می‌کند و حینی که می‌ایستد تا به حمام برود می‌گوید:

- بابا قربونش بره که انقدر باشعوره بچه‌ام و بیدار نشد.

دستم را می‌گیرد و بلندم می‌کند و می‌گوید:

- حالا که پسر با درک بابا خوابه، مامانش هم بلند بشه باباش رو تا حموم همراهی کنه.

لب می‌زنم:

- آدم سواستفاده‌گر.

- چرا که نه، تا باشه از این سواستفاده‌ها.

و دنبالش می‌روم و با هم تنمان را به گرمی آب می‌سپاریم.

***

این سه روزی که این‌جا بودیم، هر روز تا عصر در جنگل مانده‌ایم و بعد کنار دریا رفته‌ایم.

هرچند سیاهی شب دریا را رعب‌انگیز می‌کند اما حالا که مثل دو شب گذشته آتش روشن کرده‌ایم و در ساحل نشسته‌ایم و پشتم به بودن سیدعلیرضا گرم است از هیچ‌چیزی نمی‌ترسم.

پتو دور تن مهدی پیچیده‌ام اما هوا سرد شده، دستی به صورتش می‌زنم و می‌گویم:

- مهدی یخ کرده، بریم.

او هم دست روی صورت من می‌گذارد و می‌گوید:

- خودت هم که یخ کردی، آره بریم که فردا صبح هم راه بیفتیم.

به کلبه برمی‌گردیم و می‌خوابیم و سعی می‌کنم این بوی نم و صدایی که از شومینه به گوش می‌رسد و گرمای مطبوع آتش و بوی طراوت و سرسبزی را در

کنج مغزم حک کنم تا یادم بماند اولین سفرمان چه‌قدر خوب گذشت.

صبح زود عزم رفتن می‌کنیم و این‌طور پرونده‌ی ماه عسل سه نفره‌مان را می‌بندیم.

لیلیان(vip):

#پارت_سیصد_و_سی_و_پنج

***

خیره به صورتش که مقابلم صورتم هست، نگاه می‌کنم و لبخند می‌زنم.

او هم می‌خندد و پس از بوسیدن پیشانی‌ام، سنگینی تنش را از روی تنم برمی‌دارد و کنارم دراز می‌کشد.

نفس حبس شده‌ام را رها می‌کنم و سرم را روی قفسه‌ی سینه‌ی او می‌گذارم.

قلبش هنوز هم تند می‌زند، لبخند از روی لبش پاک نمی‌شود و باورم نمی‌شود بالاخره این چالش در زندگی ما حل شد.

این‌بار توانستیم بدون مشکل انجامش دهیم و این باعث می‌شود من هم بخندم، عمیق و از ته دل.

نگاهی به مهدی می‌کند و حینی که می‌ایستد تا به حمام برود می‌گوید:

- بابا قربونش بره که انقدر باشعوره بچه‌ام و بیدار نشد.

دستم را می‌گیرد و بلندم می‌کند و می‌گوید:

- حالا که پسر با درک بابا خوابه، مامانش هم بلند بشه باباش رو تا حموم همراهی کنه.

لب می‌زنم:

- آدم سواستفاده‌گر.

- چرا که نه، تا باشه از این سواستفاده‌ها.

و دنبالش می‌روم و با هم تنمان را به گرمی آب می‌سپاریم.

***

این سه روزی که این‌جا بودیم، هر روز تا عصر در جنگل مانده‌ایم و بعد کنار دریا رفته‌ایم.

هرچند سیاهی شب دریا را رعب‌انگیز می‌کند اما حالا که مثل دو شب گذشته آتش روشن کرده‌ایم و در ساحل نشسته‌ایم و پشتم به بودن سیدعلیرضا گرم است از هیچ‌چیزی نمی‌ترسم.

پتو دور تن مهدی پیچیده‌ام اما هوا سرد شده، دستی به صورتش می‌زنم و می‌گویم:

- مهدی یخ کرده، بریم.

او هم دست روی صورت من می‌گذارد و می‌گوید:

- خودت هم که یخ کردی، آره بریم که فردا صبح هم راه بیفتیم.

به کلبه برمی‌گردیم و می‌خوابیم و سعی می‌کنم این بوی نم و صدایی که از شومینه به گوش می‌رسد و گرمای مطبوع آتش و بوی طراوت و سرسبزی را در کنج مغزم حک کنم تا یادم بماند اولین سفرمان چه‌قدر خوب گذشت.

صبح زود عزم رفتن می‌کنیم و این‌طور پرونده‌ی ماه عسل سه نفره‌مان را می‌بندیم.

#پارت_سیصد_و_سی_و_شش

بسته‌ی کلوچه و زیتون و رب انار و چند تکه وسیله‌ی چوبی و حصیری را روی کانتر می‌گذارم و حاج خانم می‌گوید:

- ای‌وای مادر، آخه چرا انقدر زحمت کشیدید؟

با لبخند جواب می‌دهم:

- این چه حرفیه قابل شما رو نداره.

سبد و زنبیل و حصیر را با ذوق نگاه می‌کند و می‌گوید:

- فدات بشم دخترم.

سید علیرضا هم سلام نمازش را می‌دهد و می‌آید و کنارم می‌نشیند.

حاج خانم را می‌بینم که کنار سماور می‌رود و من خجالت‌زده می‌گویم:

- وای من می‌ریختم.

- چه فرقی داره مادر.

سیدعلیرضا از نبودن مادرش استفاده می‌کند، سر خم می‌کند و کنج لبم را می‌بوسد و من گر گرفته با چشم‌هایی گرد شده نگاهش می‌کنم.

پیش از این‌که چیزی بگویم، با صدای بوسیدن سر سمت مهدی که به تازگی می‌نشیند و روبه‌روی ماست می‌چرخانم.

به هردومان نگاه می‌کند و با خنده لب‌هایش را به هم می‌چسباند و ادای بوسیدن را در می‌آورد.

چنان هردومان ذوق زده می‌خندیم و داد می‌زنیم:

- وای!

که طفلی می‌ترسد و با بغض نگاهمان می‌کند.

من زودتر سمتش هجوم می‌برم، بغلش می‌کنم و تمام صورتش را غرق در بوسه می‌کنم و بعد از من نوبت سیدعلیرضاست که حسابی بچلاندش.

حاج خانم سینی چای و ظرف شکلات را مقابلمان می‌گذارد.

پر عشق خیره‌ی پسر و نوه‌اش می‌شود و با هم چای را می‌خوریم.

سیدعلیرضا کمی نگاهش می‌کند و بعد می‌پرسد:

- چیه مادر؟ چیزی شده؟ انگار ناراحتید.

نفسش را همراه با یک آه بیرون می‌دهد و می‌گوید:

- خاله‌ات و نگار دارن می‌رن!

شنیدن نام آن دو باعث می‌شود شاخک‌هایم تکان بخورند اما خودم را مشغول با مهدی نشان می‌دهم.

سیدعلیرضا می‌پرسد:

- کجا؟

باز هم آه می‌کشد.

- اثاث جمع کردن خونشونم دادن رهن، پس فردا حرکت می‌کنن می‌رن خونه‌ای که چندسال پیش شوهرش تو ارومیه خریده بود.

اصلاً نمی‌دونم یهویی چی شد این تصمیمو گرفتن.

نمی‌دانم چرا اما خوش‌حال می‌شوم.

سید علیرضا هم متعجب به نظر می‌رسد اما او هم مثل من علت رفتنشان را می‌داند.

آن‌قدری گند کارشان درآمده که دیگر روی ماندن در این شهر را هم ندارند.

اما نه من و نه او قصد نداریم چیزی درمورد ماجراهای پیش آمده‌ی اخیر بگوییم.

گفتنش فایده ندارد و به نظرمان نگار حقیرتر و کوچک‌تر از آن است که بخواهیم به کارهایش فکر کنیم.

واکنش خاصی نشان نمی‌دهد و تنها می‌گوید:

- به سلامتی.

مکثی می‌کند و ادامه می‌دهد:

- شما هم زیاد ناراحت نباشید، حتماً اون‌جا راحت‌ترن.

حاج خانم می‌گوید:

- چی بگم والا؟ ایشالا هر جا هستن خوش باشن.

دیگر بحث را ادامه نمی‌دهیم و همین که او جایی رفته که دیگر چشم لهراسب نبیندش برای من کافی‌ست.

#پارت_سیصد_و_سی_و_هفت

برای شب نشینی و آوردن سوغاتی‌هایشان به خانه‌ی پدری‌ام آمده‌ایم.
لهراسب که وارد اتاقش می‌شود، سید علیرضا می‌گوید:

- برو بهش بگو

از جایم بلند می‌شوم و سمت اتاق او می‌روم.
چند ضربه به در اتاقش می‌زنم.

- بله؟

دستگیره را پایین می‌دهم.
روی تختش نشسته و لپ‌تاپ مقابلش باز است.
سر بالا می‌گیرد لبخندی کوتاه می‌زند و می‌گوید:

- جانم؟ بگو

یکهویی می‌شود همان لهراسب حامیِ قبل.
همانی که همیشه کنارم بود، نه مقابلم.

جلوتر می‌روم و می‌گویم:

- چه خبر؟

کوتاه می‌خندد.

- حرفتو بزن لیلیان.

بی مقدمه می‌گویم:

- نگار و مادرش دارن می‌رن ارومیه، برای زندگی.

لحظه‌ای نگاهم می‌کند و بعد با بی‌تفاوتی شانه بالا می‌اندازد.

- خب؟ برن به سلامت.

متعجب می‌پرسم:

- برات مهم نیست؟ ناراحت نشدی؟

نگاهم می‌کند و لب می‌زند:

- سید گفت می‌خواسته بینتون قرار بگیره.
پس تا تهش رو فهمیدم.

دیوونه نیستم که چنین دختری رو بخوام.

می‌گویم:

- آخه، آخه گفتی دوستش داری، من فکر کردم که

می‌خندد و میان حرفم می‌پرد:

- خواهر من، فیلم هندی که نیست.
ازش خوشم می‌اومد، آره.
ولی عقل و منطقم حکم کرد به راحتی فراموشش کنم.
ترجیح دادم پا روی دلم بذارم و کلاً از یاد ببرمش و با یکی از همین دخترهایی که مامان هفته‌ای سه بار بهم پیشنهاد می‌ده ازدواج کنم.

باز هم می‌خندد و می‌گوید:

- هرچند اون خانوم به من جواب منفی هم داده بود اما به هر حال لیاقتش یکی مثل من نیست.

این‌جور آدم‌ها باید گیر یکی مثل خودشون بیفتن تا عاقب کارهاشون رو ببینن.

انگار یک کوه را از روی قفسه‌ی سینه‌ام برمی‌دارند که پس از مدت‌ها خیالم از بابت لهراسب راحت می‌شود و نفسی از سر آسودگی خیالم می‌کشم.

امیدوارم دیگر هیچ‌وقت نگار را نبینم و شرش برای همیشه از سر زندگی‌مان کم شده باشد.

جلو می‌روم و صورتش را با تمام عشق خواهرانه‌ام می‌بوسم و در جواب بوسه‌ای روی پیشانی‌ام می‌گیرم.

هیجان زده می‌پرسم:

- جدی جدی می‌خوای به انتخاب‌های مامان رضایت بدی و ازدواج کنی؟

چپ چپی نگاهم می‌کند و جواب می‌دهد:

- نه، مگه مغز خر خوردم؟
حالا تا چهار پنج سال دیگه خدا بزرگه.

غر می‌زنم:

- سنت دیگه داره می‌ره بالا لهراسب.

برای حرصی کردنم با لبخند می‌گوید:

- دارم وضع شوهر بدبخت تو رو می‌بینم، خصوصاً تازگیا که ذلیل و بدبختِ تو شده.
هر چی دیرتر بهتر.

پیش از این‌که از اتاقش خارج شوم می‌گویم:

- سیدعلیرضا ذلیل و بدبخت نیست.
یه مرد متشخص و عاشقه!

لهراسب می‌خندد، نه به تمسخر، از ته دل.
و می‌گوید:

- الهی که دلت همیشه کنارش شاد باشه آبجی کوچیکه.

#پارت_سیصد_و_سی_و_هشت

کلافه کتاب‌های مقابلم را کنار می‌زنم و زیرلب غر غر می‌کنم:

- اه خسته شدم، کور شدم از صبح تا حالا.

سنگینی نگاهش را روی خودم احساس می‌کنم.

سر سمتش می‌چرخانم و او همان‌طور که سوپ میکس شده‌ی مهدی را به دهانش می‌دهد، می‌گوید:

- خودت رو خسته نکن.

کنار درس خوندن و آماده شدن برای کنکور ارشد، یه کاری هم بکن که حالت خوب بمونه.

از فرصت استفاده می‌کنم و اولین چیزی که به ذهنم می‌رسد را به زبان می‌آورم.

- فقط کار کردن روزی سه چهار ساعت توی باشگاه حالم رو خوب می‌کنه.

منتظر نگاهش می‌کنم که سکوت کرده.

کم کم دارم ناامید می‌شوم و با خودم می‌گویم حتماً باز هم مخالف است که می‌گوید:

- خب برو.

شاید به تمسخر می‌گوید!
با دقت بیش‌تری به نیم‌رخ جدی‌اش نگاه می‌کنم.

- آ کن بابا، هواپیما اومد.

قاشق را در دهان مهدی می‌گذارد و می‌پرسم:

- جدی گفتی؟

نگاهم می‌کند، می‌شناسمش، نگاهش رضایت صددرصدی ندارد اما با این‌حال لبخند می‌زند.

- آره عزیزم، برو.
گفتم هر کجا خسته شدی خودم پشتتم، حمایت من رو داری.

مدادی که در دست دارم را میان کتاب‌هایم روی زمین می‌اندازم و سمتش پرواز می‌کنم.

پیش از این‌که به خودش بیاید روی پاهایش نشسته‌ام، دست دور گردنش انداخته‌ام و تند و پشت سر هم می‌بوسمش.

- عاشقتم به‌خدا علی!

خنده‌اش بند میاد، طور عجیبی نگاهم می‌کند و بعد نرم زیر گردنم را می‌بوسد.

می‌خندم.

- چیه؟!

- یه طور خوشگلی صدام کردی، اولین بار بود بهم نگفتی سیدعلیرضا.

می‌بوسمش.

- علی، سیدعلی، سیدعلیرضا، جناب آقای موسویان، شما با هر اسمی عشق بنده تشریف دارید.

- دل نبر لامصب، کار دستت می‌دم‌ها!

می‌خندم و زیر لب "بی‌حیایی" نثارش می‌کنم.

- نه که سرکار از بی‌حیایی‌های من بدش میاد!

صدای بوس‌های مهدی می‌آید که می‌خندد و تند تند لب‌هایش را باز و بسته می‌کند و از غفلت پدرش سواستفاده کرده که قاشق سوپ را در کاسه می‌کوبد و اطرافش را کثیف کرده.

سیدعلیرضا او را هم بغل می‌کند و روی پای دیگرش کنار من می‌نشاند.

- پدر سوخته حالا بوس کردن یاد گرفتی؟

مهدی از خنده ریسه می‌رود و دست‌های کثیفش را به صورت سیدعلیرضا می‌زند و می‌گوید:

- با، با

با دهان‌های باز مانده از شور و شوق و تعجب نگاهش می‌کنیم و تکرار می‌کند:

- بابا

بغضی از خوشی به گلویم چنگ می‌اندازد و وقتی چشمم به سیدعلیرضا می‌افتد می‌بینم دو قطره اشک میان ته ریش‌هایش گم می‌شود و با عشق زمزمه می‌کند:

- جانِ بابا؟ عمرِ بابا، نفسِ بابا.

چشم از او نمی‌گیرم و دلم برای هردوشان غش می‌رود.
قابلیت این را دارم که برای پدری کردن‌هایش جان بدهم.

#پارت_سیصد_و_سی_و_نه

"علیرضا"

دو ماه قبل که گفته‌بود می‌خواهد باز هم باشگاه برود، با وجود این‌که از ته دل راضی نبودم، موافقت کردم.
کار کردنش بیرون از خانه چیزی نبود که بتوانم راحت با آن کنار بیایم.
اما من دیگر آن منِ لجباز چند ماه قبل نیستم و حالا که می‌بینم روحیه‌اش تا حد بسیار زیادی تغییر کرده و

شاداب بودنش زندگی‌مان را شاد کرده، از کوتاه آمدن و لجاجت نکردنم راضی‌ام.

وقتی با کمی نیم‌من شدن، می‌شود که زندگی را گرم کرد و به آرامش رسید، چرا در جبهه‌ی مخالفش قرار بگیرم؟

این تغییری که در من ایجاد شده، چیزی‌ست که آن را مدیون ایرج هستم.

از غروب مهدی را دست مادر سپرده‌ام.

فردا کنکور دارد و می‌خواهم جو خانه را برایش آرام نگه دارم.

غذایی که سفارش داده‌ام رسیده.

میز را می‌چینم و صدایش می‌زنم:

- لیلیان‌جان، خانومم، بیا شام.

جوابم را نمی‌دهد.

سمت اتاق می‌روم و می‌بینم که چهارزانو روی تخت نشسته، از چهره‌اش می‌خوانم که دوست دارد زار زار گریه کند.

چشم‌هایش را با درماندگی بالا می‌آورد و نگاه به من می‌دوزد.

- هیچی یادم نمیاد! چی کار کنم؟

مقابلش روی تخت می‌نشینم، لبخند کوتاه به صورتش می‌زنم و کتاب‌های پخش شده‌ی مقابلش را یکی یکی می‌بندم و روی هم می‌گذارم.

با نارضایتی می‌گوید:

- اِ! علیرضا، جمع نکن، دارم از استرس می‌میرم.

اعتنا نمی‌کنم و در عوض دست‌هایش را در دست‌هایم می‌گیرم.

متعجب می‌گویم:

- ببین دست‌هات مثل یه تیکه یخ شده لیلیان، فشارت پایینه، چرا انقدر به خودت فشار میاری؟

آشفته شده و زیر گریه می‌زند و پیش از این‌که خودم جلو بکشمش تا بغلش کنم، خودش را در آغوشم جای می‌دهد، سرش را روی قفسه‌ی سینه‌ام چفت می‌کند و میان گریه می‌گوید:

- آخه هیچی یادم نمیاد علی، دارم از استرس می‌میرم، چی‌کار کنم؟

کمرش را نوازش می‌کنم و روی موهایش را می‌بوسم.

- همه رو بلدی لیلیان، مگه می‌شه چیزی یادت نیاد؟ اصلاً کی شب قبل آزمون میاد سراغ تست زدن و درس خوندن؟

بسه دیگه هرچه‌قدر خوندی.

نگاه خیسش را به صورتم می‌دوزد.

- دلشوره دارم.

نوک بینی‌اش را می‌بوسم و می‌خندم و می‌گویم:

- دورت بگردم، خودت بگو من چی‌کار کنم که استرست کم بشه؟

نگاهش رنگ شیطنت می‌گیرد، بینی‌اش را بالا می‌کشد و می‌گوید:

- نمی‌دونم، سعی کن حواسم رو پرت کنی.

سوالی نگاهش می‌کنم که از آغوشم بیرون می‌آید و خودش تاپش را از تنش در می‌آورد و منتظر نگاهم می‌کند.

#پارت_سیصد_و_چهل

می‌خندم و می‌گویم:

- خب عزیزِ من، این‌که گریه نداشت، زودتر می‌گفتی.

می‌خندد و مجبورم می‌کند روی تخت دراز بکشم و خودش را روی بدنم می‌اندازد و لب می‌زند:

- نه خیر، گریه‌ام واقعاً به‌خاطر استرس بود.

دست‌هایم پشت کمرش می‌رود و حینی که قفل لباس زیرش را باز می‌کنم، سر بالا می‌آورم و مماس لب‌هایش توقف می‌کنم و می‌گویم:

- باشه، باور می‌کنم.

مشتی سر شانه‌ام می‌زند و مجبورم می‌کند سرم را روی بالشت بگذارم.

در یک حرکت جایمان را با هم عوض می‌کنم و با لبخند می‌گویم:

- قول می‌دم تمام تلاشم رو برای کاهش اضطرابت و پرت کردن حواست بکنم.

چشم می‌بندد و لبخندی کنج لبش می‌آید و دلبرانه نجوا می‌کند:

- من آماده‌ام علیرضا جان.

و من با خودم فکر می‌کنم، این طبیعی‌ست که هربار نامم را این‌طور صدا می‌زند، دلم هری پایین می‌ریزد؟!

****

"لیلیان"

طی راه می‌پرسد:

- کارت ورود به جلسه‌ات رو برداشتی؟

دست‌هایم را به هم می‌سایم.

- آره.

- مداد، تراش، پاک‌کن چی؟

پوست لبم را می‌جوم.

- اوهوم.

نیم نگاهی سمتم می‌اندازد باز خیره به مسیر پیش رویش می‌شود.

- می‌خوای یه کم ریلکس باشی؟

کوتاه جواب می‌دهم.

- سعی می‌کنم که باشم.

ماشین را نگه می‌دارد.

دلم در هم پیچ می‌خورد و خیلی تلاش می‌کنم تا با آن مقابله کنم.

می‌خواهم از ماشین پیاده شوم که دستم را می‌گیرد.

- صبر کن خانومم.

سمتش می‌چرخم و نگاه به صورتش می‌دوزم.

- خواستی درس بخونی تا روحیه‌ات رو تقویت کنی، تا از حال بد روحی و تنش و استرس فاصله بگیری، نه این‌که خودِ درس خوندن بشه عامل اصلی استرست.

#پارت_سیصد_و_چهل_و_یک

حق با اوست، راست می‌گوید، حرفش را قبول دارم.
ادامه می‌دهد:

- اگر فکر می‌کنی ممکنه حالت بدتر بشه و باز برگردی سر خونه‌ی اول و مثل چندماه قبل بشی، اصلاً پیاده نشو.

لحنش دستوری نیست، جمله‌اش بیش‌تر شبیه یک توصیه‌ی دوستانه است که همین باعث می‌شود آرام شوم.
نفسی عمیق می‌کشم و می‌گویم:

- خوبم، آرومم.

لبخند می‌زند.

- خوبه، من همین‌جا می‌مونم تا بیای بیرون.

درحالی‌که ذوق زده می‌شوم، می‌گویم:

- ولی گفتی که کار داری، باید یکی دو جا بری.

سر بالا می‌اندازد.

- عیبی نداره، فدای سرت، از تو که مهم‌تر نیست.

دلم بیش‌تر آرام می‌گیرد.

خودم را سمتش می‌کشم و فوراً بوسه‌ای روی گونه‌اش می‌کارم که صورتش سرخ می‌شود.
نگاهی به اطراف می‌اندازد، لب زیرینش را گاز می‌گیرد و می‌غرد:

- بیرونیم لیلیان، مردم نگاه می‌کنن.

دیدن حالت خجالت‌زده‌ی صورتش چیزی نیست که بتوانم به آن نخندم.

زیر خنده می‌زنم و او می‌گوید:

- برو دیگه، برو.

پیاده می‌شوم و این‌بار برایش بوسه‌ای روی هوا می‌فرستم.
می‌گوید:

- برات آیةالکرسی می‌خونم.

پر عشق نگاهش می‌کنم.

- مرسی.

- چاکریم، برو به سلامت.

#پارت_سیصد_و_چهل_و_دو

جواب آخرین سوال را هم در پاسخ‌نامه علامت می‌زنم و نگاهی به ساعت که فقط پنج دقیقه تا پایان زمان آزمون مانده می‌اندازم.

وقتی از سالن خارج می‌شوم، چشم می‌بندم و چند نفس عمیق می‌کشم و سمت ماشین می‌روم.

سوار می‌شوم و از لبخند و خوش‌حالی‌ام می‌فهمد که راضی‌ام.

می‌گویم:

- مرسی که موندی.

با جدیت می‌گوید:

- بهت قول دادم، گفتم که همیشه، هرجا، توی هرلحظه پشتتم.

قلبم با تاکیدی که روی حرفش دارد گرم‌تر و مطمئن‌تر می‌شود.
چشم روی هم می‌گذارم و می‌گویم:

- عاشقتم.

می‌خندد.

- ما بیش‌تر.

***

- یک، دو، سه، بخند خاله‌جون، این‌جا رو نگاه کن.

اما مهدی بی توجه به عکاس، پشت به او می‌چرخد و با دکور پشت سرش مشغول بازی می‌شود.

صدایش می‌زنم:

- مهدی‌جونم، مامانی، من رو ببین.

سمتم می‌چرخد، لبخندی می‌زند و چهار دست و پا سمت عدد یک که کنارش هست می‌رود.

دستش را به آن می‌زند و روی پایش می‌افتد، زیر گریه می‌زند و قلبم از جا کنده می‌شود.

پاتند می‌کنم و در آغوش می‌گیرمش.

می‌بوسمش، آرام می‌شود اما تازگی‌ها یاد گرفته خودش را برایم لوس کند که لب ور می‌چیند و با آن انگشت اشاره‌ی تپل و کوچکش به پایش که کمی قرمز شده اشاره می‌کند، لب‌هایش را غنچه می‌کند و می‌گوید:

- اوف!

زیرگلویش را محکم می‌بوسم.

- اوف شدی مامان؟ دورت بگردم الهی، خوب می‌شس نفسم.

دختر عکاس با خنده می‌گوید:

- خانوم بندازم عکس این آقا پسر خوشتیپ رو؟

می‌خواهم زمین بگذارمش که باز نق می‌زند.
پسرکم در روز تولد یک سالگی‌اش بنای ناسازگاری گذاشته.

#پارت_سیصد_و_چهل_و_سه

کارمان در عکاسی تمام شده که سید علیرضا با گوشی‌ام تماس می‌گیرد.

جواب می‌دهم:

- جانم؟

- عزیزم نمی‌خوای بیای؟ مهمون‌ها الان می‌رسن.

- چرا، چرا، تو راهم دارم میام.

تماس را قطع می‌کنم، مهدی را روی صندلی مخصوصش می‌نشانم.

او امروز یک ساله شده و خاطرات یک سال قبل مدام در ذهنم رژه می‌روند.

تلاش دارم فکرم را منحرف کنم، اما موفق نمی‌شوم.

پشت فرمان که جای می‌گیرم، لبخند هم از روی لب‌هایم پر می‌کشد.

نرگس را به یاد می‌آورم و شرایطی که پزشک‌ها مجبور شدند اورژانسی سزارین را زودتر از موعد انجام دهند.

تصویر غرق در خون امیررضا پیش چشم‌هایم جان می‌گیرد.

نمی‌خواهم به تلخی‌هایی که از سر گذراندیم تا به این‌جا برسیم فکر کنم، اما مغز لعنتی‌ام اصرار دارد هرچه بر من گذشته را مو به مو برایم یادآور شود.

شاید می‌خواهد در خاطرم بماند که آرامش فعلی‌ام، چیزی نیست که به راحتی به دست آمده باشد.

ما برای رسیدن به این نقطه از زندگی، برای پس گرفتن لبخندهایمان بهای گزافی پرداخت کرده‌ایم.

نزدیک خانه‌ایم، سر می‌چرخانم و مهدی را می‌بینم که در سکوت و ذوق زده چشم به فضای بیرون دوخته.

اشک‌هایم را پاک می‌کنم و لب می‌زنم:

- خدایا برای هرچیزی که بهم دادی شکرت.

ماشین را داخل پارکینگ می‌برم.

سر سمتش می‌چرخانم، نگاهم می‌کند و لبخند می‌زند.

دست هایش را به هم می‌کوبد و لب‌هایش را باز و بسته می‌کند.

- ماما، ماما

خشک می‌شوم، مات و مبهوت نگاهش می‌کنم، نه فقط قلبم که تمام جانم زیر و رو می‌شود.

حالا می‌توانم حس سیدعلیرضا، وقتی که مهدی بابا صدایش زد را درک کنم.

حالا می‌فهمم این بغضی که در گلویم بالا و پایین می‌شود، به طرز غیرقابل باوری شیرین است.

اما از سویی دیگر، درست در همین لحظه، احساس می‌کنم مسئولیتم در قبال مهدی هزار برابر شده‌است.

چشم می‌بندم، دست دراز می‌کنم و دست کوچکش را در دست می‌گیرم و نجوا می‌کنم:

- نرگس، می‌دونم پسرت رو می‌بینی، می‌دونم حواست بهش هست، دعا کن همیشه براش مادر خوبی باشم.

مبادا روزی که بچه‌دار شدم، سر سوزنی بیش‌تر از پسرت، از پسرمون، دوستش داشته باشم.

اشک‌های مزاحمم می‌چکد و مهدی که دوباره تکرار می‌کند ماما، می‌گویم:

- مامان به فدای هر نفست، مهدی مامان نرگس هم می‌بیندت.

می‌خندد و دو دندان کوچک بیرون زده‌اش نمایان می‌شود و من را غرق در خوشی می‌کند.

#پارت_سیصد_و_چهل_و_چهار

او را در آغوش دارم و با هم از پله‌ها بالا می‌رویم.

پیش از این‌که در بزنم، سید علیرضا در را باز می‌کند و مهدی با دیدن بادکنک‌هایی که سر تا سر سقف سالن پذیرایی هستند، از خوش‌حالی جیغ می‌کشد، قهقهه می‌زند و دست‌هایش را به هم می‌کوبد.

خودش را در آغوش پدرش رها می‌کند و تازه حواس من به خانواده‌هایمان و البته ایرج، جلب می‌شود.

جلو می‌روم و با آن‌ها سلام و احوال‌پرسی می‌کنم و خوش آمد می‌گویم.

مامان سمت سید علیرضا می‌رود و می‌گوید:

- آقا سید، بده به من این پسر خوشگلو ببینمش.

مهدی را دست به دست می‌کنند و می‌بوسند.

می‌خواهم به اتاق بروم تا لباس‌هایم را تعویض کنم اما قبلش می‌گویم:

- تو رو خدا ببخشید اومدید من نبودم.

دیگه چون برای امروز وقت آتلیه گرفته بودم

بابا میان حرفم می‌پرد و می‌گوید:

- چرا تنها می‌ری این‌ور اون‌ور؟ یه زن جوون با یه بچه‌ی کوچیک

بقیه‌ی حرفش را نمی‌شنوم و فقط به این فکر می‌کنم، من که از زمان مجردی‌ام شاغل بودم، تنها هم به قول بابا این‌طرف و آن طرف می‌رفتم، حالا میان جمع، مقابل پدر و مادر سید علیرضا، اصلاً گفتن این حرف چه لزومی دارد؟

چشم به او می‌دوزم که رو به سید علیرضا می‌گوید:

- خلاصه که اجازه نده زن جوونت خیلی تو این جامعه بپلکه، همین چیزا باعث قهر و دعوا می‌شه دیگه، این زنا می‌رن چهارتا چیز از این و اون یاد می‌گیرن و

گوش‌هایم سوت می‌کشد.

لب‌های بابا را می‌بینم که تکان می‌خورد، مامان تلاش دارد خودش را مشغول بازی با مهدی نشان بدهد، مشخص است او هم خجالت‌زده شده.

خودم را نمی‌بینم اما حتم دارم که پوست صورتم کبود شده.

نگاهم به ایرج می‌افتد، لب می‌زند:

- چیزی نگو.

اما بغض دارد خفه‌ام می‌کند.

این درست نیست که پدرم بخواهد برای جلوگیری از به وجود آمدن قهر و دعوای پیش نیامده و احتمالیِ بعدی ما، از این نصایح منسوخ شده استفاده کند.

اگر کمی دیگر همین‌جا بایستم، زیر گریه می‌زنم و اشک‌هایم رسوایم می‌کنند و گند می‌زنم به مهمانی اولین تولد فرزندم.

ببخشیدِ آرامی می‌گویم و سمت اتاق می‌روم و صدای سیدعلیرضا که بابا را خطاب قرار داده، باعث می‌شود توقف کنم.

#پارت_سیصد_و_چهل_و_پنج

می‌گوید:

- جسارت من رو ببخشید حاج ابوذر، نظر شما محترمه، اما لیلیان‌جان از قبل ازدواج هم مستقل بود.

من نمی‌خوام دست و پاش رو ببندم.

وقتی می‌دونم همسرم با سر کار رفتن، با درس خوندن، با بیرون رفتن از خونه با مهدی، حالش خوب می‌شه، نمی‌خوام مانعی براش باشم.

چند ماه قبل، اوایل ازدواجمون اشتباه کردم، قبول دارم، اما دیگه نمی‌خوام مانع لیلیان توی هیچ زمینه‌ای باشم.

راه نفس بند آمده‌ام با حرف او باز می‌شود.

قدردان نگاهش می‌کنم، ممنونِ حمایتش هستم.

می‌بینم که بابا لبخندی یک طرفه می‌زند و می‌گوید:

- هرطور صلاحه سید، گفتم که فقط فردا پس فردایی، یهو نشه حکایت این چندوقت پیش و بزنید به تیپ و تاپ هم و

لهراسب میان حرف بابا می‌پرد.

- باباجان، حالا چه وقت این حرف‌هاست؟!

با چشم و ابرو به من اشاره می‌کند تا بروم.

لباس‌هایم را تعویض می‌کنم.

با حمایت سیدعلیرضا دل‌گرم شده‌ام اما نمی‌توانم ناراحت نباشم.

نمی‌گویم بابا دوستم ندارد، اتفاقاً دارد، زیاد هم دارد، اما به سبک و شیوه‌ی غلط خودش.

او مثل جمع کثیری از مردان، فکر می‌کند با این روش، با تعصب‌های دست و پاگیر و آزاردهنده، با

محدود کردن همسر و دخترش، از آن‌ها محافظت می‌کند.

افکار سنتیِ پوسیده‌ای که از بیخ و بن غلط است از کودکی تا به حال با او رشد کرده‌اند.

با خودم فکر می‌کنم، من بودم که با لجاجتِ تمام، برای طرز پوشش انتخابی‌ام جنگیدم.

برای دانشگاه رفتنم جنگیدم، برای کار کردنم جنگیدم، دختران دیگری که توان جنگیدن ندارند چه؟ چند صد هزار تا، یا نه، چند میلیون دختر دیگر در شرایط مشابه من، با خانواده‌ای تعصبی بوده و هستند و توان اعتراض ندارند و محکوم به خفه شدن هستند؟

در آیینه نگاهی به اشک‌هایی که هیچ متوجه شُره کردنشان نشده‌ام، می‌اندازم.

بغضم ترک برداشته، نه برای این‌که از حرف‌های بابا خجالت کشیده‌ام، برای صداهای خفه شده و آرزوهای خفته‌ی دخترانی که در هر جای این کره‌ی خاکی ممکن است باشند.

آرایش سبکی روی صورتم می‌نشانم تا سرخی چشم‌هایم کم‌تر به چشم بیاید.
با صدای تقه‌ی کوتاهی که به درِ نیمه‌باز می‌خورد، سر سمت آن می‌چرخانم و سیدعلیرضا را می‌بینم.

#پارت_سیصد_و_چهل_و_شش

می‌گویم:

- الان میام بیرون.

اما او داخل می‌آید، در را هم پشت سرش می‌بندد.
متعجب نگاهش می‌کنم و لبم را به دندان می‌کشم.

- زشته، در رو چرا بستی؟

می‌خندد.

- چی زشته؟ با زن غریبه که توی اتاق نیستم.
پیش زن خودمم.

اشاره‌ای به در می‌کنم.

- آخه مهمون داریم، بده توی اتاقیم.

بی‌توجه به حرفم سمتم می‌آید، دست‌هایش را برایم باز می‌کند و می‌گوید:

- بیا بغلم.

سرم روی قفسه‌ی سینه‌اش چفت و دست‌های او دور تنم حلقه می‌شود.
روی موهایم را می‌بوسد و می‌گوید:

- چرا گریه کردی؟

لبخند می‌زنم.

- مهم نیست.

باز هم سرم را می‌بوسد.

- اگر آرومت می‌کنه بگم که حرف هیچ‌کس روی زندگیمون تأثیر نداره.

- می‌دونم.

میانمان سکوت می‌شود.

انگار او هم مثل من که عمیق می‌بویمش تا آرامش بگیرم، دوست دارد بوی موهایم را استشمام کند تا آرامش بگیرد.

سکوت میانمان را می‌شکنم، سر بالا می‌گیرم و نگاهش می‌کنم.

- علی، مرسی که هوام رو داری، می‌شه، می‌شه همیشه همین‌جوری بمونی؟

خیره‌ام می‌مانَد.

- من چاکرتم خانوم، بی‌جا بکنم جز این باشم.

می‌خندم، روی سر انگشتان پایم می‌ایستم و بوسه‌ای روی لب‌هایش می‌کارم که برای لحظه‌ای فشار انگشتانش پشت کمرم بیش‌تر می‌شود.

فوراً از او جدا می‌شوم و می‌گویم:

- مهمونامون.

می‌خندد و می‌خواهد دنبالم از اتاق بیرون بیاید که اشاره‌ای به لب‌های سرخش می‌کنم و می‌گویم:

- رژی که مالیده شده به لب‌هات رو پاک کن بعد بیا.

خودش را در آیینه می‌بیند، دست به لب‌هایش می‌کشد و با بدجنسی می‌گویم:

- سخت پاک می‌شه سیدجان.

می‌خندم و بیرون می‌روم و وارد آشپزخانه می‌شوم.

#پارت_سیصد_و_چهل_و_هفت

غذاها را چک می‌کنم، کیک را از یخچال بیرون می‌آورم تا شمع رویش بگذارم که ایرج داخل می‌شود، کنارم می‌ایستد و می‌پرسد:

- کمک نمی‌خوای؟

لبخندی به صورتش می‌زنم.

- نه قربونت، مرسی.

می‌پرسد:

- شرایطت خوبه؟

پلک‌هایم را به معنی آره می‌بندم.

- خوبه.

- قرص‌هات رو می‌خوری؟

جواب می‌دهم:

- آره می‌خورم ولی ایرج، می‌شه قطعش کنم؟
آخه من خوبم، دیگه اون حالت‌های عصبی و هیستریک و ترس و واهمه از شب و تاریکی هم ندارم، خوب شدم.

چپ چپ نگاهم می‌کند.

- نه نمی‌شه، اگر پنجاه درصد بهبودی‌ات به‌خاطر همسرته، پنجاه درصدش به‌خاطر قرص‌هاست.
می‌خوای قطعش کنی که چی؟
هنوز دوره‌ی درمانت تکمیل نشده، درضمن، شاید تا چند وقت دیگه دوزش رو پایین بیارم ولی قطع نه، نمی‌کنم.

سر تکان می‌دهم.

- باشه، فقط چون یه کم خوابالودم می‌کنن اذیت می‌شم.

بی ربط به بحثمان می‌گوید:

- از بابات ناراحت نشو، دیگه بعد از شصت سال که عوض نمی‌شه.

آه می‌کشم.

- عادت کردم و این عادت کردن به اخلاق‌های بد دیگران بده.

دست به سینه به کابینت تکیه می‌دهد.

- نه لی‌لی، همیشه هم بد نیست، عادت کردن طبیعت انسانه که اکثر اوقات باعث می‌شه بمونی پیش آدم‌هایی که دوستشون داری، که ازشون دور نشی.

لبخند تلخی که کنج لبش جا خوش می‌کند، باعث می‌شود بپرسم:

- ولی تو عادت نکردی، مگه نه؟

نگاهم می‌کند.
نفسش را همراه با یک آه از سینه‌اش بیرون می‌دهد.

- نه عادت نکردم. هرچند علت رفتن من، فقط عادت نکردن نبود، من پس زده شدم، کنار گذاشتنم.
خانواده‌ام به افراطی‌ترین شکل ممکن اصرار داشتن که عقایدشون رو به خورد مغزم بدن.
دلسردم کردن لیلیان.
باعث شدن بِبُرم ازشون.
بی‌معرفت‌ها حتی بهم خبر ندادن که مادرم فوت کرد، فرصت یه خداحافظی‌ام ازم گرفتن و بعد از چندسال هنوز داغش برام سرد نشده.
مادرم تنها کسی بود که راضی به رفتنم نبود.

می‌خواهم آرامش کنم، دست روی بازویش می‌گذارم.

- ولی رفتنت برات بد نشد.

شاید اگر ایران می‌موندی هیچ‌وقت اینی که الان هستی نمی‌شدی.

کوتاه می‌خندد.

- اینم حرفیه.

سوالی که در ذهنم بالا و پایین می‌شود را به زبان می‌آورم.

- بابام از اول باهات مشکل داشت ایرج؟

یه سری چیزها برام گنگه، درست یادم نمیاد.

بقیه چی؟ چرا طردت کردن؟ هیچ‌وقت توی خانواده حرفی ازش زده نشد.

می‌خندد و می‌گوید:

- بابات با کی مشکل نداشته لیلیان؟
ولی نه، جدا از شوخی، کاری به کار هم نداشتیم.
درواقع من اصلاً با کسی کار نداشتم.
مشکل زمانی شروع شد که دست دلِ من برای بقیه رو شد.

سوالی نگاهش می‌کنم که می‌گوید:

- یه عشق اشتباه.

#پارت_سیصد_و_چهل_و_هشت

کنجکاو نگاهش می‌کنم.

سری تکان می‌دهد و لبخندی تلخ می‌زند.

- بی‌خیال لی‌لی، اعصاب مرور و تعریف کردنش رو ندارم.

مصرانه می‌گویم:

- ایرج، لطفاً.
قضیه‌ی همونی نیست که گفتی پارکینسون داشت؟

عاقل اندر سفیه نگاهم می‌کند.

- نه آی کیو، اون حکایت یک دوسته که اون‌جا کنارش بودم.
این ماجرا برای قبل رفتنمه.

لب می‌زنم:

- تعریف نمی‌کنی؟

آه می‌کشد، رنجی که سال‌ها کشیده را کوتاه و خلاصه در چند جمله می‌گنجاند.

- حتی الان هم توی کشور ما، اطلاعات درمورد ترنس‌ها کمه، هنوز هم ناآگاهی هست.
حالا تو فکر کن، من اون سال‌ها، عاشق کسی شده بودم که

مکث می‌کند.
چشم می‌بندد و لب می‌زند:

- اسمش پوریا بود، جسماً پسر بود ولی روحش نه و من

باز هم سکوت می‌کند.

نفسی می‌گیرد و ادامه می‌دهد:

- توی همون محل زندگی می‌کردن.

خبر علاقه‌ی بین من و اون وقتی درز پیدا کرد، من طرد شدم و اون

دستی به صورتش می‌کشد.

قلبم مچاله می‌شود، لبی که به دندان گرفته‌ام را رها می‌کنم و آرام می‌پرسم:

- اون چی شد؟

وقتی دست از روی صورتش برمی‌دارد، برق اشک در چشم‌هایش دیده می‌شود.

با صدایی که انگار از قعر چاه بیرون می‌آید، می‌گوید:

- کشتنش! باباش و برادرهاش!

نفس در سینه‌ام گره می‌خورد.

باورم نمی‌شود او چنین مصیبتی را از سر گذرانده‌باشد.

بدون گفتن کلمه‌ای دیگر از کنارم عبور می‌کند و به هال می‌رود.

هنوز در بهت و شوک هستم که سید علیرضا پشت سرم می‌آید و می‌گوید:

- کیک رو میاری لیلیان؟

گنگ نگاهش می‌کنم.

نگران می‌پرسد:

- چی شده؟ چرا رنگت پریده؟ حالت خوبه؟

سر تکان می‌دهم.

- من؟ آره، آره خوبم، چیزی‌ام نیست.

لیوان آب را از آب‌سردکنِ یخچال پر می‌کند و سمتم می‌گیرد.

لاجرعه آن را سر می‌کشم.

کمی حالم بهتر می‌شود، سید علیرضا هنوز هم با کنجکاوی و پر از سوال نگاهم می‌کند.

سعی می‌کنم لبخندی روی لب‌هایم بنشانم.

کیک را برمی‌دارم و می‌گویم:

- بریم که پسرمون شمع یک سالگی تولدش رو فوت کنه.

لبخند می‌زند.

- بریم.

#پارت_سیصد_و_چهل_و_نه

مهدی را در آغوش می‌گیرم اما پسرک بازیگوشم انگشتانش را در خامه‌ی کیک فرو می‌برد و بی‌توجه به بقیه که تشویقش می‌کنند تا شمعش را فوت کند، انگشتانش را با ولع و لذت می‌مکد.

نگاهش می‌کنم، غرق در لذت می‌شوم.

چشمم به ایرج می‌افتد، لبخند بر لب دارد اما چشم‌هایش پر از غم شده.

شاید دارد خاطرات عشقی کوتاه و نافرجام را مرور می‌کند.

خودش شکست تلخی را تجربه کرده اما من این آرامش و برگشتن به زندگی‌ام و از نو ساختن را مدیون او هستم.

شاید خودش به آن‌چه که می‌خواسته نرسیده، اما مطمئنم زندگی‌های زیادی را نجات داده و قلب‌های زیادی را آرام کرده.

نگاهم روی مهدی و سید علیرضا می‌نشیند و آرام و زیرلب، یک "خدایا شکرت" از ته دل می‌گویم.

**

با عجله صبحانه‌ی مهدی را آماده می‌کنم، آن را در ظرف کوچکش می‌ریزم و ساک باشگاه خودم را برمی‌دارم.

سید علیرضا چای‌اش را می‌نوشد و می‌گوید:

- حالا چرا انقدر عجله داری؟

نگاهی به ساعت می‌اندازم.

- دیرم شده.

می‌گوید:

- خب من می‌رسونمت.

سر تکان می‌دهم.

- نه مرسی، خودت هم کار داری، خودم با آژانس می‌رم.

حینی که شماره می‌گیرم، می‌گوید:

- باید ماشین برات بگیرم لیلیان، این‌جوری خودت هم راحت‌تری

تماس را برقرار نمی‌کنم، نگاهش می‌کنم و می‌گویم:

- من دوست ندارم رانندگی کنم، سختمه.

سوالی نگاهم می‌کند.
نمی‌خواهم بروز بدهم که از تنها پشت فرمان نشستن می‌ترسم.
شانه بالا می‌اندازم.

- اعصاب رانندگی توی خیابون‌های شلوغ تهران و دغدغه‌ی پیدا کردن جای پارک رو ندارم.

نگاه و سکوتش نشان از این دارد که قانع نشده.
ادامه نمی‌دهم و شماره‌ی آژانس را می‌گیرم.
رزروشن که جواب می‌دهد:

- سلام خانم موسویان، بفرمایید؟

- سلام، لطف کنید یه ماشین برام بفرستید.

می‌پرسد:

- همون باشگاه می‌رید دیگه؟

- بله فقط عجله دارم.

- تا دو دقیقه‌ی دیگه جلوی دره.

#پارت_سیصد_و_پنجاه

تماس را که قطع می‌کنم، می‌فهمم سیدعلیرضا همان‌طور که صبحانه‌ی مهدی را می‌دهد، زیر چشمی نیم‌نگاهی سمتم می‌اندازد.
می‌پرسم:

- الان اون نگاه عصبی چیه علیرضا؟

منتظر پرسیدن همین سوال است که می‌گوید:

- خب چی می‌شه با آژانس بانوان بری؟

مردمک‌هایم را در کاسه می‌چرخانم.
نگاهی به ساعت می‌اندازم.

لب می‌زنم:

- قراره برگردیم سر خونه‌ی اول؟ بریم به چند ماه قبل؟ اون هم بعد از این همه مصیبت که کشیدیم؟

نچی می‌کند، سمتش می‌روم و گونه‌اش را می‌بوسم و می‌گویم:

- قربون این ریخت و قیافه‌ی ناراضی‌ات سید جونم، آژانس بانوان با خونه‌ی ما ده دقیقه فاصله داره، دیر می‌فرسته ماشین رو.

صدای بوق ماشین که به گوش می‌رسد، می‌گویم:

- اما این سر کوچه‌ست، دیدی زود اومد؟

آرام می‌گوید:

- باشه، برو به سلامت.

بوسه‌ای کوتاه از لب‌هایم می‌گیرد و بعد سمت مهدی که با عروسک کوچک بوق بوقی‌اش مشغول است می‌چرخم و گونه‌اش را می‌بوسم و فوراً از خانه بیرون می‌روم.

سوار ماشین می‌شوم و به راننده‌ی چهل و پنج شش ساله‌ای که اکثر اوقات به دنبالم می‌آید و حالا هم من نام خانوادگی او را می‌دانم و هم او نام فامیلی همسرم را می‌داند، سلام می‌کنم.

- سلام آقای سلیمی، خسته نباشید.

- سلام عرض شد خانوم موسویان، خوب هستید؟

با تشکری کوتاه پاسخش را می‌دهم.

مرد موجه و قابل اطمینانی به نظر می‌رسد و با خودم فکر می‌کنم، کاش از او بخواهم برای برگشت هم به دنبالم بیاید.

این‌طور اگر مسئله را با سیدعلیرضا در میان بگذارم، شاید خیال او هم راحت‌تر شود و چه ایرادی دارد کمی با خواسته‌ی همسرم راه بیایم؟

می‌گویم:

- آقای سلیمی، اگر براتون مقدوره، موقع برگشتنم هم خودتون می‌تونید دنبالم بیاید؟

ساعت چهار.

کوتاه از داخل آیینه نگاهم می‌کند.

- برای من که سخت نیست ولی مسیر دوره، کرایتون بیش‌تر می‌شه.

می‌گویم:

- ایرادی نداره، اگر برای شما امکان داشته باشه

میان حرفم می‌پرد:

- پس به شماره‌ی خودم زنگ بزنید نه به آژانس.

گوشی‌ام را بیرون می‌آورم، شماره‌اش را ذخیره می‌کنم و مقابل در باشگاه پیاده می‌شوم.

#پارت_سیصد_و_پنجاه_و_یک

اضطراب رسیدن نتایج باعث شد که ترجیح بدهم سه روز گذشته را به باشگاه نروم.

پاهایم را تند و پشت سر هم تکان می‌دهم.

سید علیرضا مهدی را روی پایش جابه‌جا می‌کند و می‌گوید:

- آروم باش لیلیان، خواهش می‌کنم.

اما من نمی‌توانم آرام باشم.
دلپیچه امانم را بریده.
تند تند پوست لبم را می‌کنم و چشم به مانیتور پیش رویم دوخته‌ام.
حاج خانم می‌گوید:

- مادر فدات شم، زیر چشمات گود شده این چند روزه، حالا اگرم قبول نشدی فدای سرت.

سر تکان می‌دهم.

- دست خودم نیست به‌خدا.

سید علیرضا دستم را در دست می‌گیرد و می‌گوید:

- دست خودته لیلیان، چند تا نفس عمیق بکش یه کم به خودت مسلط باش.

کاری را که گفته انجام می‌دهم.
گرمای دستش که به دستم منتقل می‌شود، حالم را بهتر می‌کند.

رو به او می‌گویم:

- ببخشید که بابات رو توی هجره تنها گذاشتی تا پیشم باشی.

لبخند می‌زند.

- فدای سرت، یه کم دیگه می‌رم، حقیقتش انقدر مضطرب بودی دلم نیومد پیشت نباشم.

راست می‌گوید، اضطراب مانند خوره به جان روحم افتاده، وارد سایت می‌شوم و لعنتی به قطع و وصل شدنش می‌فرستم، این چند دقیقه درست به اندازه‌ی

چندماه گذشته که مشغول درس خواندن بودم طول می‌کشد اما بالاخره زمانی نفسم بالا می‌آید که نتیجه را می‌بینم.

دیدن رتبه‌ی دو رقمی‌ام باعث می‌شود خشکم بزند.

اما وقتی سید علیرضا با صدایی بلند می‌خندد و با یک دست آزادش در آغوشم می‌کشد، از بهت خارج می‌شوم و جیغ می‌کشم.

مهدی پر تعجب نگاهمان می‌کند و حاج خانم با لبخند، جعبه‌ی سوهانی که چند روز قبل در سفر یک روزه‌شان همراه حاج سید حسن از قم آورده را سمتمان می‌گیرد و می‌گوید:

- الهی که موفق باشی مادر، بیاید دهنتونو شیرین کنید.

سید علیرضا تکه سوهانی را سمت دهانم می‌آورد و همزمان بوسه‌ای روی پیشانی‌ام می‌نشاند.

مقابل حاج خانم خجالت می‌کشم و لب می‌گزم اما لبخند از روی لب‌هایم کنار نمی‌رود.

آرام می‌گوید:

- مبارک باشه خانومم.

دلم از آهنگ صدایش می‌ریزد و قدردان نگاهش می‌کنم.

- مرسی.

می‌گوید:

- من برم بالا آماده بشم.

#پارت_سیصد_و_پنجاه_و_دو

مهدی را در آغوشم می‌گذارد.
رو به حاج خانم می‌گوید:

- مادر شما امری ندارید؟ چیزی احتیاج ندارید؟

- نه قربونت، برو خیر پیش.

رو به من می‌کند اما پیش از این‌که چیزی بگوید، مهدی را سمت حاج خانم می‌برم و می‌گویم:

- می‌شه این‌جا باشه من برم بالا؟ سریع میام.

لبخند می‌زند.

- آره دخترم، برو به کارت برس.

پشت سر سیدعلیرضا از پله‌ها بالا می‌روم، برمی‌گردد و می‌خندد.

- چی کار داری بالا؟

آرام می‌گویم:

- بغل می‌خوام سید جان، بغل.

داخل خانه که می‌شویم، معطل نمی‌کنم و خودم را در آغوشش می‌چپانم.

می‌خندد و محکم تنم را میان دست‌هایش می‌فشارد.

- من که بغلت کردم دورت بگردم.

سرم را به قفسه‌ی سینه‌اش می‌سایم.

- خب من روم نشد جلوی حاج خانوم بغلت کنم علی.

چشم می‌بندم.

- مرسی بابت حمایتت، اگر این مدت کنارم نبودی، اگر پا به پام نمی‌اومدی، قطعاً این نتجیه رو نمی‌گرفتم.

سر خم می‌کند و پیشانی‌ام را می‌بوسد.

- حاصل تلاش خودته.

نگاهش می‌کنم.

- و آرامشی که تمام تلاشت رو کردی تا برام فراهمش کنی.

لبخند می‌زند و پیش از این‌که چیز دیگری بگوید، صدای تک ویبره‌ی گوشی‌ام باعث می‌شود از او فاصله بگیرم و پیام دریافتی‌ام را باز کنم.

اول متن را می‌خوانم:

- سلام خوبی؟ چرا چند روزه نرفتی باشگاه؟ خبری نبود، نگران شدم، پیام دادم حالتو بپرسم.

و بعد نام بالای صفحه را می‌خوانم که نوشته شده، راننده.

پیش نگاه کنجکاو سید علیرضا، تنها کاری که می‌کنم این است که متن پیام را پاک می‌کنم.

احساس می‌کنم روی تنم آب جوش ریخته شده.

کم‌کم دارم به رعشه می‌افتم و همه‌ی این‌ها شاید در کم‌تر از ده پانزده ثانیه اتفاق می‌افتد.

از سنگینی نگاهش سر بالا می‌آورم و حس می‌کنم هر لحظه ممکن است جان از تنم بیرون برود.

#پارت_سیصد_و_پنجاه_و_سه

مشکوک نگاهم می‌کند:

- کی بود؟ چرا رنگت پریده؟

لعنت بر من که به تته پته افتاده‌ام.

- هی، هیچ‌کس، تبلیغات بود!

خودم به بیش‌تر شدن شَک او دامن می‌زنم که دست سمت گوشی‌ام دراز می‌کند و دستم را عقب می‌کشم.

- بده ببینم کی بود لیلیان؟

دستم را عقب می‌کشم و خودم هم یک قدم فاصله می‌گیرم.

متعجب‌تر می‌شود و می‌پرسد:

- چرا این‌جوری می‌کنی؟

سری به چپ و راست تکان می‌دهم.

- نه، من طوری نکردم که، گوشی‌ام رو برای چی می‌خوای؟

اخم‌هایش در هم می‌شود.

رگه‌های عصبانیت در صدایش می‌نشیند و گوشی را طی یک حرکت از دستم می‌کشد.

خیره به صفحه‌ی خالی از پیامی که بالای آن نوشته شده، راننده، می‌ماند.

سرخ می‌شود و نفس در سینه‌ی من گره می‌خورد.

نگاهش را از صفحه جدا می‌کند و تا چشم‌های من بالا می‌کشد.

تنم داغ شده اما عرق سرد روی پیشانی‌ام نشسته.

آرام می‌پرسد:

- راننده کیه؟!

جوابی نمی‌دهم و فقط دندان‌هایم را محکم روی هم می‌فشارم.

صدایش بالا می‌رود:

- حرف بزن لیلیان، کیه این یارو؟
چرا بهت پیام داده؟ چی نوشته بود؟
چرا هول شدی؟

دست خودم نیست که اشک‌هایم سرازیر می‌شود، نمی‌دانم چرا انقدر ترسیده‌ام.

فریاد می‌کشد:

- دِ خب حرف بزن.

اما لال شده‌ام، زبانم به سقف دهانم چسبیده.
آن مرد احمق چرا به من پیام داده؟
چه بگویم؟
با خودم خیال‌بافی می‌کنم، نکند باز گند بخورد به همه چیز! نکند او با خودش فکر کند که من پا کج گذاشته‌ام؟

بازویم را که می‌گیرد و تکانم می‌دهد، به خودم می‌آیم.

- می‌گی یا زنگ بزنم به این یارو؟

اشک‌هایم را پاک می‌کنم و بریده بریده می‌گویم:

- نمی‌دونم به‌خدا، اصلاً، اصلاً نمی‌دونم چرا به من پیام داده، راننده‌ایه که باهاش می‌رم باشگاه.

بیش‌تر عصبانی می‌شود.

- راننده شخصی داری و من خبر نداشتم؟

قلبم تپیدن را فراموش کرده و احتمال می‌دهم هر لحظه رگ برجسته شده‌ی روی پیشانی شید علیرضا بترکد.

#پارت_سیصد_و_پنجاه_و_چهار

- حرف می‌زنی؟ توضیح می‌دی یا نه؟!
برای چی مرد غریبه شماره‌ات رو داره؟

با کف دست محکم به قفسه‌ی سینه‌ی خودش می‌کوبد و می‌گوید:

- دِ آخه منِ لامصب که صدبار بهت گفتم با آژانس بانوان برو، گفتم برات ماشین می‌خرم، دردت چیه که

می‌خوای با من مخالفت کنی و ثابت کنی حرف حرف خودته؟

آرام هق هق می‌کنم.

- گفتم این آقا قابل اعتماده، شماره‌ام رو دادم بهش، که هم رفت هم برگشت باهاش برم و بیام.
فکر کردم، این‌جوری، خیالت راحت‌تر می‌شه.

داد می‌زند:

- آخه چرا باید خیالم از این‌که تو به یکی اطمینان کردی راحت باشه؟
تو این دوره و زمونه کدوم مردی قابل اطمینانه که این باشه؟
چی نوشته بود برات؟

چیزی نمی‌گویم که می‌گوید:

- باشه نگو، زنگ می‌زنم بهش

راستش را نمی‌گویم:

- نوشته بود امروز چه ساعتی بیام دنبالتون! همین.

پوزخند می‌زند:

- برای همین رنگت شده مثل گچ؟

می‌نالم:

- علیرضا، مگه به من شک داری؟

دستش را مشت می‌کند.

- به تو نه، بفهم، به تو نه.

اما به هم‌جنس لعنتیِ خودم آره، به این جامعه‌ی کثافت آره، شک دارم.

پچ می‌زنم:

- سید

آرام‌تر می‌گوید:

- هیچی نگو لیلیان اعصابم داغونه.

سمت اتاق می‌رود، کتش را برمی‌دارد و بیرون می‌آید.

پیش از این‌که در را باز کند رو به من که هنوز هم نفسم بالا نیامده و میان سالن پذیرایی ایستاده‌ام می‌گوید:

- ولی حواست باشه که قرار بود هر دو تلاش کنیم، هر دو به خواسته‌ها و نظرات هم احترام بذاریم لیلیان اما مثل این‌که این‌طور نیست.

قدم برمی‌دارم که سمتش بروم.

- وایسا یه لحظه، به‌خدا قصدم عصبانی کردنت نبود ولی

دستش را سمتم می‌گیرد.

- نیا، خداحافظ.

می‌گوید و فوراً بیرون می‌رود و با صدای بسته شدن در از جایم می‌پرم، چشم‌هایم را محکم روی هم فشار می‌دهم و می‌گویم:

- گند بزنن به حواس پرت من که چیزی بهش نگفتم، گند بزنن به اون مردک احمق که بهم پیام داد.

نگرانی‌ات بخوره توی سرت که شیرینی قبولی‌ام رو زهرمار کردی.

می‌نشینم، پاهایم را بغل می‌کنم و مثل دختر بچه‌ای که شماتت شده باشد باز هم زیر گریه می‌زنم.

#پارت_سیصد_و_پنجاه_و_پنج

"علیرضا"

پدر می‌گوید:

- بریم باباجان؟ دیگه دیر وقته.

در هجره کاری ندارم، اما نمی‌خواهم به خانه هم بروم.

چند ساعت گذشته اما هنوز عصبانیتم فروکش نکرده.

ناچار می‌ایستم و می‌گویم:

- بریم، شما رو می‌رسونم، خودم می‌رم جایی کار دارم.

پدر کتش را تن می‌کند و می‌گوید:

- پس ولش کن، اگه می‌خوای به‌خاطر من بیای، نیا، برو به کارِت برس.
خودم ماشین آوردم دیگه.

تعارف می‌کنم.

- خسته‌اید آخه.

لبخند می‌زند.

- نه باباجان، تو هم خیلی دیر نیا خونه، زنتو منتظر نذار.

پچ می‌زنم:

- چشم.

رو به مجتبی هم که هنوز نرفته و منتظر است تا بعد از خروج من برود می‌گویم:

- برو مجتبی، من خودم می‌بندم هجره رو.

خستگی از صورتش می‌بارد، از پیشنهادم استقبال می‌کند و او هم همراه پدر از هجره بیرون می‌رود.

پشت میز، روی صندلی می‌نشینم و تمام تلاشم را می‌کنم که عصبانیتم را فرو بخورم اما نمی‌شود، نمی‌توانم.

وقتی به این فکر می‌کنم که تمام این مدت با خواسته‌هایش راه آمده‌ام اما او همچنان به همان راه و روشی که داشته ادامه می‌دهد و انگار قصد ندارد تلاشی برای رابطه‌مان بکند، حرصی می‌شوم.

چه می‌شود که او هم کمی به خواسته‌های من احترام بگذارد؟

یک ساعتی از رفتن پدر گذشته و من فقط فکر کرده‌ام، آن‌قدر که دیگر مغزم در حال انفجار است.

به گوشی‌ام زنگ می‌زند، پا روی دلی که تنگ صدایش شده می‌گذارم و جوابش را نمی‌دهم.

وقتی قطع می‌شود، برایم پیام می‌فرستد، صفحه را باز می‌کنم، نوشته:

- از ظهر تا حالا صد بار زنگ زدم، چرا جواب نمی‌دی؟

قهری باهام؟

چرا نیومدی خونه؟ بابات که اومده، موندی هجره؟ داری تنبیهم می‌کنی؟

دستی به صورتم می‌کشم، کلافه‌ام و می‌دانم درمان آشفته حالی‌ام خودِ اوست.

#پارت_سیصد_و_پنجاه_و_شش

باز هم تماس می‌گیرد و من باز هم جوابی نمی‌دهم.
دوباره پیامی می‌فرستد:

- علیرضا جان، بیا خونه، لطفاً، درسته اشتباه از من بود باید بهت می‌گفتم اما فراموش کردم.
می‌دونم با همه چیز راه اومدی و کوتاه اومدی و این خیلی برام ارزشمنده.

دلم برایش می‌لرزد، بی اعتنایی کردن به او، کارِ علیرضای این روزها نیست.
دل در گرویش دارم و بیش از این طاقت دیدن ناراحتی‌اش را ندارم.

شماره‌اش را می‌گیرم و بلافاصله بعد از اولین بوق جواب می‌دهد.

- علی جانم

لعنتی انگار خوب رگ خواب دل دیوانه‌ام را یاد گرفته.

زیر لب می‌گویم:

- اون‌جوری صدام نزن.

می‌خندد و تصویرش با چشم‌هایی سرخ و خیس پیش چشم‌هایم جان می‌گیرد.

- برمی‌گردی خونه؟ به‌خدا اعصاب خودم هم داغون شده.

- نه به اندازه‌ی من، ولی می‌دونی بدبختیِ من چیه؟

- نه.

لبخندی کم‌رنگ روی لب‌هایم می‌نشیند، دستی به پیشانی‌ام می‌کشم و می‌گویم:

- این‌که درد ما یار است و درمان نیز هم.
پس ناگزیرم که بیام خونه.

می‌خندد.

- عاشقتم، باشه؟

زمزمه می‌کنم:

- ما بیش‌تر.

- می‌بخشی سید؟

- از مخفی‌کاری بیزارم لیلیان.

- باور کن قصدم مخفی‌کاری نبود.

- می‌رم دم در آژانس، پدر اون مرتیکه رو در میارم، امروز نرفتم چون نخواستم تو عصبانیت کاری کنم که پشیمونی به بار بیاد.

ملتمسانه می‌گوید:

- ولش کن، چیزی هم که نگفته بود.

با اخم می‌گویم:

- خب غلط کرده به زن مردم پیام داده مردک بی‌شرف.

- من دیگه از اون‌جا ماشین نمی‌گیرم، شما هم ولش کن، خب؟

سکوت کرده‌ام، می‌ایستم، کتم را روی دستم می‌اندازم و لامپ‌ها را خاموش می‌کنم که می‌گوید:

- جانِ من ولش کن علیرضا.

کلافه می‌گویم:

- قسم نده.

- نرو سراغش، شر نشه، خب؟

نفسی می‌گیرم.

- باشه.

صدای نفس راحتی که می‌کشد را می‌شنوم.

- منتظرتم.

#پارت_سیصد_و_پنجاه_و_هفت

"لیلیان"

این مدت چالش‌های زیادی را پشت سر گذاشته‌ایم.

هنوز هم بعد از پنج ماه وقتی به یاد می‌آورم که با یک پیام نزدیک بود باز هم همه چیز خراب شود، عصبی می‌شوم.

درست است راستش را نگفتم که در آن پیام چه چیزی نوشته شده بود اما شاید ارزشش را داشت که از وقوع حادثه‌ای دیگر جلوگیری کند.

که سیدعلیرضا توانست خودداری کند و همان‌طور که گفته بود سراغ آن مرد نرود.

من هم تمام تلاشم را کرده‌ام که گاهی، جایی کوتاه بیایم.

مهدی کاملاً متوجه بحث و گفت میانمان می‌شود و ابداً نمی‌خواهم پسرمان اذیت شود.

با این‌که روز سختی را در دانشگاه داشتم اما رشته‌ی انتخابی‌ام را دوست دارم، مدیریت بازرگانی همان چیزی‌ست که می‌خواستم.

شب گذشته را تا صبح برای ارائه تمرین کرده بودم و بعد از دانشگاه هم کمک حاج خانم کرده‌بودم تا مهمانی شام را که اقوام پدری سیدعلیرضا آن‌جا بودند را برگذار کند و حالا از شدت خستگی خواب از سرم پریده.

دوست ندارم از آغوشش جدا شوم، از، از دست دادنش می‌ترسم.

مدتی‌ست این ترس بیش‌تر شده، نمی‌دانستم روزی می‌رسد که این‌طور وابسته‌اش می‌شوم

اما حقیقت این است که من دیگر نمی‌توانم به بدون او بودن حتی فکر هم کنم.

سر انگشتانم را روی موهای قفسه‌ی سینه‌ی برهنه‌اش می‌کشم.

چشم از سقف برمی‌دارد و نگاهم می‌کند، لبخند می‌زنم.

- دوستت دارم.

سمتم می‌چرخد و حالا هر دو دستش دور تنم پیچیده است.

با سر انگشتانش موهایم را از روی پیشانی‌ام کنار می‌زند.

گوش و گردنم را نوازش می‌کند و به استخوان ترقوه‌ام که می‌رسد، مکث می‌کند.

- من عاشقتم نفسم.

حلاوت کلام و نگاهش، سلول به سلول تنم را هدف قرار می‌دهد.

دست از زیر لباس خوابم رد می‌کند و انگشتانش روی ستون مهره‌های کمرم می‌لغزد.

چشم‌هایم روی هم می‌افتد و سعی می‌کنم تمام اتفاقات و ناراحتی‌های روز را فراموش کنم و تمرکزم را معطوف جملاتی کنم که پر محبت کنار گوشم نجوا می‌کند و قصد دارد هوش و حواس زنانه‌ام را ببرد.

موفق می‌شود و کمی بعد وقتی خودش را روی تنم می‌کشد، در تاریک و روشن اتاق، سعی می‌کنم به دنبال آن بسته‌ی کوچک جلوگیری از بارداری بگردم، اما دستم را می‌گیرد، روی لب‌هایم را می‌بوسد و زمزمه می‌کند:

- ولش کن عزیزم، حواسم هست.

#پارت_سیصد_و_پنجاه_و_هشت

پاییزِ امسال را، یک طور عجیبی دوست دارم.

درست بر عکس پاییز سال گذشته.

چیزی تا شروع امتحاناتم نمانده، سرم شلوغ است و کلاس‌هایم را در باشگاه به هفته‌ای دو روز تقلیل داده‌ام.

میان تمرین با شاگردان جدیدم هستم که احساس می‌کنم زیر شکمم تیر می‌کشد.

دو روز قبل موعد سیکل ماهانه‌ام بود و اتفاقی نیفتاد.

عذرخواهی می‌کنم و می‌خواهم پنج دقیقه خودشان تمرین کنند.

وارد رختکن می‌شوم، در کمدم را باز می‌کنم و یک پد از داخل کیفم برمی‌دارم و به سرویس بهداشتی می‌روم.

متعجب به لباس زیر تمیزم که ردی از خون ندارد نگاه می‌کنم.

زیر شکمم تیر کشیده بود و معمولاً وقتی این حالت ایجاد می‌شد، خروج خون ماهانه‌ام هم اتفاق می‌افتاد.

نمی‌خواهم به چیز دیگری فکر کنم.

نمی‌خواهم به تهوعی که دو سه روزی‌ست به سراغم آمده فکر کنم.

نمی‌خواهم به سه هفته قبل و رابطه‌ای که بدون آن جسم کوچکِ مخصوص جلوگیری اتفاق افتاده‌بود فکر کنم.

تلاش دارم خودم را گول بزنم، سر خودم را شیره بمالم که آرام می‌گویم:

- به‌خاطر استرس امتحان‌هاست.

مثل چندماه قبل که اضطراب باعث شده بود پریود نشم و فکر کنم باردارم.

مکثی می‌کنم و به خودم می‌گویم:

- ولی از وقتی تحت درمان و مصرف قرصم، مشکل هورمونی نداشتم.

لبم را به دندان می‌کشم و برای قانع کردن خودم ادامه می‌دهم:

- اصلاً این درد، درد خونریزیه، من کیست داشتم، شاید هنوز هم داشته باشم به این راحتی که حامله نمی‌شم.

#پارت_سیصد_و_پنجاه_و_نه

کلافه شده‌ام، آن‌قدری که دوست دارم زیر گریه بزنم و به احتمالی که مصرانه می‌خواهد در ذهنم بزرگ و بزرگ‌تر شود، پر و بال ندهم
اما شدنی نیست.

چشمم به ساعت است و به محض تمام شدن کلاس، با خانم راننده‌ای که چند ماه گذشته را با او می‌رفتم و می‌آمدم، تماس می‌گیرم، می‌گوید رسیده و پشت در باشگاه منتظرم است.

پله‌ها را دو تا یکی بالا می‌روم، سلام و احوال‌پرسی کوتاهی می‌کنم و در ماشین جای می‌گیرم.

تقریباً هم سن و سال خودم است.

با خنده می‌پرسد:

- چیه لیلیان جان؟ چرا عجله داری؟ انگار هول شدی.

لبخندی می‌زنم بلکه نقابی شود و بتوانم اضطرابم را پشت آن پنهان کنم.

- نه خوبم ممنون، فقط بی‌زحمت اولین داروخانه‌ای که دیدی جلوش وایسا عزیزم.

نگران می‌گوید:

- مطمئنی خوبی؟

- آره خوبم.

اما خوب نیستم، احساس می‌کنم می‌خواهم خودِ معده‌ام را هم بالا بیاورم.
در دلم سیر و سرکه می‌جوشانند و فقط با خودم فکر می‌کنم اگر جواب تست مثبت شود، دقیقاً باید چه خاکی بر سرم بریزم؟
وقتی مقابل داروخانه سمت دیگر خیابان توقف می‌کند، پیاده می‌شوم، عرض خیابان را می‌دوم و داخل می‌شوم.
رو به دختری که پشت پیشخوان است می‌گویم:

- بیبی چک می‌خواستم.

برایم می‌آورد، مبلغ را پرداخت می‌کنم و آن را در کیفم می‌گذارم.

انگار امروز مسیر تا خانه کش می‌آید.

وقتی می‌رسم، داخل می‌روم و بدون این‌که مثل هرروز مهدی را از حاج خانم تحویل بگیرم، یک راست پله‌ها را تا خانه‌ی خودمان بالا می‌روم و مستقیم داخل سرویس بهداشتی می‌شوم.

با دست‌هایی که می‌لرزد در جعبه‌ی کوچکش را باز می‌کنم.

فکرم به هزار سمت و سو می‌رود و در دل فقط خدا را قسم می‌دهم که نتیجه منفی باشد.

دو قطره از ادرار را در قسمت تعیین شده می‌چکانم، تپش‌های قلبم را درست زیر زبانم احساس می‌کنم.

#پارت_سیصد_و_شصت

چشم می‌بندم و سعی می‌کنم آرامشم را حفظ کنم اما خب، دیگر آرامشی برای حفظ کردن نمانده.

نفسم را لرزان بیرون می‌دهم و چشم که باز می‌کنم، با دیدن دو خط پررنگ شده روی نوار، دنیا روی سرم خراب می‌شود.

توان از زانوهایم می‌رود و حتی نمی‌توانم گریه کنم.

شوکه‌ام و احساس می‌کنم تا مرز سکته کردن، فاصله‌ای ندارم.

جوشش اسید معده را در گلویم حس می‌کنم.

نگاهم به صورتم در آینه می‌افتد.

تفاوت چندانی با یک مرده ندارم.

دست‌هایم را دو سمت روشویی فشار می‌دهم تا مانع سقوطم شود.

من نمی‌خواستم این‌طور شود.

مهدی یک سال و نیمه است و تازه ترم اول کارشناسی ارشد هستم.

ایرج گفته‌بود داروهایم نباید قطع شود و می‌دانم مصرف داروهایم در بارداری ممنوع است.

آمادگی نگهداری از یک نوزاد را ندارم و اصلاً دوست ندارم در حال حاضر این اتفاق بیفتد.

در این لحظات، احساس می‌کنم بیچاره‌ترین آدم روی این کره‌ی خاکی هستم.

نگاهی دیگر به خودم می‌اندازم و با احساس عجز زیر گریه می‌زنم.

بیبی چک را در روشویی می‌اندازم و دست‌هایم را می‌شویم.

اشک‌هایم بنای ناسازگاری گذاشته‌اند، نمی‌دانم قرار است چه بشود اما این را خوب می‌دانم که من این بچه را نمی‌خواهم، حداقل به این زودی‌ها نمی‌خواهم و فقط خدا می‌داند تا چه حد از سید علیرضا ناراحتم.

سرم گیج می‌رود، آبی به صورتم می‌زنم، در سرم فکرهای خوبی ندارم.

فکر به مخفی کردن حاملگی‌ام از او می‌کنم و حتی خلاص کردن خودم از جنینی که با یک حساب سر انگشتی فهمیدم چهار هفته و سه روز دارد.

#پارت_سیصد_و_شصت_و_یک

کمی دیگر فکر می‌کنم، فکر به این‌که من آدمِ پنهان کردن این موضوع از سید علیرضا هستم؟

من طاقت این را دارم که یک بار دیگر با کلی ماجرا روبه‌رو شوم؟ اگر مخفیانه جنین را سقط کنم و او اتفاقی خبردار شود، چه می‌شود؟

شاید سلول‌های مغزم از این حجم زیاد فکر کردن در حال نابودی هستند.

نمی‌دانم چه‌قدر مانده‌ام و هزار جور برنامه و نقشه چیده‌ام، زمانی به خودم می‌آیم که دیگر پاهایم درد گرفته و از چشم‌های ورم کرده‌ام، تنها دو شیار باریک باقی مانده.

از سرویس بهداشتی خارج می‌شوم و با دیدن سید علیرضا که سمت راهرو می‌آید، ترسیده جیغ می‌کشم.

متعجب نگاهم می‌کند و با لکنت می‌گویم:

- ک، کی اومدی؟

جلو می‌آید و نگران می‌گوید:

- همین الان، چی شده لیلیان؟
چرا گریه کردی؟

فقط نگاهش می‌کنم.

ترسیده می‌پرسد:

- خوبی؟ چیزی شده؟ پدر و مادرت خوبن؟ اتفاقی که براشون نیفتاده؟

خودم را در چهارچوب در دستشویی نگه داشته‌ام و لعنتی به حواس پرتم که بیبی چک را از داخل روشویی برنداشته‌ام می‌فرستم.

می‌گوید:

- یه چیزی بگو لیلیان، چی شده؟

نه، نمی‌توانم مخفی‌اش کنم، مسئله‌ای نیست که بتوانم بارش را به تنهایی به دوش بکشم.

هق می‌زنم، بیش‌تر می‌ترسد.

دستم را می‌گیرد و سرم را روی شانه‌اش می‌گذارم و به معنای واقعی کلمه زار می‌زنم.

#پارت_سیصد_و_شصت_و_دو

وحشت‌زده نامم را صدا می‌زند:

- لیلیان! خواهش می‌کنم یه چیزی بگو، چی شده؟

سرم را بالا می‌گیرم و پر از بغض و حرص و ناراحتی نگاهش می‌کنم و میان گریه می‌نالم:

- من بهت اطمینان کرده‌بودم علی!

ابروهایش بالا می‌پرد و چشم‌هایش گرد می‌شود.

- به امام حسین قسم که اگر من دست از پا خطا کرده باشم و حتی نگاه به زن دیگه‌ای

میان حرفش می‌پرم و مشتی به قفسه‌ی سینه‌اش می‌زنم که چهره‌اش در هم جمع می‌شود. با هق هق و بریده بریده می‌گویم:

- نه، از اون نظر، نه

- پس چی؟ چرا داری مثل ابر بهار اشک می‌ریزی آخه دردت به جونم خانومم؟ من چی کار کردم که خودم خبر ندارم و داری این‌طوری نگاهم می‌کنی؟

مشت‌های بی‌جانم را به قفسه‌ی سینه‌اش می‌کوبم و تلاشی نمی‌کند تا جلویم را بگیرد.

زمزمه می‌کنم:

- گفتی مواظبم! گفتی، گفتی حواسم هست! این بود؟

گیج و گنگ می‌پرسد:

- چی شده لیلیان؟ چی داری می‌گی؟
مواظب چی نبودم؟

دلخور نگاهش می‌کنم.

- جلوگیری نکردی؟!

مات نگاهم می‌کند، انگار تلاش دارد حرفم را حلاجی کند و بعد ناباور لب می‌زند:

- تو، تو حامله‌ای؟

باز هم بغضم سر باز می‌کند و می‌بارم.

- خیلی بیشعوری علیرضا، خیلی.

بزاق دهانش را فرو می‌دهد و می‌بینم که سیب آدمش تکان می‌خورد.
برقی در چشم‌هایش می‌نشیند.
لبخند روی لب‌هایش می‌آید و با صدایی که می‌لرزد می‌گوید:

- مبارک باشه عزیزدلم، ما قراره

هنوز جمله‌اش تمام نشده که می‌گویم:

- چی مبارک باشه سید؟
من نگهش نمی‌دارم، باید سقطش کنیم!

#پارت_سیصد_و_شصت_و_سه

با چشم‌هایی گشاد شده نگاهم می‌کند.
انگار به شنیده‌اش شک دارد که می‌پرسد:

- چی؟ چی گفتی لیلیان؟

عاجزانه اشک می‌ریزم و ملتمسانه می‌گویم:

- خواهش می‌کنم نه نگو، من نمی‌تونم نگهش دارم!

اخم جای تعجب را در صورتش می‌گیرد، تشر می‌زند:

- لیلیان می‌فهمی داری چی می‌گی؟

سری به چپ و راست تکان می‌دهم.

- فقط می‌دونم، می‌دونم که نمی‌خوامش.

خیره نگاهم می‌کند و بعد آرام کف دستش را روی شکمم می‌گذارد.
گریه‌ام قطع می‌شود و ترسیده نگاه از صورت او که مشخص است سعی می‌کند آرام باشد می‌گیرم و به دستش چشم می‌دوزم.
می‌گوید:

- نفست رو آروم بده تو و بیرون.
گریه نکن.

- من

سرم را در آغوش می‌گیرد.

- هیش! الان هیچی نگو عزیزدلم، فقط با شمارش من نفس بکش، آروم که شدی بعد حرف می‌زنیم، باشه؟

موافقت می‌کنم.

- باشه.

روی موهایم را می‌بوسد.

- حالا نفست رو با شمارش من هماهنگ کن.
یک، دو، یک، دو.

ادامه می‌دهد، آن‌قدری که آرام می‌شوم و همزمان، نرم و آهسته، دَوَرانی شکمم را نوازش می‌کند.
پلک‌هایم روی هم می‌افتد، دست دیگرش را میان موهایم فرستاده و لب‌هایش کنار گوشم چفت شده و برایم زمزمه می‌کند:

- روزی که بهت گفتم توی هر مرحله‌ای حمایتم رو داری، دروغ نگفتم، سر حرفم هستم لیلیان.

دلخور لب می‌زنم:

- گفتی مواظبی، اما نبودی علیرضا.

- بودم!

- نبودی که الان حامله‌ام دیگه.

نچی می‌کند.

- نمی‌خواستم این‌طور بشه، اما حالا که شده، حالا که خدا هدیه‌ی به این ارزشمندی رو بهمون داده، چه‌طوری دلت میاد حرف از سقطش بزنی؟

و باز اشک به چشم‌هایم نیش می‌زند.

#پارت_سیصد_و_شصت_و_چهار

سر بالا می‌گیرم، نگاهش می‌کنم و می‌گویم:

- آمادگی‌اش رو ندارم، می‌خواستم درسم تموم بشه، مهدی بزرگ‌تر بشه، یه کم به برنامه‌هایی که برای خودم داشتم برسم، اما حالا، حالا چی؟

صورتم را با دست‌هایش قاب می‌گیرد، مطمئن در چشم‌هایم زل می‌زند و می‌گوید:

- من که نمی‌ذارم تنهایی بار مسئولیتشون رو به دوش بکشی.

شاکی می‌گویم:

- مگه به گذاشتن و نذاشتنه؟ دوران حاملگی چی؟ می‌تونی به جام نه ماه انجامش بدی؟
زایمان چی؟

مکثی می‌کند، گونه‌ام را می‌بوسد و می‌گوید:

- نه، ولی می‌تونم توی هر لحظه کنارت باشم، نمی‌ذارم بهت سخت بگذره.

بینی‌ام را پر صدا بالا می‌کشم.

- درسم چی؟ چی‌کار کنم؟

پیشانی‌ام را می‌بوسد.

- تا جایی که بهت فشار نیاد می‌خونی دورت بگردم، نهایتش اینه که یکی دو ترم مرخصی می‌گیری.

قانع نمی‌شوم، سر بالا می‌اندازم.

- بچه‌ام مهدی چی؟ من نمی‌خواستم به این زودیا مجبور بشه حضور یه بچه‌ی دیگه رو تحمل کنه.

متعجب نگاهم می‌کند و من هق می‌زنم.

- اگر، اگر من براش کم بذارم چی؟ نکنه وجود یه بچه‌ی دیگه باعث بشه از مهدی غافل بشم؟

اشک‌هایم را با سر انگشت‌های شستش می‌گیرد.

- تو فوق‌العاده‌تر از این حرف‌هایی.

میان گریه‌هایم می‌گویم:

- داروهام، داروهام چی؟

می‌دونی که تو دوران حاملگی نمی‌تونم قرص مصرف کنم، اگر اون حالت‌های عصبی باز برگرده چی؟

دست‌هایم را در دست‌هایش می‌گیرد و گرم می‌فشارد.

- به‌خدا قسم نمی‌ذارم باز کار به اون‌جا بکشه، کنارتم لیلیان، در ضمن، مشاوره می‌شی، همه چیز که به دارو نیست.
در درجه‌ی اول خودت به خودت کمک می‌کنی.

سر پایین می‌اندازم و می‌نالم:

- اما با همه‌ی اینا، من نمی‌خوامش!

#پارت_سیصد_و_شصت_و_پنج

"علیرضا"

شوکه‌ام و این را برای خودم انکار نمی‌کنم.

فکرش را هم نمی‌کردم که آن رابطه منجر به بارداری‌اش شود اما آن‌قدری خوش‌حال هستم که تعجبم را پوشش بدهد.

از هر دری وارد می‌شوم، باز حرف خودش را می‌زند، مرغش یک پا دارد اما محال است که حتی برای صدم ثانیه بخواهم با نظرش موافقت کنم.

من آدمی نیستم که جان مخلوقی را بگیرم و می‌دانم لیلیان هم این‌طور نیست.

او فقط جا خورده، این اتفاق در موقعیت نامناسبی رخ داده و او نیاز به زمان دارد تا بتواند با نطفه‌ی تازه بسته شده‌ی درون بطنش کنار بیاید.

آخرین جمله‌اش کفری‌ام کرده، این‌که هر چه به او اطمینان می‌بخشم، مطمئن نمی‌شود، کلافه‌ام کرده اما این را در ظاهرم بروز نمی‌دهم.

می‌دانم راه درازی پیش رو دارم، نباید جا بزنم، می‌دانم ممکن است اوضاع و احوال روحی‌اش وخیم شود اما شدیداً اعتقاد دارم که به وجود آمدن آن جسم

کوچک، آن هم در زمانی که قرار نبوده بیاید، معجزه‌ای از طرف خداست.

کمی مکث می‌کنم تا به خودم مسلط شوم، تا نسنجیده چیزی نگویم که باعث رنجش او شوم، بعد لبخندی روی لب‌هایم می‌نشانم و لب می‌زنم:

- به جدم قسم لیلیان، پا به پات میام، فقط تو این حرف رو نزن خانومم، نگو نمی‌خوامش، به ازبین بردنش حتی فکر هم نکن، باور کن خدا قهرش میاد!

ترسیده نگاهم می‌کند.

این نگاه نشان می‌دهد کم کم دارد تحت تأثیر حرف‌هایم قرار می‌گیرد.

می‌گویم:

- من نمی‌گم آسونه، نه اتفاقاً خیلی هم سخته، بارداری، بچه‌داری، تحصیل و شاید برای تو که به شغلت علاقه

داری، مدتی دور بودن از محیط باشگاه اذیت کننده باشه ولی

میان حرفم می‌پرد و با صدایی لرزان می‌گوید:

- اگر اوضاعمون غیر قابل کنترل بشه چی؟

با اطمینان می‌گویم:

- نمی‌شه عزیزم، نمی‌شه.

وقتی این‌طور معصومانه نگاهم می‌کند، دلم برایش هزار تکه می‌شود، رسماً جان می‌دهم.
طاقت نمی‌آورم و تنش را محکم در آغوش می‌گیرم و پشت پلک‌هایش را می‌بوسم.

- اون‌جوری که نگاهم می‌کنی، نمی‌گی می‌میرم برات؟!

آرام در بغلم می‌لرزد و با صدایی که می‌لرزد می‌گوید:

- می‌ترسم، از پذیرش مسئولیت به این بزرگی

فاصله می‌گیرم و با لبخند نگاهش می‌کنم.

- تو از پس بزرگ کردن مهدی بر اومدی.

نامطمئن می‌پرسد:

- یعنی می‌گی، می‌تونم؟

و من مطمئن جوابش را می‌دهم:

- صدالبته.

- تنهام نمی‌ذاری؟

موهایش را پشت گوشش می‌زنم:

- نه خانوم قشنگم.

لبخند می‌زند و اشکش می‌چکد.

- قول دادی‌ها سید!

- سر قولم هستم.

#پارت_سیصد_و_شصت_و_شش

روی پنجه‌هایش می‌ایستد، بوسه‌ای روی لب‌هایم می‌نشاند، حواس مردانه‌ام را برمی‌انگیزد که فشار انگشتانم را روی پهلوهایش بیش‌تر می‌کنم.

متوجه منظورم شده که فاصله می‌گیرد و می‌گوید:

- الان نه علی، انقدر مغزم خسته‌ست، انقدر توی سرم فکر و خیال دارم، که حس می‌کنم کوه کندم.

سر تکان می‌دهم.

- باشه، درک می‌کنم.

سمت اتاق می‌رود، می‌گویم:

- الان نمیای بریم دکتر؟

برمی‌گردد و سوالی نگاهم می‌کند.

- مگه نباید تحت نظر متخصص زنان باشی؟
باید بریم پرونده تشکیل بدی دیگه.

نگاهی به ساعت می‌اندازد و می‌گوید:

- الان؟ واقعاً الان سید؟ الان کدوم دکتری وقت می‌ده؟

و دوباره چانه‌اش می‌لرزد و می‌گوید:

- یعنی انقدر خوش‌حالی؟ انقدر ذوق داری که نمی‌تونی صبر کنی تا فردا؟!

دوست دارم سرم را محکم به دیوار بکوبم اما از طرفی خنده‌ام هم گرفته.

- نباید خوش‌حال باشم؟

چشم ریز کرده و نگاهم می‌کند و انگار قصد دارد اعتراف بگیرد که می‌پرسد:

- می‌دونستی چی کار کردی علی؟ عمداً می‌خواستی حامله بشم؟ برای همین اون روز

میان حرفش می‌پرم:

- خدا شاهده، به جان خودت که می‌خوام دنیا بدون تو نباشه، نه لیلیان، ناخواسته بوده!

مکثی می‌کنم و می‌گویم:

- البته بهتره بگیم خدا خواسته.

کم‌رنگ لبخند می‌زند.

- قسم نخور، باور کردم.

می‌ری مهدی رو از پایین بیاری؟ دلم براش یه ذره شده.

باشه‌ای می‌گویم و سمت در می‌روم که می‌گوید:

- می‌شه فعلاً چیزی به حاج خانوم نگی علیرضاجان؟

در ذوقم می‌خورد.

- باشه ولی چرا؟

- آخه خجالت می‌کشم، بذار حداقل یه کم بگذره، بعد بهشون می‌گیم.

دست روی چشمم می‌گذارم و می‌گویم:

- به چشم عزیزم، امر دیگه؟

می‌خندد و می‌گوید:

- عرضی نیست، ولی یادت باشه همیشه با همین زبون‌بازی‌هات گولم می‌زنی.

چشمکی می‌زنم.

- زبون بازی نیست بانوی قشنگم، دلم رو بدجوری عاشق کردی، هرچی می‌گم از ته قلبمه.

می‌میرم برات عسلم.

چند قدم میانمان را به سرعت می‌آید، متعجب نگاهش می‌کنم.

دستم را از روی دستگیره‌ی در برمی‌دارد، کف دستم را روی قفسه‌ی سینه‌اش می‌گذارد، تپش‌هایش را حس می‌کنم و می‌گوید:

- یعنی می‌گی قلبت از قلب من عاشق‌تره؟

خیره‌اش می‌مانم و دستم را می‌کشد، با اغواگری می‌گوید:

- پسرمون می‌تونه یه ساعت بیش‌تر پیش مامان بزرگش باشه، مگه نه؟

نفس بریده جواب می‌دهم:

- آره.

و سرم را در گودی گردنش فرو می‌برم، در آغوش می‌گیرمش و پاهایش را دور کمرم حلقه می‌کند و به‌جای اتاق خواب، سمت کاناپه‌ی مبل‌های راحتی می‌برمش و او را روی کاناپه می‌گذارم، خودم را روی تنش می‌کشم و پچ می‌زنم:

- چشم‌هات دیوونه‌ام کرده لیلیان.

دستش را پشت گردنم می‌گذارد، لب‌هایمان در هم چفت می‌شود و آرام می‌گوید:

- دوستت دارم، خیلی بیش‌تر از چیزی که بتونی تصورش کنی علی.

و من با خودم فکر می‌کنم که این زن، مادر فرزندانم، نهایت خواسته‌ی من از دنیاست.

#پارت_سیصد_و_شصت_و_هفت

"لیلیان"

آرام کنار گوش سیدعلیرضا که دست به سینه روی صندلی نشسته و چشم از ساعت برنمی‌دارد با غر غر می‌گویم:

- دو ساعته این‌جاییم، خسته شدم.
چرا نوبتمون نمی‌شه؟ قبلاً هم انقدر شلوغ بود؟

نگران نگاهم می‌کند.

- حالت بده؟ داری اذیت می‌شی؟ نکنه فشارت پایینه؟ دل و کمرت درد نمی‌کنه؟

خنده‌ام می‌گیرد و می‌گویم:

- نه عزیزم فقط خیلی کلافه شدم.

منشی نامم را صدا می‌زند.

- خانوم وثوقی.

- جانم؟

- نفر بعدی که اومدن، نوبت شماست، تشریف ببرید پیش دکتر.

تشکر می‌کنم و آرام می‌گویم:

- کاش زودتر اعتراض کرده‌بودما!

سنگینی نگاه سید علیرضا را حس می‌کنم.
سمتش می‌چرخم، پر محبت به صورتم چشم دوخته.

لب می‌گزم و با خنده می‌پرسم:

- چیه سید؟

پچ می‌زند:

- باورم نمی‌شه لیلیان، که دارمت، که همه‌چیز داره خوب پیش می‌ره، که تو حامله‌ای و احساس می‌کنم الان که کنارتم خوشبخت‌ترین مرد دنیاام.

می‌خواهم در پاسخش چیزی بگویم که در اتاق پزشک باز می‌شود و هر دو می‌ایستیم و سمتش می‌رویم.
تقه‌ای به در می‌زنم و دکتر با دیدن هردومان لبخند می‌زند.
احوال‌پرسی کوتاهی می‌کنیم، هردومان را به‌خاطر دارد که می‌گوید:

- لیلیان‌جان خوبی دیگه عزیزم؟ یادمه آخرین بار پریودت عقب افتاده بود و فکر کردی بارداری

نگاهی به سیدعلیرضا که خجالت‌زده سر پایین انداخته می‌کند و ادامه می‌دهد:

- همسرت هم اصرار داشتن که بگن بارداری و داریم ازشون مخفی‌کاری می‌کنیم.

یادآوری آن روزها برایم دوست‌داشتنی نیست، سیدعلیرضا این را خوب می‌داند که با خنده‌ای کوتاه حرفش را قطع می‌کند.

- چوب کاری می‌فرمایید خانوم دکتر؟

اتفاقاً این‌دفعه خدمت رسیدیم که بگیم لیلیان‌جان باردار هستن.

دکتر می‌خندد.

- به‌به خیلی هم عالی آقای پدر، تبریک عرض می‌کنم به هردوتون.

کاغذی برمی‌دارد و می‌گوید:

- خب لیلیان‌جان طبق چیزی که منشی این‌جا توی پرونده‌ات نوشتن، تاریخ اولین روز آخرین پریودت نشون می‌ده که سن حاملگی هنوز خیلی کمه، در نتیجه فعلاً برای سونوگرافی زوده، تاریخ سونو رو برای دو هفته‌ی دیگه می‌نویسم اما باید برای چکاپ‌های اولیه‌ی بارداری بری عزیزم.

#پارت_سیصد_و_شصت_و_هشت

نسخه‌ی داروها و دستور سونوگرافی و آزمایش را به دستمان می‌دهد، تشکر می‌کنیم و هردو بیرون می‌رویم.
سوار ماشین می‌شویم که می‌گوید:

- بریم خونه‌ی مامانت؟

سوالی نگاهش می‌کنم.

- الان؟ نه، برای چی؟ مهدی هم همراهمون نیست.

شوق و ذوق در صدا و نگاهش فریاد می‌کشد.

- بریم خبر بدیم بهشون؟

چپ‌چپ نگاهش می‌کنم.

- نه علیرضا جانم، اجازه بده سونوگرافی بریم، خیالمون از تشکیل شدن قلبش راحت بشه، بعد بهشون می‌گیم.

نفسش را به بیرون فوت می‌کند و ماشین را به راه می‌اندازد.

دستم را روی دستش می‌گذارم.
سر سمتم می‌چرخاند و کوتاه نگاهم می‌کند.
می‌گویم:

- اون‌جا نشد بهت بگم که منم کنارت احساس می‌کنم خیلی خوشبختم.
با وجود تمام استرس و اضطرابی که الان باهاش دست به گریبانم ولی همین که پیشمی، همین که پشتمی، دلم قرصه علی.

دستم را گرم می‌فشارد.
لبخند می‌زند و نگاه من پی چین کوچکی که کنار چشمش می‌افتد می‌رود و با خودم فکر می‌کنم که دنیایم بدون او، بدون این چشم‌ها، بدون این لبخند چگونه می‌شد؟
به این فکر می‌کنم که اگرچه همه چیز از یک اجبار شروع شد، اما انگار معجزه‌ای در این میان رخ داد که حالا کنارش این‌طور آرامش دارم.

معجزه‌ای که نه، شاید نام درست‌ترش عشق باشد، چون چیزی به غیر از این حس نمی‌توانست این‌طور ما را به هم پیوند بزند که اگر این اتفاق نمی‌افتاد، کار ما هم مثل خیلی از ازدواج‌های اجباری‌ای که به‌خاطر سنت‌ها شکل می‌گرفت، تمام می‌شد و خیلی زود به ته خط می‌رسیدیم، نمی‌دانم، شاید هم اگر ایرج نبود آن زمانی که دیگر بریده بودم و راه جدایی را پیش گرفته‌بودم، حالا این‌طور با تمام محبت قلبی‌ام نگاهش نمی‌کردم و دلم برایش دیوانه‌وار نمی‌زد.

هرچه که بود، معجزه، عشق، حضور ایرج و شاید هم محبت خداوند، حالا و در این لحظه، من خوش‌حالم که او را دارم.

**

#پارت_سیصد_و_شصت_و_نه

با حس تهوع شدید چشم باز می‌کنم و سرم گیج می‌رود.

دوباره صورتم را به قفسه‌ی سینه‌ی برهنه‌ی سیدعلیرضا می‌چسبانم، بوی تنش را عمیق نفس می‌کشم بلکه بتوانم به این حالتم غلبه کنم.

اما نمی‌شود، ضعف دارم و دلم بر هم می‌خورد.

می‌ترسم کمی دیگر روی تخت بمانم و آن‌جا را به گند بکشم.

محتویات معده‌ام که بالا می‌آید، فوراً دست روی دهانم می‌گذارم، سرگیجه‌ام را نادیده می‌گیرم و سمت دستشویی می‌دوم.

عق می‌زنم و سید علیرضا که بیدار شده، داخل می‌آید، کمرم را ماساژ می‌دهد و می‌گوید:

- الهی فدات بشم خانومم، دورت بگردم که داری این حال رو به خاطر بچمون تحمل می‌کنی، من برات بمیرم لیلیان، خانوم قشنگم.

او می‌گوید و صدا و کلامش باعث می‌شود احساسات منفی‌ام را پس بزنم.

آن‌قدر عق زده‌ام که حس می‌کنم رگ‌های سرم درحال انفجار است و گلویم می‌سوزد.

او از دستشویی خارج می‌شود و من چند مشت آب سرد به صورتم می‌زنم.

بیرون که می‌روم، لیوان آب‌قند و گلاب را سمتم می‌گیرد، میل به خوردن ندارم اما ضعفم چنان زیاد است که بی‌اعتراض همه‌اش را سر می‌کشم.

دست به سینه مقابلم ایستاده و نگاهم می‌کند و می‌گوید:

- تا کی قراره این حال رو داشته باشی؟

شانه بالا می‌اندازم و از دهانم می‌پرد:

- نمی‌دونم واقعاً خسته شدم، الان دو هفته‌ست که توی این حالتم، بارداری قبلی‌ام این‌طور نبودم.

ابروهایش در هم می‌شود و به آشپزخانه می‌رود.

من محکم لب زیرینم را به دندان می‌کشم.

انگار که صحبت از آن برای هردومان ممنوع بوده.
خجالت‌زده می‌گویم:

- ببخشید علیرضا، من

لیوان آب پر از یخ را به لب‌هایش چسباندهو لاجرعه می‌نوشد.
کمی مکث می‌کند و بعد سمتم می‌چرخد و می‌گوید:

- ایرادی نداره لیلیان.
نرگس و امیررضا بخشی از زندگیمون بودن، خاطراتمون رو که نمی‌تونیم دور بریزیم.

سر تکان می‌دهم، سمتم می‌آید، بوسه‌ای نرم روی گونه‌ام می‌نشاند و می‌گوید:

- حاضر شو بریم سونوگرافی

دستش را روی شکمم می‌کشد و ادامه می‌دهد:

- صدای قلب عزیز بابایی رو بشنویم.

#پارت_سیصد_و_هفتاد

مهدیِ غرق در خواب را از روی تختش بلند می‌کنم که سیدعلیرضا فوراً داخل اتاق می‌شود، او را از دستم می‌گیرد و می‌گوید:

- مگه نگفته‌بودم بغلش نکن؟

با ناراحتی جواب می‌دهم:

- وزنی نداره که بچه‌ام.

اخم می‌کند.

- برای تو سنگینه، نکن خانومم.
آماده‌ای؟ بریم؟

کیفم را برمی‌دارم و از پله‌ها پایین می‌رویم.
زنگ در را می‌زنیم که حاج سید میرحسن در را باز می‌کند.
سلام و صبح‌به‌خیر می‌گوییم، مهدی که هنوز عمیق خواب است را از آغوش سیدعلیرضا می‌گیرد و می‌گوید:

- دانشگاه می‌ری باباجان؟

من و سیدعلیرضا نگاهی به یک‌دیگر می‌اندازیم.

- صبحونه خوردید؟ اگر نخوردید بیاید داخل.

لب می‌زنم:

- خوردیم، دست شما درد نکنه.

حاج خانم هم مقابل در می‌آید، اصرار می‌کند داخل برویم اما من می‌دانم به محض دیدن سفره‌ی صبحانه باز هم معده‌ام در هم می‌پیچد.
سیدعلیرضا رو به مادرش می‌کند.

- نه مادر، ما باید بریم، عجله داریم.

با نگرانی نگاهم می‌کند.

- آخه لیلیان رنگ و روش پریده، زیر چشم‌هاش حلقه افتاده، یه کم بهش برس.
لیلیان جان تو هم انقدر برای درس به خودت فشار نیار.
بچه‌داری هم می‌کنی، خسته می‌شی، ضعیف شدی.

لبخند می‌زنم، محبت مادرانه‌اش زیادی خالص و ناب است.

- چشم.

سیدعلیرضا با اجازه‌ای می‌گوید و از پله‌ها سرازیر می‌شود و من هم دنبالش راه می‌افتم.

***

لیوان یک‌بار مصرف آب را در دستم نگه داشته‌ام. پاکت آبمیوه را سمتم می‌گیرد.

- یه کم از این بخور.

دستش را رد می‌کنم.

- نه دیگه، مثانه‌ام انقدر پره که می‌ترسم هر لحظه بترکم.

نوبتم شده، داخل اتاق می‌روم، دکتر مردی‌ست تقریباً هم سن و سال سیدعلیرضا.

سلاممان را پاسخ می‌دهد و می‌گوید:

- دراز بکشید روی تخت لطفاً، دکمه‌ی شلوارتون هم باز کنید.

به وضوح در این اتاق نیمه تاریک می‌بینم که رگ فک سیدعلیرضا نبض گرفته، دست خودش نیست، نمی‌تواند بی‌خیال یک سری تعصبات شود اما خودداری‌اش برایم ارزشمند است.

دراز می‌کشم و او دست یخ زده‌ام را در دست می‌گیرد.

#پارت_سیصد_و_هفتاد_و_یک

پروب را زیر شکمم می‌کشد، فشار می‌دهد و من لب‌هایم را محکم میان دندان می‌کشم و دست سید علیرضا را در دستم فشار می‌دهم.

تصویر کوچکی در مانیتور ظاهر می‌شود.

قلبم لحظه‌ای از تپش می‌ایستد.

چیزهایی به دختری که کمی آن‌طرف‌تر پشت کامپیوتر نشسته می‌گوید و بعد رو به ما می‌گوید:

- تبریک می‌گم، جنین سالمه، وضعیتش کاملاً نرماله، این سرش هست و این قسمت هم بدنش، الان صدای قلبش هم می‌ذارم.

این‌بار سید علیرضا دست من را می‌فشارد.

انگار می‌خواهد تمام حسش را از این طریق به جانم منتقل کند.

لحظاتی که صدای تند قلبش در اتاق پخش می‌شود، سر از پا نمی‌شناسم.

پر از حسی عجیب و ناشناخته شده‌ام.

نگاه به سید علیرضا می‌کنم، چشم‌هایش خیس است اما لب‌هایش می‌خندد.

دکتر چند برگ دستمال کاغذی روی شکمم می‌گذارد تا ژل را پاک کنم و بعد سید علیرضا دستم را می‌گیرد و کمکم می‌کند که بنشینم.

**

پزشکم نگاهی به نتیجه‌ی سونوگرافی می‌اندازد.

او هم سلامت فرزند هفت هفته و چهار روزه‌مان را تأیید می‌کند و برگه‌ای را به دستمان می‌دهد و می‌گوید:

- برای هفته‌ی دوازدهم باید آزمایش غربالگری مرحله‌ی اول رو انجام بدی عزیزم.

تاریخ بعدی ویزیتت هم برای چهار هفته‌ی دیگه می‌شه که باید با منشی هماهنگ کنی گلم.

وقتی از مطب خارج می‌شویم، می‌گویم:

- خب دیگه خیالمون که راحت شد، می‌خوای بریم خونه‌ی مامانم‌اینا خبر بدیم؟

در ماشین را باز می‌کند و پیش از این‌که سوار شویم می‌گوید:

- نه خانومم، خانواده‌هامون رو برای شام دعوت می‌کنم که اون‌جوری بهشون بگیم.

لب ور می‌چینم.

- باشه ولی من خیلی خسته‌ام علی

- می‌ریم بیرون دورت بگردم، نه توی خونه، می‌دونم نمی‌تونی کار کنی.

قدردان نگاهش می‌کنم، واقعاً او همان سیدعلیرضای چندی قبل‌تر است؟!

#پارت_سیصد_و_هفتاد_و_دو

در رستوران نشسته‌ایم اما با حسرت به تخت‌های خالی‌ای که در فضای بیرونی قرار دارد و از پنجره‌ی شیشه‌ای سرتاسری کناری‌مان پیداست، نگاه می‌کنم.

ترجیح می‌دادم به‌جای بودن در این مکان گرم و مطبوع، بیرون باشم و هوای سرد و پاییزی را استشمام کنم.

بحث میان پدرها و مادرهایمان گل انداخته.

مهدی شیطنت می‌کند و روی صندلی‌اش نمی‌نشیند و دقیقاً هشتمین دفعه‌ای‌ست که از زیر میز فرار کرده و میان میزهای مجاور می‌دود اما سیدعلیرضا با حوصله و بی‌اعتراض دنبالش می‌رود.

نمی‌دانم حرف سر چیست اما گوش‌هایم زمانی تیز می‌شود که حاج سید میرحسن رو به لهراسب می‌گوید:

- آقا لهراسب، برای شما هم دیگه وقتشه‌ها.

لهراسب می‌خندد و او رو به پدرم ادامه می‌دهد:

- به امیدخدا یه آستین برای این شازده بالا بزنید، بیایم شیرینی عروسی‌اش رو بخوریم.

بابا می‌خندد و می‌گوید:

- والا چی بگم حاجی جان؟ امان از دست جوون‌های امروزی.

انگار سر درد و دل مامان هم باز می‌شود که می‌گوید:

- از خدا که پنهون نیست از شما چه پنهون، ما هر کسی رو بهش معرفی می‌کنیم می‌گه نه که نه، یعنی بچه‌ام لهراسب یه بنده خدایی رو هم می‌خواست ولی خب نشد دیگه.

با یادآوری این‌که نگار به او جواب منفی داده‌بود باری دیگر خدا را شکر می‌کنم.

حاج خانم با افسوس می‌گوید:

- ای داد بی‌داد، چرا آخه؟

لهراسب از بحث‌های پیش آمده راضی نیست.

این را از چند سرفه‌ی مصلحتی که می‌کند می‌فهمم و برای نجات دادنش از به دام افتادن توسط بزرگ‌ترها و اصرار به مزدوج شدنش، با اشاره به سیدعلیرضا می‌فهمانم که بحث را پیش بکشد.

مهدی را بغل می‌کند، جعبه‌ی کوچکی را که در کیف من است بیرون می‌آورد و رو به بقیه می‌گوید:

- کسی نمی‌خواد بدونه مناسبت مهمونی امشب چیه؟

همه لحظه‌ای به یک‌دیگر نگاه می‌کنند.
لهراسب با خنده می‌گوید:

- مگه مناسبت داره؟

نمی‌دانم چرا احساس می‌کنم پوستم دارد از شدت خجالت‌زدگی می‌سوزد.
مهدی جیغ می‌کشد و جعبه را از دست سیدعلیرضا می‌گیرد.
درش را باز می‌کند و لباس نوزادی کوچک و عکس سونوگرافی را بیرون می‌آورد.

[۲۳/۶، ۲:۰۱] : لیلیان(vip), [23 ژوئن 2022، ساعت 01:58]
#پارت_سیصد_و_هفتاد_و_سه

اولین نفر لهراسب است که سکوت کوتاه ایجاد شده را می‌شکند، می‌خندد و می‌گوید:

- وای خدایا، دارم دایی می‌شم؟

لبخند کش آمده‌ام با پوست سرخ شده‌ام مغایرت دارد.
کوتاه و گذرا نگاهشان می‌کنم.
شادی در صورت تک تکشان دیده می‌شود.
چشم‌های مامان و حاج خانم به اشک نشسته اما در حالی‌که تبریک می‌گویند، لبخند به لب دارند.
حاج سید دست رو به آسمان می‌گیرد و می:گوید:

-لهی شکرت، مبارکتون باشه انشالله که به سلامتی به‌دنیا بیاد.

مامان می‌ایستد، سمتم می‌آید و در آغوشم می‌کشد و بوسه‌ای روی گونه‌هایم می‌کارد و می‌گوید:

-انشالله بچه صحیح و سالم میاد توی بغلت دخترم، نمیدونی چقدر خوش‌حال شدم.

تشکر می‌کنم و حالا نوبت به حاج خانم رسیده که می‌ایستد سمت سیدعلیرضا می‌رود و پیشانی او را ببوسد و بعد دست در گردن من می‌تندازد و با خنده و صدایی لرزان آرام کنار گوشم می‌گوید:

- پس بی‌خود نبود که حالت خوب نبود رنگ و روت پریده بود.

لبخند می‌زنم و تشکر می‌کنم.

سید علیرضا هم مانند من کمی خجالت زده به نظر می‌رسد و او هم درست مثل من، لبخند از روی لب هایش پاک نمی‌شود.

لهراسب پر محبت نگاهم می‌کند و مهدی را که دوباره قصد دارد میز را دور بزند، بغل می‌کند و با خنده می‌گوید:

- البته من برای دومین بار دارم دایی می‌شم.

اشاره‌تش به مهدی است.

لبخندی به صورت کوچک پسرم می‌زنم، او برای برادر بزرگ بودن، زیادی کوچک است.

بابا انگار زیاد با خودش کلنجار رفته تا ببیند چطور می.خواهد به دخترش تبریک بگوید. شاید همیشه مانع های زیادی به اسم حفظ حریم پدر و دختری میانمان کاشته.

مانع‌هایی که طی تمام این سال‌ها بین من و پدرم فاصله‌ی بزرگی ایجاد کرده که حالا برای گفتن تبریک این چنین تردید دارد و من این چنین خجالت زده‌ام.

اما بلاخره سمتم می‌آید و می‌گوید:

- مبارک باشه بابا جان.

و رو به سید علیرضا می‌گوید:

- از این به بعد هوای لیلیان رو بیش‌تر داشته باش سید.

سیدعلیرضا دست روی چشمش می‌گذارد.

- چشم حاج ابوذر، حتماً.

و من پس از تمام این مدتی که از ازدواجم با سیدعلیرضا گذشته برای اولین بار از جانب پدرم دل‌گرم می‌شوم.

و با خودم فکر می‌کنم برای یک دختر همین کافی‌ست، همین که بداند پدرش هوایش را دارد، بداند کسی را مثل کوه پشتش دارد، بس است.

لیلیان(vip), [23 ژوئن 2022، ساعت 01:58]

#پارت_سیصد_و_هفتاد_و_چهار

لعنتی به اشک هایی که الان وقت خروجشان نیست می‌فرستم.

چیزی که در این لحظات از آن مطمئنم، این است که دنیای ما انسان‌ها پایدار نیست. اتفاقات ماندنی نیستند، تلخی‌ها و خوشی‌ها می‌آیند و می‌روند.

روزی که امیررضا را از دست دادم هرگز فکرش را هم نمی‌کردم که زمانی برسد، چنین حسی را در دلم تجربه کنم.

روزهایی را که با وجود اختلافم با سیدعلیرضا با یکدیگر زندگی می‌کردیم، نمی‌توانستم تصور کنم که زمانی خواهد رسید این‌طور دلم برایش بتپد.

زمانی که به خانه‌ی ایرج رفتم، همان موقعی که فکر می‌کردم سید علیرضا به من خیانت کرده، تصور می‌کردم هرگز روزی نخواهد رسید که بتوانم از ته دل لبخند بزنم و بتوانم احساس خوشبختی کنم اما من الان احساس خوشبختی دارم.

از داشتن این مرد که نه فقط همسر و همراه، که پدر فرزندانم نیز هست، خوش‌حالم.

از داشتن خانواده‌هایمان خوش‌حالم.

از این‌که احساس کردم حمایت پدرم را بالاخره دارم، دلگرم شدم.

از این.که برادرم به صورتم لبخند می‌زند و دیگر کینه‌ای از آن‌ها در دل ندارم، می‌توانم نفسی راحت بکشم.

وقتی مامان می گوید:

- اگر دلت چیزی خواست زنگ بزن به خودم بگو برات آماده کنم.

احساس می‌کنم دیگر تنها نیستم و حالا می‌دانم که همیشه این لحظات خوش ماندنی نیستند.

می‌دانم قطعاً و بدون شک روزهای دیگری خواهند رسید که خسته می‌شوم، کلافه می‌شوم و کم می‌آورم، اما می‌گذرد، همه‌ی روزها و لحظات.

پس بهتر است الان را، درست همین ثانیه و دقیقه را زندگی کنم.

لیلیان(vip), [23 ژوئن 2022، ساعت 01:58]

#پارت_سیصد_و_هفتاد_و_پنج

"علیرضا"

لیلیان تلفنی با ایرج حرف می‌زند.
گوشی را روی آیفون گذاشته.
می‌خندد و می‌گوید:

- آره دیگه غم و غصه‌هاتون برای همه‌ست اما خوشی‌هاتون برای خودتون، ای نامردا!
شما باید زودتر از این به من خبر می‌دادید الان مامانت نصف شبی به من زنگ زده با شوق و ذوق داره می‌گه:

-داداش نمی‌دونی چه خبری برات دارم که، دارم مادر بزرگ می‌شم!

من الان باید بفهمم؟

چشمم به لیلیان است که لبش را به دندان گرفته و می‌خندد و می‌گوید:

- خب تازه اولشه، امشب به مامان اینا گفتیم.

شوق و ذوق از صدای ایرج پیداست.

می‌گوید:

- می‌دونم لی‌لی، شوخی می‌کنم.

به سلامتی عزیزم، مبارک باشه، امیدوارم همیشه ازتون خبرهای خوش بشنوم.

امیدوارم همیشه کنار هم خوشبخت و خوش‌حال باشید.

حالا گوشی رو بده به سید علیرضا می‌خوام تبریک بگم.

خداحافظی می‌کند و گوشی را سمت من می‌گیرد.
آن را از دستش می‌گیرم و ایرج می‌گوید:

- سید جان از روی آیفون بردار، انگار صدا داره توی گوشم اکو می‌شه.

گوشی را از روی آیفون برمی‌دارم، سلام و احوال‌پرسی کوتاهی می‌کنیم.
تبریک می‌گوید و بعد ادامه می‌دهد:

- یه چیزی می‌خوام بگم، لیلیان متوجه نشه، نمی‌خوام دچار استرس و اضطراب بشه.

زیر نگاه خیره‌ی لیلیان لبخند می‌زنم و می‌گویم:

- بله خیلی ممنون

مهدی با گریه کردنش به دادم می‌رسد.

لیلیان می‌خواهد بغلش کند و او را به اتاق ببرد که با اشاره‌ی چشم و ابرو می‌گویم بغلش نکند.

دستش را می‌گیرد و او را به اتاقش می‌برد. خطاب به ایرج می‌گویم:

- جانم ایرج‌خان؟ در خدمتم.

- لیلیان قرص‌هاش رو قطع کرده؟

می‌گویم:

- از همون روزی که فهمید بارداره قرص‌هاش رو قطع کرده.

دلم به شور افتاده است که می‌پرسم:

- جای نگرانی هست؟

ایرج نفسی بیرون می‌دهد و می‌گوید:

- خب بارداری با وجود مصرف قرص‌های اعصاب، ریسکه.
گاهی ممکنه که مصرف این قرص‌ها یکسری ناهنجاری برای جنین به وجود بیاره.
این مسئله رو با دکترش در میون گذاشته؟
که یه دوره‌ی چند ماهه رو چه قرص هایی مصرف می‌کرده؟

کمی به ذهن فشار می‌آورم.
نمی‌دانم این مسئله را به دکتر گفته یا نه که می‌گوید:

- اگر هم نگفته، حتماً به دکترش بگید.
چیزی نیست نگران نباش سید اما شاید لازم باشه یکسری آزمایش‌های اضافه تری گرفته بشه.

تشکر می‌کنم، شب بخیر می‌گویم و گوشی را قطع می‌کنم.

**

خدا میداند در این چند هفته چه بر من گذشته در این روزهایی که نمی‌خواهم نگرانی‌ام را بروز بدهم و باعث دل نگرانی لیلیان شوم و قصد دارم محیط خانه را برایش در آرام ترین حالت ممکن فراهم کنم، خودم روزی صدبار جان داده‌ام.

لیلیان(vip), [23 ژوئن 2022، ساعت 01:58]

#پارت_سیصد_و_هفتاد_و_شش

اصرار داشتم تا برای امتحاناتش به خودش فشار وارد نکند، می‌ترسیدم داشتن استرس وضع روحی‌اش را به چند ماه قبل برگرداند مخصوصاً با قطع مصرف قرص‌ها گاهی کمی به هم می‌ریزد و عصبی می‌شود اما من تمام تلاشم را کرده‌ام که لحظه‌ای تنهایش نگذارم.

امتحاناتش تمام شده و حقیقتاً خیال من هم کمی راحت شده.

هفته‌ی قبل آزمایش غربالگری مرحله اول را داده و من نه فقط روزها را، که ساعت‌ها را هم شمرده‌ام تا هرچه زودتر نتیجه‌ی آزمایش را برای دکترش ببریم و سلامت جنینی را که شدیداً معتقدم زندگی‌مان را شیرین‌تر کرده تایید کند.

طبقه پایین هستیم، سر سفره‌ی شام دور هم نشسته‌ایم و لیلیان با وجود بی‌حالی‌ای که می‌دانم از عصر تا به حال دارد، غذای مهدی را با حوصله به دهانش می‌دهد.

اصرار می‌کنم که بگذارد خودم این کار را بکنم اما می‌گوید:

- نه علیرضا، می‌دونی که نمی‌خوام چیزی برای مهدی کم بذارم، نمی‌خوام خیلی ازش فاصله بگیرم، بذار خودم غذا رو بهش بدم، این.طوری بهتره.

مخالفت نمی‌کنم، غذای او را می‌دهد اما با غذای خودش بازی می‌کند.

کف‌گیر را پر از برنج می‌کنم و در بشقابش می‌ریزم که می‌گوید:

- من نمی‌تونم بیش‌تر از این بخورم علیرضا جان.

اخم ریزی میان ابروهایم می‌نشانم.

- نمی‌شه که لیلیان.

وزن که نگرفتی هیچ، من مطمئنم کم هم کردی.

اون بچه داره از خون تغذیه می‌کنه دورت بگردم.

می‌دانم از این‌که مقابل پدر و مادرم درباره‌س بارداری‌اش حرف بزنم، خجالت‌زده می‌شود و این سرخ و سفید شدنش را به طرز عجیبی دوست دارم.

می‌خندم و مادر می‌گوید:

- علی جان اذیتش نکن، اگر نمی‌تونه بخوره اصرار نکن، حالش بد میشه خب.

دز جواب مادر می‌گوید:

- آره به خدا، من انقدر غذا بخورم، این اضافه‌اش خیلی اذیتم می‌کنه.

مادر با محبت به او می‌گوید:

- ولش کن هر چه‌قدر که می‌تونی بخور.

من به مکالمه‌ی آن‌ها گوش می‌دهم.
لقمه‌ام را فرو می‌دهم و می‌گویم:

- احیاناً نباید بین شماها دعوا باشه؟

ناسلامتی عروس و مادرشوهرید!

مادر می‌خندد و می‌گوید:

- من مگه به‌جز یه پسر و یه عروس که البته عروس هم نه، دختر، کیو تو این دنیا دارم که بخوام باهاش دعوا هم بکنم؟

و می‌بینم که بغضش را با آبی که در دست دارد فرو می‌هد و رد نگاهش را که دنبال می‌کنم به میز خاطراتی که عکس امیررضا و نرگس روی آن هست می‌رسم.

پدر بدون اینکه سرش را بالا بگیرد می‌گوید جای اونا خوبه خانم کم به خودت قصه بده مادر ما با صدایی در زمان می گوید شدنی نیست داغ داغ اسمش روشه جیگرم سوخته مهدی سرش را به چپ و راست تکان میدهد تا دیگر غذا نخورد لیلیان با اصرار با شغل و سمت دهانش می برد و می گوید همین یه قاشق مونده

فقط پسرم اما او خم می شود دستش را قاشق را از دست لیلیان می‌گیرد و به شکم لیلیان می چسباند و می گوید نی نی

لیلیان(vip), [23 ژوئن 2022، ساعت 01:58]

#پارت_سیصد_و_هفتاد_و_هفت

خوب می‌فهمم، منظورش این است که غذا را به بچه بدهد. پسرم موفق شده جو سنگین شده را عوض کند.

لیلیان لبش را محکم گاز می‌گیرد و چپ چپ نگاهم می‌کند.

پدر و مادر می‌خندند و قربان صدقه‌ی مهدی می‌روند.

وقتی سفره را جمع می‌کنیم، لیلیان آرام کنار گوشم می‌گوید:

- تقصیر جنابعالیه‌ها!

هی می‌گم جلوی بچه شکم من رو نبوس!

شکمم رو ناز نکن اما رعایت نمی‌کنی.

خوب شد حالا آبروی من رو برد؟

و من خیره نگاهش می‌کنم و با خنده می‌پرسم:

- آبروت رفت؟ واقعاً؟!

چشم‌هایش را در کاسه می‌چرخاند و جواب می‌دهد:

- خب من خجالت می‌کشم، خودت می‌دونی دیگه علی!

بوسه‌ای آرام روی موهایش می‌نشانم و می‌گویم:

- الهی قربون اون خجالت کشیدنت برم.

آرام به شکمم ضربه می‌زند و جواب می‌دهد:

- برو کنار، تورو خدا جلوی پدر مادرت نچشب به من معذب می‌شم.

نمی‌توانم به این نگاه پر از التماسش نخندم، دلم برایش غنج می‌رود و زیر نگاه پر تعجبش بوسه‌ی دیگری به سرش می‌زنم و زمزمه می‌کنم:

- می‌میرم برات خب، پدر و مادر هم خوش‌حال می‌شن، تو خجالت نکش.

فردا نتیجه‌ی آزمایشش آماده می‌شود و دل در دلم نیست و همه‌ی سعی‌ام برای پرت کردن حواسم بی فایده است.

چای را که مادر ریخته به پذیرایی می‌برم و رو به پدر می‌گویم:

- شما فردا خودتون می‌رید هجره؟

من باید با لیلیان برم دکتر.

پدر جواب می‌دهد:

- آره می‌رم باباجان، فقط تا کی میای؟

چون قرار بود یکی بیاد یه چندتا تخت فرش می‌خواد ببره قم، خودت باشی برای فاکتور کردن بهتره.

لیلیان می‌گوید:

- علی جان اگر کار داری من خودم می‌رم با من نیا.

اما محال است که اجازه بدهم تنها برود.

می‌گویم:

- نه حتماً با هم می‌ریم.

و خطاب به پدرم می‌گویم:

- زود می‌ریم که اولین نفر باشیم، زودتر نوبتمون بشه توی مطب، سریع میام هجره.

لیلیان(vip), [23 ژوئن 2022، ساعت 01:58]

#پارت_سیصد_و_هفتاد_و_هشت

"لیلیان"

دلم به طرز عجیبی به شور افتاده است.

علتش را نمی‌دانم ولی دست‌هایم خیس از عرق شده و بدنم یخ کرده.

وقتی سید علیرضا می‌پرسد:

- آماده‌ای؟ بریم؟

حس درونی‌ام را به زبان می‌آورم و می‌نالم:

- وای خیلی استرس دارم.

دست‌های یخ زده‌ام را در دست می‌گیرد و می‌گوید:

- استرس چرا قربونت برم؟
چیزی نیستش که.
سونوگرافی اِن تی که نشون داد بچه سالمه.
الان هم فقط می‌خوایم بریم نتیجه‌ی آزمایش رو به دکتر نشون بدیم.
چند تا نفس عمیق بکش، یه لیوان آب بخور، اون صبحونه‌ای رو که من حاضر کردم و چیدم روی میز و سرکار بهش نگاه هم نکردی رو بخور، مطمئنم بهتر می‌شی.

فقط لیوانی آب‌سرد می‌ریزم و آن را لاجرعه سر می‌کشم اما حتی با نگاه کردن به میز صبحانه هم تمایل به استفراغ کردن پیدا می‌کنم.

می‌گویم:

- نه چیزی نمی‌تونم بخورم، بیا بریم که زودتر نوبتمون بشه و بری به کارت برسی.

سر تکان می‌دهد، کتش را تنش می‌کند و من هم کیفم را برمی‌دارم.

مهدی را در آغوش می‌کشد و از پله ها پایین می‌رویم.

پسرکمان را به حاج خانم تحویل می‌دهیم، وارد پارکینگ می‌شویم، در ماشین جای می‌گیریم و به آزمایشگاه می‌رویم.

خودش پیاده می‌شود و جواب آزمایش را تحویل می‌گیرد و از آن‌جا هم سمت مطب دکتر می‌رویم.

تپش های قلبم را در گلویم احساس می‌کنم و وقتی کمی بیش‌تر به سید علیرضا دقت می‌کنم می‌فهمم انگار حال او هم دست کمی از من ندارد!

اما گویا شدیداً قصد دارد که استرسش را پنهان کند.

چیزی نمی‌گویم و تلاشم را به کار می‌گیرم تا به خودم مسلط باشم.

وقتی نوبتمان می‌شود و داخل می‌شویم، برگه را به دست دکتر می‌دهیم.

نگاهی به آن می‌اندازد و بدون این‌که سرش را بالا بیاورد لحظاتی سکوت می‌کند.

سکوتش بی‌شتر به بد بودن حالم دامن می‌زند.

دلشوره‌ام در همین لحظات کوتاه بیش‌تر می‌شود، انگار زبانم مانند تکه‌ای چوب شده که تکان نمی‌خورد.

سید علیرضا می‌پرسد:

- خانوم دکتر اتفاقی افتاده؟ نتیجه‌ی آزمایش خوبه؟!

لیلیان(vip), [23 ژوئن 2022، ساعت 01:58]

#پارت_سیصد_و_هفتاد_و_نه

دکتر نگاهی به ما می‌اندازد و می‌گوید:

- ببینید، جای نگرانی وجود نداره اما

مکث می‌کند و جان من بالا می‌آید.

- اما یکی از بیماری‌هایی که توی این آزمایش نشون داده می‌شه، مثبته!

چشم‌هایم سیاهی می‌رود، دستم را بند به دست سید علیرضا می‌کنم تا نیفتم و دکتر می گوید:

- عزیزم هول نشو، بذار من صحبتم رو بکنم.
چرا انقدر ترسیدی؟!

باز هم نمی‌توانم چیزی بگویم که سیدعلیرضا به دادم می‌رسد و از دکتر می‌پرسد:

- اگر یکی از بیماری‌ها مثبت نشون داده شده، یعنی بچه مشکلی داره؟
الان ما باید چی کار بکنیم؟

دکتر می‌گوید:

- عوامل مختلفی هست که ممکنه این تست رو مثبت نشون بده، یک چیز صد در صدی نیست. حتی اگر جواب تست کاملاً هم منفی باشه باز احتمال بروز بیماری برای جنین هست.
همه چیز تا تولد بچه احتماله و

سیدعلیرضا کلافه شده میان حرفش می‌پرسد:

- به ما بگید باید الان چی‌کار کنیم خانوم دکتر؟
این یعنی بچه سالم هست یا نیست؟!

نگاهش را میان ما جابه‌جا می‌کند و می‌گوید:

- لیلیان جان رو می‌فرستم برای انجام آزمایش سل‌فری تا خیالمون راحت بشه.

نگران نباشید، استرس در این دوران برای مادر باردار از هر چیزی خطرناک تره.

و برای آرام کردن من که اشک‌هایم بی اختیار سرازیر شده، می‌گوید:

- لیلیان جان چنین مواردی زیاد پیش میاد.

با هق‌هق می‌گویم:

- اگر، اگر این آزمایش هم نتیجه‌ی مشابه داشت باید چه کار بکنیم؟

سکوت کرده و نگاهش را بینمان جابه‌جا می‌کند و بعد می‌گوید:

- بهتره الان در مورد احتمالات منفی حرف نزنیم و مبنا رو بر این بذاریم که نتیجه‌ی آزمایش بعدی خوب می‌شه.

چرا وقتی می‌تونی مثبت فکر کنی منفی فکر می‌کنی گلم؟

ذهن لعنتی‌ام اصرار دارد که منفی ببافد و می‌گویم:

- همون‌قدر که احتمال داره مثبت باشه احتمال منفی بودنش هم هست.

سید علیرضا می‌گوید:

- عزیزم اجازه بده برای اون همون موقع فکر کنیم.

خانوم دکتر راست می‌گن، بهتره که الان امیدوار باشیم نتیجه‌ی آزمایش بعدی خوب باشه.

این را می‌گوید اما من به وضوح می‌بینم که حالش چندان بهتر از من نیست.

خوب می‌شناسمش و این را از کبود شدن صورتش و نبض گرفتن رگ‌های فک و گردن و پیشانی‌اش می‌فهمم.

لیلیان(vip), [23 ژوئن 2022، ساعت 01:58]

#پارت_سیصد_و_هشتاد

برایم آزمایش سل‌فری می‌نویسد.

بدون این‌که هیچ کنترلی روی چکیدن اشک‌هایم داشته باشم، بی‌مهابا پایین می‌آیند. دستم هنوز دور ساعد سیدعلیرضا حلقه است. چنان جان از دست و پایم رفته که او سعی می‌کند هوایم را داشته باشد.

از اتاق دکتر بیرون می‌رویم و می‌بینم که مریض‌های دیگری که در نوبت نشسته‌اند با ترحم نگاهم می‌کنند و پچ پچ می‌کنند.

پایین می‌رویم و سوار ماشین که می‌شویم با صدای بلند زیر گریه می‌زنم.

صورتم را با دست‌هایم می‌پوشانم و صدای نفس‌های کش‌دار سید علیرضا را می‌شنوم.

می‌دانم حال او هم آن‌قدری بد هست که نمی‌تواند برای آرام کردنم کاری انجام بدهد.

هر چند که بعید می‌دانم بتوانم آرام شوم چون هرچه گریه می‌کنم انگار قرار نیست سبک شوم.

نمی‌دانم چند دقیقه است که این‌جا مانده‌ایم اما بالاخره سمتم می‌چرخد، دست‌هایم را از روی صورتم برمی‌دارد و دو برگه دستمال کاغذی بیرون می‌کشد و اشک‌هایم را با آن پاک می کند.

رگ‌های داخل چشمش به رنگ خون در آمده، می‌گوید:

- با گریه کردن هیچی درست نمی‌شه، به هر حال این نتیجه، چیزیه که به دست اومده باید صبر کنیم و امید داشته باشیم به آزمایش بعدی، تا اون موقع هم توکل به خدا.

لب زیرینم را به دندان می‌کشم، نفسم درست بالا نمی‌آید و بریده بریده می‌گویم:

- من، من ناشکری کردم!

من می‌خواستم این بچه رو سقط کنم، شاید به خاطر ناشکری کردن منه که این اتفاق افتاده!

نچی می‌کند و می‌گوید:

- لیلیان جان این حرف رو نزن.

خودم را جلوتر می‌کشم و سرم را روی شانه‌اش می‌گذارم.

دستش را پشت کمرم می‌گذارد و آرام نوازشم می‌کند و می‌گوید:

- درست می‌شه آروم باش خانومم.

با چشم‌های پر از اشکم نگاهش می‌کنم.

- چه‌طور آروم باشم؟
مگه خودت آرومی؟

پاسخم سکوت است.

پیاده می‌شود و با یک بطری آب معدنی برمی‌گردد.

کمی از آب می‌خورم و سرم را به شیشه تکیه می‌دهم، راه می‌افتد و می‌گوید:

- می‌خوای نری خونه؟

جواب می‌دهم:

- مهدی خونه‌ست، باید برم پیشش دیگه.

می‌گوید:

- مادر مواظب مهدی هست، وقتی خودت الان حالت خوب نیست، مجبور نیست از بچه هم مواظبت کنی.

می‌گویم:

- نمی‌خوام گریه‌هام رو ببینه و توی روحیه‌اش تاثیر بذاره.

پس چند ساعت می‌رم خونه‌ی مامانم بعد برمی‌گردم خونه پیشش.

سر تکان می‌دهد و سمت خانه پدری من به راه می‌افتد.

لیلیان(vip), [23 ژوئن 2022، ساعت 01:58]

#پارت_سیصد_و_هشتاد_و_یک

زنگ آیفون را می‌زنم، در باز می‌شود و داخل حیاط می‌روم.

مثل همیشه مامان از در خانه بیرون می‌آید و با لبخند به استقبالم می‌آید و می‌گوید:

- خوش اومدی لیلیان‌جان.

پشت سرم سید علیرضا داخل خانه می‌شود. مامان چند قدم جلوتر می‌آید و با دهانی نیمه باز نگاهم می‌کند.

چنگی به صورتش می‌اندازد و می‌گوید:

- وا خدا مرگم بده!

چی شده؟!

مامان پاسخ سلام او را می‌دهد و می‌پرسد:

- چی شده سید؟ خوبید؟ بچه خوبه؟!

هر دو سکوت کردیه‌ایم.

خودم را در آغوش مامان می‌اندازم و دست دور گردنش حلقه می‌کنم و دوباره زیر گریه می‌زنم.

سید علیرضا می‌گوید:

- لیلیان‌جان داری مامانت رو می‌ترسونی.

مامان از من فاصله می‌گیرد و وحشت زده به صورتم نگاه می‌کند و می‌گوید:

- یا جد سادات! چی شده خب حرف بزن دختر، جون به لب شدم.

گریه امانم نمی‌دهد، سید علیرضا می‌گوید:

- نه لعیا خانوم چیزی نشده، فقط جواب آزمایش یک مشکلی داشت که دکتر براش یک آزمایش دیگه نوشت.

باید انجام بده ببینیم چی می‌شه، البته گفت این خطای پیش اومده توی این آزمایش رایجه ولی لیلیان داره خیلی خودش رو اذیت می‌کنه.

از رنگ پریده‌ی صورت مامان هم مشخص است که خودش را باخته اما نمی‌خواهد چیزی به روی من بیاورد که می‌گوید:

- چیزی نیست بد به دلت راه نده، آزمایشه دیگه دلم روشنه بچه هم سالم سالمه.

بینی‌ام را بالا می‌کشم و می‌گویم:

- داری برای دل‌خوش کردن من می‌گی دیگه مامان جان، اگر سالم نباشه چی؟

همه چیز پنجاه پنجاهه.

مامان دست پشت کمرم می‌گذارد و می‌گوید:

- بیا برو تو نفوس بد هم نزن.

سید علیرضا می‌گوید:

- لعیا خانم مواظبش هستید امروز رو؟ من باید برم, کار دارم وگرنه خودم پیشش می‌موندم.

مامان می‌گوید:

- هستم سید جان، خیالت راحت، به‌خدا راضی‌ام تا آخر حاملگی‌اش همین‌جا بمونه، شما برو به سلامت.

تشکر می‌کند و بیرون می‌رود و من با حالی زار و خراب پا در خانه می‌گذارم.

لیلیان(vip), [23 ژوئن 2022، ساعت 01:58]

#پارت_سیصد_و_هشتاد_و_دو

"علیرضا"

لیلیان را به مادرش سپرده‌ام و به سرعت سمت هجره می‌روم، در تمام طی مسیر احساس خفگی با من همراه است.

دوست دارم فریاد بکشم اما خودداری می‌کنم و دندان در جگرم فرو می‌کنم.

داخل هجره می‌شوم، نمی‌دانم پدر چه چیزی از چهره‌ام می‌خواند که جلو می‌آید و می‌پرسد:

- چی شده علی بابا؟ خوبی؟ زن و بچه‌ات خوبن؟

اشکالی دارد اگر بخواهم کمی با پدرم درد و دل کنم؟!

دوباره سوالش را تکرار می‌کند:

- علی پرسیدم چی شده؟

دستی میان موهایم می‌برم و آن‌ها را به عقب می‌رانم، نفسم را محکم بیرون فوت می‌کنم و می‌گویم:

- نمی‌دونم مثل این‌که بچه مشکل داره.

پر تعجب نگاهم می‌کند و می‌گوید:

- یعنی چی مشکل داره؟

شانه بالا میندازم و می‌گویم:

- نمی‌دونم حقیقتش چرا اینجوری شده، البته حدوداً سه چهار هفته‌ی پیش، با دایی‌اش صحبت کردم، گفت وقتی که مادر قبل از دوران بارداری مصرف این قرص هایی که لیلیان داشته رو داشته باشه، ممکنه که مشکل پیش بیاد، من نذاشتم لیلیان از این قضیه باخبر بشه، نمی‌خواستم نگران بشه.

چون ایرج هم گفت که فقط در حد احتماله.

کلافه و عاجز می‌گویم:

- لیلیان حین مصرف این قرص‌ها باردار شده بوده، باید چند ماهی قرص‌ها رو مصرف نمی‌کرد و بعد باردار می‌شد اما

پدر می‌گوید:

- حالا کاریه که شده.

می‌گویم:

- حالا تو نتیجه‌ی آزمایش غربالگری، مثل این‌که یکی از بیماری های جنین مثبت شده، دکتر براش یه آزمایش دیگه نوشت اما

ادامه نمی‌دهم، پدر دست روی شانه‌ام می‌گذارد و می‌گوید:

- توکل به خدا، خیره.

به نگاه نگران پدرانه‌اش خیره می‌شوم و می‌گویم:

- می‌خوام به لیلیان دلداری بدم، من هم همین رو بهش گفتم، گفتم توکل به خدا، گفتم چیزی نیست، اما باباجان من که نمی‌تونم خودم رو گول بزنم، اگر این بچه مریض باشه، اگر مشکلی داشته باشه و

باز چنگ دیگری به موهایم می‌زنم، پدر می‌گوید:

- تو سخت‌تر از این‌ها رو از سر گذروندی پسر.

مستاصل و درمانده به صورت او نگاه می‌کنم و می‌گویم:

- شاید الان بگید برای یه جنین سیزده چهارده هفته‌ای انقدر غصه خوردن کار معقولی نیست، شاید بگید حالا این بچه نشد، یه بچه‌ی دیگه، شاید بگید دیر نشده و مشکلی برای بچه دار شدن نیست ولی

صدایم در هم می‌شکند، تارهای صوتی‌ام می‌لرزد و پنهان کردن بغضم کار سختی‌ست اما باید پنهانش کنم و می‌گویم:

- من بعد از امیررضا و نرگس نمی‌کشم، بعد از مصیبت‌هایی که از سر گذروندم، حقیقتاً دیگه طاقت ندارم، خیلی خسته‌ام، خیلی.

فقط می خوام زندگی‌ام کنار زن و بچه‌هام آروم باشه، دیگه کاسه‌ی صبر تحمل مصیبت و از دست دادنم، لبریز شده.

لیلیان(vip), [23 ژوئن 2022، ساعت 01:58]

#پارت_سیصد_و_هشتاد_و_سه

پدر میان حرفم می‌گوید:

- مگه زندگی فقط آرامش داشتنه علی؟

اگه بالا و پایین باشه دیگه خوشی معنی نداره دیگه سختی نباشه، راحتی و خوش بودن فایده نداره.

دستی به صورتم می‌کشم.

پدر راست می‌گوید، بدون سختی‌ها آرامش بی‌معنا می‌شود اما فکر می‌کنم دیگر زیاد مورد آزمایش الهی قرار گرفته‌ام.

مجتبی می‌آید و خطاب به پدر می‌گوید:

- حاج سید، چی‌کار کنیم؟ بار بنده‌ی خدا مونده، الان زنگ زد گفت چرا بار نرسید، روم نشد بگم اصلاً نفرستادیم.

سوالی به پدر نگاه می‌کنم.

- چی شده مگه؟

می‌گوید:

- ماشینی که باید می‌فرستادیم قم هنوز نرفته.

فرش ها رو بار ماشین زدیم اما به هاشم زنگ زدن گفتن باباش بد حاله، بردنش بیمارستان، این بنده خدا هم دیگه ول کرد و رفت، کسی هم نیست که بفرستمش بره.

انگار منتظر فرصتم برای رفتن به جایی که کمی بتوانم سبک شوم.
می‌گویم:

- من می‌برم، شما خودتون این‌جا هستید؟

یا لبخندی می‌گوید:

- برو یه استخونی هم سبک می‌کنی.

سر تکان می‌دهم و خداحافظی می‌کنم و سمت ماشین باربری می‌روم.
بسم الله می‌گویم، استارت می‌زنم و به راه می‌افتم.

بار را تحویل می‌دهم و بعد به حرم حضرت معصومه می‌روم.
وضو می‌گیرم، نماز می‌خوانم و زیارت می‌کنم.

می‌ایستم و پیش از این‌که از صحن خارج شوم، می‌چرخم و باری دیگر سلام می‌دهم و بعد بیرون می‌روم.

سمت مسجد جمکران راه می‌افتم، ماشین را در پارکینگ پارک می‌کنم، مسافتی طولانی تا رسیدن به مسجد دارم و به محض دیدن گنبدش، چیزی در گلویم سنگینی می‌کند که حتی در حرم حضرت معصومه هم نشکسته بود.

همیشه این مسجد را دوست داشتم حال و هوایش برایم یک طور عجیبی‌ست، دلم برای آن گنبد فیروزه‌ای رنگش بی‌تب و تاب می‌زند.

لیلیان(vip), [23 ژوئن 2022، ساعت 01:58]

#پارت_سیصد_و_هشتاد_و_چهار

وارد می‌شوم، باران نم نم شروع به باریدن کرده، صدای علی فانی به گوش می‌رسد.

- غلامی این خانواده دلیل و مراد خدا بوده از خلقت ما، مسیرت مشخص، امیرت مشخص، مکن دل ای دل بزن دل به دریا

که دنیا به خسران عقبا نیرزد

به دوری ز اولاد زهرا نیرزد.

پلک میزنم و با هر بیت از شعرش اشک می‌ریزم.

روبروی گنبد می‌ایستم، دست هایم را به حالت قنوت بالا می‌گیرم، چشم‌هایم خیس است و آرام شروع به زمزمه کردن می‌کنم.

-آقا شرمنده‌ام که وقتی گرفتارم یادتون افتادم، اما پناهم باشید.

هق می‌زنم و گوش به صدا می‌سپارم.

- اگر عاشقانه هوادار یاری

اگر مخلصانه گرفتار یاری

اگر آبرو میگذاری به پایش
یقینا یقینا خریدار یاری

پچ می‌زنم:

- بچه هام آقا

اشک می‌ریزم، من به خودم این گریه کردن را بدهکار بودم.
باران شدیدتر می‌شود و من همچنان التماس دعا دارم، می‌گویم:

- یا حضرت مهدی، یا امام زمان، خودت یه کاری کن برام، گرفتارم آقا، به مادرت قَسمت می‌دم.

گوش جان به قسمت‌های پایانی شعر می‌سپارم.
به روی درخشان مهدی
به زلف سیاه و پریشان مهدی

به قلب رئوفش که دریای داغ است
به چشمان از غصه گریان مهدی
به لبهای گرم علی یا علی اش
به ذکر حسین و حسن جان مهدی
به دست کریم و نگاه رحیمش
به چشم امید فقیران مهدی
به حال نیاز و قنوت نمازش
به سبحان سبحان سبحان مهدی
به برق نگاه به خال سیاهش
به عطر ملیح گریبان مهدی
به حج جمیلش به جاه جلیلش
به صوت حجازی قرآن مهدی
به صبح عراق و شبانگاه شامش
به آهنگ سمت خراسان مهدی
به جان داده های مسیر عبورش
به شهد شهود شهیدان مهدی

نفس می‌گیرم، به قول پدر انگار استخوان سبک کرده‌ام، داخل مسجد می‌روم و دو رکعت نماز هم آن‌جا می‌خوانم و کمی می‌نشینم.

نگاهی به ساعت می‌اندازم، شب شده و بهتر است برگردم و لیلیان را منتظر نگذارم.

"لیلیان"

چشم‌هایم دیگر باز نمی‌ماند حاج خانم هم تماس گرفت و ماجرا را برایش تعریف کردم و او هم قصد داشت دلداری‌ام بدهد اما انگار هیچ‌کس حالم را نمی‌فهمد.

من به این جنین کوچک زیادی عادت کرده‌ام و می‌ترسم از این‌که نکند، ناشکری‌ام باعث این اتفاق شده باشد و دائم به خودم می‌گویم:

- دیدی؟! حالا خوب شد؟ خدا زد پس سرت؟

الان فهمیدی باید شکر نعمتش رو کنی نه که کفرش رو بگی؟

مامان سعی دارد آرامم کند، سعی دارد به من برسد اما نه میل به خوردن چیزی دارم و نه حال و حوصله‌ی کاری.

بابا نمی‌خواهد ناراحتی‌اش را بروز بدهد اما آرام می‌گوید:

- انقدر گریه نکن لیلیان، کاری از دستت ساخته نیست به جز دعا کردن.

لهراسب می‌آید و سرم را در آغوش می‌گیرد و با خنده‌ای ساختگی می‌گوید:

- بی‌ریخت که بودی، صورتت هم که باد کرده، گریه هم که کردی، گناه داره اون شوهر بیچاره‌ات بابا، بذار بتونه نگاهت کنه.

بی‌جان می‌خندم و پچ می‌زنم:

- گمشو ببینم.

سید علیرضا به دنبالم می‌آید، ظرف سوهان را به مادر می‌دهد و می‌گوید:

- ببخشید ناقابله، سوغات یه سفر چند ساعته‌ست.

دلم برای مهدی پر می کشد و می‌خواهم زودتر به خانه بروم.
مامان هرچه رو به سید علیرضا اصرار می‌کند که برای شام بمانیم، من قبول نمی‌کنم و می‌گویم:

- از صبح بچه‌ام رو ندیدم، دلم براش یه ذره شده، می‌ریم خونه.

اما مامان به آشپزخانه می‌رود، برایمان غذا می‌کشد و می‌گوید:

- نمی‌مونید اما شامتون رو ببرید.

تشکر می‌کنیم و سیدعلیرضا ظرف‌های غذا را از مامان می‌گیرد و با هم از خانه بیرون می‌رویم.

لیلیان(vip), [23‌ ژوئن 2022، ساعت 01:58]

#پارت_سیصد_و_هشتاد_و_پنج

مهدی هم دلتنگم بوده که حالا یک ساعتی‌ست به من چسبیده و قصد ترک آغوشم را ندارد. مطمئناً روحش هم خبر ندارد که چه‌طور به من آرامش می‌دهد.

همین‌طور به خواب می‌رود و سیدعلیرضا او را در اتاقش می‌برد.

عقربه‌ها، ساعت سه نصف شب را نشان می‌دهند و غذایی که مامان برای شام داده بود هنوز دست نخورده روی اجاق گاز است.

خواب به چشم هیچ‌کداممان نمی‌آید.

هر دو روی تخت دراز کشیده‌ایم.

او موهایم را نوازش می‌کند و من با سر انگشتم خطوطی نامعلوم روی بازویش می‌کشم.

نمی‌دانم او به چه فکر می‌کند اما من در سر هیاهویی دارم که آن سرش ناپیداست.

از اتاق بیرون می‌رود.

می‌دانم که این ساعت نماز شب می‌خواند.

وضو گرفته و برمی‌گردد، سجاده‌اش را روی زمین پهن می‌کند و قامت می‌بندد.

همان‌طور که به پهلو خوابیده‌ام نگاش می‌کنم و باز هم اشک‌هایم راه می‌گیرند.

نمازش تمام می‌شود، می‌نشیند و تسبیح به دست می‌گیرد که می‌گویم:

- برای بچه‌هامون دعا می‌کنی؟

سمتم می‌چرخد، لبخند خسته‌ای که روی لب‌هایش دارد را در تاریک و روشن اتاق می‌بینم.

می‌گوید:

- آره اما دعای تو با اون طفل معصومی که توی شکمت داری بیش‌تر گیراست.

می‌نشینم و دست روی شکمم می‌کشم.

قلبم برایش مچاله می‌شود.

سید علیرضا سجاده‌اش را جمع می‌کند و روی تخت برمی‌گردد و می‌گوید:

- گرسنه نیستی؟

در حالی که اشک از چشم‌هایم سرازیر می‌شود، احساس می‌کنم دلم ضعف رفته.

- یادته فردا عقدمون مامان برامون صبحونه آورد و نذاشتی کله پاچه بخورم؟

در گلو می‌خندد، دست زیر چشم‌هایم می‌کشد، اشک‌هایم را پاک می‌کند و می‌گوید:

- حالا چرا گریه می‌کنی؟

چون سر به سرت گذاشته بودم و گفتم کله پاچه نخور؟

سر بالا می‌اندازم.

- نه، چون دلم کله پاچه می‌خواد!

لیلیان(vip), [23 ژوئن 2022، ساعت 01:58]

#پارت_سیصد_و_هشتاد_و_شش

با ابروهای بالا رفته و چشم‌های گرد شده نگاهم می‌کند و می‌گوید:

- مطمئنی؟!

لب می‌زنم:

- آره یهویی دلم خواست.

می‌خندد.

- الان بریم؟

بدم نمی‌آید کمی از این فکر و خیال فاصله بگیرم.
می‌گویم:

- طباخی بازه دیگه، نه؟

نگاهی به گوشی‌اش می‌اندازد و می‌گوید:

- آره بابا، چهار صبحه، بازه.

حاضر شو بریم.

لب می‌زنم:

- آخه مهدی

می‌خندد.

- مادر هست دیگه.

می‌گویم:

- نگران می‌شن اگر این ساعت بیدارشون کنیم.

در حالی که لباس به تن می‌کند می‌گوید:

- دیگه وقتی خانومم هوس کله‌پاچه کرده، چاره‌ی دیگه‌ای نیست.

چهار صبح که نمی‌تونیم مهدی رو بیدار کنیم.

از پله‌ها پایین می‌رویم، چند تقه‌ی آرام به در خانه‌ی آن‌ها می‌زنیم، کمی طول می‌کشد تا حاج خانم و حاج سید در را باز کنند و هردو با چشم‌های خواب آلود و ترسیده نگاهمان می‌کنند، حاج سید می‌گوید:

- یا حسین چی شده؟

حاج خانم لب گزیده می‌گوید:

- لیلیان حالت خوبه؟

از شدت خجالت تقریباً پشت سیدعلیرضا پنهان شده‌ام.
او می‌خندد و می‌گوید:

- من شرمندتونم می‌شه مهدی رو نگه دارید؟
لیلیان رو ببرم طباخی.

لب زیرینم را چنان محکم به دندان کشیده‌ام که فکر می‌کنم هر لحظه ممکن است طعم خون را در دهانم حس کنم.

حاج خانم می‌خندد و حاج سید نفسی با خیال راحت می‌کشد.

مهدی را می‌گیرد و می‌گوید:

- ترسیدیم باباجان، خداروشکر که چیزی نشده، برید خدا به همراهتون.

لیلیان(vip), [23 ژوئن 2022، ساعت 01:59]

#پارت_سیصد_و_هشتاد_و_هفت

لقمه می‌گیرم، با اشتها آن را در دهانم می‌گذارم و می‌بینم که سید علیرضا دست زیر چانه زده و پر تعجب نگاهم می‌کند، می‌گوید:

- نوش جانت عزیزم ولی خیلی عجیبه‌ها!

سوالی نگاهش می‌کنم و می‌پرسم:

- چی عجیبه؟

می‌گوید:

- این که تو به همه چی ویار داری، مثلاً از پنیر بدت میاد اما داری کله‌پاچه رو با میل می‌خوری خیلی

عجیبه، این دوران حاملگی یه دوران خیلی فیر طبیعیه، نیست؟!

می‌خندم، راست می‌گوید، حق با اوست.

وقتی از طباخی بیرون می‌رویم هوا کم کم رو به روشن شدن می‌رود، می‌گویم:

-سید علیرضا؟

- جان دلم؟

لب می‌زنم:

- بریم بهشت زهرا؟ چند وقته نرفتیم، هر چند که می‌دونم خوابت میاد، تا صبح بیدار بودی.

حرفم را قطع می‌کند و می‌گوید:

- نه عیبی نداره راست می‌گی، خودم هم دلتنگم، بریم.

ماشین را به راه می‌اندازد و سمت بهشت زهرا حرکت می‌کنیم.

کنار سنگ قبر نرگس و امیررضا که با فاصله کمی از یک‌دیگر قرار دارد، می‌نشینیم.

فاتحه می‌خوانیم، سید علیرضا می‌گوید:

- می‌رم آب بیارم سنگ‌ها رو بشورم.

وقتی می‌رود، می‌گویم:

- می‌گن دعای شماها زودتر مستجاب می‌شه، برامون دعا می‌کنید؟

قطره اشکم را پاک می‌کنم و می‌گویم:

- امیررضا تا ابد یه گوشه‌ی قلبم جا داری.

روی نام نرگس دست می‌کشم و لب می‌زنم:

- مواظب پسرمون هستم نرگس، خیالت راحت باشه.

لیلیان(vip), [23‌ ژوئن 2022، ساعت 01:59]

#پارت_سیصد_و_هشتاد_و_هشت

چند روز قبل آزمایشم انجام شده و حالا امروز روزی‌ست که مجدداً باید پیش دکتر برویم. آزمایشگاه جواب آزمایش را مستقیم برای دکتر فرستاده، حالم در این لحظات غیر قابل توصیف است.

سعی می‌کنم به این دقایق کش آمده فکر نکنم.

به رسیدنمان تا مطب، به انتظاری که تا رسیدن نوبتمان کشیده‌ایم، به دل آشوبه‌ای که گریبانم را گرفته، نمی‌خواهم فکر کنم اما شدنی نیست و من این حال بد را با تک‌تک سلول‌های تنم تجربه می‌کنم.

دست سید علیرضا را در دست می‌گیرم، سمتش می‌چرخم و می‌گویم:

- یه چیزی بگم؟

منتظر نگاهم می‌کند، لب می‌زنم:

هر وقت بچه صحیح و سالم به دنیا اومد، بریم کربلا؟

لبخندی کنج لبش جا خوش می‌کند، پلک روی هم می‌گذارد و می‌گوید:

- انشاالله در اولین فرصتی که تونستیم به روی چشم، دلم روشنه که نی‌نی سالمه.

منشی می‌گوید:

- خانم وثوقی، بفرمایید داخل.

داخل می‌رویم و دکتر با لبخند نگاهمان می‌کند و می‌گوید:

- دیدید اضطرابتون هم الکی بود؟

من که گفتم درصد خطا توی اون آزمایش زیاده. کوچولوتون صحیح و سالمه خیالتون راحت راحت.

و من بعد از حدود یک ماه نفسی از سر آسودگی و از ته دل می‌کشم و هر دو با سیدعلیرضا هم‌زمان لب می‌زنیم:

-خدایا شکرت

لیلیان(vip), [23⁦‌⁩ ژوئن ⁦‌⁩2022⁦‌⁩، ساعت ⁦‌⁩01⁦‌⁩:59]

#پارت_سیصد_و_هشتاد_و_نه

گوشی را زیر گوشم جابه‌جا می‌کنم و در حالی که لب ور چیده‌ام می‌گویم:

- ایرج واقعاً راست می‌گی؟ داری می‌ری؟!

می‌خندد و جواب می‌دهد:

- مگه من با تو شوخی دارم بچه؟
درضمن ایرج نه، بگو دایی.

اما چیزی نمانده تا بغضم بشکند و می‌گویم:

- نمی‌خوام بگم دایی، قرار نبود به این زودی بری.

جواب می‌دهد:

- خب تو که می‌دونی من این مدت هم برای یک کار تحقیقاتی اومده بودم که فکر می‌کردم بیشتر طول بکشه اما حالا که تموم شده باید برگردم، کار و زندگی من در واقع اونجاست، دوست داشتم بیشتر بمونم اما شدنی نیست.

نم اشک را از زیر چشم‌هایم می‌گیرم و می‌گویم:

- حالا کی می‌ری؟

جواب می‌دهد:

- سه روز دیگه، گریه نکن دختره‌ی لوس، فردا شب میام می‌بینمتون.

بی‌حوصله می‌گویم:

- اصلاً نمی‌خوام ببینمت.

می‌خندد.

- دست شما درد نکنه، خیلی هم لطف داری.

به خنده می‌افتم.

- واقعاً حرصم گرفته، فکر می‌کردم حالا حالاها باشی.

جواب می‌دهد:

- تصویری با هم در تماسیم دیگه.

فسقلی هم که به دنیا اومد قبل از همه، عکسش رو برام می‌فرستی، یا یه سفر بیاید این‌جا.

می‌خندم.

- اگر شرایطش پیش بیاد ایشالا، پس فردا شب شام بیا خونمون منتظرم.

- تعارف اومد و نیومد داره، الان هم اومد، اکی میام.

وقتی تماس را قطع می‌کنم با لب‌های آویزان شده به سید علیرضا نگاه می‌کنم، می‌گوید:

- به هر حال، هر اومدنی یه رفتنی داره دیگه. می‌دونم دایی‌ات رو دوست داری اما خب راست می‌گه باید به کارش برسه.

سر تکان می‌دهم.

- آره می‌دونم اما بودنش یه طور خیلی خوبی بود، نمی‌دونم متوجه منظورم می‌شی یا نه.

لبخند می‌زند.

- باورت بشه یا نه من هم از رفتنش ناراحتم.

می‌خندم.

- اما یادته از اومدنش خوش‌حال نبودی؟

دست روی شکمم که حالا کمی برجسته شده می‌کشد و می‌گوید:

- اونموقع نمی‌دونستم دایی‌ات قراره باعث بشه که تو کنارم بمونی، که هردومون رو یه جوری سر عقل بیاره، انگار اومده بود تا نذاره زندگیمون از هم بپاشه.

چانه‌اش را روی شانه‌ام می‌گذارد.

چشم‌هایم را می‌بندم، مهدی اسباب‌بازی‌هایش را رها می‌کند و سمتمان می‌دود.

دست دور ساق پایم حلقه می‌کند و می‌گوید:

- ماما بَبَل

سید علیرضا خم می‌شود، در آغوشش می‌کشد و می‌گوید:

- مامان لیلیان نمی‌تونه شما رو بغل کنه.

من چند بار بهت گفتم پسر بابا، ببین تو دل مامان نی نی هست.

مهدی می‌خندد و برای شکم بوسه می‌فرستد و من محکم گونه‌های تپلش را می‌بوسم.

لیلیان(vip), [23 ژوئن 2022، ساعت 01:59]

#پارت_سیصد_و_نود

نوبت سونوگرافی برای تعیین جنسیت کوچولوی درونم دارم.

سید علیرضا از پشت تلفن می‌گوید:

- بی‌خیال لیلیان، اذیت نکن دیگه، بذار منم باهات بیام.

اما می‌خندم و جواب می‌دهم:

- نه سید جان، نه.

نفسی می‌گیرد و با کلافگی می‌گوید:

- آخه این غرب‌زدگی‌ها یعنی چی؟
الان جشن تعیین جنسیت دیگه چه‌صیغه‌ایه؟

می‌خندم و جواب می‌دهم:

- جشن نیستش که، فقط یه بادکنک می‌خوام بخرم، همین.

اون هم چون ایرج می‌خواد بره و ازش خواستم که بیاد خونه‌ی ما همگی دور هم باشیم.

در ضمن این‌که فقط خودم بدونم و بقیه سورپرایز بشن رو دوست دارم، برام جالبه.

کمی سکوت می‌کند و می‌گوید:

- چی بگم والا؟ من که حریفت نمی‌شم.

ولی واقعاً نمی‌شه فقط به من بگی؟

با خنده می‌گویم:

- نه آقای محترم نمی‌شه، تحمل کن تا شب می‌فهمی دیگه خداحافظ.

این‌که دختر باشد یا پسر برایم سرسوزنی فرق ندارد و فقط می‌خواهم سالم و صالح به دنیا بیاید.

اما هیجان زده‌ام و این را نمی‌توانم انکار کنم.

نوبتم می‌شود و داخل می‌روم، روی تخت دراز می‌کشم و به تصویرش در مانیتور خیره می‌شوم.

دکتر می‌گوید:

- شیطونه ماشالا، یه جا واینمیسته!

لبخند می‌زنم، دکتر کمی تلاش می‌کند و بعد رو به من می‌گوید:

- مبارک باشه عزیزم، یه دختر کوچولوی صحیح و سالم داری.

چشم‌هایم روی هم می‌افتد و باری دیگر نفسی از سر آسودگی می‌کشم و دلم از این‌که دختر کوچولویی میان جانم در حال جان گرفتن است غنج می‌رود.

لیلیان(vip), [23 ژوئن 2022، ساعت 01:59]

#پارت_سیصد_و_نود_و_یک

رو به فروشنده می‌کنم و می‌گویم:

- لطفاً داخل این بادکنک رو پر از زر ورق‌های صورتی بکنید.

دختر جوان با لبخند سر تکان می‌دهد.

گوشی‌ام زنگ می‌خورد، سید علیرضاست که می‌پرسد:

- زنگ زدم برای آخرین بار بپرسم واقعاً نمی‌خوای بهم بگی جنسیتش چیه؟!

می‌خندم و جواب می‌دهم:

- سالمه عزیزم، مگه برات فرقی داره علی؟

می‌گوید:

-خب الحمدلله، اما نه برام فرقی نداره فقط دوست دارم بدونم چیه، ذوق زده‌ام.

اما با بدجنسی تمام خداحافظی می‌کنم و تماس را قطع می‌کنم.
وقتی سمت خانه در حرکتم، با مامان تماس می‌گیرم و می‌گویم:

- من دارم می‌رم خونه مامان، گفتی هروقت از سونوگرافی برگشتم زنگ بزنم که بیای کمکم.

مامان هم می‌پرسد:

- بچه حالش خوبه؟ جنسیتش معلوم شد؟

می‌خندم و جواب می‌دهم:

- شب همگی می‌فهمید دیگه، هی ازم نپرسید.

غر غر می‌کند و می‌گوید:

- این اداها چیه آخه دختر من؟ اما باشه عیبی نداره. راستی دختر تو چرا خودتو تو زحمت انداختی؟ زنی که حامله‌ست و یه بچه‌ی کوچیک داره، مهمونی نمی‌گیره که.

می‌گویم:

- آخه ایرج داره می‌ره، می‌خواستم دور هم باشیم.

- باشه پس من الان راه می‌افتم و می‌رم سمت خونه‌ی شما.

مامان و حاج خانم اجازه نمی‌دهند من دست به سیاه و سفید بزنم.

غذاها را آماده می‌کنند، خانه را مرتب می‌کنند، میوه ها را می‌شویند و غروب است که ایرج و بابا و لهراسب می‌رسند و کمی بعد از آن‌ها هم حاج سید و سیدعلیرضا به خانه می‌آیند.

می‌خواهم به آشپزخانه بروم و چای بریزم که سید علیرضا مانعم می‌شود و می گوید:

- نه خودم میارم.

لهراسب به آن بادکنک سیاهی که معلق میانه زمین و هوا مانده اشاره می‌کند و می‌گوید:

- چایی نمی‌خوایم والا، قبلش این رو بترکونید.

می‌خندم و می‌گویم:

- نه دیگه اون باشه برای بعد از شام

که یک صدا همه با هم می‌گویند:

- ای بابا!

می‌خندم، دیگر نمی‌شود بیش از این منتظرشان بگذارم.

لهراسب گوشی موبایلش را بیرون می‌آورد و می‌گوید:

- بیا برو سیدجان، بترکون این بادکنک رو ما ببینیم بالاخره توش آبیه یا صورتی.

کنار سید علیرضا می‌ایستم، مهدی هم در آغوش پدرش مشتاق بادکنک نگاه می‌کند، سیدعلیرضا سوزن را به بادکنک می زند و زر ورق‌های صورتی از آن بیرون می‌ریزد و در هوا پراکنده می‌شوند.

لیلیان(vip), [23 ژوئن 2022، ساعت 01:59]

#پارت_سیصد_و_نود_و_دو

همه دست می‌زنند، تبریک می‌گویند و سیدعلیرضا پرمحبت نگاهم می‌کند و آرام بوسه‌ای روی پیشانی‌ام می‌زند و می‌گوید:

- لیلیان‌جانم قراره یه فرشته‌ی دیگه مثل تو بیاد توی زندگیمون.

مرسی خانوم قشنگم.

دیگر چه اهمیتی دارد که مقابل بقیه خجالت می‌کشم یا از نگاه خیره‌شان گر می‌گیرم؟

مهم این است که من احساس خوشبختی می‌کنم و پر عشق نگاهش می‌کنم و می‌گویم:

- خدا رو شکر می‌کنم که تو بابای بچه هامونی.
مرسی که انقدر پدر خوبی هستی.

خیلی دوستت دارم.

*

چند ساعتی‌ست که هواپیمای ایرج پریده، خواسته‌بود که هیچ کداممان به فرودگاه نرویم. گفته بود خداحافظی اذیتش می‌کند.

دلم گرفته است، مهدی را بغل می‌کنم و به طبقه‌ی پایین می‌روم.

کنار حاج خانم نشسته‌ام که تلفن زنگ می‌خورد.
گوشی را جواب می‌دهد، متوجه می‌شوم که خواهرش است.

کمی با یک‌دیگر احوال‌پرسی می‌کنند و بعد متوجه می‌شوم که در حال صحبت کردن با نگار است.

می‌گوید:

- آره این‌جاست، چند لحظه گوشی.

می‌بینم که دارد به من نگاه می‌کند و می‌گوید:

- لیلیان جان، نگار می‌خواد باهات حرف بزنه.

حاج خانم هنوز هم چیزی از ماجراهای اتفاق افتاده نمی‌داند.

نمی‌خواهم با او حرف بزنم اما خب، راه گریزی ندارم.

ناچار می‌ایستم، علی‌رغم میل باطنی‌ام سمت تلفن می‌روم، گوشی را از دستش می‌گیرم و آن را به گوشم می‌چسبانم.

آرام می‌گویم:

- الو؟

کمی طول می‌کشد تا جوابم را بدهد.
با صدایی خفه می‌گوید:

- سلام لیلیان.

جواب می‌دهم:

- سلام.

می‌گوید:

- نمی‌دونم باید چی بگم، با این‌که خیلی با خودم فکر کرده بودم اما الان انگار مغزم قفله.

[۲۳/۶، ۲:۰۷] : لیلیان(vip), [23 ژوئن 2022، ساعت 02:06]

#پارت_سیصد_و_نود_و_سه

پس از مکثی کوتاه ادامه می‌دهد:

- راستش فقط یه خواهشی ازت دارم.

سرسنگین جواب می‌دهم:

- بفرمایید؟

می‌گوید:

- می‌شه من رو ببخشی؟ بابت کاری که باهات کردم، اشتباه کردم.

اعتراف می‌کنم که اشتباه کردم و اون اشتباه هم باعث شده که توی این چند ماه خیلی اذیت بشم، خیلی با

خودم فکر کردم، نمی‌دونم چی باعث انجام این کار شد، عزادار خواهرم بودم و شاید یه حسی

مکث می‌کند، انگار اعتراف برایش سخت است.

- یه حس بدی، حس حسادت باعثش شد.
می‌خوام که من رو ببخشی.

بخشش برایم سخت است، من خدا نیستم که بتوانم انقدر بخشنده باشم و بتوانم کینه‌ای که دارم را فراموش کنم.
اتفاقاتی که باعث تشنج اعصاب برایم شده بود و زندگی‌مان را تبدیل به جهنم کرده‌بود.

سکوت کرده‌ام، حاج خانم کنجکاو نگاهم می‌کند، اگرچه سعی دارد خودش را مشغول بازی کردن با مهدی نشان بدهد اما حواسش این‌جاست.

نگار دوباره می‌گوید:

- الو لیلیان

لب می‌زنم:

- پشت خطم.

می‌گوید:

- می‌تونی حلالم کنی؟

می‌خواهم قاطع و محکم بگویم نه، من آن‌قدر ها هم بخشنده نیستم، من آن‌قدر ها هم روح بلند مرتبه‌ای ندارم که بتوانم تو را ببخشم اما درست در همین لحظه، اولین حرکت دخترکم را احساس می‌کنم!

چشم می‌بندم و دست روی شکمم می‌گذارم. انگار می‌خواهد بگوید، به خاطر من قلبت را صاف کن.

انگار می‌خواهد وجودش را برایم یادآور شود و به این فکر می کنم که حق با دختر کوچکم است.

آرام لب می‌زنم:

- می‌بخشمت نگار، آره، حلالت می‌کنم ولی مسئله اینه که تو هم می‌تونی خودت رو ببخشی یا نه؟

می‌فهمم که انگار گریه می‌کند و با صدایی لرزان می‌گوید:

- مامانم رو هم ببخش، اگر چیزی گفته اگر کاری کرده بذار پای این‌که یه مادر داغدیده بوده.

می‌دونم ما کارهایی کردیم که باعث رنجش و ناراحتی‌ان شد اما الان نمی‌خوام از دستم ناراحت باشی.

دست روی شکمم می‌گذارم و لب می‌زنم:

- بخشیدم.

******

روزها می‌گذرند، به سرعت برق و باد، اگرچه این چند ماه سخت گذشته و هیچ روزی از آن راحت نبوده، دانشگاه، بچه‌داری، خانه‌داری و بارداری.

روزهایی که از شدت حالت تهوع و خستگی دوست نداشتم از جایم تکان بخورم اما مجبور بودم به محکم بودن، به مادر بودن و سختی‌هایش را به جان خریده‌ام.

همراهی سیدعلیرضا برایم به اندازه‌ی تمام دنیا ارزشمند است.

حالا، خیره به تقویم روی دیوار مانده‌ام و با لبخند نگاهش می‌کنم.

سیدعلیرضا پشت سرم می‌آید و می‌گوید:

- امروز هم که خط بزنی فردا کوچولومون تو بغلمونه.

و خودش خودکار را از دستم می‌گیرد و روی تاریخ ضربدر می‌کشد

دخترمان را هنوز کوچولو صدا می‌زنیم، برای انتخاب اسمش به اتفاق نظر نرسیده‌ایم.

[۲۳/۶، ۲:۰۷] : لیلیان(vip), [23⁩ ژوئن 2022⁩، ساعت 02⁩:06]

#پارت_سیصد_و_نود_و_چهار

او مهنا دوست دارد و من لیانا.

اشاره‌ای به ساک کوچک آماده شده‌اش که گوشه‌ی اتاق است می‌کنم و می‌گویم:

- دارم لحظه شماری می‌کنم تا اون لباس‌های کوچولوش رو توی تنش ببینم.

می‌خندد و می‌گوید:

- الهی فدات بشم، من لحظه شماری می‌کنم که هردوتون صحیح و سالم از اتاق عمل بیاید بیرون.

لبخند می‌زنم و در آغوشش فرو رفته می‌گویم:

- و البته شدیداً منتظرم ورم بینی و لب‌هام بخوابه.

- تو همه‌جوری ماهی خانوم.

و من حق دارم که بخواهم برایش غش و ضعف کنم.

سنگین شده‌ام، راه رفتن برایم سخت است و کمرم به شدت درد گرفته.
نشستن و ایستادن و خوابیدن با این شکم اگرچه شیرین است، اما درست به همان اندازه، عذاب‌آور است!

دخترکمان یک لحظه آرام و قرار ندارد، انگار می‌داند قرار است کمتر از ده دوازده ساعت دیگر بیرون بیاید.

بار دیگر با دکتر تماس می‌گیرم و می‌گویم:

- من فردا ساعت هفت بیمارستان باشم دیگه؟ درسته خانوم دکتر؟

می‌گوید:

- آره عزیزم، حواست باشه که ناشتا باشی. می‌بینمت.

گوشی را قطع می‌کنم و به اتاق مهدی می‌روم که روی تخت خوابیده.

به صورت مانند ماهش نگاه می‌کنم.

کم کم دارد برای خودش مردی می‌شود پسرم.

دست روی شکمم می‌گذارم، به سختی خم می‌شوم و پیشانی‌اش را می‌بوسم.

سید علیرضا دست به سینه، تکیه زده به چهارچوب در، نگاهم می‌کند و می‌گوید:

- خم شدن برات سخته عزیزدلم، نکن خب.

سمتش می‌چرخم:

- نمی‌تونم نبوسمش و بخوابم.

دست سمتم دراز می‌کند.

- بیا بریم بخواب، شاید این فسقلی هم مثل داداشش باشه و تا چند ماه شب خوابیدن برامون بشه آرزو.

لبخند می‌زنم دست روی شکمم که از حرکاتش بالا و پایین می‌شود می‌کشم و می‌گویم:

- عیبی نداره، سختی‌هاش به شیرینیِ داشتنشون می‌ارزه.

روی تخت دراز می‌کشم شکمم را نوازش می‌کند.
مثل تمام شب هایی که در این چند ماه گذشته، با دخترمان حرف می‌زند و برایش شعر می‌خواند.
نوازشم می‌کند و در نهایت با شیطنت می‌گوید:

- ببینیم خانم خانوما کی اجازه می‌دن بالاخره یه‌کم با مادرشون خلوت کنیم!

می‌خندم و با بدجنسی می‌گویم:

- تا یکی دو ماه که فکر نکنم بشه.

با حسرت نگاهم می‌کند، آه می‌کشد و می‌گوید:

- آخه الان هم بیش‌تر از شش ماهه که روابط اون‌جوری تعطیله خانوم.

قهقهه می‌زنم می‌گویم:

- چهره‌ات رو مظلوم نکن سید.

انگشت شستش را روی لب‌هایم می‌کشد و می‌گوید:

- قبول کن که سخته، این‌که کنارت باشم و انقدر دلبر باشی و مجبور باشم به خودداری کردن، خیلی سخته.

جلوتر می‌روم و بوسه‌ای نرم روی لب‌هایش می‌نشانم و می‌گویم:

- گفتم که عاشقتم؟

عمیق لب‌هایم را به کام می‌کشد و وقتی فاصله می‌گیرد، لب می‌زند:

- من چی؟ گفتم چاکرتم؟ گفتم هواخواهتم بدجور؟

موهایش که کم‌کم رو به جوگندمی شدن می‌رود را نوازش می‌کنم.

- گفتی آقا، گفتی.

[۲۳/۶، ۲:۰۷] : لیلیان(vip), [23 ژوئن 2022، ساعت 02:06]

#پارت_سیصد_و_نود_و_پنج

خواب به چشمانم نمی‌آید، حتی پلک هم بر هم نگذاشته‌ام.

مهدی رابه حاج خانم می‌سپاریم و او همراه با حاج سید من را از زیر قرآن رد می‌کنند.

حاج خانم می‌گوید:

- به خدا اگر مهدی پیشم نبود، خودم می‌ومدم می‌موندم مادر، اما خوب این بچه هم

میان حرفش می‌گویم:

- نه من الهی فدای محبتتون بشم، مامانم هست. دیگه شما مراقب مهدی باشید.

صورتم را می‌بوسد از یک‌دیگر خداحافظی می‌کنیم و حاج سید اسکناسی دور سرم می‌چرخاند و می‌گوید:

- این هم صدقه‌ی خودت و دختر گلت باباجان.
برید به سلامت.

سوار ماشین می شویم و حاج خانم پشت سرمان آب می‌ریزد.

سمت خانه‌ی پدری‌ام می‌رویم تا مامان را سوار کنیم و به بیمارستان برویم.

آن‌جا هم با بابا و لهراسب روبوسی می‌کنم.

لهراسب می‌گوید:

-می‌خواد الان بیام؟

سیدعلیرضا جواب می‌دهد:

- آخه بیای هم بخش زنان که راهت نمی‌دن، مجبوری توی محوطه بمونی.

می‌خوای بیای همون ساعت ملاقات بیا.

بابا می‌گوید:

- آره هردومون میایم.

امروز خوش‌حالی عمیقی را در چشم‌های پدرم می‌بینم.
دستی روی سرم می‌کشد و می‌گوید:

-انشالله دخترت به سلامتی به دنیا میاد.
بالاخره اسمش چی شد؟

من و سید علیرضا هم‌زمان می‌گوییم:

- لیانا
-مهنا

چپ چپ نگاهش می‌کنم، می‌خندد و مامان می‌گوید:

- بریم دیر نشه.

من نگاه به ساعت می کنم، شش صبح را نشان می‌دهد.

سوار ماشین می‌شویم و سمت بیمارستان حرکت می‌کنیم.

[۲۳/۶، ۲:۰۷] : لیلیان(vip), [23‫ ژوئن 2022‬، ساعت 02:06]

#پارت_سیصد_و_نود_و_شش

اولین مریضی که برای سزارین پذیرش می‌شود من هستم.

وارد اتاقی می‌شوم و پرستاری به کمکم می‌آید.

لباس هایم را تعویض می‌کنم، آنژیوکت را به دستم زده و سوند را برایم وصل می‌کند.

منتظر دکتر می‌مانم و پیش از او، متخصص بی‌هوشی برای مشاوره پیشم می‌آید و بعد از آن، خانمی با یک ویلچر می‌آید و با خوش‌رویی می‌گوید:

- بشین عزیزم، دیگه باید بریم سمت اتاق عمل.

می‌گویم:

- اما من حالم خوبه، می‌تونم خودم بیام.

می‌خندد.

- باید بشینی دیگه، یه کم ناز و ادا داشته باش دختر. همه مامان‌های زائو رو باید این‌جوری ببریم.

می‌خندم و روی ویلچر می‌نشینم و از اتاق بیرون می‌رویم.
سید علیرضا فوراً سمتم می‌آید و می‌گوید:

- خوبی عزیزم؟ درد نداری؟

پر تعجب نگاهش می‌کنم.

- نه درد برای چی علی‌جان؟ من که قرار نیست طبیعی زایمان کنم، سزارینه دیگه، فعلاً خوبم.

مامان می‌گوید:

- دلشوره داره بنده‌ی خدا.

لبخندی اطمینان‌بخش به صورت‌هایشان می‌زنم:

- نه حالم خیلی خوبه، خیالتون راحت.

تا پشت در اتاق عمل همراهی‌ام می‌کنند، بعد سید علیرضا بوسه‌ای روی سرم می‌زند و می‌گوید:

- همین‌جا منتظرتم.

مامان تسبیحش را در دستش مچاله می‌کند و می‌گوید:

- به سلامت بیای بیرون دخترم.

واقعاً حالم خوب است، آن‌قدر خوب هستم که ترس و فوبیایی که همیشه از اتاق عمل داشتم را فراموش می‌کنم، آن‌قدر پرانرژی هستم که حتی از آن سوزن بی‌حسی که قرار است در کمرم فرو برود هم نمی‌ترسم.

بی‌حس می‌شوم و من را روی تخت می خوابانند و پرده‌ای را جلوی صورتم می‌کشند.

این لحظات که مطمئنم شیرین‌ترین لحظات عمرم هستند، به سرعت می‌گذرد.

چشم‌هایم را بسته‌ام و آیت الکرسی می‌خوانم و وقتی چشم باز می‌کنم که صدای گریه کودکم را می‌شنوم.

لبخند می‌زنم و اشک می‌ریزم، نگاهش می‌کنم. خیره به این جسم کوچک که هنوز بند نافش از آن آویزان است مانده‌ام.

دلم برای هزار بار می‌میرد.

دخترم اتاق عمل را با صدای گریه‌هایش روی سرش گذاشته.

تمیزش می‌کنند و بند نافش را قیچی می‌کنند و بعد سمت می‌آورندش.

صورت کوچک و گرمش را که به صورتم می‌چسبانند، اشک هایم گونه‌ی کوچکش را خیس می‌کند.

گرسنه است و گریه می‌کند و عمیق از ته دل می‌بوسمش.

[۲۳/۶، ۲:۰۷] : لیلیان(vip), [23 ژوئن 2022، ساعت 02:06]

#پارت_سیصد_و_نود_و_هفت

درست به اندازه‌ی مهدی دوستش دارم، نه ذره‌ای کم‌تر و نه ذره‌ای بیش‌تر و این بعد از شکرگزاری سلامتی دخترم، اولین چیزی‌ست که خدا را بابتش شکر و سپاس می‌گویم.

چنان حسی عجیب سرتاسر وجودم را فرا گرفته که هیچ چیزش قابل وصف نیست.

از خدا ممنونم بابت هدیه‌ای که به ما داده.

ما سختی‌هایمان را گذرانده‌ایم، امتحاناتمان را پس داده‌ایم و حالا این ماحصل آزمایشاتمان است.

به ریکاوری منتقل می‌شوم و کمی بعد، به بخش می‌برندم.

سید علیرضا درست پشت در اتاق عمل ایستاده و به محض خارج شدنم دستم را می‌بوسد، چشم‌هایش خیس می‌شود و می‌گوید:

- آوردن دیدیمش، مرسی عزیزدلم، مرسی خانومم.

مامان هم جلو می‌آید و اشک‌هایش را پاک می‌کند و صورتم را می‌بوسد.

بی‌حال شده‌ام و درد ذره ذره شروع شده.

دقایقی بعد که به اتاق انتقال داده شده‌ام پرستاری می آید و لباس‌هایی را که مخصوص اتاق عمل بوده را از تنم در می‌آورد.

لباسی دیگر را تنم می‌کند و می‌رود.

چشم انتظار به در نگاه می‌کنم و می‌گویم:

- پس چرا نمیارنش؟

مامان می‌گوید:

- اتفاقاً خیلی هم گرسنه‌ست، الان میارنش. بخش نوزادان بود، داشتن یه سری کار انجام می‌دادن و معاینه‌اش می‌کردن.

سید علیرضا یک ثانیه هم دست یخ زده‌ام را رها نمی‌کند و خدا می‌داند که در این لحظات چه‌قدر نیازمند حضورش هستم.

بالاخره دخترمان را می‌آورند.

دختری که چشم هایش عجیب شبیه چشم‌های برادرش است اما بقیه‌ی اجزای صورتش به من رفته.

لبخند می‌زنم و باری دیگر از ته دل خدا را شکر می‌کنم.

گریه می‌کند و من عاجزانه به مامان نگاه می کنم و می‌گویم:

- من بلد نیستم بهش شیر بدم.

مامان می‌خندد و می‌گوید:

- خودم کمکت می‌کنم.

[۲۳/۶، ۲:۰۷]: لیلیان(vip), [23‏ ژوئن 2022، ساعت 02:06]

#پارت_سیصد_و_نود_و_هشت

پرستار چند تقه به در می‌زند و می‌گوید:

-مامان‌بزرگ خوشگل، اگر شما سختته من این‌جا اومدم تا شیر دادن رو به مامانمون آموزش بدم.

مامان بت لبخندی کنار می‌رود و می‌گوید:

- آره خدا خیرت بده دخترم، خواهش می‌کنم بفرمایید.

و آرام طوری که فقط من و سید علیرضا بشنویم می‌گوید:

- ماشالا چه دختر خوبیه، کاش برم شماره‌اشو بگیرم، با خانواده‌اش حرف بزنیم برای لهراسب.

سید علیرضا می‌خندد.

- شما اومدی نوه ببری خونه لعیا خانوم، یا عروس؟

مامان با لبخندی دندان‌نما می‌گوید:

- خدا رو چه دیدی؟ شاید هردوش!

پرستار می‌آید و دختر قشنگم را از دست مامان می‌گیرد، طفلکم آرام و قرار ندارد و یک صدا گریه می‌کند و در تمام این لحظات، سید علیرضا خیره هردومان را نگاه می‌کند و می‌بینم که زیرلب قربان صدقه‌مان می‌رود.

پرستار لباسم را بالا می‌زند، سینه‌ام را بیرون می‌آورد و دخترم را روی آن قرار می‌دهد.

چشم‌هایش بسته است اما وقتی اولین قطره‌ی شیر در دهانش می‌رود، ساکت می‌شود و شروع به مکیدن می‌کند.

حسی عجیب دارم، حسی که تا به حال تجربه‌اش نکرده بودم.

این که او از شیره وجودم تغذیه می‌کند، زیباست، عجیب است و دوست داشتنی.

سیدعلیرضا دستی روی موهایم می‌کشد و این‌طور عشق را به تمام جانم تزریق می‌کند.

دخترمان از هر دو سینه‌ام تغذیه می‌شود و وقتی شیرش را می‌خورد، پرستار آرام به کمرش ضربه می‌زند تا باد گلو بزند.

آروغش را که می‌زند و او را در تختش می‌گذارد و می‌گوید:

- خانم وثوقی من رجبی هستم، کاری داشتید لطفاً زنگ بالای تخت رو بزنید.

تشکر می‌کنیم و بیرون می‌رود.

ساعاتی بعد، بابا و لهراسب به همراه حاج سید و حاج خانم و مهدی با کمپوت و آبمیوه و دسته‌گل، به ملاقاتم می‌آیند.

مهدی گلی را به دستم می‌دهد و با زبان شیرینش و لحنی که فقط خودم متوجه آن می‌شوم می‌گوید:

- بَلا ماما و نی‌نی دُل خلیدم.

آن‌قدر می‌بوسمش که جیغ می‌کشد و قهقهه می‌زند.

پدربزرگ‌ها و مادربزرگ‌ها، قربان صدقه‌ی دخترمان می‌روند.

هر کس چیزی می‌گوید، حاج خانم معتقد است که او شبیه من است اما لهراسب می‌گوید:

- به‌خدا که انگار سیدعلیرضا رو کوچولو کردن گذاشتن روی این تخت.

از تشبیهش خنده‌ام می‌گیرد.

حاج خانم می‌گوید:

- راستی علی‌جان خاله هم زنگ زد گفت به تو و لیلیان تبریک بگم.

هردو تشکر می‌کنیم.

لهراسب با ایرج تصویری تماس می‌گیرد و دخترمان را می‌بیند و می‌گوید:

- اگر شما نیاید این‌جا، برای چلوندن اون مورچه هم که شده، چند ماه دیگه خودم میام.

به خانواده‌ام که دو تا دور تختم ایستاده‌اند و بگو و خندشان بالا رفته، نگاه می‌کنم.

شیرینی می‌خورند به هم‌دیگر تبریک می‌گویند و من باری دیگر سرشار از خوشی می‌شوم و دست‌های سیدعلیرضا را گرم در دست‌هایم فشار می‌دهم.

[۲۳/۶، ۲:۰۸] لیلیان(vip), [23⁦ ژوئن 2022⁦، ساعت 02⁦:06]

#پارت_سیصد_و_نود_و_نه

لیانا سادات پنجاه روزه شده.

دو روزه بود که سید علیرضا به اداره‌ی ثبت احوال رفت و البته پیش از رفتنش، با خنده گفت:

- من اسمش رو همون مهنا می‌ذارم‌ها.

خوب یادم است که با لب‌هایی ورچیده شده، نگاهش کردم و تقریباً مطمئن بودم که کار خودش را انجام می‌دهد اما نمی‌خواستم با بحث کردن اعصاب خودم را خرد کنم و به قول مامان شیرم را تلخ کنم.

خودم را قانع کردم و گفتم عیبی ندارد اسمش به اسم مهدی می‌آید.

وقتی برگشت و شناسنامه را به دستم داد و دیدم که لیانا سادات موسویان به جمع خانوادهمان اضافه شده، انقدر مات و مبهوت و خوش‌حال شدم که بی توجه به حضور مامان و حاج خانم که اصرار داشتند کاچی‌ای که با روغن حیوانی پخته بودند را به خوردم بدهند، محکم صورت سیدعلیرضا را بوسیدم و گفتم:

- عاشقتم دیوونه.

روزهای اول مهدی از کنارم تکان نمی‌خورد، کمی حسادت می‌کرد و تا متوجه می‌شد کسی حواسش به او نیست، دست و یا پای لیانا را می‌فشرد و بعد با همان زبان شیرینش می‌گفت:

- نی‌نی اوچولو گلیه تَرد.

و ما هر ترفندی استفاده کرده‌ایم تا حسادتش به خواهرش را کم کنیم و موفق هم شده‌ایم. حالا حضور او را کاملاً پذیرفته و از این‌که می‌بیند من به خواهرش

شیر می‌دهم ناراحت نمی‌شود و از رفتارش کاملاً پیداست که او را دوست دارد.

لیانا از سینه‌ام شیر می‌خورد و به خواب رفته، سید علیرضا داخل اتاق می‌شود و می‌پرسد:

- عزیز دلم وسایل لیانا رو برداشتی؟
چیزی جا نمونده؟

می‌گویم:

- نه همه چی رو جمع کردم.

دو چمدانی که آماده کرده‌ایم را کنار در می‌گذارد و من با ذوق به بلیطهایمان که روی پاتختی است نگاه می‌کنم.

می‌گوید:

- هنوز بچه کوچیکه، هردوشون کوچیکن، می‌تونستیم یه کم دیگه صبر کنیم، بزرگ‌تر بشن و بعد

اما من میان صحبتش می‌پرم و لب می‌زنم:

- نذره علیرضا جانم، گفتیم تو اولین فرصت بریم، گفتیم دخترمون صحیح و سالم به‌دنیا بیاد خب این هم اولین فرصت.

جلو می‌آید و هر سه‌مان را می‌بوسد.
آرام لیانا را از سینه‌ام جدا می‌کنم و می‌گویم:

- حالا نگهش دار تا لباس‌هام رو بپوشم بهترین بابای دنیا.

[۲۳/۶، ۲:۰۸] لیلیان(vip), [23 ژوئن 2022، ساعت 02:06]
#پارت_چهارصد

#پارت_آخر

آماده می‌شوم و در نهایت نگاهی به چادر عربی مشکی که قرار بود در چمدان بگذارمش اما هنوز روی چوب لباسی است می‌اندازم.
آن را هم سرم می‌کنم و در آینه نگاهی به خودم می‌اندازم.

بیرون می‌روم و سید علیرضا لحظاتی مات شده نگاهم می‌کند و بعد آرام می‌گوید:

- دلبران دل می‌برند اما تو جانم می‌بری بانو.

در دلم کیلو کیلو قند آب می‌شود، نگاه می‌گیرد و با خنده می‌گوید:

- می‌ترسم یه کم دیگه نگاهت کنم، کار به جاهای باریک بکشه و از پرواز جا بمونیم.

می‌خندم حینی که لیانا را در پتویش می‌پیچم می‌گویم:

- چشم‌ها درویش سیدعلیرضاجان.

چمدان‌ها را پایین می‌برد و من هم لیانا را بغل می‌کنم و دست کهدی را می‌گیرم و آرام از پله‌ها پایین می‌رویم.

یک ساعتی‌ست که حاج سید و حاج خانم تهران را به مقصد خانه‌ی خاله‌ی سیدعلیرضا ترک کرده‌اند و ما هم ظهر از خانواده‌هایمان خداحافظی کرده‌ایم.

علیرضا با آژانس تماس می‌گیرد و کمی بعد ما هم در ماشین می‌نشینیم و به سمت فرودگاه به راه می‌افتیم.

لیانا خوابیده، نوزاد آرام و مظلومی‌ست و جز برای شیر خوردن زیاد گریه نمی‌کند.

درست برخلاف برادرش است.

مهدی هک روی صندلی پشتی، کنارم نشسته و سرش را به من تکیه داده.

با یک دسته را در آغوش دارم و با دست دیگر کمر مهدی را بغل کرده‌ام.

سیدعلیرضا سمتم می‌چرخد و می‌گوید:

- کاش مهدی رو می‌ذاشتی جلو، پیش خودم.

سر بالا می‌اندازم، نه پیش خودم باشه بهتره.

نمی‌خواهم باز حسادتش بروز پیدا کند.

می‌خواهم از همین حالا، پشت یک‌دیگر باشند.

به صورت هردوشان نگاه می‌کنم، انگار هر چه بیشتر می‌گذرد، لیانا بیش‌تر شبیه مهدی می‌شود و دلم برایشان ضعف می‌رود.

فاتحه‌ای برای امیررضا و نرگس می‌خوانم. مطمئنم دعای خیر آن‌ها هم برای زندگی ما بی‌تاثیر نبوده.

به فرودگاه می‌رسیم، پروازمان کمی تأخیر دارد و بعد سوار هواپیما می‌شویم.

*

چمدان هایمان را در هتل می‌گذاریم مهدی غرق در خواب است، سید علیرضا او را بغل می‌گیرد و می‌گوید:

- اگر سختته الان بریم برای زیارت، یه‌کم استراحت بکنیم؟

سر بالا می‌اندازم.

- من خسته نیستم، نزدیک اذان صبحه، بریم که نماز صبح رو بخونیم.

می‌گوید:

- باشه پس بریم.

راه می‌افتیم، تمام راه را پیاده می‌رویم.

در حالی که او او مهدی را در آغوش دارد و من لیانا را .

می‌رسیم، مقصدمان همین‌جا بود، بین الحرمین!

دخترم را سخت در آغوش فشار می‌دهم و نگاهم میان دو گنبد جابه‌جا می‌شود و اشک هایم روی صورت لیانا می‌چکد.

برمیگردم و سیدعلیرضا را نگاه می کنم درحالی که با یک دست مهدی را در آغوش دارد، دست دیگرش را دور کمرم حلقه می‌کند.

چشم‌های او هم بارانی‌ست و هر دو آرام زمزمه‌وار می‌گوییم:

- السلام علی الحسین و علی علی بن الحسین و علی اولاد الحسین و علی اصحاب الحسین.

مهدی بیدار شده و خوابالود می‌پرسد:

- ای‌جا تُجاس؟

پچ می‌زنم:

- بهشته مامانی، بهشت.

سید علیرضا پر بغض و شادی زمزمه می‌کند:

- الهی شکر، الهی الحمدلله.

من زیر لب می گویم:

- مقصد همین‌جا بود درست همین‌جا.
خدایا شکرت.

پایان به وقت ۲/۴/۱۴۰۱ ساعت ۱:۴۷ بامداد
با آرزوی سعادت و کامیابی
مریم عباسقلی

هرگونه کپی و نشر این اثر حرام بوده، پیگرد قانونی و الهی دارد.